



آهسته آهسته

به قلم: آزاده و حمایتی
niceroman.ir



azadeh.b

به نام یکت ای بی همت ا

نام رمان، باران حماقت ژانر: طنز اجتماعی

به قلم آزاده بختیاری، ممنون از لطف و نگاه های زیبای شما عزیزان جان.

مقدمه

از بزرگان نقل شده که (هر چه بکاری، همان درو کنی) و یا به نقل از قدیم یها، ریاکاری

پنهان کاری در زندگی سد است. زن و مردهم ندارد و امان از وقتیکه چه زن و چه مرد زیر

سرشان بلند شود. دیگر هیچ ترفندی کارگر نیست برای پنهان کردنشان. پنهان کردن

کاره ای مزخرف و بیهوده اش ان.

وقتی هوای نفس همه مغزت را احاطه می کند، دیگر هیچ کس و هی چ چیز برایت مهم

نیست. همه عقلت م یآید جلوی چشمانت و با نگاه بدت عقل و منطق را از خود دور می

کنی. چشمانی که می چرخد به سمت زندگی مردم. و وقتی کسی که زندگی اش به تاراج

می رود و فربس می خورد، با تمام وجود در خلوت خود با خالق می گوید _ آنقدر در این

زندگی تحمل کردم و صبوری را ره توشه راهم قرار دادم که خسته و بی اعتماد شدم. قلبم

سنگینی این همه ف ریب خوردن را تاب نمیآورد و کسی مدال صبوری بر گردنم نینداخت.

عادت را با زندگی در کنار کسی که فکر می کردم دنیا باهاش عوض میشه وعاشق بودن

او هم عین من خالصانه است، اشتباه گرفتم. زندگی بی عشق تقبل یک وظیفه در چشم

دیگران است و بس. چقدر دیر متوجه شدم که باران حماقت بر سرم بارید.

خلاصه ای از رمان

در این رمان می خوانیم سرگذشت پسری شیطون را از کودکی تا نوجوونی وجوونی.

اتفاقاتی که با شیطن تهای خود بر ای اطراف یان رقم م یزند وهمه را از خود با کارها یش

دور می کند وبا آمدن خواهرش به زند گیشان کم ی دلگرمتر م یشود وپسر دلخواه تری

خود را نشان می دهد. در نوجوانی اس یر حرفها و وسوسه های دوستانش م ی شود ومی

خواهد درک کند رابطه با جنس مخالف را ودر همان موقع کسی را که باید ببیند نمی

ببند و سر سری رد می شود از یه عشق واقعی وبعدها ماجرای خدمت رفتن ودانشگاه

رفتنش که با دختری جذاب وفوق العاده زیبا وخوش اندام به نام دنیا آشنا می شود .

بلاها ومصیبتهایی را پشت سر می گذارد و

همیشه وقتی به دوران کودکی ام برمی گردم، از خیلی از رفتارها و کردارام شرمنده میشم. از

همون بچه گی پسر پر شو شوری بودم و اصلا به حرف بزرگترام گوش نم میدادم و ساز

مخالف میزدم. هی چ توجهی به شرمنده شدن پدر و مادرم جلوی فک و فام یل و دوست

و آشنا نمی کردم. همچنان با سر پر بادم کارای مزخرفمو ادامه میدادم. بابا منصور همیشه

غبطه می خورد چرا همه بچه ها ای فام یل که هم سن و سال منن مته آدم برخوردار می کنن ولی من دمار از روزگار
صغیر و کبیر در آوردم؟! اونا بالاخره به جا به حرف بزرگترام گوش

میدادن ولی من نقطه مخالفشون بودم.

سرم همیشه به کار بقیه بوداگه هر وقت چند تا زن باهم می نشستند و حرف میزدن و یا

پشت سر کسی غیبت می کردن که شای رینی اکثر محافل خانماست، مخصوصا عمه بزرگم

که نقل و نبات بحثش غیبت عروسا بود. واسه خودم کارگاهی بودم چنان، حرفاشون رو

عین ضبط سوت، ضبط می کردم که نگو و نپرس. به قول ع زیزم)نخود تو دهن این بچه

خیس نمی خوره).

همیشه نصیحت می کرد که شاهین جان، از خبر چینی ک سی به جایی نرسیده. سعی کن

با رفتار خوبت تو چشم باشی و همه رو سمت خودت بکشی. اما کو گوش شنوا؟ که

ایکاش بود. آخ که روزی رو به یاد دارم که تا آخر عمر از یاد نمیبرم. چنان همه رو به

خاطر فوضولی بیجا به جون هم انداختم که... یادمه، یبار که تو خونه مادربزرگ دعوت

بودیم همه ما، عموهام و بچه هاشون، عمه هام و عزیزم و... مثلاً دور هم می خواست

خوش بگذره. بعد غذا موقع شستن ظرفا دوتا عمه هام کنار هم ایستادن تا ظرف

بشورن. هرچی مامان هانیه وزن عموم حدیث اصرار کردن اونا نداشتن و چیزی نیست

خودمون می شوری م نداشتن.

مامان وزن عموم با سینی چای اومدن داخل پذیرایی پیش بقیه. رابطه مامان وزن عموم

خوب بود باهم و همه رازهاشون پیش هم بود.

پارت دوم

به بهونه آب خوردن رفتم آشپزخونه و سرکی بکشم ببینم چه خبر؟ اونا تازه چونه اشون

گرم شده بود و متوجه من نشدن. عمه بزرگ تازه دیگ غیبت مامانم رو بار گذاشته بود

و مزده، می بینی منصور چجوری خان می، خانمی می کرد؟ دختر شهرستانی رو رفت

گرفت و به نافش خانمم میبندد آدم حرصش می گیره. معلومه که منصور رو حسابی تو

مشتش گرفته. اما عمه مزده از دست عمه مریم به تنگ اومده بود و مریم جان چی

میشه مگه؟ خانمش دوستش داره تازه باید خوشحالم باشی برادرت زنشو دوست داره

وبا احترام باهاش برخورد می کنه.

_ ای بابا، تو هم که همیشه بر خلاف من حرف می زنی. منو بگو اومدم با خواهرم دو کوم

اختلاط کنم. _ قریونت حرف با غیبت ک لی توفیق داره. _ خدا شانس بده عروسامون

جادوگرن و همتون رو سحر کردن. عمه مزده سریع بعد تموم شدن ظرفا اومد کنار مامانم

اینا. آقا شاهین که بنده باشم، سریع و بدو، بدو رفتم سمت مادرم اینا و گزارش فوضولی امو، موبه مو دادم. انگار منتظر جایزه اسکار بودم برای برت رین خبرچینی قرن. ای دادو

بیداد وقتی خبرا رو دادم وزن عموم هم فهمید..... دوتا شون یه کب ریت شدن و افتادن به

انبار باروت. ولی از حق که نگذریم، نمی دونم چرا بعضی وقتا وقتی خبری برای بزرگترا

میبری اولش نمی گن زشته ونگو ولی تا آخر که خلع سلاحت کردن می گن _ بچه جان،

این چه کاریه؟ خبر بری و خبر آوری بد! اون روز وقتی حال اون دوتا رو دیدم، فهمیدم چه

غلطی کردم. می لرزیدم و ما مان جان به بابا نگیا. نگی من گفتم. بابا ولم نم یکنه و بازم

تنبیه ام می کنه. _ باشه نمی گم ولی چقدرم تو از تنبیه می ترسی. با خودم گفتم، بیا

و خوبی کن. بهشون بفهمون چه خبر دور و برشون. کار آدم و خدمت آدم رو بی ارزش می

کنن. اما انصافا مامان راست می گفت، خیلی پوست کلفت بودم که هر بار تنبی ه میشدم

ولی از رونمی رفتم و باز روز از نو و روزی از نو. این از اوضاع و رویه من جلو بقی ه. عمه

م ریم که بعد دعوایی که من ز حمت تدارکش رو کشیدم، چشم دیدنم رو نداشت. همیشه

چپ، چپ نگاه می کرد. تا می رفتم سمتش _ برو پ یش بق یه، بچه فوضول بی ادب. تک

فرزند بودم و خودم رو می خواستم به رخ بکشم اما از راه اشتباه داشتم ای ن کارو می

کردم. همیشه حسرت یه خواهر یا برادر به دلم مونده بود. مدام زیر گوش مامان زم زمه

می کردم منم تنهام و خواهر برادر می خوام واون _ از پس تو وروجک برنمیا ی م وهمه رو به جون هم انداخ تی اگه یکی دیگه هم عین تو شد چه گ لی آب بگیرم؟ همه رو تو جون

هم انداختی شرممون م یاد سر بالا کنیم، به کار همه دخالت می کنی.

پارت سوم

کلی با مغز متفکر، کلنجار رفتم و یه نقشه جانانه کشیدم. خ یلی برام عملی کردن نقشه ام

سخت بود. منی که از دیوار راست بالا میرفتم، خبر چینی می کردم، معلما رو دست می

انداختم و بچه ها رو آزار می دادم. خلاصه، یه پکیج کامل بودم از یه بچه شرور و بد. اما،

باید به خاطر هدف م تغییر می کردم. یه مدت تو بحث و حرف کسی دخالت نکردم، تو

مدرسه زیر زیری و کمتر شیطنت می کردم، هر چی تو فام ی ل و خونه می گفتن، می گفتم

چشم. کلاس چهارم بودم و تا اون موقع اگه چهارده، پونزده می گرفتم بابا محل رو

اما اونقدر درس خوندم که معلم رفت بالا ونمرات اون ثلثم، باعث حیرت بابا منصورو

مامان هانیه شد.

آی خوندم، مطالب درسی رو می جویدم. ازبس خونده بودم رفته بود به خورد تنم. چند

وقتی همه چیز فرق کرد. اما منو راضی نمی کرد. من آدم سر به راه شدن بودم مگه؟

مجبور بودم به خاطر ماموریتی که خودم به خودم دادم، ک می دست بکشم از کارام. ب اید

تا زمانی که خواهر یا برادر دار نشده بودم همی ن فرمون رو دست می گرفتم. تقریباً،

آخرای مدرسه بود اونسال وفصل امتحانات. همه دیگه خوشحال که شاهین جان چه

پسری شده! یه روز که از مدرسه رفتم خونمون، دیدم شلوغه ومهمون داریم. سلام کردم

خیلی مودب یه گوشه نشستم. عمه م ریم که تا اونروز چشم دیدنمو نداشت با تغییری

که ازم دید ه بود وشنیده بود بغلم کرد و_شاهین عمه، گل پسر خوب خودم. عمه جون به

آرزوت رسی دی و داری مئه آرش واشکان صاحب خواهری ا برادر میشی. _وای خداجون،

راست م یگی عمه جون؟! محکم یه ماچ آبدار از صورتش کردموپ ریدم بغل مامان

و_دوستت دارم مامانی. آخ جون دیگه منم تنها نیستم. دیگه به هدفم رسید ه بودم. از

طرفی ام خوب شد جایگاهی خوب بر ای خودم تو فامیل دست وپا کرده، بودم وزیر زیونم

دلم نمی خواست وجهه خوبم خراب بشه.

کلی طول کشی د تا خرابکاری ای گذشته رو بپوشونم وارزشتم داشت. دیگه خبر ای خوب

و حرف ای خوب ومیبردم وبه عمه می گفتم _ مامان وزن عمو می گفتم م ریم دل مهربونی

داره ولی بعضی وقتا عصبی میشه ودوسش دا ریم وبر عکس. شده بود از خودم یه

حرفای خوبی در بیارم ورو به روشن کنم این کارو کردم. دعا می کردم لو نره ک ی چی

پشت کی گفته. خدا رو شکر فقط با مهربونی باهم برخورد کردن. دیگه دور خبر چینی یه

خط قرمز کشیدم. حتی اد ای خوب بودن می تونه تو رو به خوبی بکشونه. همه چیز روتو

دفتر خاطر اتم ثبت می کردم. شیطن تهای خورده ریزه می کردم. چند وقت گذشت ویه

خواهر تپلی مپلی اومد تو زندگی ما. اسمشو گذاشتن ش یما. پدرم می گفت چون آهنگ

اسمون بهم م یاد، این اسم رو انتخاب کرد. ع زیزم، دوست داشت رو بچه ها اسمای

امامی بزارن ولی ع قیده خودشو تحم ی ل نمی کرد. به هر حال، خواهر دار شدم وخوشحال

از ای ن بابت. ولی بعد چندوقت، حس حسادتم تحریک شد. گرچه، با بزرگتر شدن وجون

گرفتن شیما منم بزرگتر شدم ولی، به رابطه پدر ومادرم که به شیما خیلی می رسیدن

حسودی می کردم. راهنم ای می رفتم وبزرگتر شدم اما هنوز تو دوران بچه گی سیر می

باران حماقت
کردم.

پارت چهارم

به رابطه پدر و مادرم و قربون صدقه رفتن شون حسودی می کردم. بابا تا از سرکار میومد

niceroman.ir

با شیما شروع به بازی می کرد و مامان جونش، بهش وصل بود. دلم واسه خودم می

سوخت و سرم تو لاک خودم بود. حتی دیگه حوصله سربه سر گذاشتن ای زیر جولی رو

نداشتم. حس می کردم یه موجود اضافی ام.

کم کم شیما راه می رفت، حرف میزد، اولین باری که بهم داداش گفت رو یادمه.

موندگارترین و پر مهرت رین لحظه بین من و اون بود. قند تو دلم آب شد و مهرش نشست

تو دلم. همش میومد سمتم و باهام می خواست بازی کنه. دیگه حس، حسادت فروکش

کرد و حتی دوست نداشتم ز من بخوره.

برای مدتی همه فکرم و زندگی ام تو بازی و دیدار شیما خلاصه میشد. درس می خوندم

و در کنار خواهر عزیزم قدم می کشیدم. تمرکز من روی درس بیشتر کردم و دیگه

شیطنته ای سابق رو نداشتم.

شیطنت، تو خونم بود ولی یه مدت بی محلتش کردم.

هر چی بود، پا قدم شیما برام خیر بود. من پا به نوجوانی میزاشتم واون، دوران کودکی

رو طی می کرد. اول این تولدش که مامان همه رو جمع کرده بود، پول تو جیبیام و جمع

کردم و براش یه عروسک بره ناقلا خریدم. همیشه دوست داشتم خوشحالش کنم و یه

چیزی براش بخرم.

مامان و بابام می گفتن_اگه، ما می دونستیم با اومدن یه بچه دیگه تو اینقدر آقا و سر به

راه میشی زودتر ای ن کارو می کر دیم و اقدام به بچه دار شدن اول ویتمون م یشد.

شیما از همون بچه گی دلسوز بود و سر میز غذا کنارم م ینشست.

تا من سر م یز نمی رفتم لب به چ یزی نمیزد. از مدرسه ام که میومدم می پری د بغلم

و میبوس یدم.

نفسم بود، خواهری دوست داشتنی خودم. زندگی می گذشت، شیما کم کم راه می رفت

و بزرگ و بزرگتر میشد.

من دیگه سال آخر دبیرستان بودم و کم مونده بود دیپلم ب گیرم.

حالا دیگه، یه پسر نوجوون، خوش قیافه، خوش قدوبالا و زیبا شده بودم.

البته که تغ یر قیافه در سن بلوغ چشم گیر وجوشهای غرور جوونی و صدای دورگه و قد

کشیدن. دوست داشتم خودمو به همه ثابت کنم وکم نیارم از بچه مح لها.

از دست جوشهای صورتم کلافه بودم و مدام جلو آینه باهاشون درگ یری داشتم.

هرچی، هرکی می گفت می مالیدم تا بهتر بشه. مامان می گفت _بچه جان اونقدر با

niceroman.ir

اون جوشا ورنو جاش می مونه ها، یه دوره داره و خودش خوب می یشه.

همه اینا به کنار وتو مدرسه تو اون سن، زم زمزه ای نا آشنا به گوشم می خورد. دوتا

دوست داشتم که بچه محل هم بودی م.

مجید ووحید. باهم جور بودیم وبچه های باحال وبامرامی بودن.

فقط، سروگوششون اساسی می جنبید.

زنگای آخر تو راه خونه، مدام از دخترا حرف می یزدن، از قراراشون، از پیچوندن مادر

وپدراشون ومعلما.

وحید می گفت _پسر، چه حالی کردم اونروز برای معلم ریاضی چه فیلمی اومدم که

بیچاره کم مونده بود گریه کنه طفلی.

_ مگه چیکار کردی؟ _ هیچی بابا، با ندا دوست دخترم قرار داشتم اما اونروز با اون کلاس

داشتیم. _ آهان، آق ای رض ای روی گی؟ وای خیلی گیر بود.

چیکار کردی؟ _ زنگ تفریح رفتم تو دفتر و صداش کردم و با بغض گفتم _ آقا مادر بزرگم

م ریضه و پدر و مادرم دارن میرن شهرستان و منم دل تو دلم نیست ولی، به خاطر کلاس

شما و احترامتون نرفتم. برام خیلی مادر بزرگم اهمیت داره و دوستش دارم. بین دو راهی

موندم که نرم چه کنم و برم چه کنم؟ دوتا قطره اشک تمساح چاشنی اش کردم و آق ای

رضایی بیچاره رض ایت داد برم.

_ آخ که آگه آمارتو در میورد چه حالی داشت. _ دی دی که چه باحال همه رو خام کردم. منم

به قرارم رسیدم و کلی خندیدم به باور معلمون.

اما یکی دو روز نباید مدرسه آفتابی میشدم چون، لومی رفتم که شهرستان نرفتم. یه

فیلمم مجبور شدم تو خونه ردیف کنم که تکمیل بشه خالی بندی ام. بگذریم، کلی

مکافات کشیدم ولی کلی حال داد. با هم دست تو دست هم تو خیابونا راه می رفتیم

و بیرون ناهار خوردیم و..... _ وحید، مگه نامحرم نبود؟! به نظرت کار درستی کردی مخ

دختر مردم روزدی؟ مجید با پوز خند گفت _ ای وای، وحید دیدی دستات گناه کردن می

سوزی تو آتیش جهنم واوخ میشی.

بعد هر دو خنده مزخرف و بیخودی کردن. _ بیماری بدیه، تقصیر خودتون که نیست، مخ

وملاجتون عیب کرده. مجید گفتم _ تو خط نیستی دیگه، اگه به

گناهِش فکر کنی که نمی تونی با کسی پیری. کل ک یف وحالش به ق ایملی بودن ورد کردن

خط قرمز است.

تو هم از آکبندی در بیا و بیا تو تیم داداشت. بعد رو کرد به وحید و این آفاخی لی

پاستور یزه است. مامان جونش دعواش می کنه و به گرمی حساسه.

باز خندیدن مته، سوهان روح بودن.

بعد وحید گفت _ از آکی در بیا و بیا بار امتحان کن. مشتری میثی ها.

با حرفاشون مدام مخمو می جویدن و نشستن زیر پام و منم مغرور که کم نیارم و بهم ننگ

بچه نه نه، مخم توسط اون دوتا دارکوب سوراخ شد و ارا جیف جاشو پر کرد.

یه هم کلاسی داشتیم به نام علی و خیلی بچه با خدایی بود و صد البته عاقل. می دید گریه

نره و روباه مکار شدن و هی با من پیچ پیچ می کنن و اتفاقی یبار حرفامون روش نیده بود. برای همی ن یبار صدام کرد _ شاه
ین جان، اگه میشه می خوام یه مطلبی رو بهت بگم.

اونم از روی دوستی. _ باشه، داداش بگو گوش میدم. _ قصد جسارت یا دخالت ندارم. ولی،

تو با طناب پوسیده مجید و وحید تو چاه نرو و خم یرم ایه ات فرق داره. اونام خوب بودن

ولی نمی دونم چرا دارن ای ن خط ناصاف وگناه آلود رو رد می کنن؟! آمارشون غلط، مراقب

باش.

په قلم: آزاد و مختیاری
niceroman.ir

پارت ششم

شیطنت داری ولی بچه بی بندوباری ن یستی. نمی خوام غ یبت کنم ولی برای آگاهی تو

می گم که، تو کوچه خلوتا، وخ یابونا وپارک دیدمشون که..... دور و برشون زیاد نچرخ

وخام نشو.

یه نقطه ضعف بد داشتیم از بچه گی اونم کله شقی ونصیحت ناپذیر بودنم بود. اون

زمان تو دلم گفتم، مگه بابا ونه نه منه که داره ارشاد می کنه؟ یا سنش بالاتر؟ داره به رخ

می کشه که من الم و بلم و خیلی کارام ر دیفن؟! اصلا درست گوش ندادم که ب یچاره چی

داره می گه.

از بی توجهی ولب و لوجه کج کردنم متوجه شد که داره سنگ به در بسته می کوبه .

و) من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم..... خواه از سخنم پند گیرو خواه

ملال.) همیشه خدا تو دورانی که بای د چشم وگوشت رو باز کنی، میری دنبال چ یزی که

نباید. چشم وگوشت دنبال حرف حق نمیره وق دی میشه م ایه بدبخت شدنت .

اما ایکاش آدم یزاد متوجه میشد که عق اید هر آدمی یه زما نی شاید درست نباشه وبا ید با

جون ودل گوش ب دی به کسی که دوستت داره.

حتی اگه حرف ای طرف مقابلت رو نتونی هضم کنی.

سری تکون داد متاثر شد. بیچاره اومد ثواب کنه با رفتاری ادبانه ام کبابش کردم .

دوستاش، بچه زرنگا وبچه مسج دیا بودن. ولی من، سواربر اسب سرکش غرور می تاختم.

برام افت داشت پیش بچه محلام کم بیارم. برای همین به خاطر کم ن یاوردن مصمم

شدم تا با اونا همرا بشم

در پی یه کار وفکر خطرناک و بیهوده.

خوب کارشون رو بلد بودن واز کافی شاپ رفتن وسینم اودست درازی تو خلوت وتاریکی

ولمس گناه آلود رو برام با آب وتاب تع ریف می کردن . یه پسر نوجوون که تو بد سنی

بود، سن حساسیه . البته، برای کس ایی مته من که زمینه تحریک پذیری داشتم بدتر بود.

خلاصه، اونقدر گفتن تا وا دادم . یه روز سرانجام پرس ید م_حالا بای د چیکار کنم؟ هردو

فاتحانه وخوشحال بهم نگاهی کردن ووحید که شیطنت وخرابکاری رو در حد بالا داشت

گفت_آ، باریکلا داش شاه ین گل. حالا تازه ش دی رفیق باحال خودمون .

ایول، خوش اوم دی به تیم پسر ای دختر کش. خودمون راه وچاه ونشونت می دیم.

رفیقمون. کاری می کنیم که حال دنیا رو کنی.

درس شماره یک_ دید زدن، یعنی سرت رو می چرخونی اگه، یه دختر تر گل وورگل دی دی،

داره نگات می کنه واز حالاتش معلومه که پایه است، س ریع تا تنور داغ بود..... که بفهم

چی می گم.

مجیدم گفت_درس دوم، دخترا از پسر ای جذاب و خوش سر زیون خیلی خوششون م یاد.

درس سومم اینکه، سوسول بازی و خجالت مجالت تعطیل.

بازبون بازی و ناز خریدن ب اید مخ بزنی. تعریف کنی ازشون که مثلا_چه شال قشنگی، چه

به صورتت م یاد، چه جذابی، چه خوش اندامی، یا خانم خوشگله....

مخم داشت سوت می کشید، در حدی ه استاد دانشگاه مطلب داشتن واسه این کار.

کاش اونهمه هوش و پشتکارو واسه درس خوندن م یزاشتن تا گند نزنن تو کار نامه

هاشون.

اگه این همه انرژی رو واسه درس میزاشتن، یه نابغه ای، چیزی ازشون در م یومد. در هر

وقتی با آب و تاب حرف ای ممنوعه و رابطه ه ای نسبتا زیادشون رو میشنیدم، دعا می کردم

یه دختر پ ایه نصیب م بشه.

منم دلم می خواست حال اونروزی اونا رو تجربه کنم.

خود به خود، چشم چرخششون زیاد شد و حتی تو جشن ای عروسی و فامیل و دخترشون

چشم ماموریت داشت یکی رو صید کنه. منی که قدوساکت یه جابا پسر عموهام

مینشستم و اصلا، تو این خطها نبودم. ولی با دیدن از یه جا شروع می کردم. تو فامیل تابلو

میشد به قول بچه هاوضایع بود. اگه گافت رو متوجه میشدن کل فامیل رو هوا بود.

سابقه خراب بچه گ یام زوری پاک شده بود و ج ایگاهی بین همه باخوب بودنم درست

کرده بودم. دختر ای فامیلم که به درد رابطه های اون رقمی نمی خوردن.

همه به شدت ازدواجی بودن و سربه راه.

ولی خودم که می دونستم نباید پاچلو بزارم نه شرایط ازدواج داشتم ونه وقتش بود.

یکی از دختر عموهام که خدا یش چهره جذابی داشت و خوش قدوبالا هم بود قد و اندام

مناسب داشت، خیلی سعی می کرد، حتی قبل این افکارم خودشو تو دلم جا کنه و ازم

خوشش می یومد.

مامانم که عاشقش بود و اونم مدام خودشو به مادرم می چسبوند تا بیشتر به چشم بیاد.

زن عمو حدیثم، مدام ازم تعریف می کرد. اون مادر مهشید، همون دختر عموم بود.

_ماشالله، هانیه جان چه دسته گلی شده این آقا شاهین.

خدا بهت ببخشدش، انشالله بره خدمت و بیاد براش آستین بالا بزنیم.

پسر و دختر خوبم که روی زمین نمی مونه.

این همون زن عموم بود که سنگ صبور و رفیق شفیق مادرم بود و از اول باهم کلی رو

راست بودن و رفیق.

یه بار از زبون مامان به صورت اتفاقی شنیدم که داشت با، بابا حرف می یزد و منصور از

حرفای حدیث متوجه یه چیزی شدم. _چی؟ _اینکه، مدام حدیث تا من رو می بیند از

شاهین تعریف می کنه و پای مهشید رو وسط می کشه.

به قول عزیز، وقتی مادریه دختر از یه پسر تا این حد تعریف می‌کنه یعنی اینکه دوست

داره اون پسر دامادش بشه.

بابام لبخندی زد و ول کن این حرفا رو، شاهین در حد تشکیل یه زندگی نیست. نه

سریازی رفته، نه یه شغل درست و درمون داره، به رشد فکری ام نرسیده برای اداره یه

زندگی، شوخی که نیست و شهربازی که نمی‌خواد بره، می‌خواد بره مرد یه خونه بشه.

بیچاره، زن عموم چه اهدافی داشت و تیرش به سنگ خورد. شیما خوب بود. یه دختر

مدرسه‌ای که با دوستاش آروم و سریه راه، سرگرم بود. برخلاف زمان بچه‌گی من، آروم،

منطقی، دوست داشتنی، کاری هم به کسی نداشت، شبکه خبرگزاری هم تاسیس نکرده

بود.

آزار و اذیتی هم برای نمونه به کسی نداشته بود و رو سرشون حلوا، حلواش می‌کردن.

همیشه تو جمع هم سن و سالای خودش بود و منته اون وقت ای من آنتن نبود و تو جمع

بزرگترا. از وقتی اون پا به زندگی‌مون گذاشت، متوجه شدم پدر و مادرم چی کشیدن از

دست اون روز ای من. شرمنده کارام بدم و وقتی شایما رو می‌دیدم بهش غبطه می

خوردم. یه شب خوابم نمیبرد و افکار گذشته رهام نمی‌کرد. وقتایی که آدم بی‌حوصله

و بی‌خواب میشه گناه کرده و نکرده اش یادش می‌یاد. از شیر خوردن و آروق زدن تا نفسای

یادم اومد که یکی از دبیرامونو که دبیر فیزیک هم بود کلی اذیت کردم. دبیرمون یه مرد

از خود راضی و بداخلاق بود. هر بار وارد کلاس میشد همه کپ می کردن و آب دهن قورت

میدادن. نگاه که می کرد تشنگ آدم می پیرید. یه روز تصمی می گرفتم یه حال اساسی بهش

بدم تا باد دماغش بخوابه. اون همه رو کنف می کرد و خوردشون می کرد و دم از این میزد

که _ منی که به این جایگاه رسیدم از سرترسم بوده و از هیچ جانور یا حیوانی نمی

ترسم. برعکس شماها که از عکس تو کتابهام وحشت دارید.

این حرفاش همه رو آزار میداد. اونروز در مورد مبحث جانوران کلاس فوق العاده داشتیم،

جنس خراب می دونست بچه ها پایه نیستن ولی واسه سرگرمی خودش توش یشه

جونوری چیزی می یورد. یبار، یکی از بچه ها که بنده خدا لکنت زبونم داشت گفت _ آ، آ، آقا

م، م، من، ا، از قور، قور، با، باغ، غه، می، می، تر، سم. چنان سرش داد کشید که _ چرا

پس سر کلاس حاضر شدی؟ بیچاره داوود، از خجالت سرخ شد و من و مجید و وحید با

حرص به هم نگاه کردیم و رنگ تف ریخ به داوود گفتم _ رفیق، نگران نباش چنان بلایی

سرش بیارم که خودش استعفا بده. گذشت وچند روز بعد باهاش، باز کلاس داشتیم

ونقشه تپلی کشیده بودم واز کنار یه جوب، آب بزرگ نزدی ک مدرسه، یه قورباغه چرک

وبزرگ وکت یف، از اینایی که تا م بیینی می خوای بیاری بالا برداشتم وتو یه مشمبا گذاشتم

وچند تا سوراخ زدم تا خفه نشه. گذاشتم داخل جیب کاپشنم وراهی مدرسه شدم .

دبیرمون، هنوز تش ریف نیاورده بود. آقا ای شجاع السطنه. زود، زود رفتیم رسیدیم تو کلاس،

کیفم رو سر جاش گذاشتم ووحید اینا گفتن، امروز از قیافه ات شرم بیار ه با ما هم که

نیوم دی، الانم که داری زیر جولکی یه کارایی می کنی، بگو چه خبر؟! یه چشمک به

جفتشون زدم ورو کردم به داوود و_امروز یه کاری می کنم جیگرت حال بیاد. رفتم، سر

میز و قورباغه رو از تو جیبم در آوردم و_بچه ها، سوتی ن دید و به روتون نیارید. امروز یه

حالی از آقای رشید السطنه بگ یرم ک یف کنید. همه پایه حال گیری ازش بودن. در مشمبا رو باز کردم وگذاشتمش زیر از
این دفتر حضور غیاب بزرگا بود، از اونا وسریع رفتم

سرجام.

بچ های درهم بچه ها وخنده های زیر زیری اونا. طبق معمول، تشریف آوردن آقا

و_آماده اید ویه پوز خند مزخرف زد که باز می خواد دستمون بندازه. نشست ودفتر

وبرداشت وقور باغه از مشمبا پ رید بیرون وچسبید به بینی اش. داشت از ترس سکتته می

کرد وکلاس از خنده رفت رو هوا_ کمک، بیاید این موجود چندش رو بردارید، کمک.

گذاشتم حسابی که بند دلش پاره شد برداشتم و هی م یبردم جلو صورتش و آقا قورباغه

است، از شما که ه میشه دم از شجاعت م یزنید بعیدمی دونستیم بترس ید.

ب قلم: آزاد و مختیاری
niceroman.ir

باران
پارت نهم

آقا شما همیشه کسای مئه داوودرو دعوا می کنید که نترسن، حالا خودتون ترسیدید؟؟!

_اینقدر ترسی دید، ترسیدید نکن. چندشم شد و باز بچه ها زدن زیر خنده.

براش آب قند آوردیم و قورباغه رو انداختم تو حیاط. دمش گرم حیوون، کارمونو راه

انداخت. بگذریم که، چه بساطی شد تا فرد به قول خودشون خاطی روگی ر بیارن. اما نه من ونه بچه ها و نادادیم. چون همه ازش زخم خورده بودیم. به هر حال از انضباط

همه کلاس کم کردن ولی همه راضی بودن. جوونی بود و خامی. بالاخره اون دوران هم

دورانی بود برای خودش .

من و دفترچه خاطراتم دوباره کنار هم بودیم. خوابم نم یبرد و هی خاطراتم که البته

همشهم، خرابکاری نبود رو مرور می کردم که یه جمله از ع زیزم دیدم که اون جمله خیلی

به دلم نشست و این بود_پسر جان،) هر چه کنی به خود کنی، گر همه ن یک و بد کنی(. تو

اون دوران فکر میکردم عزیز، عاشق اینه که یه بچه روگ یر بیاره و ضرب المثل و شعر و اینا

بخونه. ولی حرفاش طلا بود. واقعا حرف بزرگترا گنج ویه جا، یه روزی بهشون میرسی.

از طرفی فکر پیدا کردن جنس مخالف باز اومد تو سرم.

یعنی می تونستم موفق بشم؟ دفتر خاطراتمو بستم ویه برگه برداشتم ول یست تهیه کردم

از دختری فام یل وهمسایه ها. تا یاد م بیاد که خط قرمزها رو نب اید رد کنم وبا خودکار

قرمز رو اسماشونو خط کشیدم. شیطنت نب اید باعث بی آبروی خونواده ام م یشد.

مehشید، واقعا منو می خواست وهر بار از عمق نگاهش ولبخند رو لباش متوجه میشدم.

من کله شق بی فکر، تو احوالات خواستن که نبودم. تو کوچه، خیابونا، راه مدرسه دنبال

دختری می گشتم تا به قول بچه ها مخشو بزوم. ولی، اونقدر دستپاچلفتی وچلمن بودم که حد نداشت. هر بار تیرم به سنگ می خورد. سوژه خنده گریه نر وروباه مکار، آقا مجی د

ووحید میشدم. مثلا، یه بار تو خط واحد اومدم مخ یکی روبزوم، گند زدم وصداش،

کردم_خانم خوشگله، ببخشید وبرگشت_چه وقیحانه؟! این چه برخوردی؟! داشت اتوبوس

میومد وبا ید جمش می کردم و_می خواستم، می خواستم _می خواستی چی ی؟ _با من

دوست میش ید؟ س ریع سرمو زیر انداختم ومنتظر جواب آره بودم که صورتم رو بر ای

شنیدن جواب آروم بالا آوردم که، یه سی لی محکم که فکر ن می کنم عراق یها به اسیرا زده

بودن، زد تو صورتم. برق سه فاز از چشمم پر ید. چند نفرم شانس گند من اضافه شدن

همون لحظه تا سوار بشن. چنان کنف شدم ویکي از اونا که یه مرد سیب یل کلفت بود

گفت_مامانی، برو خونه مشقاتو بن ویس. از حرص راه افتادم سمت خونه وحید خان،

صورتتم سرخ بودووقتی اومد جلوی در پرسید در صورتت چرا قرمز پسر؟! با اعصابی پوکیده

وداغون گفتم_طبق دستورالعم له ای جنابان شما، تو خط واحد اومدم مخ بزخم با مخ

رفتم تو دیوار. مگه نگفتید، اگه بگی خانم خوشگله بامن دوست میشید تازه ک یف می

کنه وعشوه ام م یاد؟ پس چرا چکش بر ای من اومد؟ آی خندید، آی خن دید و_پسر تو

دیوونه ای؟! اون حرفا رو که اول کاری نمیزنن، بعد دوستی میزنن وقتی بهت اعتماد کرد.

رفتی دختر مردم رو تو خط واحد گ یر آوردی وهر اراجیفی خواستی گفتی توقع داشتی

دستتو بگ یره بگه _چشم باهم دوست میشیم؟! _ولم کن حال ندارم. من م یرم خونه .

_مراقب باش، برای امروز بسه و خندی د_هر هر مسخره.

با عصبانیت برگشتم خونه واز پله ها بالا رفتم اگه مامان هانیه من رو با اون اوضاع

بپریخت می دید، به اندازه کل سوالات کنکور ازم م پیرسید.

منم که ترکیده بودم از حرص. خدا رو شکر مادرم خونه نبود ورفته بود خرید. شیم بعد از

ظهري بود وبهش، گفتم_شیم ا جونم، وقتی مامان اومد گفت، بگو داداش بیا د نهار بگو

داداش خوابه. بیدار شد میخوره.

_چشم داداش، اما حالت خوب نیست انگار؟ _نه خسته ام .

رفت برام یه ل یوان آب آوردویه قرص استامینوفن که بخورم. _ شیماجان واسه داروخونه

محل قرص مونده؟ هر بار مامان چند تا خشاب قرص می خره؟ هر جا که درد می گیره

س ریع استامینوفن میده. بابا این قرص واسه تب و بدن درد. ممنون حالا برو آب کافیه.

_ باشه داداش. در اتاق و قفل کردم و لباسامو عوض کردم تا بخوابم یکم. مدام دست

انداختن ای اون دوتا رو مخم بود. دوسه ساعتی خوابیدم و بعد با صدای گوشی موبایل م بیدار شدم. مجید خان بود. برداشتم تا جواب بدم و از صداش مامان نیاد سروقتم. جواب

دادم و_ مجید، اگه زنگ زدی دستم بندازی، بی خیال شو. _ چته چرا چوب برداشتی وهمه

رو بایه چوب م یزنی؟ ما هم اولاش همین بودیم دیگه. _ راست می گی؟ پس شما که از

اول می گفتید آمبولانس پشت سرتونه و مدام داره کشته، مرده جمع می کنه و تا دخترا

میبینتون عاشقتون میشن؟! _ لاف، زدیم تا پیش تو خودمون رو خفن نشون بدیم.

_ پس چرا حالا می گید؟ _ چون تو خودت تنهات رین دست و پا چلفتی نیستی. بالآخره

نوبت تو هم میرسه ه وبه این چکه می خندی. بحث رو عوض کردو_ پاشوب یا خونمون

و فردا امتحان ریاضی داریم. این بار اگه بیفتم بابام خرجی دو ماهم رو قطع می کنه.

_تو فقط برای خرجی و بابات درس می خونی؟ نه، پس عاشق درس تو منی ریاضی ام.

اما، من نباید درسم افت پیدا می کرد. بابام با هزار بدبختی پول در میورد و مامان از همه

چی به خاطر تحصیل ما میزد. شیطنت داشتم ولی از همون موقع بچه گ یام معرفتم

داشتم. با هر جون کندنمی که بود، خودم رو کشوندم تا برم با مجید درس بخونم. به

مامان گفتم _امتحان ریاضی داریم بای د برم با مجی د درس بخونم. _مادر شیما گفت، ناهار نمی خوای، دورت بگردم با شکم خالی که نمیشه درس خوند. یکم، چند تا قاشق

غذا بخور خیالم راحت بشه برو. مادر بود و تا از سلامت بچه اش مطمئن نمیشد آرام

نمی گرفت.

برام غذا ریخت و چند تا قاشق خوردم و اون روز خودمو با رفتن خونه مجید و درس

خوندن سرگرم کردم.

سعی کردم چند روز بی خیال بشم. امتحانات هم بود و از همه چی مهمتر بود. وقتی

امتحانات تموم شد. وقت بیشتری با بچه ها داشتیم و بیرون و ج ای می رفتیم. حالا

ساند ویچی، بستنی، یا کافی شاپ ویه قهوه می خوریم.

یه پارک نزدیک مدرسه بود و می رفتی اونجا و راحت می نشستیم و چیزی می خوردیم

و حرف میزدیم، سربه سر هم میزاشتیم واکثرا سر ظهرا خلوت بود و دنج.

یه بار طبق عادت بعد آخرین امتحان رفتیم وبستنی خ ریدیم وراهی پارک شدیم. هر سه

روی نیمکتی نشسته بودیم. همین طور تو عالم خودمون بودیم که، چشمم به چند تا

نیمکت اون ورتر افتاد از خودمون. دوتا دختر جوون نشسته بودن ومی گفتن ومی

خندیدن. به بچه ها گفتم _اونجا رو چه کیسی! وحید گفت_، امتحانات رو دادی مخت

از درس آزاد شد وبرگشت به...یه فکر که میشینه تو ذهن آدم مدام دور سرت می چرخه که اون کارو انجام بدی. وسوسه، چیزی که نابودگر، نابود کننده لحظات نابی که می تونی

وقتتو صرف کارای مهمتر کنی. ولی تا سرت به سنگ نخوره بی خیال نمیشی.

بلند شدم برم سمتشون. اونا باهم حرف میزدن ویکیشون خیلی تو دلبرو وناز بود ووقتی

می خندید، گوشه چشاشم می خندید ودلم رو کشوند اونسمتی. اینسری نبای دکنف

میشدم. با جمع کردن خودم ومودبانه که باز چک نوش جان نکنم گفتم_سلام خانما،

ببخشید میشه چند دقیقه مزاحمتون بشم؟ یکیشون جواب داد_بفرما ید ب گیرید. از اون

یکی خوشم اومده بود هرچی اون ناز بود این یکی هیچ جذابیتی نداشت. گفتم_با

دوستتون یه عرض مختصری داشتم._بله، کمند خانم باشما هستن. برگشت ونگاش رو

چرخوند به سمتم چشاش درشت وعس لی بود وآهنربا بود نه چشم._بله بامن کار

داشتید؟_می خوام رو راست بهتون پیشنهاد دوستی بدم. هر دو به هم نگاه کردن، که

بی هیچ آسمون ریسمون بافتنی، چرب زبونی، دلبری، یکه و گفتم بامن دوست میشی.

دوستش گفت_کمند میرم ج اپی کار دارم، جواب این آقا پسر و بده بعد زنگ بزن میام. تو دلم گفتم آخ ییش رفت.

حالا راحت با خودش حرف میزنم. _می تونم بشینم؟ با سر

بم: آزادی و تمیزی

niceroman.ir

اشاره داد که می تونم. کمی با فاصله نشستم و

پارت یازده م

شروع کردم که_ببین ید، خانم کمند من تا حالا اینجوری با جنس مخالفم حرف نزدم و در

خواست دوستی نکردم، دروغ چرا چند باری سعی کردم ولی ناشی بودم. لبخن دی پنهونی

زد و دستش رو گرفت جلو دهنش تا من متوجه نشم. _خوبه، تو این دنیا، این همه پسر

پرو یکی مته شما هم ساد ه پیدا میشه. واقعا نمیگفتمم تا بلو بود ناشی ام. _اسمتون؟ با

خوشحالی گفتم _شاهین. _ب اید فکر کنم، همین جوری که نمیشه. من احمق فکر کردم

چه ساده و خوبه که پرو نیست درجا باهام دوست بشه. از پشت شهرچشم، پراز فرییش

متوجه چیزی نشدم. آدما و این رابطه ها رو نم یشناختم. س اده بودم و همه رو مته خودم

بی شیشه پیله مید یم.

شماره خودمو دادم بهش و_اگه راضی بودی با من رفاقت کنی به این شماره تماس بگ یر

وبگو حتی، یه جمله_باشه. شماره رو گرفت وبا دوستش تماس گرفت که ب یاد ومحترمانه

فهموند که منم زحمت رو کم کنم. با همون سادگی خداحافظی کردم ورفتم پ یش بچه

ها. سرمو بلند کردم و_دیدید آقا شاه ین چه کرد؟ مجید گفت_نه بابا، بالا خره یه آبی

ازت گرم شد. بگو ب بینیم چه کردی وگاف ماف که ندادی؟ _اینبار با احترام گفتم بامن

دوست میش یدی؟ خودم بودم. اراجیف وچرت وپرتای شما رو هم نگفتم. وح ید یه نگاه به مجید کرد و_ببخش ید استاد، ما بلد نیستیم مئه شما جذابو دختر کشم نیستیم. مجید

خندید و_بی خیال وحید، سربه سرش نزار، خوبه بچه، پیشرفت کرده. زهر مارش، نکن .

بستنی من آب شد وشیر وقهوه شده بود. حس عجیبی اومد سراغم ومدام از بچه ها

میرسیدم_اگه زنگ نزنه چی؟ اگه زد قرار بعدی رو چه کنم؟ کجا بریم؟ ه یچی بلد نبودم.

وحید گفت_همین پارک فعلا خوبه. حالا و ایسا ببین به نوک قلاب گ یر می کنه این ماهی

خوشگلت، یا نه؟

بعد، کیا می تونه از خونه بزنه بیرون، خونواده اش گ یرن یا نه؟ _کاش باهام دوست بشه،

خیلی به دلم نشست. _اوه، آقا به دلشون نشسته! _وحید جان مادرت سربه سرم نزار یه

حس باحالی دارم، خرابش نکن. _آه، جناب فرهاد شی رین انشالله بهتون برسه. خوبه تا

حالا سررشته نداش تی وگرنه چه می کردی؟

هر سه خن دیدیم. نزدیک محل، اونا رفتن سمت خونه خودشون ومنم تو حال وهو ای

خودم بودم و کمی تو خیابونا پرسه زدم و دی ر کرده بودم. حال وهو ای عجیب و خوبی بود ،

البته واسه اون زمان که همه، فکرم تو این رابطه ها خلاصه شده بود. از اینکه، یکی ام به

تور من خورد و جلو بچه ها کم نیوردم خوشحال بودم.

پارت دوازده م

وقتی رسیدم خونه همه ناهار خورده بودن. کوله پشتی ام رو گذاشتم دم جا کف شی جلو

در ورفتم دستم رو شستم و رفتم تو آشپزخونه. به مامان و شیما سلام دادم با چهره ای

شاد. _ سلام داداش، سلام مادر جان، چرا دیر کردی؟ _ با بچه ها بودیم. _ به سلامتی

امتحانات خوب بود؟ _ آره، عالی بود. ناهار اونروز خورشت کرفس بود و من بیزار بودم

حتی از بوش. اما اونروز اونقدر گ یج و تو حال خودم بودم که نفهمیدم چطوری با آب

و تاب و تعریف از مزه غذا یه بشقاب پر خورشت کرفس خوردم. سرمو که بلند کردم ق یافه

متعجب ش یم و مامان رو که دیدم و داشتن در حین تعجب می خندیدن، دوزار یم افتاد

چه خبر. به، ته بشقاب که چند تا برش کرفس توش بود که نگاه کردم _ چیز، خی لی گرسنه

بودم و امتحان رو خوب دادم نفهمیدم از خوشحالی چطوری خوردم. شیما ظه ری بود

و با ید مامان م یردش مدرسه. راه مدرسه اش، ازخونه یکم دور بود. _ مامان، من میرم تو

اتاقم و یه دوش م ی گیرم. _ باشه مامان. رفتم تو اتاقم، با ی ه دنیا شور و حال. یه دوش

گرفتم وسوت م یزدم، کنسرت گذاشته بودم زیر دوش واسه خودمو...یه نیم ساعتی اون

تو بودم واوادم بیرون. چشمم به گوشی موبایلم بود. گوشی رو بردم کنار تختم ولباس،

پوشیدم ودراز کشیدم. تا غروب خبری نبود ومن عجل بودم. غروب با صدای زنگ گوشی از جا پریدم س ربیع گوشی رو برداشتم _بله، بفرما ید، _الو، سلام آقا شاهین. معلومه که

منتظر بو دید، منتظر یه تماس مهم. _بله، بله بفرما ید. _کمندم، شناختی؟ همونی که قرار

بود دوست دخترتون بشه. از خوشحالی داشتم بال در م یورد م وصد ای پچ پچ میومد وبا

خودم گفتم شاید با دوستشه. _آقا شاه ین، من از شما، ازتیتون، از قیافه جذابتون

وصدای جذابتون خیلی خوشم اومده.خیلی جیگری. قدوبالاتونم که دیگه.... گوشام سرخ

شده بود از بس ازم تعریف کرد _ممنون، لطف دا رید. یکدفعه، صد ای شلیک خنده های

مزخرف مج ید ووح ید رو شنیدم _خیلی بیخودید، مسخره ها، می دونید توحس وحوال

خودمم، این چه کاریه؟_ابله، یه دختر بار اول اینا رو می گه؟! می گه، خیلی جیگری؟

مجید استاد در آوردن صد ای دخترا بود وبا عشوه هم که حرف م یزد، مادر خود دختر هم

نمی فهمید دخترش نیست. _ای وای خدا چقدر خن دیدیم. چه راحت م یری سرکار.

_خیلی..... هستید. بی ادب نشو دیگه. می خواستیم یکم حالت عوض بشه. _هر هر،

عوض شد نمکدونا، یکی طلبتون. اونا که قطع کردن ومطمئن بودم تا شب می خندن

قفلی میزدن رویه چی ول کن نبودن. مخصوصا، به من ویه بعد دوباره گوشی زنگ

خورد و اینبارم فکر کردم اون دوتا مسخره هستن و تا گوشی رو برداشتم _ سلام،

آقاشاهین؟ عین همون دفعه اولین جمله همین بود و بچه ها، آدم نیستید؟ بابا بی

خیال منتظر کمندم. یه بار خندی دیم بسه دیگه. خداحافظ. اونقدر عقم نرسید، یعنی

اعصابم بهم ریخته بود که شماره رویه نگاه نکردم. باز صدای خنده شنیدم البته آروم

ودختر ونه. اما واقعا ظرافت صداهش، دختر ونه بود _ معلومه، دوستانتون حسابی دستتون

انداختن وکلایه اید. خودمم، کمند همونی که منتظر جوابش، بودید. لبمو گاز گرفتم وچه

گاف بدی دادم. تودلم گفتم لعنت بهتون، مجید ووحید خان. _ ببخشید واقعا. _ اتفاقا،

خاطره خوشی شد اول کاری. تودلم گفتم، یک خاطره ای نشون اون دوتا آبنبات چوبی

بدم کیف کنن. _ شما صداقت دارید و علاوه بر اون عجولم هستید و جوابم رو با توجه به

این شخصیت جالبتون می دم. می تونیم باز همو ببینیم. خوشحال شدم و ج دی؟ چه

خوب. باهم قرار اولین دیدار بعد دوس تی رو گذاشتیم. ازش پرسیدم برای قرار گذاشتن

وزدن از خونه بیرون مشکلی نداره؟ _ من تو خونه محدودیتی ندارم ولی، خونه ما بالای

شهر و با اینجا کلی فاصله داره. _ اینجا دیدمت، فکر کردم بچه محل مایی. _ نه، اونروز

اومده بودم به دوستم مهسا سر بزنم تو یه گالری نقاشی باهم آشنا شدیم. بچه پولدار،

ماشین زیر پاش، وکلی با من فرق داشت، ریخت زندگی اش. سخت شد هم واسه اون

وهم من. حالا اینم شده بود قوز بالا قوز. وسیله هم که نداشتم در رفت و آمد باشم ومثه

اون هر وقت هر جا بخوام برم. خونه ما مقررات داشت واسه تربیت درست خودمون. از

دست اون دوتا شکلاتم کفری بودم وکلافه. اونروز دنبالشون نرفتم وتنها رفتم مدرسه

وبعد کلاس مجید اومد سمتم ودستشو انداخت روشونه ام و قهر نکن دیگه. تو که نازک نارنجی نبودی پسر. ولم کن حال ندارم. وحیدم اومد پیش ما چی شده؟ نکنه اول

کاری زدید تو پر هم؟! _ هیچی بابا. _ دیروز زنگ زد؟ _ بله، بعد شیرین کاری شما، فکر

کردم باز شما ید. خندید وفهمی د سرکاربودم. بازم خن دیدن وچشم غره رفتم لب ولوچه

اشون جمع شد. _ پسر خبر به این داغی بگو دیگه، چی گفت؟ چی گفتی؟ با من راه

افتادن سمت خونه واز زی رزیونم کشیدن که چی شده.

پارت سیزده م

خلاصه، همه ماجرا رو براشون تعریف کردم.

وحید پرسید _ خب، بد شد که چطوری می خواید قرار بزارید؟ مجید در جوابش _عجب،

شانسی پسر، مگه نمی گی ماشین داره؟ خب، اون خانم خوشگل وپولدار می تونه هر بار

بیاد ای ن سمتی یا یه جای نزد یک محل ما همو ببینید.

هر کدوم یه نظری دادن وبه خونه رسی دیم. کل راه بحث بر سر ارتباط با من وکمند بود. منم کلا تو این فکر بودم وقتی رسیدم خونه باهاش تماس بگیرم وبهش بگم چطوری

همو ببینیم. چاره ای نبود، مسافت خونه اونا با ما دور بود و سیله ام نداشتم، خونه ما

مقررات داشت واز بی بند وباری خبر ی نبود.

ایست بازرسی هان یه خانم روب اید رد می کردم. کفشامو در آوردم ورفتم سمت مقرهانیه

خانم. _سلام، رئی س. _سلام آقا، دیر کردی شاهین جان. _با بچه ها حرف می زدیم آرام

اومدیم. _ع زیزم، برو لباسات رو در بیار غذا حاضر. _چشم، الان می رم.

خسته بودم، اون چند وقت استرس وفشار امتحانات زیاد بود ودرگی ری ذهنی جدیدی

ام که به همه چیز اضافه شده بود. لباسامو در آوردم ورفتم پیش مامان. _بشین، مادر

چقدر تو درس خون وآقا ش دی. تو دلم گفتم، آره خیر سرم مخصوصا الانا، که چه آقا

شدنایی در پیش بود. بیچاره مامان می دونست گل پسرش چه گندایی داره میزنه.

ظرف غذا رو که دیدم، عین گرسنگان قحطی زده آف ریقایی حمله ور شدم وتند، تند می

خوردم. _چته بچه؟ میپره تو گلوت ها. شیما هم اومد و_مامان اذیتش نکن، روزه بی

سحری گرفته. _هم ینم مونده تو دستم بنداز. _بخور، مادر فکرکنم باز آلو مالو خوردی

ضعف کردی. قشنگ، وقتی به قول بابا منصور یه دروغ کوچولو می گی، پشت بند اون

زنجیر وار باید دروغ بگی تا خرابکاری قبل رو مثلاً درست کنی. راست می گفت، دروغ میشه، یه چاه عمیق که آگه پات بلغزه، هرروز می افقی وب بیشتر فروم پری. غذا رو خوردم

واز بس تند خوردم دل پیچه گرفتم ورفتم تو اتاقم وتو فکر تماس با کمند بودم.

شیماداشت م یرفت ومامانم باهاش م یرفت تا برسوندش وخریدم داشت. خونه خالی

بود وبهت رین موقع برای تماس گرفتن. منتظر شدم تا برن بیرون. اونجوری باید هی با niceroman.ir

دقت که، کسی صداتو نشنوه حرف بزنی ولی، خونه که خالی باشه راحت تر.

س ریع تماس گرفتم و_سلام کمند جان_سلام شاهین خوب ی؟ چه خبر؟_سلام تی ودلتنگی

از دیروز دلم برای صدات تنگ شده.

واقعا؟ نه دارم دروغ می گم لوس شم. خندید و_کمند راجع به رفت وآمدمون کلی فکر

کردم ومی گم آگه تو بتونی هر بار یه ج ای نزدیک بی ایی خی لی خوب میشه. من نه ،

وسيله دارم ونه سر کارم یرم که به بهونه ساعت کاری بییچ م._تو که از یه دختر موقع یت

سختی داری.با، این حرفش کلی بهم برخورد. ولی به روم نیوردم._کمند جان من

مشکلی ندارم واشکالی نداره هر جا که بگی میام فوقش، ی ه بهونه ای میارم. خودش

فهمید ناراحتم کرده و_اون حرفم که شوخی بود من هر بار میام به دوستم سر بزئم، به

توهم سر میزنم.

_این که خیلی خوب شد مهم روبه رو دیدن من وتو. کنار هم باشیم و حرفای عاشقانه

بزنیم. من کجا بودم و سیر می کردم عین این پخمه ها و اون هفت خط کجا.

پنجم: آزاد و مختیاری

niceroman.ir

پارت چهارده م

اگه تو رو ببینم، هر جا که باشه دیدنت برام خیلی می ارزه کمند جان. _ببین، من که تو

خونه مشکلی ندارم، پارتی برم، تا دیر وقت بیرون باشم و کافی شاپ برم، تا هر موقع، با

دوستام. اما اشکالی نداره بی خیال هر کی یه مدل دیگه. رفتم تو لک و چی شد، چی

گفتم باز مگه؟! _چیزی نیست به قول تو هر خونواده ای یه مدل دیگه.

خوشحال شدم صداتو شنیدم. _منم شاهین جان.

اولین باری بود با دختری برخلاف عقاید خودمون روبه رو میشدم. ما به چهار چوب ای

خونوادگی اهمیت میدادیم و اونانه.

به هر حال انتخابم برای ازدواج که نبود، مدتی رو باهم میگذروندیم و تمام.

برای همینم سعی کردم سخت نگیرم. مهم قرارا بود که حل شد. باز آقا مجید که منتظر

رویداده ای جدی د بود تماس گرفت و چه حلال زاده ای م جید. _ چرا اونوقت؟ _ الان تو فکرت بودم که زنگ میزنی برای تخلیه اطلاعات من. _ پس چی، پشه پر بزنه با ید من

باخبر بشم. بین وحیدم اینجاست، بگو ببینم چه خبر؟ کار داریم می خواهیم بریم ج ای.

_ کجا؟ مثبت هجده ساله راه میدن. _ اینجوریه دیگه؟! _ بماند _ پس آمار منم بماند تا

niceroman.ir

حالتون جا بیاد. _ باز مته دختر لوسا لج کرد. جنهم، می گم _ پارتی. _ پارتی؟! به همین

راحتی؟! _ آخ، اونقدر حال میده که نگو. _ دیگه این هنرتونو رو نکرده بودید. _ برای سطح تو

زود بود. _ باشه اساتید گرانمایه، فقط مواظب باشید از این کوفتی موفتیا نخوری د.

_ باشه پدر بزرگ دانا حتما. بگو ببینم تو چیکار کردی؟ منم همه ماجرای قرار رو گفتم.

_ پسر چقدر رو دور خرنانس هستی! _ ما اینیم دیگه. کمی حرف زدیم و بازگوش زد کردم

که کرو کثافت خوری نکن.

داشتن دیگه خیلی گند میزدن به خودشون. دعا کردم اتفاق بدی نیفته

براشون. اونا، اونشب به اون مهمونی کزایی و نامربوط به شان خودشون و خونواده هاشون

رفتن. شد، اونج یزی که نباید میشد. رو کل کل، قرص اکس خورده بودن و مچی د بار اولش

بود که قرص می خورد ولی، وحید لب نزده بود مسخره کرده بودنش و اون، کار عاقلانه ای

کرد و نخورد. مجید یکم قدرتر بود. با اون قدیش کار دست خودش میده و اور دوز می کنه

وکف بالا میاره. هم همه وجیع دخترا وتو همون حی ن نمی فهمن کی به صدوده خبر

میده ومیان وتقریبا همه روی گیرن. وحید ومجیدم همی ن طور ومیبرن مجیدو سر یع

بیمارستان رو به مرگ رفت. خیلی خدا به پدرو مادرش رحم کرد. از دست مرگ خلاص

بم قلم: آزاد و مختیاری

niceroman.ir

شد واز اون بدتر افتاد دست باباش....

پارت پانزده م

وقتی مأمورا می فهمن اینا بار اولشونه، ازشون تعهد وامضا می خوانومی گن، اگر بار

دیگه ای این اتفاق بیفته بازداشت وحبس داره. شوخی که نبود، واسه چند ساعت مثلا

لذت خیل یها به کام مرگ کشیده میش ن. وحید وقتی اومد پیشم وتع ریف کرد برام خیلی

ناراحت وشرمنده بود.

می گفت_شاهین، نمی دونی وقتی مادرم فهمید چه دسته گلی به آب دادم چقدر خرد

شد. فقط با بغض وگ ریه جگر سوزش نگام کردو_دستت درد نکنه مادر، خوب جواب یه

عمر آبروداری مارو دادی، این پسری بود که من تربیت کردم؟! فقط از شرم عرق کرده

بودم وچشام به زم ین دوخته شده بود. دنیا دور سرم می چرخید. شاهین، مج یدم

خونشون غوغا بود. بیچاره بد ضایع شد. پدرش چند مدت که باهاش حرف نم یزنه ویه چک آبدار که برق سه فاز از کل تنش پ ریده بود نثارش کرد وچند تا حرف آبدار که خودش

می گفت کاش، با کمر بند می افتاد به جونم تا اون حرفا رو می یزد.

قلم: آزاد و حمیاری

niceroman.ir

مدامم، به مادرش غرم یزد. پدرمنم فقط همون دوسه شب اول غرزد و باهام حرف نزد

وزیر لب شماتتم می کرد و به خاطر ناراحتی قلبی مادرم مراعات می کرد. مادرمم، بنده

خدا با اون حالش واسطه شد وگرنه کارم زار بود. مجی د کارش بد بود که قرص انداخت

بالا پسر، کله شق قد. هرچی گفتم گول این نازه ای دروغکی وچاخان پاخان ای اینا رو

نخور، گوشش بدهکار نبود. اون عوضیا م بلد بودن نقطه ضعف هر کی رو چطور بفهمن .

من که دیگه درس گرفتم. بی خیال این جور، مثلا حالا شدم. بیشتر ننگ وضد حاله تا

حال .

_یعنی می خوای کلا بیخیال دوست دختر و..... هرچی بشی؟! _دوستی که نه چراغ

خاموشش که فاز می ده ولی پارتی رویه بار رفتم که..... خوردم.

_مجی دچی؟ خبر داری چیکار می خواد بکنه؟ _اون کلا بار فیکش کات کردو شماره همه

دخترارو پاک کرد. اصلا سیم کارتشو عوض کرد. از همه چی زد بیرون. بیچاره بد نارویی

خورد. _چطور مگه، از کی نارو خورد؟! _از آنتیا، دوست دخترش .

مجید به اسم مستعار میلاد بود ووقتی مجید ما وم یلاد اونا رو زمین افتاد، آنیت اصلا

نگاشتم نکرد واصلا ککشم نگزی د که مج ید بی نوا داره کف بالا میاره فقط واسه خودنمایی

دوتا جیغ علی زد. بعد که دید صدای مامورا اومد و ریخت ن تو خونه، پا گذاشت به فرار

ب قلم: آزاد و مختیاری

niceroman.ir

وبقیه رو هم تشویق می کرد که فلنگ روبیندن.

پارت شانزده م

مجید میلرزید و می گفت _اونشب آن یتا می گفت، ولش کن ید، میان میبرنش ب بیمارستان

بمونید بد بهتون گی ر میدن ها از ما گفتن. خدا رو شکر تا بجنبه خودشم گیر افتاد. جیگرم

خنک شد. دختر هی لفظ میومد واسه مجید که _عاشقتم، بی تو هیچم وخیلی می

خواست و جونمم می دم برات واز این چرت وپرتا که ثابتم کرد، اراجیف بوده همه

حرفاش. _ ای بابا، چه مار مولکی بوده دختر! مجید همش، می گه _درسته واسه ازدواج

نمی خواستمش ولی نامردی ام نکرده بودم که اونهمه بی مرا می کنه. ته، تهش دستشو

گرفته بودم واز اون کارایی که خیلیا می کنن اصلا وابدا. راست می گه شاهین، ما واسه

توقی میوم دیم وچرند می گفتیم که چیکارا که نمی کنیم. همه ما خونواده سرمون

میشه وکارای خاک بر سری نکر دیم قبول دارم خبط زیاد کردیم ولی نامردی نه. بعدا، تازه کاشف به عمل اومد که خانم خودش ساقی تشریف داره ومجید اونشب دیده بود که به

چند نفر اون مواد رسونده.

یه دختر؟! _ ای شاهین، کج ای کاری که چیا آدم میبینه. زرنگی فقط به پیچوندن

خونواده و دختر بازی که آب از آبم تکون نخوره نیست. شوخی کردم که گفتم چراغ

خاموش ادامه میدم. می خوام همونی بشم که خونواده ازم می خوان.عشق تو خیابون

به درد همون خیابون می خوره. _میش ه مجید رو دید دل و دماغ حرف زدن داره؟ _بریم،

اما چیزی به روش نیار وبزنیم به شوخی وخنده. پدر ومادرامون تو فک وفام یل

وهمس ایه بروز ندادن که دست بگ یرنشون وبرا ما بد بشه. فقط تو می دونی وخونواده

هامون می دونن که تو درج ریانی. خواهشا چیزی به خونواده ات نگو. _باشه، رفیق

آبروی شما آبروی منم هست. یه چیزی بگم نمی خندی؟ _نه بگو. _خیلی خوشحالم که

این اتفاق افتاد _خوشحال ی؟؟! _واسه این خوشحالم که ای ن ماجرا سرپریدتونو خالی کرد.

خندید و_خودمم خوشحالم که عمرم رو واسه آدم ای الکی تلف نمی کنم. خلاصه ما رفتیم

پیش مجید وپدرش خونه نبود، سرکار بود یه کارمند ساده که کم مونده بود بازنشسته

بشه. بهتر که نبود دلم نمی خواستم ح تی جلو من موزب باشه و خجالت بکشه. مادرش

با احترام راهنما یمون کرد تواتاق مج ید. _بچه ها راحت باشید. میرم شربت بیارم

براتون_ مادر زحمت نکشید، مزاحمتون شدیم. _ این چه حرفیه پسرم؟ خوش، اوم دید

واشاره داد به من که برم بیرون اتاق و_ مادر، یکم باهش حرف بزنی دنیا براش

تموم شده. نمی تونم غصه خوردناشوب بینم با این که بد کرد. _ چشم. برگشتم تو اتاق

ووحید پرسید _ حاج خانم چکارت داشت؟ _ هیچی، همون که گفتم، کسی خبر نداره.

دروغ مصلحتی گفتم. رو کردم به مجید، زیر چشاش، گود افتاده بود و زرد و لاغر شده بود

از بس حرص خورده بود. _ به به، آقام جید، چطوری رفیق؟ پسر شوخ و شنگ ما چرا

قمبرک زده؟ می دونست که می دونم و نمیشد پنهون کرد. برام عین روز روشن که وحید

همه چیز رو برات تعریف کرده. _ ای، ب گی نگی. اشکالی داره از حال رفیقم با خبر شدم؟ _ نه. پاشو قمبرک زن. با زی

اشکنک داره، سر شکستنک داره به قول ع زیزم. نگاه به

مادرت کردی؟ بنده خدا چشاش پر، از دیدن تو، تو این حال. اون با ید هم خطاتو، هم

سگر مه ه ای تو همتو تحمل کنه؟ چه گناهی کرده؟ بسه دیگه، حالا تازه ب اید جشن

بگیری که داری آدم میثی. تو هر شری، یه خیر هست.

پارت هفده م

وحیدم گفت _ به خدا طاقت ای ن حالتو نداریم. خودت مته بچه آدم بلند شو حاضر شو

بزنیم بیرون یکم باهم باشیم تا حال توهم عوض بشه. _ حوصله ندارم. _ بیخود، یا

خودت با زبون خوش راه میفتی وی ا به زور لباس تنت می کنیم وبا کتکم که شده

میب ریمت. سرتق نشو دیگه. مادرت چه گناهی کرد ه هم گند کاریتو تحمل کنه هم حالتو.

واسم سوال بود با وجود اینکه با هم تو مهمونی بودن چرا رابطه اونا رو خونواده ها قطع

نکردن و_ بچه ها، بهتون گی ر ندادن باهم دیگه نباشید؟ مج ید گفت _ پدر و ح ید فهمید

باهم بودی م ولی به روی خودش ن یورد وبهمون گفت نمیزار م بقیه بفهمن با هم بودید.

یه فرصت داد ببینه بعد اون قضیه چطور برخورد می کنیم. _ چه خوب و عاقلانه برخورد

کرده بابات وحید. _ دیگه کاری بود که به قول خودش شده بود دوری ما از هم که دردی

رو دوا نم یکرد. باهزار زور مجید رو بردیم همون پارکی که با هم می رفتیم و رفتیم بستنی

خریدیم و باهم گپ زدیم. _ مجید، خدا خیلی دوستتون داشته که زنده ای وبا یه تعهد

کارتون راه افتاد. ما همه تو بد مسیری پا گذاشتیم. _ شاهین به خاطر از راه بدر کردند

معذرت می خوام ووحیدم گفت _ منم شرمنده. _ خود من نباید وسوسه میشد م. دیگه

منم نمی خواستم با کمند ادامه بدم. چشمم ترسید ه بود اما دختر مردم رو نب اید با

دلشکستگی از خودم دور می کردم همون اول کار. از طرفی باهاش در ارتباط بودن عادتم

داشت میشد. با اینکه مدت زیادی از دوستیمون نگذشته بود ولی داشتم عادت می کردم به صداش، خنده اش، قرار
وحتی تیک ه هاش. آدمیزاد به هر چی عادت می کنه و ایکاش

تا سر خود آدم به سنگ نخوره کور و کر. اونا رو نصیحت م ی کردم وبلا منبر م یرفتم ولی

خودم تو دام بودم.

ب قلم: آزاده مختیاری

niceroman.ir

ماجرای من و کمندم ادامه داشت وابسته شده بودم بهش. پارک، سینما، راه رفتن تو

چندتا محل اونورتر باهم و... اما دستم بهش، نخورد .

یه بار ازم پرسید _ تو چرا ازم فاصله می گیری هم یشه و راحت ن یستی؟ _ منظورت از

راحتی، دست دادن و لمس کردنته؟ _ نه به اون شدت ولی با همه فرق داری. _ این بد یا

خوب؟ _ چی بگم، خیلی پاستور یزه ای. شایدم کار درستیه. اون بر خلاف من اصلا براش

این چیزامهم نبود.

مجیدم کم کم به راه اومدو هر سه درسمون تموم شد و دیپلم گرفتیم و حالا یه موضوع

جدید در پیش بود، باید فکر سر بازی می بودیم. پدرم چی د یه مغازه اجاره کرده بود

وروزا مجید اونجا سر به زیر کاری کرد.

رابطشون هم بهتر و بهتر میشد. یه نشستی با دوستان فره یخته گذاشتیم و درباره چشم

اندازه ای سریازی حرف زدیم. سه عقل کل. هر سه تو جلسه خندیم واسه این که ما مگه

فکر می کنیم کار انجام می دیم. گفتم از شوخی بگذریم ب ای د جدی به فکر باشی م. بیا ید

هر سه باهم ب ریم دفترچه خ دمت بگی ریم خدا رو چی دید شاید یه جا افتادیم. هر سه

چه فکری در سر داشتیم تو حرفا. قرار شد جدی با خانواده هامون مطرح کنیم. از زیون

خودمون می شنیدن یه لذت دیگه ای داشت می فهمیدن سر به راهیم.

بابای من وقتی شنید کلی ذوق کرد و به خودش می بالید و هانیه، ببین پسر من چقدر

بزرگ شده که داره میره خدمت.

_دورش بگردم، خدا یا شکرت که سر به راه و سر به زیر داره زندگی شو می کنه. یه مشت

اسپند ریخت رو منقل و دور سرم دود کرد. _از الان ب اید به فکر آش، پشت پات باشم.

_هانیه، کو تا آش؟ شیما هم خوشحال بود ولی، تو خودشم بود _داداش، یعنی بری

خدمت تا دو سال خونه نمی ای؟ _چرا خواهری، آموزشی ش اید نزارن ب یام ولی تو دوران

خدمت مرخصی داریم. خدمت رفتن شد بحث جدید خانواده هامون. اما، ب ای د تکلیف

کمند رو روشن می کردم و حیدم با ندا دوست دخترش کات کرد و چسبید به زندگی

واقعی. باورم نمیشد اون دوتا شر و شور یکدفعه متحول شدن و من خوشحال بودم

براشون. ب اید منم ی ه برنامه می چیدم به کمند می گفتم تا از دوری من زجر نکشه. چند

روز مونده بود به تولدش و من با پول تو جیبیام یه شال وی ه عطر به اندازه وسعم خریدم

وکادو کردم بعد باهاش قرار گذاشتم تو همون پارک. رفتم سر قرار. به خودم رسیدم

کمندم مته همیشه، خوش لب اس وش یک وآرا یش کرده اومد. نشست کنارم وکمی که حرف

زدیم ومدام چشمش، به کادو بود. کادو رو دادم بهش و تولدت مبارک. ممنون شاهین

جان ولی چند روز مونده. فکر نمی کردم تاریخ ش یادت باشه. یادمه. با روز وساعت

بهش گفتم. با ریک لا. ما اینیم دیگه.

اولین باری بود که بهش کادو می دادم ومنتظر عکس العملش بعد باز کردن کادو بودم.

شروع کرد باز کردن کادو رو ولی، وانمود می کرد خوشش اومده. خوشت اومد؟ خیلی

ویه لبخند مصنوعی زد. اون خیلی، گفتنش از صدمات فحش بدتر بود برام. دmq شدم چرا

ساکت شدی؟ چی زی نیست، می خوا م یه خبری بهت بدم ولی دوست ندارم ناراحتت

کنم. باشه اما قبلش منم می خوا م بهت کادو بدم تو واسه چی؟ همین جوری، اصلا بزار

واسه تولدت. خب، همون موقع بده. چه کادو تو کاد وی شد. من نمی دونستم تو

کادو خریدی برام. ممنون، کمند جان.

پارت هجده م

واقعا، چه آروم وخونسرد دم از رفتن میزد. منم خودمو جم وجور کردم تا کم نیارم ونگه

باران حماقت
چه احساساتی وبهم نخنده.

_ شاهین، باهم در ارتباطیم تا موقع رفتنمون.

_ باشه، در ارتباطیم. یکم دیگه نشستیم و حرفمون نم یومد.

هر چی حرف می یزد، میزد به شوخی و خنده ولی حال بد گرفته بود، الکی می خندیدم
وهر از گاهی حرف میزدیم.

یه ساعتی رو با هم بودیم و خواست بریم دور، دور گفتم_ کمند جان، ما امشب مهمون
داریم و عموم اینا دعوتن. باید برم وگرنه بد تو ایست بازرسی هانیه گیر میکنم.

_ باشه، عزیزم ب یخبرم نزار. _ باشه صدای همم بشن ویم خوبه. هنوز از اولین روز آشنایی تا

روزی که قرار بود از هم دور باشیم دوماه وخورده ای بیشتر نمونده بود.

با خداحافظی کش داری ازش خداحافظی کردم ونرم، نرمک قدم زدم.

می خواستم آرام بشم. هم فکرم درگی رفتن خدمت بود وهم راحت حرف زدن کمند. برای خودمم سوال بود من که
واسه زندگی نمی خواستمش، پس چرا کاراش بهم بر می

خورد؟! بعد در جواب خودم می گفتم، چون من باهاش صادقم اونم باید بهم بیشتر توجه

کنه. دوست داشتم از احوالاتم بیشتر عکس العمل نشون بده. اما، حرف ای اونروزش ب وی

سرد شده بود. گفت باهام در تماسه، اما نمی دونم چی شد که اعتمادم بهش کم شد .

دیگه نمی تونستم منتظر بمونم وبه بودنش اعتنا کنم. ک سی که در حضور خودم خیلی

راحت، دم از رفتن میزد اونم با روی گشاده، اونوقت حس، حتی دوست داشتنش بهم

درست بود؟ ماشینشو اون روز جل وی در جلوی پارک، پارک کرده بود. ازش پرسیدم ولی

گفت_ دوستم قرار ب یاد دنبالم ومهمونی دعوتیم.

اگه جل وی در بالای پارک می کردم سخت میشد ماشینو غروب دربیارم شلوغتر میشه.

منم، خیلی عجله می کردم برگردم خونه. نمی خواستم با اون حال اونروز، بیشتر پیشش

باشم. دختر عموم، مهشیدی که منوم ی خواست ومن بی اعتنا بودم بهش وزهنم درگیر

این دوستی ای بیخودی بود. مامان با نامزدش وعمو اینا اون شب پاگشاشون کرده بود.

من هنوز اندر خم یه کوچه بودم ومه شید ازدواجم کرد. البته، دختر همه چی تموم

وخوشگل رو رو هوا میبرن وچون خودم بی عرضه بودم که قرار نبود اون بمونه. همه چی دست به دست هم دادن تا
علت بی حوصله گی واعصاب داغون من باشن. همون جور

غرق در افکار هزار پاره ام قدم زنان رفتم سمت در بالای پارک. کمندم از در جل وی رفت.

از شانس چه وقتی ام دوست دوران کودکی ام که هم محله ای هم بودن واز اون محل

رفته بودن رو تو اون حالت دیدم.

کیهان، دوست خوب اون زمان من یه بچه مثبت و خوب.

پارت نوزده م



تا من رو دید _ سلام، باورم همیشه شاهین، مگه نه؟! خودت ی پسر؟ اون چش ای درشت

وبراقت عوض نشده همونی فقط بزرگتر شدی. _ کیهان، ت وی؟ _ آره، رفیق خوب شناختی.

_ چش ای سبزت جو ری بود که هیچ وقت از یادمون نمیره. از همه بچه محلا خوش چهره

تر بودی و آقاتر. هنوزم همون قدر قشنگی. مشغول خوش وبش شدیم و حفظ ظاهر می

کردم.

هر دو چهره مردونه به خودمون داشتی م می گرفتیم و پشت لبمون سبز شده بود.

از اومدنشون به محل جدید ما گفت وبهم آدرس وشماره تلفنشو داد که هر از گاهی هم

رو ببینیم.

_ میبینی کار خدا رو باز همو دیدیم. _ آره خوب شد بچه محلا دوره هم جمع شدیم باز.

_ تو شیطون بودی ولی بامرام بودی همون وقتا نادر، اون پسر تپل رو یادته من روزد؟

دخلشو آوردی وگف تی _ کسی تو این محل حق نداره دست رو رفق ای من بلند کنه؟ _ چه

خوب یادته. از هم جدا شدیم و خوب بود حداقل ازم بامرا می ام در کنار شیطنتم تو ذهنش بود. اومد دم در پارک و کنار خیابون. اما، چشم چی زی رو دید که چهار تا شد.

باورن میشد خدا ایا اون چیزی رو که م دید.

یه علامت تعجب بزرگ تو چشم نقش بست. از دور کمند رو دیدم که تازه داشت می

رفت سمت ماشینش. ازم دور بود ولی رنگ شال جیغش تابلو بود. داشت دست تکون

میداد بی مروت. ک می نزدیکتر شدم چون به یه جنس مخالفش داشت دست تکون

میداد. جوری نزد یک شدم که متوجه من نشه.

ایکاش نم دیدیم. اون پسر از پشت سر با اون تیپش معلوم بود از اون خفن

پولداراس. کمی که برگشت، شناختمش.

باباش یکی از پولدارهای محلمون بود. ماشین ای گرون ق یمت ودک وپزشون اصلا به اون

محل نمی خورد ولی آبا واجدادی اونجا بودن. داشتم می ترکیدم از حرص. کمند واون؟!

از کجا اونو پیدا کرد کی پسر مخشوزد؟ نامرد، کمند مگه بامن تموم کرده بود که س ربیع یه

جایگزین گذاشت؟ یا شاید همزمان با اونم می پ ریده؟ اومد جلو وبا هم هر هر، کر کر

ودست وسوارشدن رفتن. سردردی گرفتم وچشم داشت از کاسه از زور حرص در میومد.

احساس پوچی می کردم وچقدر احمق بودم. آدرس خونه دوستش رو داشتم که برم

و حرفمو بزمنم تا بفهمه، فهمیدم. ولی برای دختر مردم بدم میشد تو محل، یه پسر غریبه با

توپ پر بره سر وقتش. یادم افتاد از رو نشونه ه ای که دادم همون وقتا وحی دگفت این

دختر که دوست خواهر منه. اصلا به درست یا نادرستی کارم وای ن که دیرم شده فکر نمی

کردم. با اون ق یافه داغون رفتم سمت خونه وحید اینا و براش تعریف کردم چی شده و چی

دیدم. _چی می گی پسر؟! کامران رو از کجا پیدا کرد؟ عجب جونوریه دختر. باور کن از

اون ای که چند تا دوست همزمان داره و سرگرمیشه. به نظر من تو هم عین ما بیخیال

شو. بیشتر اعصابت راحت می مونه. چقدر تو ساده ای شکم نکردی؟ هیچ وقت بهش یا

دنبالش نرفتی؟ _نه، دلیلی نداشت. _ای، شاهین تو این رابطه ها وقتی داره طول می

کشه باید حواست جمع باشه و اگه آتو از طرف گرفتی به جاش مدرک رو کنی. حالا دیگه خانم پر. اونم که با کامران
عوضی. دختر باز که می دونه چطور رگ خواب دختر رو دست

بگیره ریخته رو هم دیگه....

_کاش اینجوری با تحقیر خاطره جد ای ی تو ذهنم نم یزاشت _دروغ می گفت میرن سفر.

_همین دیگه، اون بی بند بارو بی پروا و تو تازه کار بو دی. حتی واسه قراراتونم اون

میومد. وقتی یه بچه م ایه دار اونجوری که اون رابطه می خواد بی قید و بند و خوش ت یپ

منم بودم می رفتم به اون با اون منطق. ازش خواستم خواهرش بره چند تا بارشون کنه.

_این بچه با زی چیه. اونجوری که بیشتر خودتو خورد می کنی. حالا با خیال راحت به

خدمتت برس، چه بهتر قبلش فهمی دی وفکرتو درگ یرش نکردی. _وحید، امشبم مهشید

اینا خونمون. _اوخ، اوخ برو وگرنه با ای ن وضعت مادرت وچ یکار می کنی وقتی دیر بری؟ _الانم دیر شده. _برو بگو

بامن بو دی ورفته بودیم بر ای خدمتت پرس وجو از دوستامون.

بم: قلم: آزاد و تمیزی

niceroman.ir

خودتو پیش دختر عموت ونامزدش حفظ کن. نکنه برداشت کنه از اشتباهی که کردی

و بیخیالش ش دی ناراحتی.

پارت بیست م

درب وداغون، با احوالی نادرست و ناامید، باید میرفتم خونه. مهمون داشتیم، چه شبی؟

چه مهمونی؟ مهشید، مهشیدی که دلشو شکستم. ای دل غافل، چه کردم باهات، حس

می کردم اون آه ک شیده و بیشتر عذاب میکشیدم.

اما، شده بود دیگه واون نامزدیه مرد دیگه بود. نب اید ق یاف ه داغون ازم میدید. جلوی اون

پسر نب اید تو خودم می بودم.

اگه زن عمو بو میبرد که ناراحتم ممکن بود متلک بارم کنه. گرچه زن خوبی بود. ولی

دلشوره داشتم، سر اون جریان دل چرک ین شده باشه ازم. خیلی سعی کرد به همه

بفهمونه راغب من دامادش بشم، ولی نشد. دلم می خواست زمین ببلعتم.

اونقدر خريت کرده بودم که هرکی، هرچی می گفت ب اید نوش جان می کردم ودم

نمیزدم. تا اومدنشون مونده بود خدا روشکر مامانم سرگرم کار بود، سلام دادم وجیم زدم

تو اتاقم. رفتم زیر دوش آب سرد تا مخم که دود ازش بلند میشد منفجر نشه و کمی آروم

بشم و تمری ن لبخند مصنوعی کنم.

پنج، شش دقیقه زیر دوش موندم واشک می ریختم. بعد اومدم ب یرون ش اید من زیادی

بزرگش کرده بودم. یه دختر که ارزش نداشت. شایدم چون بار اولم بود و رو دست خوردم

برام گرون تموم شد. از طرفی تو همون روز مهشید و نامزدش..... خدایا چه روز گندی بود. خوش، ت یپ کردم. عین ا
ین دخترا که از حسادت می خوان به چشم بیان. عطر مورد

علاقه اموزدم وموهاموژل زدم وآب جارو کردم.

با اینکه داشتم می ترکیدم از غصه ولی باید وانمود می کردم عین خیالم ن یست. این

سخت بود.

رفتم پا ین پیش بابا نشستم و پرسیدم_ کی بریم برا گرفتن دفترچه خدمت؟_ هرچی

زودتر بهتر بابا._ م یشنوی، هانیه؟ چه پسر، سربه راهی شده وبهت افتخار می کنم. تو

این دوره زمونه که اکثر جوونا از زیر بار خدمت در میرن وفکر الافی تو پارک وربطه با

این دختر ای الاfter از خودشونن تو پاک روبه رومی وبا شوق می گی زودتر برم خدمت.

سرم پا ین بود وتو دلم خجالت می ک شیدم. بیچاره بابا خبر نداشت آقا زاده اش از همه

اون ای که گفت دست کمی نداشت وزمونه زده پس گردنش که ای ن طور آقا نشسته.

واقعا یه ج ای ب اید، زمونه گوش آدمو ب پیچونه، تا آدم، آدم بشه.

مامان همش استرس داشت. از همون اولم هم ین بود. اونقدر کدبانو وتمیز بود وزبونزد

کل فامیل. همیشه هر کی میومد خونمون انگار رفته بود بهترین رستوران شهر غذا خورده

بود. شیما هم کمک م یکرد. از این دختر، از زیر کار در روها نبود. بالاخره شازده داماد

وعمو اینا اومدن. چه تصوراتی ازش داشتم. همش خودم رو باهاش تو ذهنم مقایسه می کردم. اون ازمن خوش تیپتر؟
خوش هیكل؟ پولدار؟ مهشید دوستش داره؟ بعد دعا

کردم خوشبخت بشن. مهشید حقش، بود خوشبخت بشه. مودب، خوش برخورد، نجیب،

بامرام، خونواده خوب، خوشگل..... درست نقطه مقابل رفتار ای کمند.

زنگ در به صدا دراومد. مهمونا اومدن. مهشید وهمسرش پشت سر بقیه.

یه جعبه بزرگ ش یرینی هم دست داماد بود. ولی، با دیدنش تمام تصوراتم بهم ریخت

وانگار با پتک کوبیدن تو سرم.

برعکس چ یزی که فکر می کردم. یه پسر خپل، قدکوتاه، شکم گنده از این ای که خلافی

داره. می خورد چند سال از مهشید بزرگترم باشه. یه هفت، هشت سالی می خورد بزرگتر

باشه. ظاهرشم به بچه م ایه دارا نمی خورد. بد خورد تو فانتزیام.

اما خیلی باادب و اخلاق بود. خیلی به هم ابراز علاقه می کردن. عقد محضری کرده بودن.

بزرگتر رفته بودن. مهشید، آخ مهشید، خوشگلتر از قبل ابروها برداشته، آرایش ملایم و چهره یه زن جوون و زیبا رو به خودش گرفته بود. حرص می خوردم اون کیه کنارش

بشکه متحرک!

چرا بهم نیومدن؟ خود خواهی و اعتماد به نفس الکی بود، اگه فکر میکردم به لج من رفته

به اون.

قبلا مهشید وقتی حرف می یزد مستقیم نگاه می کرد ولی از وقتی ازدواج کرده بود، سرش

رو پایین انداخت.

باهام یه سلام علی یک گرم کردو_ سعید جان، اینم پسر عموم شاهین. _بله، خوشبختم.

آقاجون از شما تعریف کردن و گفتن به سلامتی عازم خدمت هستید. _بله، دوره ای که

باید گذروند.

منم خوشبختم. مبارک باشه، هوای دختر عموی مارو داشته باشید.

_چشم، روچشام جا داره وع زیزمه. ایش، چه لوس وبی معنی.

تازه درست، فهمیدم چه فرشته ای رو از دست دادم.

اما، دیگه همسر مردم بود. مامان مدام پذیرایی می کرد و خوش حالی می کرد و آرزوی خوشبختی می کرد برایشون.

_ح دی ث جان، چه داماد آقایی گیرت اومده خدا برات حفظش کنه.

زن عمو هنوز چشمش پی من بود و با حسرت نگاه می کرد. آه فروخورده ای کشید و خدا شاهین رو حفظ کنه.

عمو هم کنار من مهربون و مته همیشه کنارش آرامش داشتم.

کمی گذشت و موقع شام شد. مهشید و سعید کنار هم نشسته بودن و مامان زرشک پلو با

مرغ و ماهی و میگو درست کرده بود. به سفره شاهانه و با روی گشاده. اونا هم مدام تشکر می کردن برای اون همه زحمت.

مهشید عاشق ماهی پلو بود و سعید باز چندان با زی درآورد و ماهی های اونوت میز کرد.

_بخور ع زیزم، نکنه استخون تو گلوت گیر کنه.

چقدر لوس م یکرد خودشو. با چندش نگاه میکردم وشیم افهمید بد دارم نگاهش م یکنم.

اشاره داد زشته.

من خیلی حساس بودم واون رو رغبیم می دونستم ورغبی ی که خود نادانم باعث شدم.

به هر بدبختی بود کاراشو تحمل کردم.

پارت بیست و دوم

بالاخره، دوران نامزد با زی معروف بود. بعد شام خوشحال بودم که چایی وم یوه وبا یه

خداحافظی خوشحالمون می کنن. دیگ ه حوصله اون برخوردار نداشتم. از غروبم که بد

خورده بود تو برجکم، مگسی، مگسی بودم.

تازه، سر حرفا بعد شام باز شد وصحبتاشون گل انداخت. بابامنصور پرسى د_خب، آقاسعید

چه کارا میکنن؟ سوپرمارکتی رو که قرار بود بخرن رو خریدن؟ برق سه فاز از چشم پ رید

وکف کردم. بهش ن می خورد بچه م ایه دار باشه. ولی بود تو همون محله ه ای جنوب شهر

زندگی می کردن ولی نصف مغازه ه ای اون اطراف مال باب ای سعید بود من خبردار

شدم._آره، داداش سوپرمارکت رو خرید واجاره داد وما رو شرمنده کرده و این اتومبیلی که

توح یا ط پارک رو بر ای مهشید جان خریده وبنام زده._ به به، عمو جان دستت درد نکنه .

_ قابل مهشی د رو نداره عمو منصور، دنیا رو به پاش م یریزم ولیاقت همه چی رو داره. با

همه این تفاسیر حسم بهم می گفت مهشید، عین سعید از باهم بودنشون شاد نیست.

سعی می کرد خودشو شاد نشون بده وکنار سعید بود ولی عمق نگاهش یه اجبار خاص

داشت. بعد تو ذهنم باخودم کلنجار م یرفتم که، اگه دوستش نداره چرا زنش شده؟! شاید

عمو این ا دیدن پولدار دادنش؟ اما، عمو وزن عمو که از این اخلاقا ندارن؟ خدا ایا چرا ای ن دسته گل رو دادن به این مردک بی ریخت؟! می ترسیدن بترشه؟ این افکار ذهنم درهم

و برهمو چنگ میزد. دم دم ای رفتنشون، مامان یه کادو ته یه کرده بود بابت پاگشا و داد

بهشون. وقتی همه خداحافظی کردن سعید جلوتر رفت ما شین رو بیره از حیاط بیرون

و عمو وزن عمو با مامان اینا تو حیاط و ایستادن و مهشید کفشش سخت م یرفت تو پاش

وهنوز نرفته بود تو حیاط و از فرصت استفاده کردم و رفتم کنارش، از ذهنم پ رید و بهش

گفتم_ کاش، لیاقتتو داشته باشه. ح یف تو. نمی دونم عقم کجا بود؟ اون لحظه این چه

چرتی بود که گفتم؟ مهشید سرخ شد و خدا حافظی کرد و سریع رفت کنار بقیه. اونروز گند

تو دنیا نمونده بود نخوره به حالم. یکم تو جم و جور کردن وس ایل کمک کردم و تشریفمو

بردم اتاقم. لباسمو از تنم در آوردم و لباس راحتی پوش یدم و دراز کشیدم رو تختمو همه

اونروز جلو چشمم رژه می رفت. نامردی کمند، هدیه دادن و گرفتن مزخرفمون، حرفای

بچه ها، دیدن، اون پسرک کنار کمند، مهشید و اون سعید نجسب، حرفی که به مهشید

زدم و دهن گشادمو باز کردم بی موقع. دیگه خواب از سرم بجای پریدن، پرواز کرد. عادت

داشتم همه اتفاقات رو تو دفترچه خاطراتم می نوشتم. حالا مهم ت رین اتفاق، عشق

وف ریب بود که عشق رو فد ای فریب کرده بودم و تو بد گلی گ یر کردم. ب اید می نوشتم تا در

آینده بخونم و بفهمم چوب عقل ناقصم رو چطور خوردم ت واون دوره.

پارت بیست و سوم

اولش نوشتم، چرا تیشه زدم به عشق پاک دخترکی عاشق و ندیدم و نشنیدم نداها ی دل

عاشقش رو، معصومیت و پاک ی یه عشق ناب رو فد ای یه ف ریب کردم و خودم، خودمو تو

دامان یه رابطه پوچ انداختم و دیر شد، دیر وقتی به پوچی فریب، رس یدم که عشق مال

کس دیگه شد. رفت و از دست دادمش، حیف، صد ح یف که چه جفایی کردم با خودم .

مehشید، دختر عاشق. دوست داشتنی که همیشه منتظر در آوردن ایرادش بودم که ...

وقتی در کنار مردش دیدمش، آه و حسرتم رو با ید فرو می خوردم. باید یه مدت دور باشم

از هر تنشی و برم خدمت. سربه راه بشم و دیگه نبازم. از بابتی خدا رو شکر می کردم که

یه رابطه کوتاه بهم فهموند این راه، بلاست. حیف، اونروز حرف دوستم رو متوجه نشدم

که گفت، دوروبر ای ن جور کارا نچرخ. چشم و گوش م

رو بسته بودن و..... از یه بابت خوشحال بودم، حتی دستم به کمند نخورد تا بعدا

عذاب وجدان نگیرم. حداقل برای بار اول می تونم لمس عشق واقعی رو داشته باشم

ولمس گناه نکردم. باید خودمو بسپریم به سرنوشت. از گوشه چشم اشک میومد و دفترچه

رو بسته و گذاشتم تو کشوم. دیگه فقط می خواستم به رفتن خدمت فکر کنم.

از یکی دو روز بعد شروع کردم تو اینترنت سرچ کردن راجع به رفتن سریا زی. چون وحید

بهم گفته بود، پدر یکی از دوستاش پرسیده برای پسرش وگفتن، مته زمان قدیم نیست،

راح تتر. مجیدم بعد ماجراهایی که براش پیش اومده بود یه مدت فاز بچه مثبت

برداشته بود وولی، نمی دونم چرا یکبار ه از رفتن سریا زی منصرف شده بود و دوست

داشت کنار باباش باشه و کار کنه وزن بگیره. آقا وحیدم که دنبال معافی بود. من رو دیوار

کیا یادگاری نوشته بودم؟! هر کدوم داشتن می پیچوندن. ولی من تصمیمم رو گرفته

بودم برم، هر طوری که شده. فهمیده بود اگر پرونده پزشکی داشته باشه که مشکل ج دی

داشته باشه، از خدمت معاف میشه. یه روز دیدمشون وگفتم_خیلی، نامردید مگه قرار

نبود با هم ب ریم خدمت؟ مته همیشه یجا باشیم؟ وحید گفت_شاهین جان، همه

مراحل خدمت رو شاید باهم نباشیم وهر کدوم یه جا بیفتیم. وقتی راه هست که نریم،

مگه مغز.... خوردیم دوسال ب ریم و بیایم. _به به، همون بهتر با این طرز فکر نیاید

خدمت. هر سه به نوعی افتادیم دنبال کارا. وحید به آرزوش رسید و معاف شد و اگر

خودشم می خواست نمی تونست بره خدمت. از بچه گی مشکل مادرزادی داشت تو

ناحیه قلبش. یه سوراخ ری ز تو قلبش و مشکل تنفسی داشت خیلی زود و راحت پزشک

دستور معاف یتشو داد.

پارت بیست و چهار

آقا مجید دست گلم رفته بود رو روح و روان پدرش که خدمتشو بخره. اون دوره هنوز منع

خرید خدمت نشده بود.

چه جنگ اعصابی راه انداخته بود و عز و جز کرده بود و از هر راهی رفت رو روح و روان پدر

و مادرش تا خدمتشو، بخرن. بیچاره ها، دست و بالشون هم زیاد باز نبود و یه زندگی

معمولی داشتن. خلاصه یه، هفته رو این قضیه مانور داد تا به نتیجه رسید و یکم پدرش

داد و یکم قرض کرد و قول داد خودش پولشو کار می کنه و پس میده. اگر خدمت می

رفتن هم آدمتر میشدن و هم حداقل مجید به خونواده اش فشار نم یورد.

هر کس یه عقیده ای داره دیگه و من که نتونستم مجابشون کنم با من بیان خدمت.

خونواده هاشونم از پششون برن یومدن عذر وحید موجه بود ولی مجید از این ور بوم

افتاده بود وفکر می کرد باید کار کنه، دست پدر و مادرشو بگیره و جدا نشه ازشون و تو فکر

زن گرفتن بود. می خواست مثلاً مردی ه خونه بشه و از جهالت در بیاد. موندن من

و برخلاف اونا دوست داشتم مدتی تنها باشم و دور از خونه. باید خودمو پیدا می کردم .

گلیموب اید یاد می گرفتم چطور تنها از آب بیرون بکشم.

دوری از دوستان و خونواده ام هم خوب بود وهم بد. به این نتیجه رسیده بودم که باید

از گذشته دور بشم تا به آینده روشن رو پیدا کنم. وحید و مجید ذوق زده که خدمت پر.

منو دعوت کردن بعد چند وقت کافی شاپ تا شی رینی پیچشش خدمتشون رو بدن.

وحید گفت_ خوش بگذره، شنیدم به ش ماها که می خواهید مرد بشید آش زیاد میدن. هر

سه کلی خندی دیم و از کچل شدنم بگ یر تا لباس سریا زی پوشیدن و زود بیدار شدن همه رو

دست انداختن.

باشه آگه با اون آش مرد میشیم، حاضرم هر روز به دیگ آش بخورم. مجید گفت نه

دیگه رفیقمون ت ر یپ بزرگ شدن برداشته._ آره داداش، شما بمونید با نون و بوقلمون

و لحاف گرم تا لنگ ظهر بخوابید و من میرم..... کلی باهم کل کل کردیم. اما کل کل شی رین

و دوستانه. اون دوران بهت رین دوران بود. منم کارامو انجام دادم و دوری از مامان برام

سخت بود ولی شصت روز آموزش بیشتر نبود ومن، نه بیماری داشتم ونه می خواستم

بخرم.

خواستم مرد ومردونه پای تصم یمم ب ایستم. روز ای عجیب وپر فراز ونشیبی بود.

بابا کلی سرش بالا بود که پسرش بزرگ وعافل شده. _خدا رو شکر که این روزا رو میبینم

شاهین بابا.

مامانم در تدارک آش پشت پا پختن بود. زندگی ام رنگ تازه ای گرفته بود وخونه ما

تهران بود ومحل آموزشی چند کیلومتر دورتر بود. محل خدمتم اطراف بود وبا همه

دلتنگیها ودوری بای د آموزشی رو طی می کردم.

پارت بیست و پنج م

خداحافظی از خونواده ودلتنگ یاش وجد ایی از دوستانم، بالاخره با همه این احوالات اون

دوماه کند، ولی گذشت. بار اول بود که اون مدت تک وتنها از خونه دور میشدم.

شروع خدمت، تو دوسال وتو اون دوسال او ایلش برام خیلی سخت بود، ریتم زندگی ام

جا به جا شده بود واونجا خونه خاله نبود که هر وقت بخوای بری عشق و صفا وهر وقت

بخوای بیدار بشی و تختتو مادرت جمع کنه و لفتش ب دی همه چی رو. از غذا هم که هر

چی بود بای د می خور دی و مامان جون آدم اونجا نبود که نازتو بخره و منو برات بیاره.

هرچی به بقیه از اول بچه گی حرص داده بودم و سوسول بازی در آورده بودم از دماغم

در اومد و حسای از خجالتم در اومدن. از حق نگذرم بعد ی ه مدت اون شرایطم، عادتم

شد و خیلی به نفعم شد از اون سوسولی در اومدم و فهمیدم زندگی جایی که ت کی باید

باهاش بجنگی.

قبل اون هر کی ای ن حرف رو میزد می گفتم چرت می گه، مگه میشه تو خدمت چیزی به

نفعت بشه و بعد مدتی راضی بشی؟! اما خودم تجربه کردم.

از همه مهمتر پولامو چطور مدی ریت کنم. واسه کرایه یا خ رید واجب. خونواده سربازا

بهشون مبلغی روم میدادن هر بار مرخصی می رفتیم ولی کفاف ولجراحی رونم میداد. از

زمان قدیم بهتر بود زودتر میشد به خونواده ها سرزد. زمان پدرای ما، زمان جنگ بود.

واونا، اکثرا تو اون بهبوهه جنگ و خون ریزی خدمت کردن و از عزیزانشون دور بودن.

برای ما به نظرم خدمت یه مشق کوچیک بود که آموزش نظامی ببینیم و تازه گرم

میزدیم.

هر بار به مامان این اسر میزدم مامان وشیما با چشم تر ب درقه ام می کردن. خیلی بهم

باران حماق ت
وابسته بودیم و این خیلی باارزش بود.

چند وقت گذشت و طبق معمول اونجا با دوستان خدمتم بودیم و بعد انجام وظیفه و سر

زدن به خانواده. تق ریبا، یه سال و خورده ای می گذشت و وقتی یه بار اومدم رفتم به بچه

محلا سر بزیم، از زیونشون شنیدم _ شاهین، چند روز پیش متوجه شدیم، اون پسر

کامران_ خب_ آره که باکمند دوست بود، رفته زندان. با تعجب پرسیدم _ زندان، بی خیال،

چرا؟!

پارت بیست و ششم

مجید گفت _ مادرم، از زیون خانم ای محل تو دور همیا و سبزی پاک کردن شنیده بود

و پشت سرش گفته بودن، ب ایه دختر که مال محل ما نبوده دوست بوده و با هم سوار

ماشینش بودن و هر دو در حالی که زیاد زهر ماری خورده بودن دست گیر میشن و تعادل

نداشتن. از این کوف تی ها خوردن، نجس یا. مادرم همچین با لعنت می گفت و حرص می

خورد که نگو و نپرس. _ نوشیدنی، کامران، خان. اهل خوردن بوده؟ گرچه دیگه به من

ربطی نداره با اون نارویی که به من زد _ به تو ربط داشت البته، یه زمانی با همونی که

ازش نارو خوردی بودی

_کمند؟؟! _بله، همون آت یش پاره .یه لحظه جا خوردم ولی برام مهم نبود. _بله، داشتن

با آقا کامران داغون از پارتی بر می گشتن که گیر مامور ای نیروی انتظامی می افتن. اولاً

که لایمی کشیده و صدای ضبطش بلند، بلند بوده و دختر معلوم الحال که باهاش بوده

واز پارتی تشریف فرما میشدن.

تازه، پرو، پرو جواب پلیس رو به مسخره می دن و درگیر میشه آقا کامران با مامور. _ای

بابا، اینجوری که دهنش..... _آره بد جورم. کمند بار اولش بوده کوفت خورده بوده با حضور پدرش و دوندگی ووک یل و این حرفا با تعهد حل میشه. کمند گفته بود _گول خوردم

و فهمیدم چی شده، این آقا با حرفاش خامم کرد. _عجب بساطی شده، پامیدن به پسر،

هر غلطی می کنن وهر..... می خورن و بعدشم مارمولک، مارمولک با گریه و ناز خودشونو

پاک و فریب خورده نشون میدن. _نوش جونش این کامران، خیلی لش بود و خ یلی از

دخترارو.... بدبخت کرده بود تازه کاشف به عمل اومده که آقا خونه مجردی داشته. باید

یه جا تاوان اون همه گند کاری رو پس میداد. خوشحال شدی شاهین؟ _فکر می کردم با

ضربه خوردنشون زمانی که به گوشم میرسه خوشحال بشم ولی الان خوشحال نیستم

و نازاحت هم نیست م اون قسمت دلم که زمانی رفت سمت کمند همون روز سنگ شد

و برام اهمیت نداره.

وحید بحث رو عوض کرد و یه چشمک زد به مجید که ترمز کنه و حرفی نزنه از اونا.

گفت_ خوشگله پسر، چه سیاه ش دی! جلوی آفتاب زیاد می رید. موهاشو وخنیدن. موه ای

کچل و کوتاه رو میشه حالت ب دی وژل بزنی؟ مسخره می کردن و می خن دیدن تا حالم رو

عوض کنن. دستی کشیدم رو سرم وبا همین کله ام از شما دوتا خوش ت یپ ترم. _ ایول،

چه اعتماد به سقف ی. یه نوشابه واسه خودت باز کن. مجید گفت _ خبر دارم، چه خبری

کفت میبره.

_ چیزی ام مونده بگید _ به، آقا وحید داماد شده _ راست می گه وحید؟ دمت گرم بابا کی

وچه جور ی؟ م ی شناسمش؟ مجید گفت _ اون که خیلی باهم بودن و می خواستش که پر،

با پسر دا یش ازدواج کرد، البته به اصرا خونواده اش. _ پس، ای ن زن داداش ما کیه؟ _ من یه زمانی می خواستمش

ولی بع د سر به راه شدنمون فهمیدم با کسی که خیلی

راحت با پسرا تو کوچه و خیابون قاتی میشه که نب اید ازدواج کرد. درصد کمی از این جور

ازدواجا خوبه که سر سنگین فقط همو بخوان و از ط ریق خونواده ها برن جلو. _ خب، حالا

بالا منبر نرو. کیه؟ _ مادرم بهم معرفی کرد وگفت، فکر نکن چون من بهت پیشنهاد دادم

باید تو رودر و ای س تی قبول کنی و سلیق ه قدیمی ام رو بهت تحمیل میکنم، نه مادر من با

چادری یا مانت و پی بودن عروسم مشک لی ندارم، اصل شخصیت زیر اون، چادر. دختر پاک

ونجیب تو زندگی یه تیکه جواهر و دلشوره نداری با کسی دیگه یه وقت بره ی. ی ه جلسه

ببینش واگه نخواس تی اشکالی نداره. چون زور نبود قبول کردم. ونظر اول که دیدمش،

فهمیدم سل یقه مامانم از من که این همه ادعام میشد بهتر بود. دیگه چون خانمم نمی

تونم بیشتر ازش تعریف کنم. _باشه، رف یق خیلی برات خوشحالم. بغل وبده ببینم.

_نامزدیم وواسه مراسمه ای اصلی شما دوتا مهمون ویژه هستید _نه بابا، کله ات روم ی

کندیم ما نباشیم، بچه پرو منتم میزاره، دعوتید، مهمون ویژه اید. دارم تو تراشکاری

دوست بابام کار می کنم ودرگیر گرفتن وام وخ ریدا هستی م _خوشبخت بشید. آقا مجید

تو که بیشتر سوزم یزدی ووحی د از توزرنگتر بود.

اما من، دوست دارم بعد خدمت مامان هانیه رو به آرزوش برسونم واون ادامه

تحصیلمه. خودمم دوست دارم درس بخونم وکاره ای بشم بسه هرچی جوونی وخامی

کردم. خوشحالم شماهم درگیر ازدواج شدید وچسبی دید به کار. وح ید گفت _مجیدم

کشته ومرده تو فام یل زیاد داره ولی.. نترس آقا زیر جولکی ازمن جلوتر به فکر بود وداره

مقدمه چینی می کنه. _همش چند وقت نبودم، چه کارا که نکرد ید وچه اتفاقاتی افتاده.

_ آقا، دختر همسایه روبه رویشونو زی ر نظر داره. فقط مونده چه طوری به مادرش ندا

بده که گوش گ یر. _ ای بابا، فقط من سرم بی کلاه، ماشالله، شماها این چند وقته خوب

تونخ ازدواج بودید. _ ماهم این وردا ریم خدمت می کنیم دیگه _ چه خدمتی ام، پایدار

باشید _ چاکر داداش.

وحید پرسید _ تو بگو هنوز با اون پسر تپل دوست ی؟ _ آره، پسر باحالیه. فرهاد، خیلی

آقاست. اگه اون از روز اول باهام نبود وباهام رفاقت نم یکرد خیلی سختم بود.

_ می گفتی بچه ها تو خدمت دستش می ندازن. هنوزم، همون اوضاع؟ _ نه، دیگه اون

اوا یل براتون تعری ف کردم، به خاطر چاق یش و بی سر زبون یش سر کارش میزاشتن. اما، از

وقتی یه دور حال همشونو گرفتم کمتر سربه سرش میزارن. گناه داره هر چی بهش

خونواده اش میدادن، خوراک ی هرچی ازش کش میرفتن، دوتا از بچه ها خیل ی شر بودن

ویه بار مچشونو همون لحظه کش رفتن گرفتم وحساب کار رو دست بقیه دادم خلاصه

ماجراها داشتیم ولی نمی خواستم شر بازی دربیارم ووجهه خودم پیش مسئولمون

خراب کنم. وگرنه منو که م یشناسید تا به... خوردن نمی انداختمشون ول کن نبودم. کلی

اونروز با بچه ها از این در واون درگپ زدیم وبرگشتم خونه. از اول خدمتم مامان هر بار

میرفتم خونه اونقدر تنقلات وخوراک ی وغذاه ای خوشمزه به خوردم میداد که ورم می کردم.

_بخور مامان، رنگ به رخسار نداری، مادرت بمیرد برات غذا درست نمی خوری؟ شیما

هم دوره راهنمایی رو داشت می گذروند وچهره یه دختر جوون رو به خودش گرفته بود

وهمون طور خواست نی، مته همیشه. وقتی آدم دور، تغییرات رو بیشتری فهمه.

شیما می خن دید و مامان تا اینم مته فرهاد نشه ول کن نیست ی؟ بابا نگاهی بهش کرد

و پدرجان، هرکس یه فیزیکی داره بدنش وش اید همون آقا فرهاد یه قابلیت داشته

باشه که کس دیگه ای نداشته باشه.

چشم باباجون، واسه شوخی گفتم می دونم غسل باب ای. شیما وقت ای رو که خونه

بودم م یومد پیشم وبا هم گپ میزدیم. از بابا ومامان که روم نمیشد راجع به مهشید

بپرسم. از شیما پرسیدم ماون م_ در جریانی که، وقتی عقد کردن قراربود عروسی بگیرن چند

وقت بعد. _آره میدونم_ سعید بعد چند روز تصمیمش بر ای گرفتن عروسی عوض شد.

پاشو کرد تو یه کفش که برن ترکیه و ماه غسل همون جا باشن ج ای عروسی. زن عمو

اینا هم راضی نبودن ولی چه کار می تونستن کنن؟ زن عقدی وقانونی اش بود. زن عمو

حدیث باغروری که داشت و به جا هم بود،

خودش واسه اینک ه جلوی فک وفامیل آبروریزی نشه که یکهو همه برنامه ها بهم ریخته،

یه مهمونی ترتیب داد تا برگشتن بعد، مهمونی برن سرزند گیشون. وگرفت واونا هم رفتن

ماه غسل واز همه چی دارن خونه، ما شین، طلا.... خدا روشکر وضع مالی خوب ی دارن اما،

با ناراحتی سرشو انداخت پا ین و اما چی شیما جان؟ باهم کلی مشکل دارن. درست که مدت کمی رفته خونه سعید ولی خون به جیگر. زن عمو به مامان می گفت _مهشید می

گه به سعید مشکوکم.

پنجم: آزاد و مختاری

niceroman.ir

پارت بیست و هشتم

به خدا خودت می دونی فوضول ن یستم ناخواسته شنیدم. جلوی خودم گفت. _کار خوبی

می کنی، هیچ کس از فوضولی به ج ای ی نرسیده. خودمن تو بچه گی یادته اصلا کسی

دلش نمی خواست ریختمو ببینه از بس فوضول بودم. _عی بی نداره، تو سنت کم بود

اونروزا. الان مهمه که همه به سرت قسم می خورن تو فام یل و بهترین داداش دنیایی.

_وقتی، این حرفا از دهن بهت رین خواهر دنیا در میاد معلوم که منو همه دوست دارن.

_پس چی. دلم واسه مهشید خیلی سوخت. برام نمی دونم کی واز کجا ولی خیلی مهم

شده بود. مخصوصا از وقتی فهمیدم بد از دستش دادم.

دنیا، چقدر با زی داره و ما آدما از هر لحظه بیخبریم که جورچین زندگی چی رو

کجا برامون چ یده؟ چقدر بعضی از آدما حق یرن؟ چه ساده و حیف آدمیتشونو می

فروشن؟..... باز فرد ای اونروز باید بر می گشتم خدمت وکار نیمه تموم رو تموم می

کردم.

فرداش، برگشتم و فرهاد پرسید چرا دم قی؟ _ دلم گرفته فرهاد_ طوری نیست وق تی میری

و برمی گردی دلت می گیره، منم هم ین طورم.

_ نه، دلم واسه خونه نگرفته. بعدا برات سر فرصت می گم چی شده. _ باشه، امشبم که

نگهبانی داری. _ ای بخشکی شانس، چه شبی ام. ولی چاره نداشتم و باید پست میدادم.

سر پست کلی فکر کردم و فکرم رو بردم به سمتی که وقتی برگردم چی کارا بکنم. پیش

دانشگاهی برم، یه رشته مهندسی بخونم. تو یه شرکت وج ای خوبی کار پیدا کنم .

همیشه هوشم خوب بود ونمرا تم یه مدت واسه شیطنتام خراب بود، بعدش جبران کردم

و همیشه ممتاز بودم. به خودم وعده وعید میدادم و وقت می گذروندم واجازه نمیدادم

فکر نازاحت کننده آزارم بده از اون بیشتر. چاره ای نبود. شاهین خان، می گذره، موفق

میشی، شاید یه ج ایی یه کسی منتظرت باشه وجفتت بشه .

اگه، با اون شرایط کنار نمیومدم، خیلی برام سخت میشد.

چند ماه آینده رو با همین دست فرمون گذروندم. چند روز بیشتر به پ ایان خدمتم

نمونده بود. وقتی به خونه خبر دادم که کم نمونده تموم بشه اون دوران، مامان داشت

بال درم یورد از خوشحالی وبابا هم که جای خود داشت. شیما هم خیالش راحت که

بیشتر میبیندم وکنارشم. مامان گفت _ منصور، پسر نرگس خانم خیاطی محل، چهار سال

بِقلم: آزاده حمایری

niceroman.ir

که مثلاً داره خدمت می‌کنه، هی درم یره، هی اضافه خدمت می‌خوره بهش. خدا رو

شکر شاهین من، درست و سربه راه خدمتشو تموم کرد. _ پس چی، مایه فخر منه این

پسر.

پارت بیست و نه م

_ مامان، چه پشتکاری داره پسر! داره رکورد از خدمت در رفتن رو میشکنه. _ ما می

خندیم ولی مادرش بیچاره دلش خون بود، تو روسفیدم کردی مادر.

باید برات جشن بگ یرم وهمه فام یل رو دعوت کنم. باز برگشتم واونجا هم دل‌کندن از

فرهاد سخت بود. به فاصله دو روز خدمتمون طول کشید. سرنگهبانی خوابش برده بود

ودو روز اضافه خدمت بهش خورده بود بهش آدرس دادم وشماره همو داشتیم. اونم به

جمع دوستام اضافه شد. روز برگشت به خونه بعد دو سال زحمت و ایستادن پ ای حرفم وقولی که به خودم داده بودم، حس سبکی داشتم. همون شب مامان از ذوقش برام یه

بزم اساسی ترتیب داد وک یک وشام از ب یرون گرفته بود. شیما رو کرد بهم و_انگار از

المپ یاد برگشتی، چه تحویلی. مامان رو کرد بهش و_مادر جون از صد تا مدرک گرفتن این

کارش برای من بیشتر می ارزید و سریلندم کرد. اسپند برام دود کرد و تو همون چند روز تا

اومدم، دکور اتاقم رو عوض کرده بود چند لباس نو برام خریده بودن، از مدلهایی که

خودم دوست داشتم.

مادر که نبود، فرشته زمینی من بود. دستشو بوسیدم و_الهی فدات بشم، قربونت برم، چرا

اینقدر زحمت کشی دی؟ همون وس ایل قبلی هنوز قابل استفاده بود. _انشالله واسه درس

خوندن کمد بزرگتر، برای کتاب ای بیشتر می خوای، اون کمد قبلی برای همون دوران

مدرسه خوب بود. شیما هم چند تا پوستر فوتبالی برام خریده بود و زده بود به اتاقم.

عکس با زیکنای مورد علاقم، عاشق، ورزش فوتبال بودم. اونشب خونواده، همه مهربونی

خودشون رو خرجم کردن وجوری برام خاطره خوش ساختن که تا هم ییشه زندگی ام یادم

بمونه. چند روز گذشت و کارتمم اومد. مامان گفت_حالا وقتشه، باید همه رو دعوت کنیم،

بهشون گفتم جشن داریم برای همین ن یومدن دیدنت، گذاشتن روز جشن ب یان مادر. از ای ن به بعد انشالله همش

جشن ای قبولی دانشگاه و عروسی باشه. خب شما و شیما

خانم دیگه از فردا گوش به فرمان من، کلی کار داریم.

شیما با خنده ابروهاشو درهم کشید و_مامان، سریازی از فرداست شاهین، چرا خوشحالی

من نمی دونم. مامان یه نگاه پر مغز کرد بهش و_آف رین، شیما خانم حالا شد پادگان؟

بابا خندید و_چه عرض کنیم._ منصور توهم؟ خودشم با ما خندید._ ای و ای اوضاع اینقدر

خرابه؟ اونروز چهارشنبه بود و دوروز دیگه بیشتر وقت نداش تیم مهمونا رو دعوت کنیم

وخرید کنیم.

وحیدومجیدم خودم دعوت کردم. شیما هم چند تا از دوستاش رو دعوت کرد وخاله زیبا

ودایی مهیارم که گل سرسبد بودن وع زی ز وعمه ها وعمو. هر بار برای جشنایا مناسبات از

اصفهان میومدن خاله ودایی. طبق معمول مامان استرس مهمونی رو داشت وبشور

وبساب. شیما بهم قایمکی گفت_عمو اینا میان خودشون ولی مهشید نه. فکرم بهم

ریخت که چی شده که نمیداد؟؟ولی بی هوا نمی تونستم بپرسم از مامان اینا. شاید فکر

می کردم زشت باشه، اون دختری رو که یه زمانی مادرش وخودش به مامان فهموندن که

راغبین من دامادشون بشم، حالا برام مهم شده باشه. دوستام همش می پرسیدن کاری

چیزی دارم یا نه؟ مامان در حد یه عروسی تدارک دیده بود.

پارت سی ام

از بچه ها کلی کار کشیدم. تو چراغونی کردن کوچه، خری د میوه وشوی رینی، آوردن وشستن

دیگ ای غذا. وحید می خندید و یه وقت رودر و ایستی نکنی ها، ما رفیقیم، یه وقت فکر

نکنی کارگرتیم، راحت باش. _نه، بابا این چه حرفیه؟ من که آدم سو استفاده نیستم،

توقعی ام ندارم. شیلنگ آب دست م جید بود و گرفت روم. _بچه پرور و بین ها، از

صبح تا حالا کمرون رگ به رگ شد از خورده فرم ایشات آقا و لفظم م یاد.

پسر عمو هام هر کدوم ازم بزرگتر بودن و فقط یکیشون هم سن و سالم بود. اشکان که

سرگرم بود برای خوندن درس واسه دانشگاه و از اولم بچه زرنگ فام یل بود. خاله زیبا

ودایی مهیار با عهد و عیالشون همیشه، دقیقه نودی م یرس یدم. خاله زیبا برخلاف مامان

خونسرد بود، خیلی ام خونسرد. هر وقت خونشون می رف تیم، اون ساعتی که به ما ناهار

میداد، مامان شامشم آماده بود.

اونقدر آهسته کار می کرد که احساس می کردی یه فیلم رو، دور کند داری م یبینی. اما هم خودش وهم شوهرش خیلی خونگرم ومهمون نواز بودن. یه روز موند به مهمونی

وهمچنان داشتم از فوضولی می ترک یدم که چرا مهشید نم یاد، دلیل اصلی اش چیه.

دفعه آخر که با شیما حرف میزدیم گفت، به شوهرش مشکوکه. بالاخره طاقت ن یورد م واز

مامان پرسیدم _مامان، همه رو دعوت کردی دیگه؟ کسی رو از قلم ننداختین؟ _نه، مادر

جون. _مامان، مهشید و آقا سعید رو که دعوت کردید؟ _چطور مگه؟ چی شد یکدفعه به

یاد اونا افتادی؟ _ هیچی، گفتم اگه دعوتشون نکنی یه وقت به شوهرش بر می خوره

و غرشو سر دختر عموی من میزنه. می دونستم نم یان ولی دلیل می خواستم. _ ای مادر

جان، دعوت کردم ولی دختر دسته گل مشکل داره. بیخود وبی جهت دختر جواهرمون رو

دادیم دست یه مرد استغفرالله... هم چین مار خوش خط و خالی بود که ف کر می کردیم یه

فرشته است واسه مهشید. _ پس نمیان؟ _ نه مادر، خوب که به فکر مهشیده هستی. خجالت

کشیدم که حالا نگرانشم.

شده بود دیگه اون چه که بد بود. روز مهمونی خاله زیبا ود ای مهیار اومدن. آشپز نزدیک

ظهر اومد تا کار رو بر ای شب مرتب کنه.

صبحم گوسفند قربونی کرده بودیم. مجید و وحید رو مامان به اصرار نگه داشت. می

خواستن برن تا شب با خانواده هاشون بیان ولی _ مادر جان نزاری دوستات برن ها، از صبح کار نموند به این بچه ها ن
دی ؟ جگر تازه گوسفند و به همراه دل و قلوه یه خوراک

کردیم و با نون تازه و سبزی خوردن و مخلفات خور دیم. ع زیزمو بابا از صبح زود آورده بود

خونه. آشپز چلو گوشت بار گذاشت و برنجا و کمک کردن و آبکش کردن. قد یه عروسی

پدر و مادرم خرج کردن مجید گفت _ حسودی ام شد، کاش برای ما هم جشن خدمت می

گرفتن. گفتم _ شما که می گفتید ما اونور خدمت می کنیم _ مغز خر خورده بودیم علی

دو سال رو واسه خودمون سخت کردیم، خوش به حالت چه کیفی داره نه؟ من که دیدم

آره والله، از هر کی پرسی می گه نصف عمرت بر فناست بهترین خاطرات مال خدمت.

وحید گفت _ بی جنبه رو بین مجید، ن میشه یه چیزی پیشش گفت س ریع بل می گیره.

داداش، دیدی ما تو کفیم هی پیا ز داغشو که زیاد نکن. خندیدم و همیشه شما من رو

کار می گرفتید این بارم من شما رو. اونشب، چه شبی بود. بگو بخند، بزن و بکوب، هدیه

هایی که هر کس برام آورده بود. در جمع اقوام و بابا که با، سرین دی سر سفره نشسته بود

و با آب و تاب ازم تعریف می کرد.

وحید نامزدش رو آورده بود و انصافا دختر خوبی گ یرش اومده بود. ساده و متین. وقتی

مادرم از خانمی همسرو حید تعریف می کرد _ چه عروس خوب و متینی گ یرت اومده

خواهر، مادرش در جواب گفت _ خدارو شکر، در و تخته رو خدا خوب باهم چفت می کنه.

از بس تو محل و دوره جوونی وحیدم آقا و سربه راه بود و آهسته و آقا تو محل همچین

خانمی گیرش اومده. من و مجیدم که روبه روش نشسته بو دیم، هر دو خنده گرفتمونو

نگاهی عمیق که چه دسته گلی بو دی و خودش فهمیدو دستمو نو جل وی دهنمون گرف تیم

تا کسی نبینه دا ریم می خندیم. وحیدم دستشو کشید و جون من زد که بی خیال شیم.

بیچاره مادرش نمی دونست تا قبل به سنگ، خوردن سرشون چه کار می کردن آقایی رو

زمین خدا نداشتن. مامانا همین طور از ما تعریف می کردن. بیچاره اون محلی که ما

آقاهش بودیم و پچ پچ می کردیم و می خندیدیم. تو جمع کلی بزرگتر بود. بابا چشم

و ابرو اومد بهم که بسه. چشممو به هم زدم و زیپ دهنمونو کشیدیم.

اونشب اونقدر خوش گذشت که نفهمیدیم کی تموم شد. میوه وش یرینی بعد شام

وتح و یل دادن کادوها. خالم اینا هم می خواستن برن ولی دلش واسه مامان سوخت با

اون همه کار وخواست فرداش کمک کنن بعد برن که مامان گفت _ نه زیبا جان، هم تو

بچه مدرسه ای داری و شوهرت سرکار میره وهم مه یار با ید بره شرکت. دایی خندید

و ب رین زیبا جان، تا صبح زود تو که ده، یازده صبح بشه، هانیه گردگ یریشم کرده. خاله

علاوه بر خونگرمی و مهربونی ییش خیلی هم با جنبه بود و می دونست شوخی م ی کنه دایی

باهاش. همون آخر شب راهی شدن و صبح به کاراشون می رسیدن. دایی م دیر عامل یه

شرکت بود و حتما حضورش حتی بر ای دقیقی ولی واجب بود. از کادوها بگم که مثلا

برای من آورده بودن، نیمی از خورده ریز ای جهاز شیما تکمیل شد. مردم چی پیش،

خودشون فکر کردن که، استکان و میوه خوری و بلور جات وچ ینی گرفته بودن؟! فقط دایی

وپدر مهشید، عموم پول دادن. دای زرد و شونه ام و دای جان، آگه تو چ یزای ی که برای

جهازت آوردن چیزی کمه با این پول بخر و همه زدیم زیر خنده. یه وقت پیش خانواده

شوهرت کم نیاری. بابا گفت_ مهیار جان، بسه دیرتون م یشه. باز ما مون دیم ومقر

فرماندهی هانیه. بدبخت شدیم کی حال داشت از صبح با مامان کار کنه؟ بابا رو خدا

خیرش بده که حداقل اصرار کرد ظرفای ه بار مصرف باشه وگرنه یه آسفالت اساسی

م میشدیم. بابا یه کارمند ساده بود واون روز واسه کمک مرخصی گرفت. قربون دست ای

زحمت کشش که هیچی برامون کم نداشت. هر کاری تونست بنابر وسعش برای ما کرد.

یه زندگی متوسط، اما سرشار از مهر به هم داشتیم. ب اید دنبال یه کار نیمه وقت می

گشتم تا هزینه های تحصیلم بهشون فشار نیاره. برای ه مین چند روز بعد با بابا

صحبت کردم وگفتم چی تو سرمه. قانع نمی شدن وبابا می گفت_ مگه من مردم؟ خرج تحصیلاتم هر طور شده میدم.
_ خدا نکنه، یه تار مو از سرت کم بشه. مامانم گفت_ چند

تیکه طلا دارم می فروشم تا خرج تحصیلت رو بدم. _ مادرم، دورت بگردم با اون چند

تیکه طلا می خوای همه مشکلات رو حل کنی. خودم دوست دارم روپ ای خودم با یست م

ومن بر اتون ه دیه بخرم با پول خودم. مگه کار بد؟ _ نه پسرم، حالا ببینیم چی میشه.

_ بابا به خدا آگه اجازه ندید اصلا درسم نمی خونم وتریب قهر برداشتم ورفتم تو اتاقم.

همیشه این کار جواب میداد.

مامان دلرجم، همیشه کوتاه میومد تا عزیزدردونش غصه نخوره. بابا هم که ن می تونست

niceroman.ir

جلوی مامان مقاومت کنه از حرفش کوتاه م یومد. اصلا دل ناراحتی مامان رو نداشت.

بابا، به چند تا از دوستاش سپرد برای من کار نیمه وقت پیدا کنن. ولی، یا پارتی می

خواستن یا سابقه کار، یا تحصیلات در خور اون رشته یا کار. به در بسته می خوردم، حتی

راضی شدم به آبدارچی بودن ولی نبود. کلی فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم تدریس،

خصوصی کنم. زبانم خوب بود و ریاض میم بدک نبود ولی روزبان خیلی مسلط بودم. آگهی چاپ کردم و به کمکش
یما و دوستاش خیلی زود چند تا شاگرد پیدا کردم.

پولش بدک نبود و برای مخارج دانشگاه باید پول جمع می کردم.

یه آب با ریکه بود و اون پولاً برام خیلی ارزش داشت. از همون موقع چسبیدم به درس

و کلاس گذاشتن. شبانه روزم رو پر کردم و نه مهمونی می رفتم و نه بیرون درست

و حسابی. چند وقت ی ام از بچه ها بیخبر بودم. هر بار می خواستن باهاشون برم بیرون،

نمی رفتم. خونواده ام خیلی درکم می کردن.

چند ماه به هم یمن منوال گذشت. موعد دادن امتحان کنکور رسید. بعد اون همه درس

خوندن وتلاش. مادرم تسبیح به دست وپدرم دعای خیرش وآرامش که بهم میداد رو

بدرقه راهم کردن.

رفتم باهمه دلهره ها واضطراباش. صبر تنها کاری بود که برای مشخص شدن تلاشم بود،

لازم داشتم. بیشتر درس خونده بودم وبا وجود آموزش به شاگردام ولی از تلاشم برای

درس خوندن کم نکرده بودم. منتظر جواب بودم که ببینم قبول میشم یا نه؟ به نظر خودم

اکثر تست ها رو درست زده بودم. خودمو سرگرم کردم وبه دلهرهام غلبه کردم تا از بار

استرس کم بشه.

زندگی رو روال عادی می گذشت ویه روز تو همون گریه و داد وحید اومد کارت عروسی

اش رو بده. خیلی خبر خوبی بود، واقعا به یه حال وهو ای شاد نیا ز داشتم.

_آق ای ارشمیدس، اگه کتاب ودفترتون اجازه میدن لطف کن ید واون وسط مسطا ویه

کمکی، قری، ترکوندن مجلسی مارو مهمون کنید. خنده ام گرفت و_چرا که نه رفیقم،

خوب شد الان تو این روزای استرس من عروسیتونه، به این حال شاد نیا ز داشتم. _ما که

همیشه در شادی در خدمت هستیم. شما لای کتابا گم شدید. _چقدر برات خوشحالم،

انگار عروسی داداش تونی خودمه. امیدوارم، همیشه با خانمت به خوبی زندگی کنی ومرد

زندگیش باشی.تورو خدا بچسب به زندگیت.

دیگه، زندگی مئه دوستی هامون نیست که هر وقت این نشد یکی دیگه. _ چه خوب شد

من اومدم از محضرتون پرفسور شاهین، قبل از ازدواج فیض بیرم. _ نه هنوز آدم نشدی،

باید به زن داداش بگم بیشتر رو تو کار کنه.

_ ول کن این حرفا رو، پاشو بریم یکم مجید رو دست بندازیم. _ باز چی شده؟ _ مگه خبر

نداری؟ _ از چی؟! _ آقا رفته خواستگاری. _ باریکلا، جراعت کرد به مادرش بگه. اون که

خجالتی ام نبود، همه رو درسته قورت میداد. چجوری روش نشده به مادرش بگه من

موندم. _ ای شاهین، تو خونه همه چی فرق داره، بعدشم مادرش تو خونه داشته واسه

دوستش، حرف میزده و از همسایه ها حرف شده، مجید فهمیده بود مادر دخترتو دور

همیای، تو کوچه که از اجلاس سران ممالک بزرگ بیشتر خبر رد و بدل میشه، گفته

_ بر ای دخترم خواستگار میاد و میره، چنان با آب و تابم تعریف کرده بود که پز، چشم کور

کنی به همه بده. تو این وای لای بی شوهری هر کی بر ای دخترش خواستگار بیاد انگار

به فتح و فتوحاتی رسیده و تو چشم خانمای دیگه می کنه. مجیدم که شصتیش خبردار

میشه داره دیر میشه. _ پس آقا با تلنگر رفت جلو_ چه جورم. _ چی شد جواب دختر؟ _ شانسیش زد و دختر هم از م

جید خوشش اومده بوده ومنتظر پاپیش گذاشتن آقا مجید

ما بود. مجید م مثلاً مرد سوار براسب دختر بیچاره است. _ بد نشو، مجید هر بار پشت

سرت ازت تعریف می کنه. اونوقت تو..... _ جون من؟ _ چیا می گفت؟ _ موقع رفتن

خواستگاری تو وقتی، تعریف می کرد گفت _ از خدایون باشه، وحید ما دامادشون بشه،

بچه به این بامرام ی. وحید مرد زندگیه شرو شور داشت ولی م ایه وذات پاک ی داره. _ نه از

دست رفتی، چند مدت دم پر ما نبود ی ها مئه بابا بزرگ حرف م یزنی _ برو بابا اصلاً نمیشه دو کوم ج دی با شماها حرف زد _ همین رو می خواستم، ترش کنی و خندید.

_ مسخره. رفتیم پ یش تازه داماد جدی د مجید خان. _ س ری ع پری دی م یون م یدون تا عقب

نمونی دیگه؟ _ ای گفتی، وگرنه الان اگه دختر رو به کسی دیگه میدادن از حسادت غم

باد می گرفتم. از وقتی دیدمش، به دیده خواستن، خواستمش. _ خدا روشکر ما درس

می خونیم، شما استاد دیده بانی محلی د. الانم که مدرک ازدواج رو گرفتید.

_ بچه ها، عروسی تالارها. اما ب رای حنابندون، شما دونفر از غروب که نه، از ظهر تشریف

فرما میش ید. مهمون ای ویژه من هستید. _ رومون نمیشه ما کسی رو جز خانواده تو

نمیشناسیم. حنابندون هم خود یا هستن. _ اخت یار دارید، دیگ وقابلمه و چراغا که آشنایی

نمی خواد. می خوام، شاهین جان از خجالت روز پ ایان خدمتت در پیام. برامون آبمیوه

آورده بود داشتم می خوردم وباشنید ن حرفاش پرید تو گوم. مجید گفت _ هر چی فکر

می کنم ما اونروز قرار بریم مهمونی. _ ع زیز من، الفب ای بیچوندن رو خودم بهت یاد دادم.

کور خوندید، نیاید کت بسته م یارمتون. جناب شتر، بد در خونتون خوابیده. _ هیچی

پس دیگه، اردوگاه کار اجباریه؟ _ هر چی دوست دارید و حال می کنید نام گذاری کنید اون

روز و حال فرخنده رو. درست یه هفته بعد، عروسی وحید بود. روز حنابندون رو نشد

بیچیم و خلاص. خودشم نامردی نکرد وچنان لجی از ما در آورد که خدا می دونه. شیک و مجلسی از همون ظهر آماده شد که کسی بهش ننگه کاری کنه. ما ودوتا از پسر عمو

و عمه هاش دیگه رو آماده کردیم، چراغونی کردیم، ارکستر آوردیم و.... می اومد و هی یه

حرصی میداد می رفت. _ تم یز کار کنید، ببینم امشب چی تحویلیم میدید. منم که دامادم

وگرنه کمکتون می کردم، با این تپ ن میشه. پسر عموش لجش گرفت و اشکال نداره تا

شب خیلی مونده برو لباسات رو در بیار بیا کمک. ما چه کی فی کردیم زد تو پرش. سرخ

وسفید شد، بد خورد تو برجکش. _ باشه، الان میام. کسی صدش نکرد وجنس خراب

رفت که بیاد. رضا گفت _ این جنس خرابو من میشناسم دیگه نمیبینیم آقا رو در رفت .

وحید از اولم زیاد می پیچوند. قرار بود خونه اونا شام بخوریم و برای بردن حنا بریم خونه

عروس. خونه عروس دور نبود و منو مجید مته جنازه ش دیدیم از خستگی و شامم ما پخش

کردیم کمرمون راست نمیشد. از ق دیدیم می گن خرو میرن عروسی واسه خوشی نیست

واسه بار بری، با ما عین همون خر بیچاره رفتار کرد. تا آخر مراسم نمودیم وهمون اولاش

از خونه عروس زدی م بیرون. فقط یه قری دادیم که به چشمش بیاد و سریع زدی م بیرون.

استراحت لازم بودیم تا فرداش رو پا باشیم.

پارت سی و چهارم

از خستگی نفهمی دیم کی رسیدیم وخوا بیدیم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم_ شاهین، مادر پاشو داره لنگ ظهر میشه، نمی خوای از

جات بلند بشی؟_ مامان خسته ام یکم دیگه بخوابم، خودم میام پا ین. _ باشه، پس زود

بیا مادر. _ چشم. اونروز با هزار زور و خستگی بلند شدم و خونواده من و مجید دعوت

بودن. ما چون دوست ای صمیمی اش بودیم از بچه محلا، فقط ما رو دعوت کرد. وقتی

رفتم پیش مامان اینا، مامان خندید و_ چیه آقا شاهین؟ اونروز که تو پ ایان خدمت از

اونا به حد له شدنشون کار کشی دی و م ی خندیدی باید فکر پس دادن کارت هم میش دی.

شیما و بابا هم خن دیدن بابا گفت _ هم یشه شعبون، یه بارم رمضون. _ ای کمرم، رگ به رگ

شده، خدا خفه ات کنه وحید چه انتقامی گرفت، کینه ای. بلند بشم به اون مجید داغونتر

از خودم یه زنگی بزدم، ببینم زنده است؟! امشب ما ب اید از دم آرایشگاه با جناب خان

سالار باش یمو وساقدوش ای جناب آقا یم. مادرم می خندید و بشیما و بابا هم هم ین طور.

صبحونه رو از خستگی نمی دونستم بزارم تو چشمم ی ادهنم؟ خوردم بالاخره چند لقمه

ای رو وبعد با مچی د آقای له شده تماس گرفتم وانگار از زیر شکنجه اومده بود بیرون _بله، خواب بودم ها، چه خبره

کله سحر ری؟ _اوه، اوه چته؟ بیا منو بخور، ساعت رو نگاه

کردی؟ یکم صبر کردم تا جواب داد _ای بابا کی ساعت یازده شد؟ جون تو فکر کردم هفت اینا ست. _منم از تو بدترم، تازه بیدار شدم. بلند شو، کارات رو بکن ب ریم دوش

بگیریم و پیام دنبالت بچسبیم به کارای این وحید بیخود. امروز شرش کنده بشه از جمع

مجردا، بلکه خانمش آدمش کنه. مجید خندید و بیچاره اگه بفهمه چقدر به خودش تشنه

ایم..... هر دوکت وشلوار ست گرفته بودیم وپوشیدم تو خونه، مادرم وقتی دید اشک

شوق تو چشاش حلقه زد و_ماشالله، چه سازه ای داریم ما، با داما اشتباه نگ یرنت؟ کی

باشه نوبت تو بشه؟ دورت بگردم و باز اسپند دود کرد شیما گفت_مصرف اسپند دنیا نیمی

اش دست مامان. بابا گفت_کی بشه منم عروس دار بشم؟ سرمو زیر انداختم و فهمیدم

چقدر چشم انتظار داره عروس نیومده. تو دلم آرزو لکردم کاش یه دختر خوب ونجیب

وخونواده دار گیرم بیاد. _من م یرم پ یش، مجید کلی کار داریم _مادر زود نیست؟ الان

تازه سر ظهرکه. _نه مامان، زود نیست عروسو ساعت سه ب اید بیره آرایشگاه وخودشم نیم

ساعت بعد وقت گرفته ما ب اید تو فیلمبرداری و اینا کنارش باشیم. ناهارم با مجید یه چی

می خوریم. _باشه، قدر دوستیها تون رو بدونید. _چشم، ال هی دور سرت بگردم.

با همه حرفا و خستگی ها خوشحال بودم، شب عروسی دوست عزیزمه. روز و شب خوبی

در انتظارمون بود. یه تالار خوب در حد وسعش گرفته بود و ما هم از هیچ کم کی نداشت

دریغ کنیم، جوری رسمو نو کشید که می خواستیم، نمی تونستیم دریغ کنیم. وحید

و خانمش، به توافق رسیده بودن مدتی طبقه بالای خونه پدری وحید زندگی کنن تا

کاروبارشون یکم رو روال بیفته.

همسرش دختر خوب و قانعی بود و از این نظر افتاده بود تو خمره عسل.

پارت سی و پنجم

تا وحید بهمون بگه حاضر شدید وب یا ی د منتظرم سر ساعت، ما مون دیم خونه مجید اینا

و ناهار مادرش زحمت کشید و بهمون داد. انصافا که هیچ جایی و هیچ دس تپختی، مزه

دس تپخت مادر خود آدمو نمیده. خوردیم و یکم نشستیم و غیبت وحید رو کردیم

و خندی دیم. وحید زنگ زد و گفت ب یا ی د منتظرم جلو در. _چشم خان سالار. با وحید

رفتیم و عروس رو برد آرا یشگاه نزدیک محل و خودشم بردی م سلمونی محل خودمون که

آشنا هم بود وچه تحویلی گرفتندمون و آرایش مو و صورت ما رو هم حساب کرد و مبارکه،

مبارکه از طرف همه کس ای که تو اونجا بودن. اونروز دوش به دوش وحید و آرا ایشگاه

وتالار و بزین و برقص و خوشی. شب قبل، از کار کمردرد گرفتی م و تو عروسی از رقص ،

زیادوچه شور و غوغ ای بود و مراسم خوب، ساده، صم یمی و احترام که به ما و خونواده ما

گذاشتن. شام، م یوه شیرینی در حد و سانشون وتر و تمیز و مرتب. پسر ای فامیلشون می خواستن دور، دور کنن تو خیابونا و بزین و برقصن ولی دی ر وقت بود فقط تا در خونه

عروس و داماد این کار رو کردن و یکم تو کوچه. پدر وحید گفت_ زشته آخر شب، شاید

کسی م ریض داشته باشه یا زنی حامله باشه از سر و صدا حول کنه. خیر ببینه وگرنه معلوم

نبود چقدر فحش از بقیه می خوردیم.

مامان اینا زود تر از ما برگشتن خونه یعنی از همون تالار برگشتن و من و مجیدم تا آخر با

وحید بودیم. دوستمونم سر و سامون گرفت. مجیدم داشت کاراشو م یکرد بر ای ازدواج.

من موندم اندر خم یه کوچه. منتظر بر ای جواب کنکور. چند وقت گذشت و انتظار به پایان

رسید و جواب اومد و بول شدم. جواب تمام شب نخوابی، مهمونی نرفتنا، خوندن، تلاشم

همه رو گرفتم. با نمره برترو عالی در رشته مهندسی عمران سازه قبول شدم. باورم نمیشد

و روی زمین بند نبودم. اونم کجا، دانشگاه صنعتی شریف. از همه مهمتر دولتی هم بود

واز بهت رین دانشگاهها ی ایران بود و به مرکز ام، آی تی (ایران معروف بود).

نزدیکم بود به خونمون و خیلی دور نبود. اکثرا رتبه برتری ها و اونهایی که مدال طلای

المپ یاد رو داشتن بر اساس رتبه تو اون دانشگاه ثبت نام می شدن. خیالم کمی راحت شد

هرچی بود که از دانشگاه آزاد وهزینه هاش کمتر بود. خونه رو بگم که غرق در شادی بود.

مامانا که طبق معمم ول همیشه تا بچه اشون یه کاری می کنه وجایی م یرسه دن یا رو خبر می کنن، مادر منم گوشی تو دستش وتنها کسی رو که خبر نکرد خاجه حافظ ش پیرا ز بود.

همه شی رینی می خواستن ومامان قول یه شی رینی وشام رو به نزدیکا داد.

به مجید ووحیدم جداگانه شی رینی دادم. اونا همش سربه سرم می زاشتن.

پارت سی وشش م

_ آقا مهندس، واسه ماهم خونه م یسا زی؟ مهندس جان عمله، بنا خواستی ماهستیم ها.

_ خواهش می کنم، شما اسات ید گرانقدر بنده هستید. مجید گفت _ می بینی وح ید، چه

لفظ قلم از حالا داره حرف میزنه؟ از حالا تریپ دکتر مهندس رو نگیری وخودتو بگیری.

_ این چه حرفیه؟ بی خیال. _ ایول، ما همین آقا شاه ین رو دوست داریم، خاک ی وباحال.

خدا رو صدها هزار بار شکر که تو راه درستی افتاده بودم وپشت سر هم، خبر ای خوب

م یشنیدم. کاش، زندگی همیشه بر وقف مراد همه باشه.

هیچ وقتم سنگ بی عدالتی و سنگ خاری جفاکاری به پای کسی نخوره. ولی، عزیزم،

یادم میاد این جمله رو کنار همه جمله های پر معنایش می گفت _زندگی یه روز غمه و یه

روز شادی. اونیکه خودشو تو شاد بیا و تو غمها، یه مدل جنبه و تدبیر عاقلانه داشته باشه برنده است. راست می گفت و نفسش همیشه حق بود. زندگی اونقدر با زیا داره که عقل

بشر از اول تا دم مرگم بهش، نمیرسه.

دیگه مگه میشد بابا روزی ابر آرزوهاش پیاده کرد، با غرور و شادی تو هر محفلی می

گفت، پسرم آقا مهندس و مایه سرافرازی من. خدا بر ای بچه های همه خیر بخواد و برای

شاهین ما هم همین طور. دانشجو شده بودم و سرم به درس، گرم بود. هرازگاهی هم

شاگردم یگرفتم و بهم مزه داده بود دستم تو جیب خودم باشه. قدر پولی رو که با زحمت،

خودم درم یوردم رو بیشتر می دونستم و بیشتر درک می کردم بابا برای قرون به قرون هر

پولی چقدر زحمت کشیده.

درس، دانشگاه، فصل جدی دی از زندگی، همه و همه یه زندگی جدید رو برام رقم زد. اما،

چه نشسته بودم که زندگی فراز و نشیب ای رو برام رقم زده.

همیشه، تو بهترین حالت یه نارنجک، میوفته وسط همه افکار و آرزوها. نارنجک، بی

عدلی. می ترکه، قصری که ساخته بودی واگه شانس بیاری و نبازی، می تونی، از سر

بگیری دوباره همه چیز رو. درس می خوندم تا برای خودم کسی بشم، تا زندگی ام و آینده

ام تامین بشه. دانشگاه نزدیک بود به خونمون و تو بازی زمونه ای که برام تدارک دیده

شده بود این بخش درس خوندن بهت رین و جذابیت رین بخش زندگی ام بود. روز اولی که رفتم دانشگاه رو خوب یادمه، خیلی خوب و شی رین بود. همه تازه وارد با همه آمال و آرزو

هانشون، دختر و پسر و کسی، کسی رون می شناخت. باهم، هم کلاس شدیم و یه هدف

مشترک رو

دنبال می کردیم. چه دختر ای خوب و بعضا خوشگلی سر کلاس مون بود که آگه خودتم نمی

خواستی برات چشم نوازی میکردن.

ولی یه خط قرمز دور چشم ناپاک ی کشیدم و نباید وجهه خودم رو از اول زی رسوال

م بیردم. در نظرم اومد ج ای خواهری نگاشون کنم.

با خودم عهد کرده بودم، چیزی یا کسی رو به خودم نزدی ک نکنم که از درس خوندن

عقب بیفتم. یا اینکه درگیر حاشیه بشم. به اون جا یگاه سخت رسیده بودم. با، یکی از

پسر ای خونگرم و با مرام که اسمش میث م بود دوست شدم. اومد جلو و سر حرف رو باز کرد _ سلام، من میثم. فعلا که

با هم سری ه کلاسیم و افتخار آشنایی و حرف زدن با چه کسی

رو دارم؟ _ سلام، منم شاهینم. _ دوست دارم باهم رفاقت کنیم از جاه ای خشک و بی

روح بدم میاد. _دمت گرم داداش، منم همین طورم _ها، حالا شد داشتم از لفظ قلم

حرف زدن خفه میشدم. پس یه نقطه مشترک داریم. تکه کلام باحالی داشت، اونم یه

چی بگو، بود. همه مرتب سر جامون نشستیم وتو دانشگاه، با مدرسه فرق داره. نه

مبصری، نه مامور انتظامات، نه معلمی که هی بگه، حیس، ساکت. ماهم اون بچه ها

ونوجوون ای گذشته نبودیم وبزرگتر شده بودیم. برای همین جو، آرومتر ومتین تری

داشتیم.

پارت سی وهفت م

فقط بعضی وقتا، بعضی از بچه ها با هم کل کل میکردن. مخصوصا سر کنفرانس دادنا

ونظر دادنا. اونایی که بیشتر مورد آزار قرار میگرفتن، دخترا بودن. که البته تعداد کمی از

پسر ای مثلا بامزه باهاشون کل می انداختم. آخ که آگه، قسم نخورده بودم شرارت نکنم ،

یه حالی از آق ایون بامزه می گرفتم که تا دم در خونشون پابرهنه برن.

از همون اوایل چشمم به یکی از دخترا افتاد که منو مجذوب خودش کرد. من ی که فکر

میکردم کسی نمی تونه خونه دلمو باز صاحب بشه تو اون دوران. دختر جذاب و زیبا

ومغروری که همه در انتظار یه نیم نگاه ازش بودن وهرراه ی رو که م یرفتن مخشو بززن،

بن بست میشد. خ یلی حال می کردم، دختر سفت وسختی بود که بدست آوردنش آرزوی

خیلیا بود. هیچ اه میتی به حرفا و متلکا نمیداد وهمه روکنف می کرد. اصلا یه سری از

پسرا شرط بن دی کرده بودن که هر کدوم مخشو زد بقیه بهش یه کاد وی جانانه بدن. چه غوغایی با اومدنش به پا کرد
وخودشم حواسش پی درس بود. هر بار با یه ت یپ ولباس ای

مارک م یومد. باری ک وبلند، خوش تراش وخوش هیكل.

میثم فهمید چشم دو، دو م یزنه وقتی میبینمش ودر گوشم گفت_ کسی تا حالا خب

نتونسته نزدی ک ای ن دنیا خانمه بشه. انگار سیم خاردار دورشه. _این که خیلی خوبه ،

خیلی از دختر ای محکم وبا عفت خوشم میاد. _ا، یه چی بگو؟ پس خوشت م یاد؟ _میثم

جان اس تاد ماه یگی ری از آب گل آلود، نظرمو گفتم فقط. آبادانی بود وبانمک خالص ویه

ویژگی مهم ودوست داشتنی که اهالی جنوب دارن خونگرم وبامرام بودنشونه. خیلی

میشه رورفاقتشون حساب کرد.

دیگه سعی کردم جلوی خودمو پیش م یثم خان بگ یرم. دنیا از طبقه ثروتمند بود وراحت

می تونست تو خارج از کشور یا دانشگاه آزاد درس بخونه ولی به خاطر اساتی د مجرب

ورته دانشگاهی بالا به دانشگاه ما اومده بود. خاطرات بد کمند که پولدار بود واز معرفت

فقیر، زنده شد. یه فوی ای بدی نسبت به ثروتمندا کمند ب ی مرام انداخت تو سرم. یه بار

یه جا پشت یه وانت خوندم (در اوج قدرت، انسان باش).

میثمم، مته ما از طبقه متوسط بود وچند وقتی بود که به خاطر کار پدرش به تهران

اومده بودن ولی تو آبادان خونه زندگی از خودشون داشتن و اینجا نزد یک دانشگاه خونه رهن کامل کرده بودن. دنیا اونقدر زیل بود که هر کلاس رو دست می گرفت وتند، تند به

niceroman.ir

سوالات اساتید جواب میداد. خیلی از دخترا بهش حسادت می کردن. یه بار همزمان با

نغمه مرا دی هم دانشگاه یمون اومدن جواب بدن که استاد به دنیا اجازه داد نغمه

گفت_استاد همیشه ه که نمیشه، ایشون جواب بدن وشما از ایشون پرس ید. دنیا یه

نگاهی بهش کرد و_عزیزم، بفرما ید. نشست خیلی آروم ومنطقی سرچاش. اون خانمم

جواب استاد رو داد. موقعی هم که داشت می نشست به دنیا عزتی جهانی

گفت_ببخشید، اینبار رویکی دیگه جواب داد. به متلک گفت تا لچ دن یا رو در بیاره ولی

دنیا با خونسر دی واهمیت ندادنش ب بیشتر لچ اونو در آورد. مدام از حرص پاهاشو تگون

میداد. نمی خواستم تو دانش گاه زیونزد بقیه بشم وگافی، چ یزی بدم. برای هم ین سرم به

درس وکتاب بود. سر هر کلاسی خوب دقت میکردم ونکته برداری میکردم. صد وچهل

وچهار واحد شوخی نبود وب اید از پشش برم یومدم.

از دانشگاه هم وق تی میومدم خونه لای دفتر وکتابا گم میشدم. من سرگرم ساختن آینده

وقدم به قدم نزدی ک شدن به خوشبخت ی ولی، یه خبر بد دلمو، جیگرمو سوزوند. اونم خبر

طلاق مهشید بود. وقتی شنیدم وتو خونه بابا ومامان وحتی شیما انگار عزادار بودن از

ناراحتی دلم می خواست ف ریاد بکشم. زن عموم یه روز اومده بود خونمون وباخون گریه کردن خبر پر پرشدن بخت واقبال دخترشو داده بود. با مادرم سنگ صبور هم بودن

وجاری نبودن، مته دوتا خواهر بودن.

شیما هم وارد دبیرستان شده بودو درساش سختتر از قبل واونم مدام می خوند. از

مامان بعد چند روز پرسیدم _ طلاق گرفتن مهشید، چه دلی ل محکمی داشت؟ هیچ جور

نمیشد درست بشه این رابطه؟ _ نه، مادر دختر صبور ما دم نزنه بود وگرنه تو گدازه های

آتیشی که از زندگی با اون از خدا ب یخبر بی وجدان بیرون می ریخت، می سوخت .

اونقدر دخترک تو خودش ریخت وحرص خورد ودم نزد از همه بلاهایی که به سرش،

اومده بود که راهی بیمارستان شده بود. ناراحتی وضعف اعصاب شدید گرفته وتو این

سن ب اید مشت، مشت قرص بخوره. مامانم انگار دختر خودش بود وبا چش ای سرخ از

گریه تعریف می کرد.

پارت سی وهشت م

شوهر بی غ یرت وموزی اش، با یه زن قبل از مهشید رابطه داشته که، خدا می دونه وما

بعد مهشیدم مردک بی ریخت با ی کی دیگه سیغه کرده بود. مهشید از کجا متوجه شد؟ از کادوه ای که بر ای اون زن

فتنه خریده بودو تو جیب اون سعید نامرد پیدا کرده بود.

شماره تلفن سعید روق ایملی چک می کنه و تعدا با لای زنگ خوریه شماره ناشناس

توجه مهشید روجلب میکنه.

بوی عطرتند، رسیدگ یهای زیاد سعید به خودش وسر و وضعش. دیر اومدنا وی ا بعضی

وقتا اصلا ن یومدنا ی سعید عوضی بیشت ربه شکش می ندازه. تا جایی که تعقیبش می

کنه و میبینه وارد یه آپارتمان شی ک تو بالای شهر میشه.

نه طبقه ای رو که اون آشغال می رفته توش رو می دونسته ونه می تونسته دنبالش

بره. منتظرش، م ی شده و بی نت یجه. تا اینکه بالاخره دستش رو میشه و متوجه م ی شه

سعید تلفنی داره می گه، عزیز دلم تا من بیام طبقه دهم و باهم برگردیم پای ن معطل

میشیم جیگر، تو بی ا پای ن منتظرت م یشم زود اوم دیا هل وی من. متوجه م ی شه خونشون

طبقه چندمه. خودشو سریع تو آشپزخونه سرگرم میکنه و سعید از اتاقش، یه ن یم نگاهی

می کنه که ببینه مهشید نگاهش، میکنه یانه؟ خیلی مهشید بی نوا جل وی خودش رو

می گیره. مادر، الانم که اینارو می گم از سر بغض و پر بودن دلمه. ببخش ذهنتو درگ یر

کردم. _ مادر منم برایش ناراحتم، اونم خیلی حیف شد. _ بیچاره ح دیت وعموت. بچه

اشون داره جل وی چشاشون آب میشه.

ح دیت وعموت خودشونو شماتت می کنن وح دیت می گفت _ مهشید بی نوا، از همون

اولم از این پسر خوشش نمیومد وداشت درسش، رو می خوند به خاطر منو محسن که

پسر دست به دهنه وزندگی ات رو تام ی ن می کنه، سر تا پاتو طلا می گ یره، کمبود نداری.

درست همه اون چ یزا وسوالاتی که تو ذهن م ن برای بله گفتن مهشید زیبا به اون مردک

بی ریخت می گذشت، درست بود. دختر بیچاره، چه زجری کشیده بود من یه زنم ومی

فهمم چه دردی داره قلبش.

_ موندم خونواده س عید چطوری حرفشو باور کردن؟! _ همون روز که حرف ای سعی د. و

میشنوه واز قرارشون باخبر میشه، باز م یره دنبالش و می بینه یه زن جا افتاده که می

خورده از خود سعی د بزرگتر باشه ولی با قیافه ای که داد میزده چه کاره است، با هر هر و

کرکر میاد سمت اون احمق وسعیدم تا دم در ماشی ن باهاش خوش وبش م ی کنه ودر

ماشین رو برایش باز می کنه واز تمام لحظات فیلم گرفته بود تا به خونواده اون..... رو کنه.

_ مادرم، بیچاره این دنیا واون دن یا خود اون نامرد که ب اید تاوان پس بده ولیاقتش

همون آشغاله ای ع ین خودشن. خدارو شکر که باز هم ی ن اول زندگی مهشید فه مید وگرنه

_چه فایده مادر، دیگه دختر سابق نیست و دل مرده، دل مرده است.

خودشو تو اتاق حبس کرده، از اتاقش بیرون نمیداد و باک سی رابطه برقرار نمی‌کنه.

_پاشو، برو به کارات برس، اینا جز اینکه بهمت بریزه کار دیگه ای از دستت برنمیداد.

بعد اون سرگذشتی که شنیدم داغ شدم و به خودم فحش میدادم. اگه زودتر سر عقل

میومدم و حداقل نشونش می‌کردم که بدونه مال منه برام صبر می‌کرد و این عاقبتش

نمیشد. روز بعد که رفتم دانشگاه اصلا دل و دماغ نداشتم و هنوز بغض ناکامی مهشید

گومو فشار میداد.

میثم پاپی ام شدو_چته خب؟ لنجت به گل نشسته؟ یه چی بگو مردم از نگرانی. _میگم

حالا. _نه والله تو مرام مان یست رف یقمون تو لب باشه وما بی خیال شیم تا نگی که ول

کنت نیستم. آخر کلاسا باهم زدیم بیرون و رفتیم کافی شاپ رفیق میثم. تا رسیدیم

و چیزی سفارش داد پرسید_چی شده حالا بگو ببینم، زیر لفظی می‌خوای؟ _داستانش

مفصله و احساس بدی دارم. _بگو خودت رو خلاص کن. _واو به واو برات تعریف کردم از همه لحظات و اونم
صبورانه گوش کرد. _تو نباید خودتو سرزنش کنی و همه تقصیرها رو

بندازی گردن خودت. می‌تونستن بیشتر تحقیق کنن و چشمشون جز امکانات پسر چی‌ای

اگه تو هم نبودی ممکن بود این اتفاقات بازم بیفته. تازه خودت می گی توق ید ازدواج

و اینا نبودی و شر و شور داشتی. اون قصد ازدواج با تو رو داشته، تو که تعه دی در قبالتش

نداشتی.

_تو واقعا رفیقی، خ یلی آرومم کردی. ولی دختر عموم که هست چی کار کنم براش از این

حال دربیاد؟ _تون می تونی کاری کنی الان هر کاری کنی رو حساب ترجم میزازه.

مخصوصا که زمانی خاطر تو می خواسته. مرور زمان خودش بهتری ن مرحمه. _م یثم چقدر

خوب شد باهم حرف زدیم. _پس چی، من توکل فام یل از یه ری ش سفید بیشتر حالیمه

و همه گره های کور رو بدست با کفایت من باز میکنن. خنده ام گرفت و_ها، بخند،

امروزمون باقی یافه گرفته تو کوفتمون شد. هی از خودش تعریف می کرد_به قول خودت

لاف نیا دیگه. _چی؟! _یه آبادانی هم یشه یادت باشه، لاف نمیاد. خوب بود که کسی مته

میثم رفیقم بود.

پارت سی ونهم

سرم به کار خودم بود و کاری به بقیه نداشتم. یعنی نمی خواستم که داشته باشم.

بیشتر چ یزها رو هم تو خونه به من ن می گفتن که حاله از اتفاقات بد خراب نشه ورو

درسم تاثیر بد بزاره.

از مهشیدم هرچی فهمیدم واسه کنجکاوی خودم بود. از ش یما گاه گذاری م ی شنیدم که

عمومحسن وزن عمومح د یث برای اینک ه اقوام ازشون پرس وجونکنن وهی تکرار تعریف

اونچه که به سرشون اومده عذابشون نده تو، هیچ مراسمی، چه شادی وچه غم شرکت

نمی کردن. مهشیدم یه مرده متحرک شده بود، یه شکست خورده، یه بازنده جوونی.

فقط آرزوی کردم هر چه زودتر از اون حال واحوال بیرون بیاد.

دوست داشتم س ریعتر درس ودانشگاه تموم بشه. درسا سن گین بود وچند سال باید پی

هدفم می بودم.

از دنیا بگم که دنی ای منو زیر ورو کرد. مجذوب نگاهش شده بودم، این بار ازته دل

مقاومت می کردم که دلمو نبازم ولی نشد که نشد.

اونجایی که فکرشم نمی کنی. مقاومت بیشتر، اتفاقات مهم وچیزایی که ازش دوری می

کنی، بیشتر سر راهت قرار می گیره وبا زی زمونه بخشی اش تو اون خلاصه میشه.

اون او ایل فقط در حد دیدن بود جریانمون وبا هم حرف زدمونم سر کلاس ومباحث

یه بار بی اونکه دنبالش باشم، جایی برام کار پیش اومده بود وی خواستم برای تد ریس

خصوصی برم و ناخواسته دنی ا رو اونجا دیدم، تو اون محل از تو یه خونه وی لایی اومد

بیرون. با خودم گفتم، اینجا چی کار داره؟ خونشون اینجاست؟ بچه ها می گفتن که از

این م ایه دار خفناست که؟ پس تو این محل وسط شهر چ یکار داره؟ ت یپ وقیافه ای

متفاوت از بقیه روزا داشت. در هر حال نه دوست دخترم بود و نه خواهر و مادرم که

دنبالش بیفتم ی ازش پرس وجوکنم. ی ه علامت سوال بزرگ تو ذهنم نقش، بست. ولی

بی خیالش شدم. اون روز گذشت و چند روز بعد کاشف به عمل اومد که خانم توکار

مدلینگ.

این خبر پراکنی، کاریا، دسته گل کسی بود که با دنیا سر لج داشت. قشنگ معلوم بود

منتظر که یه جا خفتش کنه.

چه سوژه ای هم دستش افتاد، یه جا از قضا با مادرش برای دیدن و خرید لباس به ش وی

لباس م یره و تو مد لهایی که براشون نم ایش لباس میدن، دنیا از همه خوش چهره تر

و خوش اندامتر و آرایش کرده با لباس مجلسی رو میبینی که داره شو اجرا می کنه. بدون

اینکه تابلو کنه ازش عکس و فیل م م یگیره. زحمت پخششو خودش ویکی از همکار ای

خیلی دختر بی اعصاب و کینه ای بود. چی از ای ن بهتر برای پسرای که بهشون بی محلی

کرده بود و دختر ای که چشم دیدنشو نداشتن که با لباس ن یمه برهنه و اون همه رسیدگی

به خود ببینش؟

سوژه خوبی شد برای مخالفانش.

همون روز یکی از پسرا تو جمع اونایی که داشتن ک یف می کردن اون عکس رو آورد تا به

من و میثم نشون بده. میثم وجدانا پسر چشم پاک ی بود و خجالت بکش آریا، مگه

خودت خواهر مادر نداری؟ فکر کن این بنده خدا که کارشم یه آدم بی فکر پخش کرده

وریطی به کسی نداره، خواهر خودت. ی ه سری به نشونه شرم بر شما، تکون داد و از کلاس

بی اونکه حتی یه ن یم نگاهم به عکس کنه زد بیرون و منم دنبالش و قبل رفتنم گفتم _یکم از شعورتون استفاده

کنید و واسه ناموس مردم پاپوش درست نکنید. داغ شده بودم و با حرص می گفتم و آریا اومد روبه روم ایستاد

و چ یه خاطر، خواهش شدی؟ نکنه

خبریه؟ اون هلو با تو نمیره. ما خواست یم نشد، نخواه نم یشه. چشم داشت از کاسه در

میومد که اونطوری راجع به من و دنیا حرف زد و دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و یکی

محکم کوبیدم تو صورتش. دست به یقه شدیم و از هم جدامون کردن تا به گوش

حراست دانشگاه نرسه.

رو کردم به نغمه و_ این راهش نبود، دلت خنک شد با بی آبرو کردن دختر مردم؟ متاسفم

برات خانم مارپل.

دم در دیدم دنیا با چشای اشک آلود ایستاده و داره نگاه می کنه. طرز نگاهش یه خواستن

عجیبی توش بود. من به خاطر دامن نزدنشون به شایعات س ریع اونجا رو ترک کردم.

پارت چهلم

اونروز بقیه کلاسا رو شرکت نکردیم، من ومیثم زدیم بیرون. حوصله وتحمل اون حال

وهوا رو نداشتیم.

نامردی بود کاراشون. هرکس هرکاری می کنه به بقیه ربطی نداره. جایی به کسی ربط

پیدا می کنه که تو زندگی اشون تاثر منفی بزاره.

میثم گفت_ بد آمپر چسبون دی ها. راستش منم حالم از ای ن کارشون بهم خورد. ولش کن

اینارو خب دی دی دنیا خانم چه نگاهی می کردت؟ دم در من داشتم میدیدمتون. بله ،

فکر کنم که جلادت شد. _ول کن میثم از همون یه نگاه دست تو باشه، سفره عقدم می

چینی. _باشه، ولی به حرفم میرسی از فردا اگه نیوفتاد دنبالت هر چی می خواهی بگو.

حالا هم بیا ب ریم خونه ما. تا حالا تا دم در فقط اوم دی نترس مامانم اینا نیستن، رفتن

آبادان عروسی فام یل بود.

_باشه، خیلی ام خوب.

رفتیم، برای بار اول بود که داخل خونشون می رفتیم. یه زندگی مرتب و تروتمی ز و معمولی

داشتن. خیلی مهمون نواز بود جوروی گفت خندید و تحویلیم گرفت که فکر نمی کردم بار

اولم رفتیم اونجا.

_راحت باش کاکام. برم یه عصرونه میثم پز درست کنم. رفت و برام م یوه وش ی رینی آورده

بود و بزن، مشغول شو تا من ب یام. رفت و بعد یه ربع با یه ظرف سمبوسه محلی

برگشت. سمبوسه های تند و خوشمزه که باسس محشر بود. اونقدر زد به شوخی و خنده

که اصلا یادمون رفت تو اون ساعات از چی اعصابمون بهم ریخته بود.

داشتیم آتیش می گرفتیم و اون می خندید. _نخند، بدجنس نشو. ما عادت به این مدل

غذاهای تند ندا ریم. ولی دمت گرم خی لی حال دادی و چس بید _کاکا نوش، جونت. درسا

رویکم مرور کردیم تا از مبحث اونروز عقب نیفتیم. همیشه هم اون وهم من عادت

داشتیم ودرس ای جلوتر روهم می دی دیم وپیگیری می کردیم تا تو کلاسا جلو بیفتیم وکم

نیاریم.

دیگه داشت تاری ک میشد ورفتم خونه. از در رفتم تو سلام دادم ومامان گفت بیا مادریه

عصرونه ای بخور_ نه مامان، س یرم. اگه اجازه ب دید برم تو اتاقم خسته ام._ برو عزیز دلم.

بابا وشیم ا کجا رفتن؟ ش یمما خرید داشت با، بابا رفتن بازار._ باشه._ واسه شام صدات

می کنم. من رفتم تو اتاقم ویکم استراحت کردم و باز رفتم سر وقت دفترچه خاطراتم

وچند خبر تلخ وخوش بود که باید می نوشتم. خلاصه وکوتاه خبرا رو چه تلخ وچه

خوش، می نوشتم.

از دنیا نمی دونستم چی بنویسم. بعد کمی فکر نوشتم، به خاطر مشکلی که برای دختر

زیبا وخوش، اندام دانشگاه واز همه مهمتر باهوش که همه اون ای که بهش، حسادت می کردن مشکل ب دی برایش درست کردن وحمایت من ازش باعث شد، نگام کنه. طرز

نگاهش فرق داشت واز عمق نگاه خواستن من داد میزد. برای بار اول زل زد تو چشمم.

یکم از خبر ای دیگه نوشتم وبعد نوشتم، من شاهینی که یه روز سرش درد می کرد برای

کنجکای تو زندگی بقیه، حالا از زجر ک شیدن وبرملا شدن رازهای بقیه خونم به جوش

میاد وبهم می ریزم. خدایا هر چی خودت برام بنویسی نخونده امضا می کنم. تو خودت

دفتراچه رو بستم و هر دفعه که چیزی توش می نوشتم، خیلی خیالم وافکارم راحت

میشد. هیچ کسم به غیر از خودم نمی خوندش. وقت شام شده بود و بابا وشیما هم

برگشته بودن از بازار وشیما صدام کرد_ شاهین بیا پاپا، ما اومدیم و بین چی ا خری دیم.

ما مانم گفت_ بیا وقت شام مادر. _چشم اومدم. غروب تا خرخره سمبوسه می پز

خورده بودیم و جا نداشتم ولی باید به زورم شده بود می خوردم. سرشام مامان گفت_ چرا

کم می خوری؟ نکنه ساندویچ خوردی؟ مادر غذای بیرن رو نخور معلوم نیست با چه

روغنی درست میشه. _نه مامان، چی پیش، بیاد از غذای حاضری استفاده کنم. خیالت

راحت باشه.

پارت چهل ویک م

بهشون نگفتم کجا و برای چی رفتم. حقی نگفتم چه اتفاق افتاد تو دانشگاه.

نمی خواستم دل آشوب بشن و فکرکنن هرروز به اتفاق تو دانشگاه می افتن. روز بعدی که

رفتم دانشگاه وقتی کلاس مون تموم شد، دنیا اومد سمتم و_ آقا شاهین، ببخشی دیه

عرض مختصری داشتم خدمتتون. میثمم، کنارم بود و_خب، کاکا تا شما به عرض

بفرما ید. فقط سریع بگید نمی خوام باز موضوع بحث بچه ها بشید ویه پرونده جدید

براتون باز کنن.

چشم، می خواستم از شما بابت حمایتتون تشکر کنم. تو اون همه حرف و تیکه و متلک

که بارم شد، شما و دوستتون مردونه جلوشون در اومدید. این کارتون برام خیلی ارزش داشت.

کاری نکردیم، دلم رضا همیشه با دست انداختن آبروی دختر مردم شاد بشم. میثمم

مته منه، طرز فکرش. به هر حال از ایشونم تشکر می کنم و خواستم تنها با شما حرف

بزنم چون به خاطر من دست به یقه شدید و ممکن بود براتون گرون تموم بشه.

اگه جلوی ناحق و ایستادن، برام گرونم تموم بشه باز پشیمانم بیاد از حق دفاع می کنم.

حالا هم از هم سر ریع جدا بشیم تا براتون درد سر نشده. از اونروز به بعد، هر بار سر می

چرخوندم می دیدم داره نگام می کنه و تا می دیدمش سرشو می دزدید.

تو دلم گفتم، خدایا، خودت شاه دی من دنبال رابطه جدید نیستی و داری میبی نی کیه، که

داره این راه رو باز می کنه.

میثم مدام تو نخ ما بود و اشاره میداد که آگه چشم چرونی تموم شد یه نگاه ی هم به

استاد بندازم. بعد سری تکون میداد و می خندید.

به هر بهانه ای دنیا، کسی که خودش بود و غرورش، یه مغرور جذاب م یومد سمتمو و به

بهونه گرفتن همون جزوه ای که تو دانشگاه باعث ازدواج میشه چراغ سبز نشون میداد.

جزوه ای اونم از اون جزوها یا، فراخوان های توپ ازدواج بود.

دنیا آگه لب تر می کرد و یا اشاره می کرد صدتا پسر با سر براش می دویدن. همه اونایی

که تو کف رابطه باهاش بودن دندوناشون به جیگر من کار می کرد و ولشون می کردن

پاره و پورم می کردن.

با همه دختر ای سستی که تا یه پسر بهشون چشمکی، لبخندی، اراجیفی که من دوستت

دارم و می میرم برات و مال منی و از این دروغهای آبکی می بنده و اونام س ری ع شل می

شن و و میدن فرق داشت.

به میثم گفته بود فقط در رابطه با درس که، با آقا شاهین حرف م یزنم و خواسته بود به

بقیه هم تفهیم کنه تا برای من بد نشه. چه علکی، علکی واسه هم تریپ حم ایت

برداشتیم. اینم موضوعی بود که تا اومدم به خودم بجنبم افتادم تو دام چشاش.

میثمم بهم گفت_اون، این حرف رو از قصد به من زد تا ب بیشتر خودشو تو دلت جا کنه.

اتفاقا، دختری که می گه قصدی ندارم یا همین طور پسر، از همه بیشتر قصد دارن .

مطمئن باش داره، چراغ سبزا ساسی نشون میده وهمم نمی خواد غرورش بشکنه که

داره.....

پارت چهل و دوم

می خواد بدون اینکه خودشو خورد کنه تو رو صید کنه کاکام.

چشاش، لعنتی چه چشایی داشت مئه آهنریا بود وهر بار که نگام می کرد از تو ولو

میشدم وبه روم نم یوردم.

هر بار می گفتم دیگه بهش نگاه نمی کنم تا نگام درگ یرش نشه، بیشتر نگاش می کردم .

خیر سرم، سعی کردم مقاومت کنم ولی نشد که نشد. درسم باید تموم م یشد تا به هدفم

می رسیدم. هر رابطه یا فکری دورم م ی کرد از هدفم. دنیا با تلاشام ودرس خوندم دید

وفهمید که هدفم برام چقدر مهمه. زیاد سمتم نم یومد واز عمق نگاش کلی باهام حرف

داشت.

نمی تونستم به راحتی عشق رو باور کنم و دوست داشتن حق یقی رو از برخورد با کمند و نارو زدنش و بی قییدیش از همه و باورمو از بین برده بود. از روابط هراسون بودم.

بعد می گفتم، ش ای د اینم یه علاقه زود گذر و اونم به خاطر حمایتی که ازش کردم احساسی شده و فعلا داغ کله اش و می یاد دور و بریم. وگرنه اون کجا و من کجا؟

کم مونده بود دانشگاه رو به پ ایان برسونیم و درسمون تموم بشه. هر چی به گرفتن مدرک و مزد زحمتام فکر می کردم تموم وجودم ذوق و خوش حالی میشد.

گذشت و گذشت اون دوره درسی هم گذشت و با نمرات عالی واحدهای درسی رو پشت

سر گذاشتم.

فکر پ ایان نامه و نوشتنش برام یه درد سر جدید بود و کلی وقت می گرفت. شروع کردم به

تحقیق و بررسی تا یه مطلب جالب و فکر شده که توجه اساتید رو جلب کنه پیدا کنم .

خیلی برام مهم بود. چند وقتی هردو درگیر پ ایان نامه بودیم و سرمون تو لاک خودمون

بود و منو میثمم به هم، کمک می کردیم. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم ته دلم در

گیر مهشید بود. عشق واقعی زمانی به سراغم اومده بود که دیگه دیر بود. دیر، دیر. این

افسوس رو ب ایید تا کی تو ذهنم حمل می کردم؟ سوال بی جوابی بود.

جایی دیدم و پرسه زدم که حال و هوای مسموم داشت و از هوای پاک جلوی چشم

غافل شدم. آنگاه زمان به عقب برمیگشت..... اما دیر شدن و فهم ناقصم کاری کرد که دیگر

دو خط موازی بشیم و بهم نرسیم. این برداشت من بود. از شیما شنیدم که برایش چندین

خواستگار اومده با موقعیتهای عالی ولی مهشیدتن به ازدواج مجدد باهیچ مردی رو

نمیده و خواسته پای هیچ خواستگاری به خونه عمو باز نشه و گرنه میزازه از اون خونه

میره برای همیشه. گفته بود میخواد درسش رو ادامه بده و درگیر کار بشه. همه عفت

و جوانی اش حروم یه آدم کثیف و چند رنگ شد.

منم که نمیتونستم تا آخر عمر ازدواج نکنم. مادر و پدرم آرزو داشتن. فقط خودم که

نبودم.

پارت چهل و سوم

خدمت و درسم رو بالاخره با خوبی و خوشی تموم کردم. فقط یکم مونده بود. بعد از اون

مطمئن بودم اول ویت اول مامان هانیه، پیدا کردن یه عروس دلخواه و یه همسر مناسب

برای من بود.

اونم مته هر مادر دیگه ای دلش می خواست زی رگوش پسرش زم زمه کنه ودعوتش کنه

به ازدواج. خودشم بیفته دوره وبا چشم خریدار دخترای مردم رو برانداز کنه.

از بهترین دخترا وتحصیل کرده ت ریناشون واز همه مهمتر نجیبت رین وبا خانواده ت ریناشون.

تما م افکارم درست بود واز اون چه که فکرشو می کردم زودتر زم زمه هاش شروع شد. با

آب وتاب وذوق برام از آرزوه ای که برام داره تعریف م یکرد.

خواهر مخزن الاسرار من داشت دیپلم می گرفت. خوشحال بودم که خیلی نجیب

وخانمه.

دنیا بعد چند وقت که با ایما و اشاره حرف دلمون رو از طریق چشمون بهم میزدیم وهر

کدوم درست حرف دل اونیکی رو می خوند.

به میثم پیغام داده بود که یه ج ای همو ببینیم تا راجع به پایان نامه ونه ای کردنش که

دیگه ارائه بدیم حرف بزنیم. یه جور ای ی ازم درخواست همفکری کرده بود. میثم م رو

واسطه کرده بود تا کنارمن آفتابی نشه.

همچنان، زیر ذره ب بین بجهای دانشگاه بودیم، البته چند تاشون.

از نگاه هامون هم کلی اراجیف پشت سرمون در اومده بود.

ولی ما اهم يت نم یدادیم. قبول کردم ومیثمم پیامو بهش رسوند. پ ایان نامه اش راجع

به بناهای تاریخی بودومعماری وساختار محکم اون زمان اونا بود.

منم درمورد سازه های شهری داشتم تحقیق می کردم وتقریبا تموم شده بود.

پاتوقم شده بود کافیشاپ دوست میثم.

لحن لطیفتری از قبل داشت. با نگاهش دلموم بیرد و حرفای دلگرم کننده ومحبت آمیز

میزد! از هر ده کلمه، نه تاش _ آقا شاه ین، شما الید وبلید واز هوش و ذکاوتم

ومردونگیمو جذبه ام تعریف می کرد.

میثم جانم یه جا نشسته بود وهی می خورد.

گاه، نت برداری میکرد از حرف ای دنیا تا بعدا حسابی دستم بندازه.

_ نظر لطفونه دنیا خانم. _ لطف ن یست، عادت ندارم بی جهت واز روی خوش رقصی از

کسی تعریف کنم.

به هر حال ممنون از اینکه باهم، هم نظریم ودر رابطه ب هپایان نامه بامن هم عقیده اید.

اون جلوتر از ما بیرون رفت ومیزرو حساب کرد.

وقتی اوم دیم بیرون و حساب کنیم، دوست میثم گفت _ خانم حساب کردن. میثم

گفت _ چرا گرفت ی؟ این خانم مهمون ما بود. مهمون شاهین بودیم. _، بد نگذره یه

وقت؟ _ خودتم خب کم نخوردی کاکا. _ تو داشتی دولپی می خوردی. _ یه کافه گلاسه

وچند تا کیک و مو هیتو شد دولپی؟ نه دیگه) گفتگ یر میاد به بازار ملاقه میشه دل آزار).

بله آقا شاه ین، تا طرف اومد ما شدیم پرخور. _ به قول خودت اوفی، چقدر آتی شی شدی؟!

شوخی کردم. _ نه من که اخلاق ترش کردن ندارم. آی، آی، آی فکر کنم دل درد دارم نمی دونم چرا وس ریع د وید سمت دستشویی. من ورف یقش خندیدم و اشکان دوست میثم

گفت _ از بس قاتی پاتی خورد ب بیرون روش گرفته. همیشه، این پرخوری تو کافی شاپ

براش درد سر ساز میشه.

آقا دولا، دولا از دستشویی اومد بیرون و _ منو ببر تا خونه ب یخودی دلم درد م یکنه. اشکان

نگاش کرد و _ چه پرو. از اونجا اوم دیم ب بیرون و بردمش خونشون. روز بعد که اومد

دانشگاه _ بهتری، دلت خوب شد؟ _ ها، خیلی بهترم. یه خشاب قرص د لدرد و نبات داغ

خوردم.

راستی، شاهین فه میدی طرف داره بهت چراغ سبز هی نشون میده؟ دیگه خنگ خدا

چطوری بگه بیا منو بگیر؟ _، میثم چرا حرف در میاری؟ _جان من نفهمی دی چقدر تابلو

حرف م یزد. یه جور برخورد نکن که به شعورم توهین بشه. وقتی من می گم..... بله،

یعنی بله. قافیه رو باختی. من علاوه بر ریش سفیدی که از قبل هم در جریانی، خیلی

هم باهوش و تیزم، از همه مهمتر سنگ صبورم.

_لازم به گفتن نیست، همه مشهود. ولی یه قابلیت ویژه مهم داری که اون، شکسته

نفسیته. _خواهش می کنم کاکا، فکر می کردم تو دنیا از من نکته بین تر وجود نداره. اما امروز یه کشف جدید ناخواسته رخ نمایان کرد. _واقعا که. کل کل میثم تمومی نداشت

ووقتی شروع میشد از پیش کم میور دی.

دوباره یه حس تازه اومد سراغم. یه حسی که فهمیده بودم وبه رو نمیوردم اما تلنگر

میثم از خواب خرگوشی بیدارم کرد.

درستتر به ندای دلم گوش کردم. خدمتم رو که رفته بودم، برای آینده ام که برنامه ای

نداشتم دنیا هم که خیلیا آروزی تصاحبش رو داشتن تو دانشگاه، با زبون بی زبونی و هر

ترفندی پا پیش گذاشته بود و منم بی تقصیر نبودم ویه سر قضیه چش ای خودم بود.

وقتی با ناز و کرشمه و کش دار اسسمو صدا می کرد، خیلی برام شی رین بود.

جرقه جدید ذهنم با رفتار دنیا و رو به تموم شدن درس و دانشگاهم همه دست به دست

هم دادن که یه بار دیگه شانسی واقبالم رو امتحان کنم. ولی مطمئن نبودم و دو به شک

بودم که انتخابم درست یا نه؟ همیشه، اونجایی که فکر می کنی دیگه عقل کل ش دی

و هیچ گافی نمی دی تو انتخابت، اتفاقا بزرگترین اشتباه زندگی اتفاق میوفته. آدمیزاد وقتی فکر میکنه دیگه چیزی کم نداره و همه چیز خوبه و از نمونه و شانسیش انتظار یه

بخت توپ و بترکون رو داره، توقعش م ی رسه به سقف.

و، انگار رنگ زندگی من دورنگ بود، دورنگ قاتی درهم، س فید و س یاه. یه خاکستری که

مرز بین سیاه و سفید بود.

دنیا از چیزی کم نداشت. ظاهر، تیپ بی نظیر، قد و اندام خوش تراش، برخورد با آدمای

مقابلش. و تنها نقطه زننده اون، کاری بود که دنبال می کرد، کار مدلینگ. اون موقع ازش

دفاع کردم چون رب طی به زندگی من نداشت. ولی آگه قرار بود همسر من بشه و ش ریک

عمرم، دوست نداشتم حتی، تو مجلس زنونه هم این اتفاق بیفته.

عروسک جمع و مدل بقیه نمی خواستم. عروسکم ب اید برای من می چرخید و چشم نوازی

می کرد. در ثانی خونواده من به اصول و اخلاق از همه آبشنای خوب دنیا بیشتر راهم یت

میدادن. برام مته روز روشن بود که آگه باد به گوششون م ی رسوند عروس آیند ه اشون

چه کار میکنه ابد ا قبول نمی کردن پا پ یش بزارن. پس باک لی کلنچار ذهنی با خودم به

این نتیجه رسیدم که بر ای به هم رسیدنمون اول خودم باهش سنگامو وا بکنم واگه منو

به جای کارش انتخاب کرد، اونم کاری که خونواده خودشم ازش بیخبر بودن، اونوقت

موضوع رو بر ای خونواده ام مطرح کنم .

با توجه به وضع مالی عالی فقط به خاطر علاقه کاذب این کار رومیکرد.

جوون باشی، خوش چهره و خوش اندام و خوش ت یپ باشی، اونقدر زیر پات م ی شینن

وازت تعریف می کنن و همدونه زیر بغلت م یزارن که تو هم بیشتر مجاب م ی شی این کارا

رو انجام ب دی.

ازش داشتن سو استفاده می کردن و خودش نمی دونست تو چه منجلابی داره غرق

میشه. ظاهرش تو مجلس زنونه و تبلی غ مدل بود واز عواقبش بیخبر بود.

همه اون بالابردنا و چشم نوازی کردنا تو محافل، بعدها.....رد پاهاشو تو زند گیمون

گذاشت. منو بد تو جای پ ای فرو رفتش کشید. اما دل لعن تی بود که من رو با خودش

کشوند. پایان نامه هامون رو دادیم و مورد توجه کل اساتی د قرار گرفت. خبر گرفتن مدرک

عالی دانشگاهی با رتبه بالا، کاری کرد که تو خونمون بمب شادمانی منفجر شد.

مقداری پول از حسابام، از درآمد شاگردای خصوصی کنار گذاشته بودم برای همچین

روزایی.

بِقلم: آزاد و حمید

niceroman.ir

پارت چهل و ششم

مادرم به آرزوش رسید و من مهندس عمران سازه شدم. با نمرات عالی همه واحدهامو

پاس کردم.

خوبیش این بود که این رشته مهندسی بازار کار خوبی داشت. می تونستم به عنوان

مهندس، بالای سر ساختمونها برم، طراحی و ساخت سازه های بزرگ رو مدیریت کنم، تو

ساخت جاده، تونل یا بناهای شهری و پی سازه هاشون فعالیت کنم. بابا منصورم زیر

پاهش محکم بود و به گفته خودش وقتی بچه هات رو به آرزوهاشون می رسونی و ثمره

زندگیت میوه میده و تو افتخار می کنی به داشتن همچین دسته گ لایی، زمین زیر پاهات

سفت میشه.

من که با فخر و غرور راه میرم. مادرمم که _ نتیجه همه زحمتامو با داشتن شما دو تا

عزیزت رینام دیدم. خستگی همه این سالها رواز تنم در آوردید. امشب رو ابرام. بزم

مهندس شدن شاه ینمه و خودش با دسترنج و مهربونی قلب ی ما رو مهمون کرده. _ فدا تون

بشم من،

شرمنده ام نکنید. شیما یکدفعه اون وسط گفت _ داداش، انشالله، شیرینی بع دی شی رینی

عروسی ت باشه.

_ شیما جان الان وقت این حرف بود؟! مامانم از خدا خواسته که منتظر یه گل بود که

شوت بزنه به هدف گفت _ راست می گه بچه ام، به اونم م یرسیم. از خدا که پنهون

نیست، از شما چه پنهون. یه فکرای کردم و چند تا دختر ماه هم زیر نظر دارم. همین طور

که همیشه باید عروسم گ زینش بشه، علی که همیشه یه پسر به این دسته گ لی داماد

خونواده اشون بشه. بابا فقط زیر زیری می خندید وزد رو شونه ام و شروع شد دیگه،

شاهین از فردا کی می خواد هانیه رو جمع کنه؟ شیما هم خندید و شاهین السطنه یه

وقت سرت گی ج نره مامان اونقدر بالا بردت؟ خودش و بابا هی می خندیدن. مامان

نگاهی بهشون کرد و سری تکون داد. با او مدن کارگر رستوران که می خواست سفارشات

رو بگیره، صد ای خنده هامون قطع شد. آروم بهشون گفتم هر چی دوست دار ید بخورید

حساب همه چی رو کردم. شیما گفت _ خب، من دلم غذا ی دری ای می خواد. حالا یه بار

مهمونمون کرده دیگه. همون ماهی خوبه. _ چشم آبی گلم تو فقط جون بخواه. بابا

ومامان ومنم هر سه کوبیده سفارش دادیم. چندس یخ جوجه اضافی با تمام مخلفاتش

هم گرفتیم. شیما نامردی نکرد و سرش رو انداخت پا این و اونقدر خورد که دل درد گرفت.

خندیدیم و چه خنده داره؟ نمی دونم چرا بیخودی دل درد گرفتیم _هیچی یاد میثم

دوستم افتادم کارت شبیه اون بود. بعد شام مفصلی که بهشون دادم تشکر کردن و شما

ودعا هاتون من رو به همه چی می رسونه. امیدوارم هم یشه اونقدر داشته باشم که

بهترین جاها بیرمتون. آگه اجازه ب دید من با شیما بیرون کاری دارم زود برمی گردم. هر

دو با تعجب گفت _الان، اینجا؟! باشه زود بیا ید. _چشم. شیما رو بردم بیرون در

و شاهین چی کارم داری؟ _ش یما جانم، آبی، چند روز دیگه روز مادر ومن از طرف

جفتم ون کادوخ ریدم. _اما من خودم پول جمع کرده بودم. _اونواز طرف من واسه خودت

یه چیزی بخر _آخ جون چشم. چه ش بی امشب، چقدر ب ریز و بیاش می کنی.

خدا همیشه بهت برکت بده و تو هم ما رو شاد کنی. _تو که تاج سری خواهی.

_خب، حالا چی خریدی که منم ضایع نشم که بیخبرم؟ _یه گردنبند طلا که تو بنداز

گردنش. _طلا، خیلی گرون نبود؟ _به اندازه پولی که داشتم خریدم. کمی مکث کرد

و ایکاش برای بابا هم یه چیزی می خری دیم کلی زحمت مارو کشیده.

_فکر اونجارو هم کردم .یه کاد وی ناقابل بر ای بابا خریدم . همین که بدونه ما قدر دانشیم

بسه .یه ساعت خریدم البته گرون ن یست زیاد ولی مارک خوبیه.

اونشب، کلی خرج کردم وتق ریب ا گفتگ یرم خورد به ته دیگ.

برگشتیم با هماهن گی هم پیششون وپرسیدن _بچه ها کجا بودید؟ هر دو مامان وبابا رو

بوسی دیم وکادوها رو دادیم ش یما کاد وی مامان رو ومن کادوی بابا رو دادم. چشای هر

دو پر شد و_چرا مامان زحمت کشی دید؟ خود شماها بهت رین، کادوهاهستید.

بابا دستشو رو سرم کشید و_ممنون بچه ها ما توقعی ندا ریم ارتون هم ین که اولاد

صالحید کافیه.

روی پلاک مامان، مادر نوشته شده بود وبابا هم ساعتشو دستش کرد وکلی خوشش

اومد._به هر حال ببخشید کم بود انشالله برم سر کار بهت رین چیزا رو می گیرم براتون.

اونشب بعد رستوران رفتیم وبستی بهشون دادم ودریست گرفتم وبرگشتیم خونه. پدرم

تازه بازنشسته شده بود اونشب بعد چند روز از کلافگی دراومد وروحیه اش برگشت.

تو ماشین آژانس ما باهم حرف میزدیم. وقتی رسیدی م باباگفت_ممنونم بابا شب خیلی

خوبی بود. ماهم هر دو شاد بودیم از شادی بابا و مامان. اون روزاش یما دختر دم بخت

بود و برایش خواستگار میومد. ولی مادرم مخالف بود تا درس و دانشگاه رو تموم نکرده

عروسی کنه. بخصوص که از سر قضیه مهشید چشم همه ترسیده بود.

از اولم مامان توکل فام یل از زود ازدواج کردن دخترا بدش میومد و می گفت، چرا به

خاطر طرز تفکر قدیمی و در نیومدن حرف به هر ترتیبی که شده دختر باید ازدواج کنه تا

حرف و حدیث درست نشه. عشق با ید باشه و تعلق خاطر که بتونن زندگی کنن باهم.

برای همی ن شیما آرامش داشت. شیما بزرگتر و عاقلتر شده بود و سنگ صبورورف یق

تنها یام، متوجه شده بود می خوام چی زی بگم و مرددم.

یه شب که تو اتاقم بودم و خوابم نم بیرد و اون اتاقش نزدیک من بود و فهمیدم خوابیدم

اومد پیشم _ داداش، میشه پیام تو؟ چرا خوابیدی؟ _ بیا تو خواهری. اومد تو و نشست

کنارم _ چی شده که داداش من خوابش بهم ریخته؟ اگه دوست داری بهم بگو واگه

حوصله نداری من برم داداش. ش اید بتونم کمکت کنم.

دیگه نمی تونستم از شیما ق ایتم ش کنم. بهش گفتم _ شیما، اول به تو میگم چون روم

نشده به مامان بگم و جالبه، وقتی مج ید و وحید روشن نم یشد به خانواده هاشون حرف

دلشون رو بزبن برام جای تعجب داشت که مگه میشه آدم روش نشه بگه حرف دلش

اونامی گفتن، اگه رو دارترین آدم عالمم باشی باز روت ن میشه گردن راست ک نی وجل وی

بزرگترت حرف عشق وعاشقی رو بگی. حالا فهمیدم راست می گفتن _خب، پس داداش ما حرف دل داره. چه حرفیه
قربونت برم؟ کیه که عقل واحساس تو درگ یر کرده؟ _راستش،

ما بین عقل ودلم گ یر کردم وبه تو نمی تونم دروغ بگم. او ایل جوونی دل به عقل حاکمه

وبعد ها عقل به دل حکم می کنه. _م ی دونم، شاهین تو هنوز درگیر مهشیدی و فکر

می کنی مقصری ونباید عاشق بشی نه؟ _تو از کجا می دونی؟ _خیلی وقتا نگات و طرز

حرف زدنت دلتو لو میده.

از پرس وجوهات، نگران یات برای مهش ید وبهم ریختنات. وقتی پرسیدی مهشی د ازدواج

نمی کنه دوباره؟ فهمیدم بدت نم یاد ب ری جلو وجبران کنی، زندگی از دست دادشو. ولی

می ترسی از جواب نه وقبول نکردن مامان وبابا چون حالا اون یه زن مطلقه شده.

_تو کی اینقدر بزرگ وفهمیدش دی؟! خندید و سرشو زیر انداخت. _شیما خدا روشکر من

سماجت کردم که خواهر می خوام یا ی ه برادر که تنها نباشم. خدا رو بارها و بارها شکر می

کنم که تو خواهر می و خدا تو رو بهم داده.

هر موقع کم میارم بدادم میرسی وکنار می. از همون لحظه اومدنت به زندگی من برام

خیر و خوشی داشتی و من به خاطر داشتنت عوض شدم اوا یل نقشه بود ولی واقعا خوب

شدم.

_نگفتی، برادر دوست داشتنی و گرفتار من، چی باعث شده چراغ اتاقت تا دیر وقت

روشن باشه؟

کجا دلت رو باختی و اون دختر خوش شانسی کیه؟ آهی کش یدم و خدا خیرت بده که

کارم راحت کردی، چند وقت ی که می خوام باهات درم یون بزارم ولی نتونستم.

پارت چهل وهشت م

_بگو داداشی، بزار باهم حلش کنیم. _فدای تو باشه، می گم.

بعد از ندونم کاری اون دوره هام، دوره نوجوونی ام که در حد اعلا نادون بودم. مهشید

رو ندیدم. جل وی چشم بود و من کور بودم، با همه خوبیهایش. عقل و شعورم، موقعیت

مالی و اجتماعی ام در حدی نبود که بتونم عشق خالصشو درک کنم.

معجزه عشق رو نادیده گرفتم و دنبال کارا و رفتار ای چرت و پرت بودم. شرمم میا د برات

اون دوران رو تعریف کنم. _منظورت، همون دختر کمند؟ داشتم از تعجب شاخ در میوردم

که اسم کمند رو از کجا میدونه؟! پرسیدم _ کمند؟! تو از کجا میدونی؟ _ یه بار که با مامان

داشتم م یرفتم ب بیرون، کیف پولم رو جا گذاشته بودم. برگشتم تو خونه تا سریع کیف

پولمو از روی میز تحریم بردارم و برگردم تا مامان سر کوچه منتظر نمونه. تو س ریع بعد

رفتن مارفته بودی تو اناقت و حواست نبود. شروع کردی با تلفن همراهت حرف زدن

niceroman.ir

اونم بلند. ناخواسته چند کلمه از حرفاتو شنیدم.

مدام اسمشو میبردی و کمند، کمند جان می گفتم. منم نموندم تا گوش و ایستم س ریع

رفتم بیرون و فهمیدم، با کسی رابطه داری. بعدها هم که ناراحت و پریشون دیدمت

مخصوصاً، شبی که برای پاکشا مهشید اینا دعوت بودن، بغضتو فرو می خوردی و من

فهمیده بودم چه خبر.

با خجالت نگاه می کردم و اون با مهربونی گفت _ عزیز دلم، داداش گلم، هر چی بوده تو

دوره خاصی اتفاق افتاده و خدا رو شکر اونقدر عاقل بودی که زود از اون راه برگردی و به

دوستی های مزخرف و بی پایه و اساس دیگه تن ندی. _ ازت ممنونم، هر کی به جای تو

بود و معمولاً دختری به سن تو این حرفا رو تو خونه جار میزنن. ولی تو گلم، تو دلت

نگه داشتی _ از آبرو بردن تا حالا چیزی گیر کسی ن یومده و ما تا آخر عمر باهم رفیقیم

بیشتر تا خواهر و برادر.

فقط سر نماز ام برات دعا م یکردم تا گرفتار نشی.

الانم هر چی تو بخوای، هر کاری بگی برات انجام میدم. _ منم قول میدم تا لحظه آخر

عمرم سپر هر بلایی برات بشم. _ دیگه داره میشه فیلم هن دی. دوتایی خندی دیم. می

خواست من از حال وهو ای خجالت دربیام.

نگفتی قضیه چیه؟ جریان دنیا و اتفاقات اون چند وقت رو برات تعریف کردم بدون هیچ

پنهون کاری.

فقط اونم نگران کار دنیا شد و سخت شد که، باید اول سر این موضوع باهاش کنار

بیای. همو دوست دارید، درست ولی خانواده ها هم خی لی مهمن. از اول نباید میدون

جنگ راه بندازید.

در تعجبم، چرا دانشج وی نخبه مهندس ی بره سمت این کار؟! _ آره، ولی با اندام و قیافه بی

نظیری که تو دخترایی که من تا حالا دیدم و برات سر و دست میشکنن، با خوندن زیر

گوشش که تو خوشگلی و حیفی و خوش اندامی معلومه که خام م یشه و نقطعه ضعف

شدیش س ریع خام این حرفا شدنشه. _ نمی دونم، زندگی خودته ولی همه چیز روباید،

بسنجی تا بعدها خودت روزجر ن دی.

اونقدر با هم حرف زدیم که نفهمی دیم کی اذان صبح شد و هر دو نگاهی بهم کر دیم

و خندی دیم. _ شیم ا روی شبو سفید کردیم. الان که مامان صدامون کنه. _ شاه ی ن بیا باهم

niceroman.ir

نماز بخونیم و از خود خدا بخوایم بهت رین راه رو جلو پات بزاره. هر چی تقدیر.

اونشب قرار گذاشتیم وقتی همه چی ز با دنیا رو روال بود اون با مامان و بابا راجع به

قضیه ما صحبت کنه.

برای کارای دانشگاه باید چند باری م یرف تیم وی اوم دیم. دنیا رو دیدم و اینبار من

باهاش قرار گذاشتم. همون محل سابق. از میثم خواستم با مانیاد و ما تنها بریم. کلی

مقدمه چینی کرده بودم تا کلمات و حرفها رو درست و بجا بگم.

سر صحبت رو باز کردم و ممنون که اومدید. می خواستم امروز رک و رو راست خاتمه بدم

به، به، به من و من کردم. همیشه تو موقعی تهایی خاص، انگار زیون آدم بند م یاد. _ آقا

شاهین، حرف مهم یه که نمی تونید راحت بگید؟ اگه سختتونه می خواد یه روز دیگه

همو ببینیم؟ _ نه، ببخشید الان می گم.

خودمو رو آروم کردم و نفس عمیقی کشیدم و هر چه بادا باد. نباید بی گذار به آب میزدم.

این قرار با دوست دخترم نبود، با کسی بود که رو زندگی کردن باهاش وشریک عمرم

شدنش حساب می کردم. دنیا خانم، یه حس دو طرفه بین ما شکل گرفته. سرم پائین

بود. خواهش می کنم تا پائین حرفم بشنید و بعد جوابمو بدید. گوش می کنم. _ باید

کتمان نکنیم.. این چند وقت می دونم که شما هم من به ازدواج فکر می کنید واز

هم بدمون ن یومده. آخرش رو اول گفتم تا به حرفام با دقت گوش کنید. اوایل فقط یه

حس زودگذر بود ولی هر بار که همو میدیدیم عمق نگاهمون بیشتر میشد. شما دختر

قابل تحسینی هستی واز هر لحاظ ایده آل برای زندگی مشترک. _ خواهش می کنم از

تعریفه ای شما، نظر لطف شماست. _ اجازه بدید یه مسئله مهم رو خدمتون بگم که

درگیرشم _ بفرمایید _ ببخشید، ولی من آدم آسمون وریسمون بافتن به هم نیستم. با

صراحت حرفمو میزنم.

خونواده بنده، در مورد همسر آینده من برایشون سوای همه محاسنی که، همسر مورد نظر

من داره کار ورفتار و منش عروسشون خیلی، خیلی اولویت داره.

من، جسارتاً شما رو مد نظر دارم و نمیدونم با هوش بالای شما و حرف چشاتون، شما

هم فهمیدید و حسم بهم دروغ نمیگه.

مشکل اصلی برای مطرح کردن گزینۀ مد نظرم، کار شماست. _ کارم؟! اولاً که من

وخونواده من، هم باید راغب بودن خودمون رو به طور رس می اعلام کنیم وبعد اگر هم

قرار باشه شما وخونواده محترمتون تش ریف بیا رید ونمیشه، مش کل کار بنده است؟ شما

که از من حم ایت کردید مگه نه؟

پارت پنجاه م

_من، شما رو حمایت کردم، ولی اون زمان به شما برای ازدواج وتصمیم قطعی برای

اینکه ش ریک زندگی ام بشید فکر نمی کردم. نمی گم حسی بهتون نداشتم بلکه کم کم

تعلق خاطر پیدا کرده بودم. اگه قرار بشه که امیدوارم بشه من وشما زیر یه سقف

زندگی کنیم، خونواده، خودم، که دوست ندارم زیبای زندگی وهمنفسم، عروسک زیبای

دیگران باشه. _ببین ید، آقا شاهین نمی تونم بهتون دروغ بگم که منم بهتون تعلق خاطر

نداشتم وندار..... بالاخره هر دختری، جایی، روزی به کسی دل میبندد وهر پسری هم

همین طور. ولی، راجع به کاری که بهش بشدت علاقه دارم، ودرثانی شما هم برام.....

وحرفشو خورد.

کمی مکث کرد و_اگه اجازه ب دید من چند روز فکر کنم وهمه چیزرو بالا وپایین کنم.

_خیلی هم عالی، همین که بهم فکر می کنید ونظرمو نادید نمی گیرید ممنونم. این

شماره منه وهر وقت، هر چند روز با خیال راحت فکر کنید وببینید دلتون مهمتر ویا

_حتما، سعی می کنم یه جواب قاطع بهتون بدم.

یه دلش می گفت کارشو کنار بزاره ویه دل دیگه اش می گفت نه.

از طرز نگاه و حرفاش و رفتاراش مشخص بود. با بهم فرصت دادنمون، خیلی چیزا حل

میشد.

اگه به قول شیم ا منو واقعا می خواست به حرف دلش والبته عقلش جواب میداد. از

کارش می گذشت. دوست نداشتم بعد ازدواجمون چیزی رو بهش تحمی ل کنم و باعث

کدورت همیشگی بشه.

اصل مشکل اون، کار بود وگرنه اونقدر بد دل نبودم که با کار کردنش ب یرون از خونه

مشکلی داشته باشم.

اون می تونست درست و حسابی از مدرکی که براش تلاش کرده بود استفاده کنه. حیف

بود اون همه استعداد و زیبای خراج اون کار بشه.

شاید خدا، می خواست و در آینده هم کار می شدیم.

اون رفته بود و من با ذهن خودم هی می بافتم.

به خودم اومدم دیدم، کیک وقهوه ام جلوی میثمه. _ یا بسم الله. توکی ظاهر شدی؟ کجا

بودی اصلا؟ از کجا یهو سبز شدی؟! مگه نگفتی تش ریف فرما میشی خونتون؟ _ خب، یه

چی بگو، سبز شدی یعنی چی؟ مگه من چنارم که سبز بشم؟ هر چی منه بچه خونگرم

جنوبی کاری می کنم که پشت تو باشم ولحظه ای حس تنهایی نکنی وغصه نخوری

داداش نداری، متاسفانه عقل ناقصت نمیرسه.

خنده اش، گرفته بود وتند، تند می گفت.

_ خب، حالا داداش ناراحت نشو قهوه بخور. چیزی ام می خوای بگو. _ ای بابا اینم که یخ

کرده. _ چشم اینو خودم می خورم. براش هر چی خواست سفارش دادم. نشست و خورد

و خورد _ آگه خورده فرماییشی دیگه ندارید، بفرماید اینجا چیکار دارید؟ البته آگه صلاح

می دونید ها.

_ یه وقت فکر نکنی فوضولم، نه. دلم نیومد تنهات بزارم. اصلا خونه نرفتمم کلا اینجا بودم

چندتا صندلی دورتر. گفتم تو هم اونقدر داغی که اصلا، متوجه من نمیشی ونش دی. _ آ، آ، آ این چه حرفیه؟ ت و فوضولی؟ خدا نکنه. شما کنجکا وی. _ ها، بین داری کم کم سر عقل

می ای.

رمان باران حماقت:

نیومدم باهاتون، نه اینکه تو بگی نیاها. خودم آدم دخالت نیستم. دیدم خلوت دونفره

است جلون یومدم.

ای میثم از دست تو، چه روی داری؟ کم نمیاری شکر خدا.

هر دو خن دیدیم. مته سی ریش، پسر خوب چسبیده بودی بهم. به زور قانع شدی نیای.

نگرانت بودم بد کردم؟ می گوی چی شده یا نه؟ هیچی بابا، قرار شد فکر کنه جواب بده.

اوفی، فکر داره، می خواد فکر کنه تو این واوی لای بی شوهری، رفیقم رفته جلو؟!

داشت با چشاش داد میزد ب یا منو بگ یر که. ای، میثم جان، رفیق باحال خودم، اگه قرار

باشه زن داداشت بشه بازم این طوری راجع بهش حرف میزنی؟ ای آسمون، کاکا هنوز

نیومده چه غیرتی شدی خب. م یکن زنا مهره مار دارن پس دروغ نمی گن.

پاشو بریم خواهرم منتظر ب اید برم باهش خرید، کتاب می خواد. منم برم که می خوام

برم خونه یکی از دوستانم.

تازه از آبادان اومده. ببین چه ریخت وپاش، وقتی برات کردم. بس یار خرسندم که وقت

گرانبهاتونو در اختیار من گذاشتید. جناب، مهندس واز پروژه مهمتون کشیده شدید ومنت

سر من گذاشتید. خندید وزد پشتم و_کاش از حالا به بعد، خانوم مادمازلتون درستتون

کنن .

درست حرفی که من به وحید زدم رو گفت. چه چرخه عجی بی دارن حرفا. هر چی به هر

کی می گی، یه روز اون از یکی، درمورد خودت می شن وی!

اونقدر حرف م یزد که از وقتی تش ریف فرما شد، اصلا یادم رفت به چی فکر می کردم

واصلا واسه چی اونجا بودم.

بهش گفتم _بیچاره خانم تو چی بکشه از دست تو .یه پشت چشمی نازک کرد و_تو

آبادان وقتی من راه میرم، ماشین آمبولانس پشت سرم جنازه جمع می کنه دخترا تا منو

می بینن به حد مرگ عاشقم میشن. با این حرفش ترکیدم از خنده.

خودشم غش غش، می خندید _والله، میثمتو دست کم گرف تی؟ از هم جدا شد یم واون

رفت پیش، رفیقش ومن رفتم دنبال ش یم.

دوستی با میثم یه نعمت بزرگ بود برام.

با شیما که داشتیم می رفتیم کتاب بخ ریم تو راه پرسید _د تلفنی گفتی با عروسمون تو

کافی شاپی، چی شد نتیجه؟ آگه دوست داری بگو داداش.

دستمو گذاشتم روی سرم و خنده امم گرفت _ چی شد؟ جک گفتم؟ _ نه، امروز قبل تو در

خدمت میثم بودم. دقیقا تا رسید همین اروازم پرسید. تا همین الانم مخمو تخلیه کرد.

_ داداش، گناه داره تو این شهر غریبه. بعدم این تعریفایی که تومی کنی ازش، معلومه

بنده خدا خیلی ام بامزه و دلسوز. _ ولش کن، از بحثش یرین میثم بیا بیرون. دنیا قرار

فکر کنه. بهش از همین اول کاری گفتم نگران چیم.

_ خوب کردی داداش، الان بهترم یتونه هضمش کنه که از چی بدت میاد، یا میگه آره و یا

نه .

اینطوری اگه کارشو واسه تو بزاره کنار، معلومه که خاطرت براش خیلی ع زیز. من دلم

روشن، چند روز دیگه زنگ میزنه م یگه، ببخشید آقا شاهین در رابطه با تصمیمم زنگ

زدم و شما رو انتخاب کردم. _ چه مطمئن؟!

_ خودمم دخترم و دخترا رو خوب میشناسم. اگر کسی رو دوست داشته باشن، به خاطرش

از همه چی جز اعتقاداتشون می گذرن.

از کار، درس، هر چی. دعا می کردم همونی که شیما حدث زده بود بشه. باهم خواهر

برادری حرف زدیم و کتاباشو خرید و بهش، پیتزا هم دادم.

کلی سعی کردم بهش خوش، بگذره. خیلی دختر خوبی بود و دوست داشتم و دعا می

کردم کسی که لایقشه بیاد خواستگاری ش.

خرید کردیم، گشتیم، ناهار خوردیم و برگشتیم خونه، یادمون رفت بگیم دیرتر برمی گردیم

خونه و مامان نگران شده بود.

پارت پنجاه و دو

مامان تا رسی دیم پرسید _ از دست شما، مردم از نگرانی چرا دیر کردید؟ لاقل خبر

م یاددید. _ مامان جان، شاهین بیرون ناهار مهمونم کرد. یادمون رفت بهتون خبر بدیم.

_ ای دورتون بگردم که خواهر برادری با هم می رید بیرون. ای کاش همیشه، همین طور

روابط خوبی باهم داشته باشید.

پرسید م _ بابا کو؟ _ ای شاهین جان، از روزی که بازنشسته شد روحیه نداره و آدم تو خونه

موندن نیست. رفته ببینه جایی کار نیمه وقت گیر میاره یا نه .

_ غصه نخور، شما دعا کن وضع مالی ام خوب بشه یه ماشین برایش می خرم بره واسه

سرگرمی اش تو آژانس.

_مادر جون، تو دیگه باید به فکر خودت باشی، الان یکه و تنهایی انشالله، فردا روزی که

سرگرم زندگیت بشی، صاحب زن و بچه بشی، که الهی از حالا دورشون بگردم، خودت غرق

خرج و مخارج می شی که خودتم همی ن جور بمونی.

طلا، ماشین، خونه، خرج عروسم، اینا همه مرد میدون می خواد. شیما خندید و انشالله،

به همین زود یا این اتفاقات بیفته. اشاره دادم که مامان باهوش گاف نده.

اونقدرش یما تابلو بازی در آورد که مامان پرسید_ خبریه؟! چیزی نگفتم و رفتم تو اتاقم

و شیما رو هم صدا کردم و به بهونه درس شیما رفتیم بالا. خودش دستش اومد یه خبر ای

نیم بندی داره اتفاق می افته.

تو اون چند روزی که فاصله گذاشتیم برای فکر کردن تا خبر بده. به همه چیز فکر کردم.

به زندگی مشترک، کار، آینده، قبول کردن یا نکردن دنیا و از ته قلبم تو دلم واسه مهشید

آرزوی بهت رینها رو داشتم.

دنیا منو دوست داشت از عمق نگاه معلوم بود. خنده های قایمکی اش کنار دوستش

که تا وقتی منوم می دید، قند تو دلش آب میشد. تعریف کردناش و..... خلاصه باید

زندگی کرد.

این جمله رو هر روز با خودم تکرار می کردم. بالاخره، روزی شد که دنیا می خواست خبر

بده.

اونروز شیما هم کنارم بود واومده بود درس پرسه تا دید دنیااست خواست بره از اتاق

بیرون. گفتم بمون آبی.

کلی با ادب واحترام باهام حرف زد. بعد سلام واحوال پرس ی ازش، پرسیدم _دنیا خانم

میشه لطفا جوابمو بدید واز بلا تکلیف ی در بیا یم؟ منتظرم خودتون گفتید حداکثر تا یه

هفته جواب میدم. می خوام اگه با خودتون کنار اوم دید با خونواده ام مطرح کنم. شیما

هی اشاره میداد یکم نرمی به خرج بدم وبا صبر ازش سوال کنم ولی من آدم کش دادن

نبودم. برام مهم بود، خیلی مهم که دنیا منو انتخاب میکنه یا کارشو؟

_آقا شاهین، من تو این چند روز کلی فکر کردم وهمه جوانب رو سنجیدم. شما می تونید

همسر اید ه آلی برام باشید. هم رشته هم که هستیم. می تونیم اگه موافق باشید در

خصوص رشته خودمون بعد ازدواج، هم کار بشیم. من از کارم گذشتم. ولی، از علاقه شما

نتونستم بگذرم. تشریف بیارید وشماره خونمون رو پ یامک می کنم وس ریح خداحافظی

کرد. بیچاره معلوم بود سخت بوده این حرفا روبزنه. فکر می کردم با خجالت داره حرف

میزنه.

پارت پنجاه و سه

روی اسپیکر بود گوشی و شیمارو هم در جریان حرفامون قرار دادم. _ شیمما، چرا نیمه کاره

niceroman.ir

حرف م یزد وزود قطع کرد؟ _ دیدی، دی دی گفتم انتخابش تویی.

_ دیگه، مگه میشه از یه همچین پسری به قول میثم بگذره. _ ای ن آقا میثم ماشالله تو

همه چی ورود کرده و اظهار نظر میکنه.

پس بریم تو کار گفتن به مامان. به مامان بسپاریم، قضیه باباهم حله. اصل کاری

مادرشوهر.

_ مادرشوهر که ج ای خود تو هم با دنیا مته خواهر میشی، اصلا به گروه خونی ات

بدجنسی نمیاد.

من و شیمما ماموریت داشتیم که خونواده رو آماده کنیم و چند روز، زمان م یبرد.

شیمما خورد، خورد از ازدواج کردنم و وقت زنشه، بزرگ شده، من زن داداش م ی خوام

و داداشم تک..... مامانم که دیده بود، حالا باش یما یه تیم شدن یه لیست بلند وبالا از

دخترایی که زیر نظر گرفته بود تهیه کرده بود با اسم و آدرس. اگه کاراگه میشد، هیچ کس

شیما مونده بود چی بگه وبه ذهنش رسید که بگه _مامان، اگر کسی مد نظر خود داداش

باشه فقط ازش خوشش اومده باشه وحرف اصلی رو شما بزنید چی؟ _، پس قضیه

اینه. این چند روز زیر زیری پیچ پیچ کرد نه ای شما ویرون وناهار وچراغ اتاق، جلستون روشن موندن، برای بررسی کردن اینه که ه چطوری بیخ گوشم بگید چی شده، مگه نه؟ من

شماها رو میشناسم. این خانم، خانماک یه که می خواد عروسم بشه؟ یعنی از همه

دختر ای که من بهش نشون دادم بهتر؟ _مامان، شاهین اصلا نمی خواسته به شما بی

احترامی کنه ومن در جریان کاراش هستم واصلا خودم خواستم به شما اول بگم وخود

شاهینم به اون دختر گفته که خونواده وتا ید شون برام اول ویت اول. هم دانشگاه ی

هستن وهم رشته. اون جوری که ازش تعریف میکنه دختر خوب ومتینیه. فقط ازش

خواسته آگه اونم از این قضیه که باهم ازدواج کنن مطمئنه، اجازه بگ یریم وب یریم

خواستگاری وصد البته با اجازه وتا ید شما وبابا. مامانا هم که خوراکشون احترام

گذاشته، بس شونه تو این مواقع و این وفهمیده بودم. _ال هی فدای پسر فهم یده ام برم که

ما براش مهمی م وسر خود کاری نم یکنه. آرزوی من خوشبختی شماهاست. حالا چه بهتر

که با اون که دوست دار ید این اتفاق خوب بیفته.

_مامان، پس من به شاهین بگم که شما مهر قبول این پرونده روز دید؟ _بله، خانم

مشاور. _ آی قربون مامان گلم، اگه خوب نبود وتصمیم گرفتیم بدرد هم نمی خورن می

ریم سراغ پرونده ه ای دیگه.

_ از دست تو بلبل مامان. برو به اون داداش نگرانت بگو منوراضی کردی وبابا هم حله.

بم قلم: آزاد و مختیاری

niceroman.ir

نمی دونم مادرا دوریین مخفی به بچه ها وصل می کنن که تا کاری می خوای بکنی از

قبل متوجه هستن.

از اونجایی که عمر مفید یه حرف که به خانما می گی وبروزش، می دن اکثر اوقات یه

شبانه روز، خیلی زود هم بابا خبردار شد مخصوصا این حرف که باید گفته م یشد.

وقتی ش یما گفت _ خیال ت تخت، خودتو برای مراسم خواستگاری آماده کن، یه حس

و حال تازه داشتم که سر تا پا استرس بودم که چی میشه؟ اونشبم سرم یز شام یه

خجالتی می کش یدم که تا اونروز نکشیده بودم.

بابا ومامان بهم نگاه می کردن ولبخند میزدن. مامان می گفت _قربونت قدو بالات برم که

می خوای داماد بشی. بابا منصورم گفت _پسرم، شماره خونه این دختر خانم رو گرفتی؟

_نه، باباجون شماره خودم رو دادم که یه وقت بیخودی شماره دختر مردم رو ن گیرم.

_کار خوبی کردی بابا. باهاش هماهنگ کن وشماره خونشون وبه همراه آدرس، بگیر. تا

هما هنگ کنه ب ریم بر ای خواستگاری. چشم، از جام بلند شدم ومامان خندید _ کجا پسرم؟ _ برم دیگه با دنیا خانم

صحبت کنم. _ تو که گفتی شماره اونو نداری؟! شیما گفت _ فدای مامان خوشگلم بشم، شماره ای که باهاش با شاهین

تماس گرفته روی گوشی شاهین

بم قلم: آزاد و تمیاری

niceroman.ir

افتاده. همه خندیدیم وبابا گفت _ پسر عاشق من اونوقت م یگه، شماره دختر رو نداره.

پارت پنجاه و چهارم

شیما بعد از اینکه سری تکون دادوخن دید، نشستم ود یگه جیک نزدم.

یکم بعد بلند شدم ورفتم تو اتاقم. باز جلوی دهن وامونده رو نتونستم بگ یرم.

همیشه موقعه ای که حول میشدم خراب می کردم.

آینه اتاقم عادت کرده بود که، هر بار خودم رو توش دعوا م یکردم.

شیما رو دیدم که پشت سرم رفت اتاقش ومی خندیدو_ بس دیگه، لازم نیست اینهمه

دعواش کنی، شاهینم پسر خوبیه، بار اولشه می خواد بره خواستگاری. _ شیما دیدی چه

گندی زدم؟ _ عیب نداره، بار اولت نیست.

فردای اونروز، قبل از ظهر با دنیا تماس گرفتم و سلام دنیا خانم سلام، آقا شاه یین خوب

هستید؟ _بله.... من با خونواده ام صحبت کردم و اونا خواستن تا شما خونواده خودتون رو در جریان بزاری. دیگه نوبت امر خ یر. _انشالله که هر چی خیر همون بشه. چشم من با

خونواده صحبت م یکنم و خبر میدم.

شماره خونه و مادرش رو داد. _فقط، بی زحمت اگه خواس تید تماس، بگی رید غروب باشه

که پدرم خونه باشه.

_حتما، یادم می مونه. همون روز غروب بابا منصور با مهربونی و خوش حالی شماره

خونشون رو گرفت ویه آق ای گوشه رو برداشت. پدرش بود و با کلی ادب و احترام با، بابام

صحبت کرد و بابا موضوع رو مطرح کرد و قرار رفتن به خواستگاری شد. آدرس رو هم داده

بود. وقتی آدرس رو بابا دید گفت _باباجون، فکر کنم وضع مالی خیلی خوبی داشته

باشن.

خونشون تو بالات رین نقطه شهر. ام یدوارم، سنگ نندازن سر راهتون. _سنگ چی؟ مگه

می خوا یم معامله کنیم؟! پدر صبور ودانای من خند ید و_بالاخره، اون کسی که تو اون

منطقه زندگی می کنه و معلومه چه وضع مالی داره که نماید در حد اطراف یان ما شیربها

ومه ریه وب ریز و بیباچ عروسی در نظر بگیره.

راست میگی بابا، آگه توقعشون بالا بود چی؟ توکلت به خدا باشه. اول کاری گفتم که

بدونی کجا وخواستگاری از دختر، چه خانواده ای می کنی.

از شانس من هر کی به پستم می خورد پولش، از پارو بالا م یرفت.

به جز مهشید که چه جواهر قیمتی بود.

مامان دید من وبابا داریم سر این موضوها صحبت م ی کنیم گفت_ ای بابا منصور جان،

تو دل بچه ام خالی شد. نه مادر جان شاید خانواده به راهی باشن و سنگ نندازن. هر

چی خیر همون م یشه ایشالله. یه دوتا فوتم کرد دور سرم و ذکر وصلوات که از اعماق

وجود یه مادر بود.

همش می گفت _پسر دا ریم، خوش ت یپ و خوش، قد و بالا، تحصیل کرده، سالم، باهوش

وبا خانواده و تربی ت عالی. دیگه چی می خوان؟ مادر بود وهر چی ازم می دید حسن بود

ونه عیب. عزیزمو در جریان گذاشتیم تا جلسه اول باهامون باشه.

بزرگتر بود و نفسش حق. از دو روز جلوتر آور دیمش. سنش، بالاتر رفته بود اما، همون

طور بشاش و مرتب و با آرامش بود.

روز خواستگاری با همه دلهره هام رسید.

لباس، لباسی رو که وقتی صبحش رو تخته دیدم که یه شاخه گلم روش بود، ب از شرمنده

اون همه محبت مامان شدم. از بچه گی هر وقت واسه ی ه اتفاق مهم برامون لباس می

خرید، یه شاخه گل رز قرمز روش بود. رفتم ودوش گرفتم با موهام ور می رفتم ودر

اتاقم ن یه باز بود و نفهمیده بودم اون شیمای وزه کی اون پشت وایستاده بود؟! از

صد ای خنده ای که می خواست جلوش رو بگیره و نتونسته بود فهمیدم. _بفرما، بفرما دم

در بد. سرخ شد و سلام، صبح بخیر الان دیدم ت ببخش، بامزه شده بودی خندیدم. _ا،

از کی تا حالا با رد شدن، آدم نزدیک ده دقیقه می خنده؟ _ببخش، امروز بای د سربه سرت

بزارم وگرنه آروم ن می گیرم. _باشه، نوبت شما هم میشه، آی طلافی کنم، آی طلافی کنم.

_باشه بابا الان م یرم. _نه بیا تو، شیمای این لباسارو دی دی؟ یه نگاهی کرد و وای چقدر

قشنگ و اندامین، چه رنگای شادی ام داره. کی خری دی؟ شاخه گل رو نشونش دادم و ای

جان، پس مامان دیروز قایمکی رفت خرید برای شازده پسرش بود. چقدر سل یقه این

مامان خوبه، ه میشه چیز ای شیک و جذاب می خره. واقعا سلیقه مامان حرف نداره.

لباسارو عین ای ن بچه های که خرید ای عیدشون رو می پوشن و پز میدن، پوشیدم وراه

می رفتم واد ای مانکنها رو در م یآورد م. _خوبه، با دنیا بزن ید تو کار مانکن. _ا، شیما

اصلا حرفشم دیگه نزن. تازه به خاطر من از کارش دست کشیده. _شوخی کردم، شاه

دوماد غ یرتی.

بیا بریم مامان و بابا منصورم ببینت. _ نه بزار شب داداش، جذاب و خوش تیپ عروس

کشت، از پله ها قدم مبارک رو پا ین بزاره. فقط نمی دونم نزد یک خونه دنیا اینا

بیمارستان هست؟ _بیمارستان چرا؟! _منو ببین قلبشون وام یسته. _لوس، یه موقع از

خود راضی بودن خونت کم نشه؟ هر دو خندیدیم و چقدر خوش بودیم. بعد صبحونه،

مجید و وحید خان تشریف فرما شدن. انگار، موهاشونو آت یش زده بودن. _یاالله، یاالله، ما

اومدیم شاه دوماد، چه روزی بشه امروز.... اومدن تو و_بفرما ید، چقدرم که اصلا راضی

به دیدنتون نبودم. _مهم نیست، ما اومدیم انجام وظیفه ک نیم. یه نگاهی به مامان کردم

که این دسته گل از ایشون آب می خورد و_پسرم، شماها همه جیک وپوکتون باهمه

وگفتم، امروزم خاطره خوبی میشه برات اگه باهم باشید _ممنون، اینا نخوانم خاطره

میسازن. مامان لبشو گاز گرفت و_بفرم ا ید، شاهین ب رید تو اناقت راحت باشی د. مجیدم

ازدواج کرده بود وچون دستش، خالی بود یه مهمونی ساده گرفتن ورفتن سفر. سر قضیه

خرید خدمت کلی بدهکار بودن وخرج نامزدی و خ ریدوسا یل.....

تو اتاق، یکدفعه و حید آهی کشید و_آه، ای بابا ما دا ریم پی ر میشیم وبای د فکر عروسی

بچمون باشیم وتازه باید شماها رو نص یحت کنم. گفتم به عنوان یه فرد دانا وپدري خوب

بمقدم: آزاده و حماقت

niceroman.ir

و دنیا دیده پیام تا از فرم ایشات ونص ا یحم لذت ببری.

با تعجب پرسید م_حالا چی شده فاز بزرگا رو برداشت ی؟! اد ای آدم بزرگا رو درمباری؟

باباشد ی؟ مجید گفت_پسر، کجای کار ی؟ داری م عمو میشی م. _جان من؟ سرکاری نیست

که؟ وحید این چی می گه؟ _راست م ی گه، پسر، باب ای تو راهه. _به سلامتی، ایول بابا،

پس واقعا بزرگ مایی، چش مایی داداش. کلی سربه سرش گذاشتیم ومجی د گفت_زرنگ

خان، امروز نوبت شماست. عروس واقعا درست دیده تورو؟ کاش ما یکم باهاش راجع به

تو حرف میزدیم. _نترسید، یه نمونه از شما تو دانشگاه بود دیده. وحید گفت _دمش

گرم کیه این شاه پسر که مئه ماست؟ دوستم میثم، خیلی بامرامه، جنوبی، خونگرم،

باحال خیلی ام کمک کرد. _چه باحال، جنوبی ها خیلی بامعرفت وبردی باهاش رفیقی.

البته من که دیگه زن وبچه و..... ولی یه وقت بزار بیاد تا ببینیمش. _ول کنی د این حرفا

رو خونشون اون بالا مالاهاست وفکر کنم خیلی م ایه دارن.

چون تحصیلاتم ازشون بالاتر بود سعی نمی کردم جور دیگ ه ای حرف بزنم وخودمو

بهشون گفتم، اگه باباش سنگ انداخت چی؟ به قول بابام مهریه وش یر بها وبا ی د ببینم با

چه خونواده ای دارم وصلت می کنم. وحید نگام کردو_ اگه خود دختر بخوادت همه چی

ردیف. خودش چی پر مدعاست؟_ نه، تا جایی که من شناختمش دختر خوبیه وازم

خوشش، م یاد_ نه بابا جلوت غش کرد، فهمیدی؟ م جید ترک ید از خنده وهر و به هر بهونه

ای می خندیدن.

پارت پنجاه وش ش

وحید رو کرد به مج یدو_ میبینی چه خر شانسه؟! هر کی به تورش میخوره پولش از پارو

بالا م یره، خدا شانس بده.

مجید خیلی به تی پ وموهایش می رسی د وما همش اداشو در می آوردیم، اونقدر هر بار

ژل وتافت میزد که انگار با چسب آهن چسبونده بود. یه نگاهی بهم کردو_ پاشو، پاشو تا

یه حال اساسی به اون کله ات بدم._ و ای، مج ید جان نه. نمی خوام، مته مرغ تو خوب

آب افتاده کله ام بچسبه به هم._ تقصی ر نداری که، بی کلاس تو بالا شهر به قر وفر خیلی

_دیروز آرایشگاه بودم به نظرم خوبه. _پاشو ببینم، اصلاً هم خوب نیست. به زور نشوندم

ووحید نامردم از جاش نه جم خوردونه حرفی زد فقط می خندید. حرصم گرفته بود که

چه گندی می خواست بزنه به سرم، خیر سرم دوماد بودم. مجید گفت _خوبه، لباسام

پوشیدی وگرنه موهات خراب میشد. وحید با خنده گفت _ترس با اون همه ملاتی که تو

میزی، زلزله هم بیاد تکون نمی خوره.

هرسه ت ای خندیدیم. اونقدر وحی د دلک بازی در آورد که نتونستم مقاومت کنم.

مجید شروع کرد و تا آرایشگر بین المللی اینجاست چرا ب دی دست غریبه ها؟ حرف

اضافه هم ممنوع.

یه چشم و..... چشم آدم ببینه، دلش نخواد. یه سر وکله ای برام درست کرد که خودمو تو

آینه نمی شناختم. _مجید خیلی موهام بالا نبرد ی؟ احساس می کنم سرم سنگینه.

_ازبس یه آب شونه خالی کردی فکر می کنی سنگینی. این مدل ج دید، اعتماد کن چند تا

کشته مرده می دی ببیننت.

وحید رو کرد به مجیدو آره، اما از وحشت. افتضاح نبود ولی بد بود، خیلی بد. همیشه

مویه ای ساده رو تر جیح میدادم. خودم قدم بلند بود وگفتم _ شدم شبیه نردبوم دزدا .

س ریح بلند شدم و_بخش، استاد ولی دنیا منو همین طور ساده قبول کرده وبا همین قد. الان خیلی بلندتر شدم، بشینید سرمو بشورم ب یام. مجید سری تکون داد و_شما از مد

چه می فهمید؟ بالاخره سرمو شستم ورفتم پیششون، اصلا نفهمیدیم کی ظهر شد.

وحید گفت _ مجید ساعت رو نگاه کن، وقته نهار بریم. اصرار کردم بمونن ولی هر دو

نگران خانوماشون بودن ومن خوشحال بودم که مرد ای متعهدی شدن.

از مجیدم دلج وی کردم که ناراحت نشه موهامو شستم واونم با حال تراز این حرفا بود

که سریع بهش بربخوره.اونا رفتن وخوب بود که کنارم بودن از استرسم خیلی کم شد .

ناهار خوردیم وتا غروب عقربه های ساعت رو مخم بود تا برسه لحظه رفتن .

نزدیک رفتن بابا گفت برو گل رو بگیر. از همین شی رینی فروش محل خودمون شیرینی

هم بخر، بالا شهر دولا پهنا حساب می کنن. از همین جا بهترینشو بخر وه یچوقت بر ای

زن وبچه خسیس نباش. _چشم بابا منصور .

عزیزم ذکر می گفت ومامان نگاهم م یکرد، یه جنس، نگاه که هیچ کس وهیچ جا نداره

وپیدا نمیشه. _برو مامان، دیر نکنی ع زیز مامان. _ نه فدات بشم.

عزیز می گفت _پسرم، متین وموقر باش لحظه اول دیدار آدما تا هم یشه تو ذهنشون

پارت پنجاه وهف ت

چشم ع زیز، ع زیزم. تو فکر بودم چه گل ی بگیرم که دنیا دوست داشته باشه. اما، گل مورد

علاقه اونو نمی دونستم چیه. خودم عاشق گل م ریم بودم و برای همین تصمیم یم گرفتم گل

رز سفید لب ماتیک ی و مریم بگیرم. خیلی قشنگ شد و شیری نی هم از بهت رین ش یرینی

تر ای مغازه قنادی گرفتم. هر کی تو محل میدیدم یه نگاه مبارک طوری می کرد و من

خجالت می کشیدم.

به هر حال برگشتم خونه. زود رسیدم منی که همیشه دیر می کردم و مسولیتی نداشتم. تا

رسیدم عزیز خندید و نگاه ی به مامان هانیه کرد و جوونی، کجایی که یادت بخیر، ببین

چه پسر مون زرنگ شده!

گل وش یرینی ها رو دادم به مامان و برو، س ریع حاضر شو، قدت رو قریون. _ منصور،

باورت میشه واسه پسر وروجک فام یل داریم می ریم خواستگاری و البته پسر جیگر

مامان؟ اشک شوق تو چشاشون حلقه زد. لباس ای تنم بوی عشق و مهر خونواده رو میداد.

می گن دخترا روز خواستگاری و مراسماشون دلشون می گ یره ولی من دلم به اندازه تمام

دنیا اونروز گرفته بود. به هر حال حاضر شدم و پا گذاشتم به یه دوره ج دید و فکر می

کردم خوشبختی ومن رفق ای جون جونی میشیم. ولی، تازه ماجرای واقعی زندگی ام

شروع شد وافتادم توش.

همیشه همون عطر م لایموم یزدم واز عطر تند بیزار بودم. به نظرم عطر تند مته ریا می

موند و آدما با همون سادگی خوش عطر ترند تا با ریا که همون مصداق عطر تند بود

برام. از پله ها رفتم پا ین وع زیز کل ک شید. همه آماده بودن وجلو در، شیما گفت

_داداش دختر کشم اومد. بیچاره دنیا امروز از دست نره خوبه و خندید _خوبه، امروزم که

دوست ای اذیت کارم تشریف ندارن شما به نمایندگی ی همشون تشریف داری. _چه کنیم،

درس پس می دیم استاد. یه نگاه بهش کردم وهر دو خندیدیم. آژانس گرفته بودیم چون

مس یر خونشون با ما کلی فاصله داشت. خدا رو شکر به پیشنهاد عزیز زودتر راه افتادیم

چون گفت _حساب دیر کردن وترافیک تو این خیابون ای وا ویلا رو هم ب اید بکن یم. اونشب

از شناس ما تراف ی ک بود. رسیدیم با همه دلهره هام واز در خونشون معلوم بود تو چه

قصریه. مساحت خونشون اندازه خ یابون ما بود. بابا از همون اول معلوم بود دلنگرونه

وحس، خوبی به این ازدواج با اون خونواده وموقع یت رونداره. ولی، به خاطر من کوتاه

عزیز گفتم همه یه صلوات تو دلتون بفرستید و شاهین مادر زنگ رو بزن. چشم عزیز.

زنگ رو زدم و به بابا اشاره دادم خودش معرفی مون کنه. خدمتکار در رو باز کرد و با ادب

و احترام جلومون اومدن. پدر و مادر دنیا با روی گشاده جلو در حاضر شدن و خوش آمد

گویی کردن. یه استخر بزرگ وسط حیاط بود رفتیم داخل و مادرش اونقدرش یک و به قول

عزیزم چیتان پیتان بود که آدم فکر می کرد عروس اونو. اونقدر آرایش کرده و موهاش

بیرون ریخته و مش کرده بود که فقط یه لباس عروس کم داشت.

پدرش اما خیلی از همون لحظه اول به دل هممون نشست. یه مرد جا افتاده، موه ای

جوگندی، ساده و صمیمی با روی گشاده و خودمونی بود که احساس می کردیم سالهاست

می شناسیمش.

قد و قامت و وزید و ورزشکاری داشت و خیلی ازش، خوشمون اومد.

مادر و عزیز از نگاهشون به مادر دنیا داد میزد حس، خوبی ندارن.

بابا فهمید و اشاره کرد صبوری کنن بینیم چطور پیش میره.

نشستیم و خدمتکار اومد پذیرایی کرد و شربت رو که آورد، عزیزم برنداشت و بی زحمت

ببریدش. ما رسمونه بر ای مراسم خواستگاری عروسمون چ ای یا شربت میاره.

چای و شربت عروس بر ای داماد یه طعم موندگار دیگه داره.

مادرش، لی و چید وبا فی س وافاده گفـت_ لطفا شربت رو ببر. سر صحبتا باز شد و

پارت پنجاه وهشت

اول، پدر دنیا سر صحبت رو باز کرد و_خب، از این آقا شاهین دخترم کلی برامون تعریف

کرده. بابا در جواب_ایشون لطف دارن. امشب ما به دل ای ن دو جوون اینجا خدمت

رسیدیم تا ببینیم دست روزگار تقدیرشون رو کنار هم رقم زده یا نه؟ مادرش وسط حرف

اونا پرید و_البته، فرم ایش شما متین وبا اون دستا و ناخنا ی، کاشته شده بلند و تیزش که

انگار نیزه آماده کرده بود بر ای شکار ح یوان درنده، هی دستاش رو حرکت میداد وبا افاده

هاش داشت کلافمون می کرد وگفت_باید ببینیم دنیا جون وشاهین خان اصلا با هم

جور در میان وبهم می خورن یانه؟ این دو جوون از لحاظ همو خواستن ودر یه نگاه

عاشق شدن همو دیدن وزندگی فراز ونشیب بیشماری داره. چنان کتابی حرف می یزد که

فکر کردم سر کلاس درس وامتحانم.

پدرش حرفشو قطع کرد و مرسده جان، عزیزم به اون مباحثم می رسیم. یه پشت

چشمی نازک کرد و چشم.. جناب عزتی.

عزیزم شروع کرد و با اجازه، مراسم خواستگاری برای همی ن سنجیدناست وب ای د ببینیم

ملاکاشون با هم ی کی وهم کفو هم هستن یانه؟ نوه من، تو دانشگاه دختر شما رو دیده

وهمو پسند کردن وهر دو از نوابغ دانشگاه هستن چند پروژه علمی رو با هم به ثمر

رسوندن وتا ج اپی هم که، شاهینم از دنیا خانم تعریف کردن از خوبیه ای ایشون بوده.

شما از نظر سطح زندگی از ما برتر هست تید. صحیح وشاید از نوه من سطح توقع بالایی

هم داشته باشید که در سطح خودتون باشه. ولی ای ن دو جوون همو می خوان وآینده

دارن. ببخشید از همون ابتدا ای امر رک صحبت کردم ولی عادت دارم همه چیز شفاف

باشه. آرزوی ما هم مئه شما خوشبختی این جووناست.

مادر دنیا یه لبخند فاتحانه ای زدو ماشالله حاج خانم همه حرفایی رو که از دل ما

م یگذشت رو به زبون آوردن. آق ای عزت ی گفت من برام انتخاب دخترم از همه چیز

مهمتر. دنیای من خواستگار با موقعی تها ی عالی کم نداشته ولی تا به حال تا این حد از

کسی اینطور با جون ودل تعریف نکرده بود. منو دنیا باهم خیلی رفیقیم تا پدر ودختر. اما، به قول خانم بزرگ، باید همه سنگا واکنده بشه وانشالله که سنگی نیست وبا

شفافیت از همین ابتدا با هم برخورد کنیم بهتر و درستتر.

پدرش خوب بود، خیلی خوب و فهمیده.

اما، مادرش اونقدر اون وسطا تیکه و متلک انداخت که حرص همه رو در آورد. مادرشویه

niceroman.ir

سد بزرگ روبه روم میدیدم.

مامان وع یزید دیگه داشتن منفجر میشدن از فخر و اداهای مرسته خانم.

تمام اون خونه انگاریه کفش، ش یک و چشم نواز بود که با تنگی و زنجیری پا آزار دهنده

بود. اون هوا برای خونواده من سنگین بود. خود دنیا، تا جایی که من شناخت داشتم

ازش به پدرش رفته بود. عزیزی دیگه طاقت نداشت و پرسید _ عروس خانم تشریف نمیارن

روی ماهشونو ببینیم؟ مادرش، گفت _ چشم، حاج خانم الان صدایش می‌کنم. دنیا، دنیا

مادر جان بیا همه منتظر شما هستن چایی معروف رو هم بیا.

کمی بعد دنیا وارد شد با یه سینی چایی تو دستش. خوش تراش، خوش اندام، زیبا با

یه شال هفت رنگ که خیلی به چهره اش می‌یومد و یه کت و دامن برش دار سفید و کفش

پاشنه بلند مجلسی. بوی گل میداد باروی گشاده و احترام خوش آمدگویی کرد و سلام داد. مامانم، گفت _ سلام به روی ماهت عزیزم. چه خانم قشنگی هستی شما! _ لطف

دارید. چایی تعارف کرد و یزید خواست بشینه کنار جمع.

وقتی داشت چای رو تعارف می کرد به من که رسیده نگاه دلفریب و عاشقانه بهم کرد

وتو دلمو خالی کرد وچ ای رو برداشتم وهر بار نگاه همون حس اول رو داشت. مامان

بارضایت نگاه می کرد و معلوم بود خوشش اومده ازش.

شیمیا که کنارم نشسته بود گفت_ مته این که تو رو باید بب ریم بیمارستان غش نکئی؟

خوش سلیقه هم تشریف داری.

پارت پنجاه ونه م

انگاریه تابلوی زیبای نقاشی بود. آق ای عزتی گفت_ دخترمم اومد، حالا ب ریم سر اصل

مطلب. پدرم گفت_ ما سر تا پا گوشیم وهر چی شما امر کنید ما گوش میدیم. بالاخره،

خانواده دخترت عینی کننده مهریه و شیر بها هستن.

البته این صحبت ته ای خونه و دوماشین داره و چقدر حساب بانکی داره تو نسل این

بچه ها زیاد شده. تو نسل ما که ملاک سالم بودن و مرد زندگی بودن پسر بود.

اونقدر ازدواج آسون بود که کسی از ازدواج فراری نبود.

مادر دنیا گفت_ فرم ایشات شما متی ن ولی ما هم نمی تونیم بی گذار به آب بز نیم و چون

این دو جوون همو می خوان مئه فامیلمون سنگ ین نمیک ی ریم وتوقع خونه و ویلای

لاکچری ندا ریم. ای ن اواخر بر ای دخترخواهرم خواستگار اومد وبه تعداد سال تولدش مهر

کرد. داماد هم خونه وماشین لاک چری داشت وتمام جهاز رو خواهرم خودش خرید ست

از ماک ای خارجی وشیک. عزیزم لبی وچید ویه آهی کشتی د از حرص وروبه مادر دنیا کردو_ عزیزم، این جور مراسمات

بر ای آشن ای با خلییات دو طرفه وشما نظر وخواستونو می

گید واگر ما تونست یم قبول می کنیم وگرنه هرچی خواست خود خدا باشه. مادرش

فهمید که عزیز حرصش گرفته از اون همه فخر فروشی و_منظور بنده هم این نبود که

بخوایم سنگ بندا زیم. یه خونه که حداقل ب اید داشته باشن حالا هرجا. یه اتومبیل

و..... وهی می گفت ون یا با اجازه گرفتن ونه ایت ادب واحترام رو کرد به مادرش

و_ببخشید، می دونم مرسوم نیست عروس تو جمع بزرگان صحبت کنه وچیزی بگه. اگر

اجازه ب دید عرضی داشتم. عزیز یه نگاه محبت آمیزی بهش، کرد و_بگو دخترم. خجالت

چرا زندگی شماست وحالا حرف نزنید ونظرتونو نگوید، کی بگید؟ _ممنون، خانم بزرگ

برای من اصلا ملاک مه ریه وخونه وماشین آنچنانی نیست. طرف مقابل زندگی هرچی مورد علاقه وباجنم باشه ولشه بر ای یه عمر بهش تکیه کرد به نظر من انگار همه زندگیه.

مادرش چپ چپ نگاه کرد و_دنیا مادر، زندگی رو عشق وعلاقه نمی چرخه وتو تو

زندگی ما وبا معیارهای ما بزرگ شدی چند صباح دیگه از ساده گرفتن پشیمون م یشی.

توم یتونی بایه زندگی ساده وخونه معمولی اجاره ای سر کنی؟ یا از تی پ ومد روزت

دست بکش ی؟ م ی تونی با ماشین ای بی ن راهی هر جا بری؟ اشاره کرد که دنیا حرف نزنه

دیگه.

دو زاریمون افتاد که مادرش تو خونشون رو همه سلطه داره.

پدرم که اوضاع رو درست نم دیدید گفت_ ما وشما ب اید بیشتر فکر کنیم تا یه عمر به قول

مرسده خانم پشیمونی به بار نیاد.

پسر ما نه خونه داره ونه اتومبیل و تحصیلاتش رو تازه تموم کرده وآینده مال این

جووناست اگه بهشون بها داده بشه. فرم ایش شما هم کاملا درست. ش اید یعنی حتما در

آینده زندگی درخوری بر ای دخترتون درست می کنه ودر حال حاضر ما ظاهر وباطن

همینیم.

اگر راضی به این وصلت ش دید ما در خدمتیم.

پارت شصت

دنیا از چشاش معلوم بود که دلشوره ای عجیب داره که ای ن وصلت بهم نخوره.

ما که بلندش دیم مادرش داشت تو دلش شادی م یکرد و فکر م یکرد به این که این

وصلت بهم خورده و ما می ریم که می ریم.

با خوشحالی که از صدایش مشخص بود رو کرد به ما و نشست به دید، چه زود بلند

شدید؟ عزیزم نگاهی پر مغز بهش کرد و چرخ گردون اگر قرعه رو بنام هر دلداری بزنه،

هیچ سنگ بزرگی نمی تونه چرخ رو منحرف کنه.

انگاریه سیلی محکم خورد مادرش و پشت چشمی نازک کرد و روش رو برگردوند.

ما تو راه برگشت به خونه و نگاه دنیا همراهم بود. عزیزم گفت شاهین با اید کفش و کلاه

آهنی به پا کنی و صبر تو زیاد.

با این مادری که ما دیدیم، فکر نم یکنم بزاره این وصلت به راحتی به سرانجام برسه. ولی پدر دختر واقعا انسانیت داشت و زمین تا آسمون رفتار و کردارش با مادرش فرق

داشت. مامان که اصلا اهل غیبت نبود گفت به منم خیلی تو این چند ساعت کارش

فشار آورد و چنان با ما برخورد کرد که انگار نوکر زر خریدش بودیم.

هم خوشحال بودم که دنیا راجع به مه ریه حما یتیم کرد و پشتم در اومد و هم ناراحت به

خاطر حس تلخی که برای خانواده ام اتفاق افتاد. انگار سرم به یه دیوار بتنی بزرگ

خورده بود و سردرد عجیبی داشتم.

وقتی رسیدیم به مامان گفتم_ قرص دا ریم سرم درد میکنه؟ _آره قربونت برم الان بهت

قرص میدم. یه قرص ویه لیوان آب بهم داد. _حالا کج ای کاری عاشق دل خسته؟ زندگی

اونقدر بالا وپا ین داره که نگو فکر کردی میری شهر با زی وهمه چی خوش وخرم؟ نه

عزیز دلم حالا مونده که به درک واقعی از زندگی وبلا وپا ین ای روزگار برسی.

چی بگم، خدا کمکم کنه. عزیز گفتم برو شاه ین جان استراحت کن وفکرتو درگیر نکن.

اون دختری که من دیدم تا چند صبح دیگه عروس این خونه است. با دلگرمی عزیز، یه

روح تازه پیدا کردم وته دلم قرص شد.

چقدر خوبه همیشه ه س ایه یه بزرگتر دنی ا دیده بالای سر آدم باشه. عزیز، خیلی باکمالات

بود وکتاب زیاد می خوند همیشه جوری حرف می یزد که انگار چندین ل یسان س داره. رفتم استراحت کنم وگفتم شامم نمی خوام. فقط، می خواستم تنها باشم. اونشب و با هر

جون کندنمی بود صبح کردم وصبح با دل ضعفه شدید بیدار شدم ورفتم پای ن کنار بقیه.

سلام دادم وبابا گفتم_ به، آقا دوماد سلام به روی ماهت عزیزم. دیشبم شام نخوردی، بیا

که حلیم تازه ونون تازه خیلی م یچسب ه. یه پیاله پرحلیم ونون تازه تند، تند خوردم وبابا

پرسید_ راستی، فکری واسه کار کردی؟ ما دیشب رفتیم خواستگاری، اما خب بالاخره اگر

چه اینجا وچه هر جای دیگه واسه خواستگاری ب ریم وبگن دوماد چه کاره است چی

بگیم؟ _بابا، چند جا شرکت ها سرزدم وقرار جواب بدن. باهام مصاحبه کردن وسوابق

تحصیلم رو گرفتن. _چقدرم عالی. کاش زودتر جواب بدن. عزیزم نگام کرد و_پسر با این

همه هوش واستعداد با مدرک عالی تحصیلی که بیکار نمیمونه.

صبحونه رو خوردم ورفتم دوباره دنبال کار ویرون زدم از خونه. تو راه میثم بهم زنگ زد

و_کج ای ی؟ _ب پروم دنبال کار_اگه میشه بیا خونه ما_خونه شما؟! چرا چیزی شده؟_یه

مسئله ای که ب اید بهت بگم. _چیه؟_حالا تو ب یا پشت گوشى نمیشه بگم. _باشه، اومدم.

درستی گرفتم ورفتم سمت خونشون.

پارت شصت و ی ک

وقتی رسیدم با همون مرام و معرفت ه میشگی با روی خوش راهنم ای ام کرد داخل ویه

چای برام آورد و_شاهین چه خبر؟ دیشب چی شد؟_میثم نگو منو کشوندی اینجا تا

آمار بگ یری. _نه جان تو یه چی می گ یا، بگو اگه دوست داری میشنوم._روتو برم هی.

براش خلاصه وار تعریف کردم و_می دونم _چی می دونی؟ از کجا؟ دنیا خانم باهام

تماس گرفت و شمارمو اونروز تو کافی شاپ ازم گرفت تا اگه به تو دسترسی نداشت ازمن

سراغتو بگیره. بهم گفت تو دیشب کلی از رفتار ای مادرش جلو خونواده خودت خجالت

کشیدی وروش نشد که با خودت تماس، بگیره. به من پیغام داد تا بهت بگم، خواسته

ها ی مادرش ومع ياراش بر ای ازدواج اصلا بر ای دنيا مهم نيست وبراى جنم وپشتكارى

كه از تو ديده اول و يت داره. با پدرش دارن مادرشو نرم می كنن. شاهين، خيلى می خواد

تورو. اونقدر كه به من پيغام داد وهمه چيز رو گفت. هيچ رقمه حاضر ن يست از دستت

بده. _ آخيش، از ديشب اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم وحس، حقارت داشتم

جلوى مادرش. اونقدر با روح وروان ما با زى كرد كه نگو. عروس، كه بله، پدرشم بله، موند

مادرش. خوش، خبر باشى. _ هستم، تازه خوش، خبرى مونده _ ايول پسر چى ؟ _ ها، حال

كردى. تازه پدرش خواسته بر ای شركتشون كه يه شركت مهندسى وساختمونى برى نير و

می خواد. _ اينم دنيا گفت؟ _ نه مريضم، خواستم سربه سرت بزارم تو اين حال. _ دنيا خانم، نگران كارتونم هست ازم
خواست، تا آدرس شركت پدرشو داد تابدم، برى شركت

پيششون.

_ امروز برم؟ _ نه حالا تو هم، قبلش يه دلبرى چ يزى كن از دختر و نپرس خودت وخودش

بهت ميگه. _ يعنى چه كارى برام در نظر گرفته؟ _ اگه دامادش بشى زير دست خودشى

ديگه وهمه چى از زير دست تو می گذره.

خب، خواهري چى زى نداره من بگ يرمش؟ خوبه كه هم كار ميدن هم دختر.

_ ای رفيق باحال من. من كه تو رو تنها نميزارم وتو فكر كار واسه توهم هستم. _ دم

شمام گرم کاکا. حالا کار تو راه بیفته من واجب نیستم.

ناهار رو باهم بودی م و برگشتم خونه. ازم پرسیدن کجا بودم و چی کردم؟ _بابا، پ پش میثم

بودم و جریان رو گفتم و دوست نداشتم چیزی ازش مخفی بمونه. _بابا، شاهین یه وقت

مراقب باش از تماس دنیا با میثم پیش، مادرش حرفی نزن بد همیشه واسش. مادرش

رو که شناختی دیگه حساسه.

پارت شصت و دو

فردای اون روز با دنیا تماس گرفتم تا ببینم کی برای رفتن به شرکت آماده باشم. وقتی

تماس گرفتم خوشحالی از تو صدایش موج میزد و همین، امروز بی اید، بابا منتظرتونه و یه

سری حرفها هست که می خواد حضوری باهاتون درم یون بزاره. _باشه، دنیا خانم ولی

مادرتون چی؟ اگر متوجه بشه می خوام تو شرکت پدرتون کارکنم چه عکس العملی

نشون میده؟ _مادرم تو کارای مرتبط به شرکت هیچ نظری نمیده. بعد پدرم از خدایه یه

نیروی تحصیلی کرده و باهوش به کارمندای شرکتش اضافه بشه. یه آقا مهندس خوش

تیپ و تحصیل کرده. سرخ شدم از تعریفش باز، دختری بود که با زبونش مار رو از تو لونه

بیرون می کشید و خوب می دونست چطور بقیه رو مجذوب خودش کنه. آدرس رو از دنیا

با میثم تماس گرفتم و میثم، خیلی استرس دارم، برای بار اولم که هم با آقای عزتی تنها

ورود رو برخورد می کنم وهم برای کار میرم.

استرس چی؟ طرف خودشم صدر صد اونجاست تا آقا شون استرس نگیره. _ای کاش

باشه، حداقل دلم اونطوری قرصتر. یه دست لباس رسمی که بدرد اداره جات بخوره

پوشیدم و دستی به سر وروم کشیدم. به مامان هانیه گفتم _مامان برام دعا کن هر وقت تو برام دعا می کنی گره از کارم باز میشه. _با خیال راحت برو و تو دلت صلوات بفرست تا

آرامش داشته باشی دست خدا به همراهت.

تا قبل از رفتن، رفتم تو اتاقم و حرفمو با خودم مرور کردم.

نمی خواستم لحن و برخورد اولم بد باشه. از صبح تا غروب برام خیلی کند گذشت و با

دعای خیر پدر و مادرم راهی شدم.

شرکتشون، یه شرکت خصوصی مهندسی بود که اونم تو همون بالای شهر بود.

یه شرکت با یه ساختمون شیک و چشم نواز و چند همکاری که با پدرش همکاری

میکردن. رسیدم و به منشی خودم رو معرفی کردم و خواستم آقای عزتی رو درج ریان بزاره

که رسیدم. منشی سریع و با احترام وصل شد به اتاق آقای عزتی و اونم سریع گفت منو

دنیاهم تو اتاق پدرش بود وبا همون نگاه ه ای دلفری ب نگام می کرد وبرق شادی تو

چشاش بیداد م یکرد.

ب قلم: آزاد و مختیاری
niceroman.ir

پارت شصت وس ه

پدرش با روی گشاده باهام دست داد و سلام آق ای عزتی _ سلام پسرم، بفرما شاهین

جان. خوش اومدی، خواستم کسی رو که دنیا بر ای زندگی آینده اش انتخاب کرده رو

وقرار یکی از اعضای خونواده ما بشه رو دعوت به همکاری کنم. _ منم خوشحال میشم

بهتون خدمت کنم. _ هیچ وقت خودت رو دست کم نگی رواز لفظ خدمت کنم استفاده

نکن، یه فرد تحصیل کرده ویه عالمه پروژه وکارگر که در رکاب تو می خوان کار کنن، پس

تو خودت سرور و آق ای خودت ول یاققت هستی. این درس اول به آقا شاهین ماوهرچی

عزت نفس، داشته باشی بیشتر پیشرفت می کنی. حرفاش، شیرین به دلم نشست

و چشم. _ چشمت بی بلا پسرم. شاهین جان، مهندس ناظر قبلی شرکت خبیطی کرد که از

خط قرمز ای اخلاقی من رد شد واون رشوه گرفته بود وی ه ساختمون با مواد درجه سه

و غیر اصولی ساخته بودن ومن تا فهمیدم دستور تخریب دادم. شرافتش رو به پول

فروخته بود. گناه بزرگیه ومثه یه کرم م یمونه تو سیب سرخ. _ با شما کاملا موافقم، منم

تو خونواده جوری بزرگ شدم که ذر های پول حروم قاطی زندگیمون نشده.

_ خیالم کاملا از تو راحت، دنیا از غیرت و شرافتت برام گفته.

من و دنیا با تو، تو یه تیمیم بر ای ازدواجتون. با لبخند ادامه داد، پسر م با دنیا برید

و همه ج ای شرکت و پروژهها رو بب ین. اگر رضایت کامل داش تی بیا پای قرار داد.

_ چه سریع، راستش نمی دونم از خوشحالی چی بگم. به همین زودی فکر ن می کردم

چنین پستی بهم ب دید. _ من به حرف دخترم ایمان دارم و خودمم هر کسی رو که می

خواد وارد شرکت بشه رو محک میزن م و تو سربلند بودی. در ثانی هیچ منقی روی سرت

نیست که دنیا باعث ورودت به شرکت شده، اگر تو فراخوان ما تو رو با شرایط تحصیلی

و نمرات عالی دانشگاه یت م یدیم حتما گزینه در اولویت ما بودی. ب رید بچه ها منم یکم

خورده کاری دارم که باید انجامش بدم. به دنیا سپرده بود برای اینکه وقت بیشتری رو در

کنار هم باشیم پروژه ه ای شرکت رو نشونم بده.

اون شرکت رو م یشد نهایتا تو ده دق یقه میشد بررسی وبازدید کرد. به هر حال ما دوش

به دوش هم با یه عالم رو یا تو شرکت گشت زدیم و چند اتاق مجزا که یکی ب ای کارا

وقردادا ویکی برای نقشه کشی واوون ی کی اتاق کار پدرش واتاقی که قرار بود بر ای من

باشه واتاق دنيا. همه چیز عالى وحساب شده وش يك وتر وتميز بود. ما سوار ماشين دنيا

شدیم وچه ماشینی هم بود کل زندگیمونو می فروختی من می تونستیم بخریمش. اصلا

ندید پدید با زی در نیوردم. نب اید فکر می کردن دیده ام. تو راه منتظر بودم اون اول حرفی

بزنه وچیزی نگفت. شاید اونم منتظر بود من چیزی بگم.

دست آخرم من شروع کردم و_وقتی م یتم خبر داد باهاش تماس گرفتی خیل ی_آخ

بخشید، شاید ناراحت شدید با دوستتون در م یون گذاشتم؟_اصلا، من آدم بد دلی

نیستم واتفاقا خوشم اومد که همه جوانب رو سنجی دید که پیش پدر ومادرم بعد اونشب

تماس نگرفتی بعد فهمیدم که علاقه شما به من طوری هست که غرورتونو براش خرج

کردید. وعلاقه من به شما بیشتر شد. عرق می کردم وقتی به این کلمه می رس یدم. نمی

دونم چرا در مقابل دنیا هر بار این طور بودم. ازیس که جذاب بود.

پارت شصت وچهار

فقط گوش م یداد با رضایت قلبی کامل. بعد که کمی گذشت گفت_من، درج ریان ید که؟ به

آقا میثم هم گفتم برام ملاک پول وثروت نیست. جنم وغ یرت آدمای مهمتر وشما تنها

پسری بو دید که ه یچ حرف وحدیثی تو دانشگاه پشت سرتون نبود. اون روزی که پشتم

ایستا دید وازم دفاع کر دید در مورد اون فیلم لعنتی ازتون..... از میون اونهمه خواستگار

رنگ و وارنگ انتخابم شما ید. دلم آشوب بود، شب خواستگاری ونمی خواستم بهم

بخوره همه چیز.

منم همچنین. وبعد ابراز عشق به هم رسیدیم سر ساختمونا اول سر برج تجاری رفتیم

niceroman.ir

و دنیا گفت_ ما این برج رو تازه احداث کر دیم وسازه وط رح اولیش ازمنه. با اومدن شما

کاملتر وبهترم میش ه.

در کنار هم انشالله بتونیم از پس این کارای بزرگ برب یا یم. _ امیدوارم با اتکا به خدا .

_ پدرم تازه، از ایراد کار اون مهندس بی وجدان خبردار شد وبا وجود اینکه می دونست

کلی ضرر متحمل م یشه ولی جون مردم برایش ارجعیت داشت وخرابش کرد.

س ریح عذر اون از خدا بیخبر و خواست. شکای ت نکرد وگفت میبخشم ت به مادر پیرت.

با یم مهندس دیگه مشورت کرد ودستور تخریب داد وکارگران تا شهرداری متوجه نشه

خرابش کردن.

_ پدرتون خیلی بزرگمنشه. بعد دیدن پروژه هاشون رفتیم پیش پدرش منتظرمون بود

_ خب، بچه ها چه خبر؟ _ باباجان، ماهمه جا رو با هم دی دیم وبه آقاشاه ین همه پروژه

ها رو نشون دادم.

_چه خوب، ب اید با همه محیط کاری آشنا بشه. همون درجا واز قبل با وکیل شرکت

همه‌هنگ کرده بود وایشون اومد و باهام قرارداد بست. تا وک یلشون کارا رو انج ام بده، من رسماً شدم مهندس ناظر اون شرکت. خوشحال و سرمست از این عنوان بودم، روی ابرا

سیر میکردم و زندگی داشت با روی خوشش بهم چشمک میزد.

پدرش بعد عقد قرارداد باهام روبوسی کرد و مبارک عرضیم از حالا به بعد آگه قسمت

مقدر کنه هم داماد می وهم مهندس شرکتمون. سرمو انداختم پاین که فکر نکنه چه

پسر بی ادب و جاه طلبی ام.

دنیا از منم خوشحالتربود و حسابی تب ریک گفت و پدرش برامونش یزینی سفارش داد

و پخش کردیم و خوردیم. خدا حافظی کردم و او مدم برگردم خونه دنیاگفت_من دارم میرم

خونه آگه ما یل باش ید شما رو هم تاه مسیری می رسونم.

_ممنونم، دنیا خانم مس یرخونه ما با شما کلی توفیق داره، خودم میرم. باباش رو کرد بهم

و پسرم تعارف نکن برید به سلامت. اول، رابطه ها خانما برای آقا یون همه کاری می کنن

ولی بعد از این خبرا نیست.

اون وقت که مردا می مونن و خانما ناز می ریزن. خنده امون گرفت و دنیا یه نگاه به

باباش کرد و باباجون...

تو راه برگشت کلی باهم تو مسیر حرف زدیم اون آدرس ما رو گرفت وبا اصرار منو رسوند

بهش گفتم _هم من وهم شما ب اید با خانواده هامون جوری صحبت کنیم تا خدایی

ناکرده اول کاری مشکلی پیش نیاد.

_آره خودمم به این فکر کردم بای د از خان اصلی که مادرمه با رعایت همه نکات رد بشیم.

دوست نداشتیم اون راه تموم بشه. از آروم رانندگی کردن دنیا متوجه شدم که اونم مته

من دوست نداره اون مسی ر تموم بشه .

با نگاه و رفتارش وبا حرفاش جوری تو دلم جا شد که فکر میکردم از اون بهتر تو کره

خاک ی وجود نداره.

یه خیابون مونده بود برسیم، خواستم پیاده بشم تا با اون دک وپزش واون ماشین مدل

بالا تا چ یزی قطعی نشده کسی مارو تو محل نبینه.

_ببخش، اینجا پیاده میشم، دوست ندارم تا چ یزی قطعی نشده اسی ر حرف مردم بشیم.

انشالله تا چند وقت دیگه بدون هیچ استرسی باهم تو محل رفت وآمد م یکنیم.

یه جا زد بغل و پیاد ه شدم و با نگاهش ازم دل نمی کند. از همون نگاه احساس کردم دنیا

بنامم شده با دنیا و در خوشبختی چهار طاق روم باز. یه زن خوب و همه چی تموم

و عاشق گ یرم اومده. یه زندگی پربرکت با آینده ای روشن.

تازه فصل جدی دی از زندگی ام و اصلی ت رین بخش زندگی با همه فراز و نشیباش برام

داشت رخ نم ایان میکرد. ما آدما هم یشه با دیدن یه روی خوش و یه در باغ سبز فکر

می کنیم همه چی حله ولی، تا با شکست و ناکامی مواجه نشیم از خواب غفلت بیدار

نمیشیم. به قول ع زیزم، فولاد آبدیده از چندین مرحله می گذره تا به اون درجه میرسه.

من، فکر می کردم نه شکستی نه غمی با دنیا در انتظارمه. دختری که با نگاهش عشق رو

از تو چشاش ف ریاد م یزد چطور ممکن بود ذره ای غم تو زندگی با اون رخنه کنه؟ با

شادی و شور از همون قنا دی نزدیک محل زندگیمون یه جعبه شیرینی تر خریدم. نون

خامه ای تازه از فر در اومده که مامان هانیه عاشقش بود. شیرینی توام کار و زندگی

نوپام.

رفتم خونه و از شادی دستم رو طبق عادت همیشگی که هر بار حس می کردم به فتح

و فتوحات تازه ای رسیدم دستم رو روی زنگ گذاشتم و هی زنگ زدم.

بابا منصور خونه بود و در و باز کرد _ سلام _ سلام بابا عروس آور دی اینجوری زنگ میزنی؟

خندیدم و _ آگه خدا بخواد اونم چشم _ ای شاهین، دوباره چی شده؟! پریدم بغلش

و چند ماچ آبدارش کردم.

بابا، کارم جور شد و قرار داد استخدام تو یه شرکت خوب و معتبر رو بستم. _ راست می گی

بابا؟ _ آره فدات شم، یه کار خوب تو شرکت پدر دنیا. _ اوه، چه خوب پس ش دی آقا

مهندس شرکتشون. _ من هرچی ام بشم خاک پ ای شمام. _ تو ط لای نه خاک عزیز دلم .

مامان داشت نماز می خوند با صد ای شادی ما اومد تو جمعمون.

_ چه خبر شاهین باز زنگو سوزوندی؟ باباگفت _ اینبار واقعا به فتح و فتوحات به قول

خودش رس یده. _ ا، چه جالب شد چه کردی حالا آقا پسری مامان؟ _ مهندس شرکت پدر

دنیا شدم و قرار دادم باهام بستن. _ چی می گی ؟ واقعا؟ بابا رو کرد بهش _ پس چی، آقا

مهندس ما رو دست کم نگیر. _ خدا یا شکرت دعاها مستجاب شد. هی ذکر می گفت

و دور سرم فوت م یکرد.

پارت شصت و شش م

س ریع رفت ودست به اسپند شد. شیما خانم از بیرون رس ید واونم در جریان گذاشتیم

و_به به، چه شانس ی! خدارو شکر داما دی ومهندسی باهم دیگه؟ همه خندی دیم وشیما

حالا دست نندازه کی بندازه_بابا، جان اذیتش، نکن بد مگه؟ از داداشت بهتر کی می

تونه براشون باشه؟ در ضمن پدر دنیا، خیلی فهمیده وعافل تو شاهین جنمی" دیده که با

اون همه دب دبه وکپ کپه اون شرکت رو سپرده بهش. اصلا بهش، نمی خوره اون همه

ثروتمند باشه وخی لی خاک ی وخودمون ی.

از همه مهمتر معلومه حلال وحروم براش، خیلی مهمه.

_بله، از اون نظرا خ یلی باخداست وخدا رو شکر می کنم که تو شرکتش استخدام شدم .

شیما گفت _ فکر نک نی با یه قوطی شی رینی می تونی سروته قضیه رو هم ب یاری؟ اول ین

حقوقت رو که گرف تی یه شام درست درمون به ما وع زیز جون می دی. _چشم، رو چشم

خواهری. بزار وضعم خوب بشه همه چی بیات م یریزم _علکی؟ _بدجنس، نشو شیما.

مامان گفت _باز کل کل شما دوتا شروع شد؟ مادر تو عاقبت بخیر بشی برای ما از هر

شیرینی بهتر. _قربونت مامان جان .یه نگاه با بدجنسی کامل به شیما کردم واونم سری

تکون داد و_بله دیگه لوس مامان که می گن همینه. ذوقم داره؟ بالافاصله میثم خان

تماس گرفت و_ش ی ری یا روب اه؟ دیرزنگ زدم تا ببینم چه کردی. چی شد؟ باباباش حرف زد ی؟ _آره، با چه استقبال واصرار از اونا ومنم فکرام رو کردم ببینم افتخار همکاری

بهشون میدم یا نه؟ آگه اون دفتر ودستک رو می دی برق سه فاز از چشات م پیرید. _ا،

اون وقت تو فکراتو کر دی ببینی جواب به همکا ریشون ب دی یا نه؟ _پس چی. _روکه

نیست سنگ پاست. اسم آبادانی جماعت بد در رفته لاف میاد تو که روی ما رو سفید

کردی. حالا یه چی بگو چه کاره ش دی؟ _با اجازه ات شدم مهندس ناظر پروژه هاشون.

_آگه جناب مهندس عمله بنا خواستی ما هستیم ها. _حالا فکرامو کنم ببینم چی می شه.

شوخی کردم _نه بابا، آگه جدی بود که الان اونجا بودم و دستم داشت باخفتت ملاقات

می کرد و..... _به محض اینکه کارمو شروع کنم دعوت به همکاری می کنیم تا از نظرات

بی نظیر جنابعالی بی بهره نباشیم. _حالا بگو، هر چی می گی. باز به مهارت های من

احت یاج شد. باشه رفیقمی دیگه یه کاری برات می کنم. _ممنون، شرمنده ام می کنی. کلی

باهام کل کل کردیم وشیما کنارم بود و می خندید. با اون که حرفم تموم شد مامان چ اپی

آورد با نون خامه ای. با چه عشقی برام خونواده ام ذوق می کردن.

واقعا، خوش تر از روزگاری که در کنار پدر مادری نیستم.

همون خوش یه ای کوچیک به دنیا می ارزه.

تو حال وهو ای زندگی با دنیا سیر می کردم و فکر می کردم یه دختر با همه خوبیه ا

وامکانات قرار عروس خونمون بشه.

از اون روز به بعد مدام ساعت دیواری تو خونمون رو نگاه میکردم که زمان بگذره و دنیا

خبر موافقت خان بزرگ، مرسته خانم رو بده. البته بماند که از این ادا مده ای امروزی

بوده واسمش قبلا سمیه بوده و واسه کلاسش اسمشو به مرسته تغیر داده.

تو اون فامیلی که همش ازشون دم م یزد نبا ید عقب می موند.

گاهها دنیا رو که می دیم خبر نر متر شدن مادرش رو میداد.

تا اینکه خبر قطعی رضایت مادرش رو داد. هفته سراسر صبر تموم شد و وقت خواستگاری

یا در اصل نشون بردن شد.

پارت شصت و هفت م

چون حرف ای اولیه زده شده بود و در حد آشنایی و اینکه چم و خم هم دیگه دستمون ب یاد

انجام شده بود اینسری، برامون کمی آشنایی از هم بیشتر بود.

امیدوار بودم باز سنگ روی یخ نشم جلوی خانواده ام.

بعد خبر پذیرش مجدد از آزمون سخت و طاقت فرس ای سم یه خانم سابق، ما راهی خونه

دنیا شدیم.

قرار بود روز پنج شنبه، بریم خونشون وکارا رو یکسره کنیم. قبلش، مامان وع زیز بهم گفتن

می خوایم انگشتر نشون ببریم واسه عروس. ماهم امیدواریم که همه چ یز به خوبی

وم یمنت بگذره وشال سفید وانگشتر رو دست عروسمون ک نیم.

گفتم_ چشم، ع زیز جون فقط من بلد نیستم انگشتر وشال ی که مورد پسند عروس باشه رو

بخرم، اگه میشه باهم بریم. یکدفعه، مته یه بمب صد ای خنده ه ای مامان وع زیز وشیما

خونه رو ترکوند وع زیز همون طور که م ی خندید گفت_ بچه جان، کی گفت تو خودت بری

خرید؟ گفتیم، بهت بگیم در جریان رسم ورسومات باشی وشیما گفت_ نمی دونم کی به

این شازده مدرک مهندسی داده با این آی کیوش؟! ع زیز رو کرد به مامان و_ ها نیه جان

تا این پسر بیاد ای ن چیزا رو یاد بگیره همین بساط وباز خندیدن.

به همراه مامان وشیما رفتیم ویه شال خیلی قشنگ باگ لای شاد ویه انگشتر تق رپیا

سنگین نشون خری دیم. بماند باز دسته گل وشی رینی..... تو دلم غوغا بود وپرس یدم_ حالا

باید مو به مو این مراسم انجام بشه؟_ آره مادر رسمه. منم داشتم قاطی مرغا میشدم

وسروسامون می گرفتم. یه روز قبل از خواستگاری مجدد یا همون بله برون، رفتم پیش رفق ای بامرامم وخواستم برام
دعا کنن ووحدید گفت_ با اون تعریف ایی که از اون مادر فولاد

زره دیو می کنی، اسمشون چی بود؟_ مرسده_ اوه، اوه دلمون برات کباب کارتون بیخ

پیدانکنه خوبه.

مجید نگاهی بهش، کرد و چه نامر دی هستی تو وحید؟ این خودش زرد کرده، اینم خیر

سرت دلداری دادنته؟ بالاخره، مادر فولاد زره هم مادر دیگه، مگه نه؟ چشمکی بهم زدن

وهر دو اینبار خن دیدن و چه آدمای مزخرفی هستید شما؟ دست انداختن تو این

موقعیت؟ مجید رو کرد بهم و باز جناب بی جنبه الدوله شروع کرد. دوست ای خوب وتو

مخی من چیزی ازشون اونروز جز دست انداختن برام در نیومد. برگشتم خونه وهی می

خواستن روگندشون ماله بکشن اما نشد که نشد. به هر ترتیبی که بود روز رفتن رسید و

همون بند وبساط وشیرینی وگل از محل وچه می دونم کادو کردن شال وانگشتر که نمی

دونستم میشه دستش کنم یانه؟ رو کادو کردیم ودوباره آژانس ورسیدن به قول بچه ها

خدمت مادر فولاد زره دیو. طبق شناخت قبل از مادر دنیا عزیز تو راه به هممون گوشزد

کرد صبر پیشه کنیم واگر تیکه میکه ای چیزی شنیدیم یه گوش در ویه گوش در ویه

گوش دروازه باشه.

با گفتن خوبیهای دنیا ومهربون بودن پدرش دلمون رو قرص کرد.

همه گفتیم چشم. رسیدیم وباز در باز شد وجل وی در مادر دنیا با یه آرایش ویه لباس

شیک وگرون قیمت جدید جلومون آماده پز دادن بود وپدرش باز جذاب ومهربون وبی

ریا کنارش. دنیا هم اخلاق ت یپ زدن مدامش مته مادرش بود وهر بار آراسته وشیکتر از

دفعه قبل. ع زیزم ی ه جمله بهم گفت که آگه اون روز درست م ی شنیدم.....

پارت شصت و هشتم

اون جمله تذکر آگاهانه واز زبون یه آدم دنیا دیده بود که می گفت _شاهین جان، الان،

چشم عاشقت هر بار دوست داره عشقت رو جدا بتر از قبل ببینه واون دختر تو ناز

و نعمت وبا اون فرهنگ بار اومده با اون آدم ای هزار رنگ و زیر دست همون مادر. چشم

و گوشت رو باز کن و سر سری نگ یر. اینا رو بهت گفتم تا آگه روزی، جایی خدایی نکرده کم

آوردی بدونی انتخاب خودته.

فکر کردم اما، کور کورانه و بی منطق درست وهمون جذابی ت اون لحظه وجوونی و امروزی

بودنش و زیبایی بی حدش نداشت درست فکر کنم.

اما برخلاف تصور دفعه قبل ما، مادرش اینبار نر متر شده بود و دیگه رگباری تیکه نمی

نداخت بهمون.

دنیا حسابی میخس و کوبونده بود. ع زیز باز دوباره از من و خواست قلبی ما حرف زد واز

حل مشکل کار من و تشکر از آق ای عزت ی به خاطر حمایت و اعتمادش به من گفت. در

رابطه با خونه هم گفت_ یه جا آگه شما اجازه بدید اجاره می کنن وبا تلاش ومحبت یه

خونه با دسترنج خودشون می خرن که قدرشو البته بهتر م بدونن.

من مادر جان، گفت نی ها رو به نمایندگی از بچه ها وعروس گلم گفتم وری ش وقیچی

دیگه دست شما رو می بوسه. مادرش آهی کشید و_والله، مادر جان من چی بگم ظاهرا

همه چی ب ریده و دوخته شده است وب اید تن کنن. زندگی خودشونه وما گفتمی ها رو می

گیم وامیدوارم پش یمون نشن. باز نتونست جلوی زیون ن یش دارشو بگ یره ون یششو زد.

اما به خاطر قولی که به عزیز داده بودی م چیزی نگفتم.

پدرش بنده خدا باز سرخ شد وبا دستمال کاغ ذی عرقشو خشک می کرد وبه خاطر عوض

شدن جو و دلچ وی ی ازمون گفت_ مگه ما خودمون اول زندگی چی داشتیم ؟ وب تلاش به

اینجاری دیم.

زندگی هندوانه در بسته است تا قاچش نکنی نمی تونی ببینی سرخ وش یر ن یا...

منو نگاه کرد وبه همون چش ای مهربون وآرامشی که بهم م یداد ادامه داد_من که تو رو

خیلی دوست دارم وبسر نداشتم واگه انشالله به خوشی ای ن وصلت سر بگ یره پسر

میثی، نه دامادم. صدا کرد_ دنیا بابا کجای ی؟ یه نگاه هم به خانمش کرد و_ دنیا چایی

اساسی بیار تا قرار مدارا رو بزاریم کلی کار داریم. دنیا ترجی ح داد تا جو به آرامش مطلق

برسه بیاد پیش بق یه. اومد و سلام داد و یه سینی چ ای خوشرنگ دستش بود.

بعد تعارف چای عزیز دستشو گرفت و بیا کنار خودم دختر قشنگم و قرار مدارا گذاشته

شد و بحث رسید به مه ریه و بابا منصور گفت _ مه ریه حق شماست و تعینش با شماست.

مادرش اینبار حرفی نزد و لباس تموم شد از بس از حرص خوردشون. گاهی یه لبخند

مصنوعی هم که از تا فحش بدتر بود تحویل موم م ی داد.

پدر دنیا خواست مهریه رو خود دنیا ت عیین کنه. دنیا با گرفتن اجازه از جمع گفت _ هزار

شاخه گل رز و شاخه نبات و قرآن. مادرش چپ چپ نگاه می کرد و واقعا، خسته نباشی

مادر. خیلی سنگینه این مه ریه هزار تا شاخه گل؟ و پوز خند بدی زد. دنیا با بغض فرو

خورده نگاهی به مادرش، انداخت که بس کنه.

عزیزم گفت _ مه ریه، مهر دو نفر بین همدیگست. اگه همو دوست داشته باشن هر شاخه

گل، هزار کرور طلا و جواهر می ارزه.

جواب مودبانه و دندون شکنی داد به مادر دنیا. قرار عقد و عروسی رو یکجا گذاشتن

و پدرش اصرار کرد که تالار رو یکی از دوستانش سالهاست قول داده وقتی عروسی

دخترش بشه تو تالاری که متعلق به خود دوستشه به عنوان کادوی عروسی با بهترین

امکانات اون دوره بندازه و پدرشم پ ذیرفته. بابا گفت _ عروسی و خرجش بر عهده خانواده

داماد و پدر دنیا در جواب _ منصور خان، ما و شما نداریم و من که پسر ندارم برام جبران

کنن و بر ای همه رفقا از همه چی تو عروسی بچه هاشون سنگ تموم گذاشتم، اگه اجازه

بدید اونام جبران کنن. _ چشم، ولی ای ن رو بگم که ما شاید توان ای تالار مجلل و درجه

یک گرفتن رو نداش تیم ولی می تونست یم عروسی این بچه ها رو به نحو ش ایسته ای

برگزار کنیم. بیشتر به خاطر حرفای بعد، مادر دنیا گفت. پدرش دقیقا فهمید و _ این چه

حرفی در سنگ تموم گذاشتن شما ش کی نیست و اگر قبول کنید منو مورد لطف خودتون

قرار دا دید. اونهمه تواضع و خوبی مگه میشد تو وجود یه انسان نازنین باشه؟! پدرش، از

کلمه جگر گوشه هامون که استفاده می کرد هر بار دلم می خواست دستاشو ببوسم.

پارت شصت ونهم

مادرش که در حال انفجار بود گفت _ خب، آقا آماد خوش شانس اینم از تالار ببینیم ماه

عسل چه گلی بر سرمون میزنی و کدوم کشور خارجی دنیای منو میبری؟ مادرم حرص می

خورد که از هر دری یه ضربه میزد و اون اونجوری بود ذاتش و نمیشد درستش کرد.

انگار رفته بودیم م بدون جنگ تن به تن نه بله برون. پدرش هر چی متواضع و فروتن

بود مادرش نقطه مقابلش بود.

پدرش به پدرم گفت_اگه، میشه آقامنصور بریم با هم بیرون یه عرض مختصری داریم.

همه در تعجب که چه کاری وسط مجلس اونم یکدفعه؟!

پند: آزادی و محبتیاری

اونارفتن تو حیات و پدرش بابت رفتار ای زننده خانمش باز بنده خدا عذر خواهی کرد.

و پدرم گفت_می دونم برادر من، شما چه کار کنی بعضی از آدمای این طوری هستن دیگه

ومن شرمنده که توانایی مالی ما فعلا تو اون حد نیست که برن برای ماه عسل یه کشور

خارجی. _آقامنصور اشکالی نداره و اینو من و شما درک می کنیم و شما جل وی همسرم

تا ید کنید و اونم حلش می کنیم. فقط دل این دوتا جوون امشب نشکنه وانگشتر نشون

رو دستشون کنیم بعدش خدا بزرگه.

باهم حرف زدن وی ه سری از مسائل رو خودشون ب بین خودشون حل کردن وبرگشتن خیلی

عادی داخل وجوری جلوه دادن که حرف خاصی نبوده. مرسده خانم یا همون هند جگر

خوار باز کنجکا وی ش یابتر بگم..... گل کرد و_خب، جناب عزتی ما نامحرم بودی م که رفتید

داخل حیات؟ _عزیزم این چه حرفیه ی ه عرض خصوصی با منصور خان داشتم که انجام

شد البته با اجازه شما.

تیکه جانانه ای انداخت به همسرش. عزیزم دید داره اوضاع بی ریخت میشه گفت_اگر

موافق باشید انگشتر نشون عروس گلمون رو دستش کنیم و حواشی زندگی با مدد خدای

بالای سر حل شدنیه.

ای خدا جون، دنیا داشت مال خودم م یشد، عروس خونم هر دو خوشحال و تو دلم

عروسی بر پا شد از همون جمله عزیزم.

با خودم می گفتم این عروس ارزش جنگیدن رو داره.

اونشب انگشتر نشون، دست دنیای عزیزم خودنمایی می کرد. چه با زیه ای در انتظارم

این سرنوشت لاکردار گذاشته بود ومنه گیج وبی حواس به ناز و کرشمه یار دل باختم

و کور و کر شدم.

با انداختن انگشتر نشون دنی ا نامزدم شد. شال خوشرنگ و لعابی رو که براش، خریده

بودیم رو مامان ها نیه انداخت روسرش و عروسم، دخترم دنیا جان ام یوارم سپید بخت

بشید و تا آخر عمر صادقانه با عشق واقعی با هم زندگی کن ید. شیما و مامان وع زیز یکی،

یکی دنیا رو بوسیدن و مرسده خانم که انگار پتک خورده بود تو سرش، بی حال بلند شد

ویه بوس مصنوعی به صورت دنیا زد و امیدوارم، خوشبخت بشید.

عزیز کفری شد و انشالله، در پناه خدا.

تو خونواده ما وقت ی عزیز که بزرگتر جمع بود حضور داشت کسی به کسی بی احترامی

نمیکرد. ش اید بحث ی پیش، میومد ولی با درایت ومهربونی عزیز جون همه چی حل

وفصل میشد.

اما بر ای مادر دنیا اینجور نبود وهمه رو چون ثروت داشت از بالا میدی د و به تمسخر می

گرفت.

آخر سر گفت_مراسم عقد در منزل ما باشه، می خوام یه جشن باشکوه بر ای دخترم بگیرم

وتمام فام یل رو دعوت کنم. شیما در گوشم زم زمه کرد _کفش، آهنی بپوش چون از فردا

باید به خاطر خورده فرمایشات خانم ی ه کفش فروشی کفش، پاره کنی. وادامه داد در

اصل مراسم عقد بر ای خونواده دختر. بابا گفت_مرسده خانم، هر طور مایلید واز حالا به

بعد شاهین منم جزو خونواده شماست وهر گلی زدی د به سر بچه هاتون زدید.

_ممنون، شما لطف دارید و به هر حال عرض کردم که در جریان باشید.

پارت هفتاد

تو خونه او نا انگار خونواده من روی سوزن تیز نشسته بودن ولحظه شماری می کردن که

باران حماقت
برگردیم خونه. این رو از نگاهشون می خوندم.

به قول میثم یه وقتایی آدم یه کاری می کنه که تا آخر عمر یه غلط کردم عمی ق تو

چشاش خونه می کنه ..

غلط کردم تن دادم به این زندگی یه ن وازش تو اون همه فحشی که به خودت می دی

محسوب میشه.

اما اونروزا نفس راحتی از رسیدن به دنیا کشیدم.

همون شب قرار محضرو گذاشتیم. محضر، نزدیک خونه دنیا اینا بود از آشنا ای پدرش

بود محضر دار. قرار آزمایشات و... اونشب من خیلی خوشحال بودم و تو آینه رو یایی

بودم.

نگرانی عم یقی تو چشای خونواده ام حس، میکردم.

عزیز راست می گفت (آنچه پیر تو خشت خام میبینه، جوون تو خشت پخته نمیبینه).

کاش زودتر معنی اون حرفشو که فهمیدم و خودم روزم به نفهمی، می فهمیدم.

وحید خان و مجید خان خبردار شدن از نامزدی ما تماس، گرفتن تا بیان و مسولیت خطیر

دست انداختنم رو بر عهده بگیرن از اون طرفم، میثم خونگرم خواست ب یاد پیشم. برای

بار اول اون سه تا اعجوبه با هم، کنار هم قرار گرفتن. وای لا به من که سه تاشون با هم

افتادن.

اولش که رسیدن چند دقیقه که سربه سرم گذاشتن خواستن، باهم بریم تو اتاقم تا راحت

باشیم.

تا رسی دیم تو اتاق پریدن رو سر وکله ام وماچ ای آبدار وتبریک ومیثم آهنگ بندری خوند

اونام شروع به رقص کردن. انگار نه انگار بار اولشون بود همو می دیدن. کلی زدن

ورقصیدن وگفتم _بسه، قرکمراتون رو بزارید واسه عروسی. میثم واونا با هم روبوسی

کردن واز آشنایی هم خوشحالن گفتن.

_خدا رو شکر که بار اولتون بود وموذب بودید. مجید گفت _بیا، دست از این کار جدید

که حسادت بردار_واقعا که، کی من حسودی کردم؟! _الان ودوباره صد ای شلی ک خنده

هاشون. مجید یه چشمک به وحید زد واز تو ساک دستی کنار دستش عطر مورد علاقه

ام رو داد بهم که روش یه گل رز بود. قبل از دادن عطر زانوزد وادای اینایی رو که

خواستگاری می کنن رو در آورد وباز مسخره ها دستم انداختن. _کادو خریدنتونم درد سر

داره.

میثم گفت _ کاکا، بدکاری کردن یاد آوری کردن با بوگند عرق نری پیش دنیا خانمت؟

حالا یه چی بگو. مجید گفت _ خیلی از اونی که شاهین تعریف می کرد باحالتی بزنی

قدش و مجیدم هم یه طور _ به به، نو که اومد به بازار..... مته این که من اول باهاتون

رفیق بودم ها. کلی خندیدیم. مامان با شوق تو چشاش یه ظرف شی رینی و شربت آورد.

_ دستت درد نکنه مامان، از بس اراجی ف بافتن گوشون خشک شده. مامان لبشو گاز

گرفت و زشته.

یکم نشستیم و گفتم قرار یه عقد تو خونه خودشون بگیرن و من نمی تونم دعوتشون

کنم. میثم گفت _ بی خیال، کاکا ما هر سه خوشتیپ و خوش برو رویم می مونیم واسه

عروسی م یایم اون وسط می درخشیم. اون دوتا هم بادی به قب قبشون انداختن

و ایول پسر زدی تو خال..

مجید گفت _ ولی، چی بپوشیم که در شان خاندان بانوی قصر باشه؟ بعد نگاهی به میثم

از همه جا بخیبر کرد و داداش، باهات کلی، حال کردم و آرایش، موهات بامن. _ ا، مگه

آرایشگری؟ من و وحید حالا نخند کی بخند. گفتم _ اوف، روز عروسی بیا تا یه برجم تو

سرتو بکاره.

مجید چی نگامون کرد و با خنده ما اونم خودش خندید. وحید داشت کم کم به پدر

شدنش نزدیک میشد. مجیدم که در خدمت عیال بود.

از میثم راجع به ازدواج کردنش پرسیدن و هنوز کسی که دلمو بیره پیدا نکردم.

مادرم هر کی رو که م یپسنده من نمی پسندم. مادرم حرفش، فقط اینه که _دختر ب اید

خونه داری بلد باشه. درس اول ویت دومه. من خودم ترجیحم زن باسواد. تو این دوره ما

سواد خیلی مهمه.

وحید گفت _ر دیف، خودم یکی خوشو برات جور می کنم.

خیلی خوب بودن، خدا رو شکر هر سه تاشون عین هم بودن.

با اونا، چند ساعت خوش و بی هیچ استرسی داشتم.. ولی بعد رفتن اونا همون آش

وهمون کاسه بود. روبه رو شدن با خونواده فیسان میسان مادر دنیا رعشه م ی انداخت

به تنم.

پارت هفتادوی ک

بعد اون ج ریانات ی ه شب تو اتاقم باز چهره مهشید اومد تو ذهنم.

مهشید رو چجوری دعوت م یکردم وهم یشه گوشه دل وذهنم جا داشت. نمی دونم شای د

اون روزا عقل ودلم خوب کار نمی کرد وبا جواب ردی که باور داشتم از مهشی د شاید موقع

درخواست ازدواج باهاش م یشنیدم دل کندم از خواستنش. خیلی وقتا ندونسته وهر

راهی رو امتحان نکرده به خودمون می قبولونیم که آخر راه بن بست. مرد بودن وموندن

مهمه، تو اوج سخ تیهای زندگی.

به مامان گفتم _همه مهمونا م یان مطمعنم ولی مهشید وعمو اینا مطمعنم با اون روحیه

خرابشون نم یان _شاهین، چرا اینقدر این موضوع ذهنت رو درگیر کرده؟ وظیفه ما اینه

که دعوت کنیم اگر اومدن قدمشون سر چشم ما ولی نشد که بیان شرایطشون رو درک

می کنیم وگله ای ن یست. در ضمن بعد اون همه مصیبت که از اون زندگی زجر آورش،

کشید خودشو پیدا کرد وداره ادامه تحصیل میده. مادرا هر چقدرم که نگاتو بدزدی

وینهون کاری کنی باز راز دلتو می فهمن. اما از ته دلم دوست نداشتم تو مراسم عقد

وازدواجم باشه وهمه پرسشام بر ای راحتی خیالم بود که بدونم نیاد وا ذیت نمیشه.

خیلی از خبر رفتن وادامه تحصیلش تو دانشگاه خوشحال شدم.

تو دلم براش آرزوی بهترینها رو کردم.

قبل از عقد من و دنیا رفتیم خ رید، آزم ایش دادیم وجوابشو دادیم به محضر. ک لی

مادرش خورده فرمایش فرمودن. تو خونه ما جشن و سرور و شادی بود. پدرم یه مقدار

پس انداز داشت که برای این روزای من و شیما کنار گذاشته بود. یه روز صدام کرد همون

روز خرید _ پسر من این سهم تو از پس اندازم. کم نزار برای عروست. همین در توانم بود

و ببخش بابا. _ این چه حرفیه؟ چشای هردومون پر شد و دستشو بوسیدم و فدای این

دستا بشم که هری هری این پول به اندازه یه تیکه جواهر می ارزه. _ خدا رو شکر اگر ثروت ندارم ولی سرم به خاطر دل پاک و سربه راهی شما دوتا بچه بالاست. ممنونم

پسر من که سرافکننده نیستم. بوسیدمش و سفت بغلش کردم. _ برو بابا نزار جلوی مادر

خانمت سرافکننده بشی و تا قیامت بهت سر کوفت بزنه.

من و دنیا باهم رف تیم مرکز خرید به پیشنهاد دنیا. قبلش، که رفتم دنبالش پدرشم خونه

بود و مادرش گفت _ بچه ها، نزدیک این مرکز خرید یه جواهر فروشی نشون کردم.

_ همونی که اونروز بهم حلقه نشون دادی؟ _ آره خودش. اگر دوست داشتی همون رو

بردار. خیلی قشنگه و نگیناش از برل یان.

از انگشتر مهیا دختر خاله ات هم سنگ یوتر و هم قشنگتر.

دنیا یه نگاه تلخ به مادرش کرد و باباش سری تکون داد و به مرسده خانم نگاه کرد که

بس کنه و به من نگاه کرد و پسر من، باباجان حلقه بین دوتا دل، عشق و نگیناش محبت

و این حلقه خ ریدنا یه جور رسمه و این تیکه فلز کجا ونگی ن محبت شما کجا؟ مادرش لبی

ورچید و ب رید د یگه دیرتون نشه. وما درحال رفتن بودیم واون داشت می گفت _عزتی

همه چیز رو در قالب شعر میبینی وتو آدما که نمی تونیم بگیم نگین محبت انداختن. ما

رفتیم ومن قالب تهی کرده بودم ومی ترسیدم با اون پولی که بابا داد وپس انداز خودم

همون حلقه رو هم نخرم. دنیا جوری راه می رفت محکم وبی هیچ استرسی وعادی وبا ملاحظه انتخاب می کرد که انگار نه انگار مانکن لباس بوده وبهت رین مارکا رو می شناسه

ومی تونه دست بزاره رو هر کدوم که دلش، می خواد .

خیلی ملاحظه منو کرد واز همه چی خیلی معمولی تر از فرمایشات مادرش برداشتم.

یه حلقه ساده برداشت ب ایه نگین معمولی روش. منم ساده برداشتم .

از استرس حرفا و متلاکای مادرش پرسیدم _ دنیا مادرت چ ی؟؟ _ مهم نیست. ما اگه معدن

الماسم خرید کنیم باز یه چیزی می گه. مهم خودم وخودت ی نشنیدی بابام چی گفت؟

_ چرا کاش همه دنی ا منطق پدرت رو داشتن.

پارت هفتادود و

بلند گفتم_ خد ایا شکرته که تو دنیا، دنیا رو بهم دادی. _ شاهین بد، مردم دارن میبینن.

_خب ببین با یدم این دلدادگی فریاد زده بشه. آینه وشمعدون، لباس نامزدی، حلقه،

کیف وکفش، اونم بر ای من کت وشلوار دامادی که خودم با قیمت مناسب والبته شیک

برداشتم خ رید. ساعت وجعبه ل وازم آرا ایشی هم خری دیم وچیز ایی که ضروری نبود رو

برداشتم.

اون، زمان مادرای ما بود که تا شوهرن میکردن سرخاب، سف یداب نمی مالیدن. تو زمونه

ما اکثر دخترا خودشون یه مغازه لوازم آرایش، سیار تو کیفشون دارن.

ناهارم ب یرون خور دیم وکلی بهمون کی ف داد. ازش پرسیدم کجای ریم؟ گفت هرجا که تو

بگی_خب، پس ب ریم دیزی بخوریم اونقدر حوس، کردم که حد نداره. از این رستوران

سوسول، موسولیا خسته شدم یه کف دست غذا می ندازن وسط بشقاب ودورشو با تیکه

ای که انگار از پارک کندن سبزیجات می چینن وبه قیمت د یه یه آدم زنده باهات حساب

می کنن. از تو چه پنهنون من که بار رفت یم این جور جاها گرسنه موندم ویه س ری به شونه

تخم مرغ یخچال زدم. رفتیم دیزی سرا وچه دیزی مشتی ورنگ ولعاب داری با پیازی که

کنارش بود وترشی ودوغ وماست زدی م بر بدن. به دنیا گفتم_به این غذاها می گن غذا.

می خندید و_شاهین خیلی بانمک راجع به غذاها اظهار نظر می کنی_اختیار داری تازه

مونده کوه نمکتو بشناسی. هردو اونقدر شاد و سرک یف بو دیم که اون روز بهت رین روز دو

نفره عمرمون شد. تو راه برگشت بهش قول دادم بهتری ن زندگی رو که همه انگشت به

دهن وبا حیرت بهمون نگاه کنن رو بسازم. بعد تو ماشین رفتم تو فکر که این دختر تازه

وارد به خونواده ما الان پیش خودش، فکر میکنه چه بزرگوا ری در حق من کرده وهمه

چی رو ارزون برداشته. البته تو اون خونواده کزت وار اونروز منو همراهی کرد. تو اون مرکز خرید ارزونت رین برندا وکارا اندازه شیکترین فروشگاه وپاساژ نزد یک خونه ما قیمت

داشت. _ چرا شاهین تو فکری؟! _ هی چی عزیزم. چی می گفتم بهش؟

بعد یکدفعه خنده اش گرفت و_ تو به چی فکر کردی که می خندی؟ _ هیچی به قیافه گر،

گرفته مامان که الان منتظر انگشتر جواهر نشان بود ولوازم لاکچری به قول خودش. _،

زشته دختر جان شما دیگه داری عروس میشی. نبینم پشت سر مادر زن ع زیز من حرف

بزنی _، اینجوری دیگه؟ _ دقیقاً همین جوریه وهر دو بلند بلند خندیدیم. قبل رفتن به

خونه یه جاز دیم بغل و آبمیوه خ ریدم و ماشین رو پارک کردم ودر حین خوردن آبمیوه

پرسیدم _ دنیا، مگه دختر خاله ات چی داره که مادرت مدام اونو مثال میزنه؟! _ هیچی

افاده، تا چند وقت پیش که نکوبیده بود قیافه اش واز نو بسازه حتی یه خواستگارم

نداشت، ولی بعد عمل خواستگار بود که زنگ درشونوم یزد. وگرنه تحصیلات عالیه اش،

هم تو اومدن خواستگار برایش تاثری نداشت. دماغ عمل کرد، لباس رو چه میدونم

برجسته کرد، دندون ای یکی در می و نشو درست کرد وبوتاکس و... _ به قول م یثم او فی.

پس یه پروژ ه بوده خودش؟ _ آره اما بعد عمل چنان خودش وخاله ام بهش، می نازن که

هر کسی ندونه فکر می کنه زیب ای خفته بوده از همون اول. داماد خاله ام اصلا قشنگ

نیست وبه خاطر پولدار بودن وخونه وباغ و ویلاشه که باهاش ازدواج کرده. _ ای بابا، دیگ غیبت رو حسابی بار گذاشتیم
ها در مورد اون بنده خدا. لعنت به شیطان. آبیوه

ها رو خور دیم وبه سمت خونشون با استرسی که باز خفتم کرد راهی ش دیم. خریدارو که

نشون م یدادیم سر هر کدومشون باباش مبارک باشه وچقدر قشنگه و... ول ی مادرش زیر

لب غر میزد ولب ور می چید به حلقه که رسید، آتیش گرفت و_ چرا نچرخیدی د مادر؟!

شاید نازکتر وحبلی ترم بود؟ من که خ یلی بهم برخورد وابروهامو تو هم کش یدم ورفتم

تو خودم ومادرش با قیز رفت تو اتاقش.

اون که رفت باباش گفت _بهرتر بزارید بره خیلی ام قشنگه من که کیف کردم حلقه ساده،

شیکتر. پدرش رو خدا خیر بده جوری از دلمون در آورد که می گفتیم ومی خند یدیم

ومادرش یه ربع بعد دید که فقط خودشو خراب کرده اومد بیرون و_بخشید سرم درد

می کرد رفتم تو اتاق. پدرش یه نگ اهی به ما کرد چشمکی زد و_اشکال نداره، امون از سر

درای بی وقت. گفتم وخندیدم به حرمت نگاه های پراز خواهش وبخشش جویانه

پدرش که ما ناراحت نباشیم وگرنه یه لحظه هم کار ای اون زن مغرور واز دماغ فیل

افتاده رو تحمل ن می کردم.

موقع رفتن گفتم _مرسده خانم پدرم اصرار دارن که میوه و شیرینی و تمام هر چه که نیاز،

بر ای جشن رو ما خودمون تهیه کنیم. چون تالاروهم که دوست پدر جون تقبل کردن

و خانواده دوست دارن بر ای عروسشون کاری کنن. گل از گل مادرش شکفت و_خوبه که

به این موضوع فکر کردن. اصلا انگار تیکه نمی انداخت مشکلی بر ای زندگی کردنش

پیش میومد. _بله، حرف شما کاملا ص حیح. درسته ما ثروت ما دی ندا ریم ولی یه

خونواده ثروتمند از نظر انسانیت و شعور دارم. پدرش از جواب من خیلی خوشش اومد

و_پسرم ما هم که کاری نکر دیم ومنتی، هم نیست دوستم تقبل کرده وکاد وی شما ست.

مادرش دید نه هم یشه نمیشه تیکه بندازه وهمه سکوت کنن. بنابر این کشش نداد. فقط

موقعی که داشتم خداحافظی می کردم گفتم _شاهین جان، حالا که دارید خ ری دی کنید

بر ای باشکوهی جشن و حفظ آبرو چند رقم آبمیوه، شیرینی چند مدل ترینگ یرو ب یارید اینجا

خدمتکاران ترتیب چیدمان و مرتب کردنشون رو می دن. _چشم خودمونم همچین

قصدی رو داشتیم به هر حال ممنون که یاد آوری کردید. بابا منصور و مامان هانیه

سفارش کردن از هر چیز بهت رینشو بر ای جشن تهیه کنیم. نگاه پدردن یا خودش ببخشید

روف ریاد م یزد و با لبخند و مهربونی از شون خدا حافظی کردم. ما قرار بود چند رقم آبمیوه

وشی رینی بدیم ولی با گفتن خورده فرم ایشات مادرش در حد تالار عروسی که ما تو محل

می رفتیم خرج تراشید. می دونستم دیگه، از این آبمیوه هایی که اسم ای خارجی دارن منظورش بود. از خ ریدا همون جا عکس انداختم و بردم که نشون مامان اینا بدم. سر راه

بستنی سنتی خریدم و بردم. همه منتظر دیدن خ ریدا بودن. شیما اومد جل وی در و به ،
niceroman.ir

آقا داماد خ ریدا کو؟! سلام منم خوبم، خسته نباشم. باز شروع کردی؟ مامان اومد

جلوی در و سلام مامان سلام پسری. چه خبرا؟ هیچی بریم بشینیم بگم. مامان و بابا

هم از خ ریدا پرسیدن و اول رفتیم خونه دنیا اینا و س ایل موند خونشون فقط عکس،

گرفتم بهتون نشون بدم و راستش یکم از دست مرسته خانم اعصابمون بهم ریخت وزد

تو برجکمون وگرنه قرار بود با دنیا بیایم اینجا و باهم وسایل رو ببینیم. مامان فهمید باز

چزوندمون و خدا بیشش نگفتم چی شده ولی، مجبور بودم بگم چرا وسیله ها رو باهم

نبردیم. مامان گفت _ اشکالی نداره بهتر موند اونجا، روز عقد بالاخره دنیا لوازمشواحت یاج

داره و یکیمون ب اید اونا رو باز م یپردی م اونجا و بابا هم پشت حرف مامان گفت _ کار

خوبی کردی عکس گرفتی. بیار ببینیم چی خری دید؟

شیما گفت _ فقط، شاهین کاشکت و شلوار تو می آور دی. تو از اینجا ب اید حاضر بشی

بری _ ای بابا، حالا کی حال داره بره اونا رو بیاره. مامان گفت _ می گیم پ یک بیاره. بیا دید

خوشحالی کنیم می خوام خ رید ای دامادی دسته گلمو بی نیم. عکسا رو که دیدن، اونام

مته باب ای دنیا کلی ذوق کردن ومامان کل کشید و_خدا یا نمردم ودامادی گل پسر مو دیدم شکرت. مامان بنده خدا
_خوب کردی از هر چی گرونشو برداشتی. نمی دونستم

بخندم یا.... _کاش مادر دنیا هم همی ن طور فکر م یکرد. مامان جان من، اونج اپی که ما

رفتیم خرید... اینا ارزونت رین ومعمولیت رین جنساشون بود. _چی میگی مادر؟ از هر کدوم

از این اما تو فامیل بخیریم می گن چه سنگ تمومی گذاشتن. شیما خندیدو_داداش

بیچاره من، کارت در اومده نصف در آمدت روب اید برای سر ووضعتون خرج کنی تا از

خاندان عظیم المرسده کم نیا رید.

مامان گفت _بسه، از حالا خواهر شوهر بازی درنیار خانم جان. بیا ب ریم بستنیا روب ریزی م

تو ظرف تا بخوریم.

خوردن بستنی خودش شادی آور. در حال بستنی خوردن جریان خورده فرم ایشات خانم

بزرگ رو گفتم وبابا گفت _باباجان، اشکال نداره هر چی رو که می دونی تو سل یقشون رو

بخر. مامان گفت میسپارم آقا حیدرم یوه فروش محلمون از میوههای درجه یک مته

انگور مجلسی، موز، سیب درجه یک بیاره وش یرینی هم دانمارکی ونون خامه ای ورولت

از هر کدوم چند کیلو می گی ریم واز ای ن شربتاکه مد نظر اوناست ومن سر در نمیارم

دست تو وش یمما خانم رومیوسه. شیما گفت _موهیتو وپرتقال وبلوبری... اینا باکلاسه.

شیما گفت _آره داداش لقمه بزرگتر از دهن برداشتن قورت دادنش سخته ماهم کمکت

می کنیم. تازه خرید لباس خواهر دامادم مونده. _چشم، فردا میبرمت هر چی خواستی

بخر.

فرداش رفتم شرکت و پدر دنیا بی اونکه دنیا متوجه بشه، یه چک بهم داد و این پاداش

کارت برای پروژه برج ایده، عالی داشتی و اون تصویب شد. _حالا خیلی زود برای

دستمزد و پاداش من فقط طرحم رو با همکارا درم یون گذاشتم.

_این پول مال خودته، بالاخره که باید میدادم بهت چه بهتر الان که دستت تو خرج بدم

بهت. _ممنون شما همیشه مورد دلگرمی من هستید. اومد نزدیک وبغلم کرد و ببخش،

باباجان به من ببخش زبون تند مرسده رو. امیدوارم دنیا هم بتونه تو رو خوشبخت کنه

به لیاقت و آقایی تو شک ندارم.

چقدر به موقع بود دوست نداشتم بابا بره زیر بار قرض. همون روز چک رونقد کردم و کم

مونده بود به جشن و توراها برگشت به خونه کلی خوشحال بودم که یه بار

بزرگ رو از روی دوش خونواده ام بر میدارم. دلم نمی خواست برای عروسی من به پس

انداز پدر و مادرم زیاد دست بخوره و شیما، خواهرم دم بخت بود و هزینه تهیه جهاز سر به

فلک می کشید تازه خرید داماد آینده ام که روش.

مبلغ اون چک به مقدار چن دین ماه حقوق بابا بود. رسیدم خونه و با خوشحالی سلام دادم

و بجز شیما همه بودیم. شیما خونه دوستش بود و مامان پرسید _ الهی پیش، مرگت بشم

مادر که امروز اینقدر خوشحالی چه خبر به سلامتی؟! _ خبر خوش، خبر گرفتن اولین

دستمزدم که با درایت و شعور بالای پدر دنیا که گفت، این روزا دستت تو خرج وزودتر داد

بهم چک به قول خودش پاداشم رو حقوقم هم محفوظه.

بابا گفت _ اگر خدا بخواد و با دنیا زیری ه سقف ب رید، اگر اخلاق و منش عروسم به پدرش

رفته باشه برد، بزرگی تو زندگی کردی.

_ بابا جان، قدر پدر زنت رو بدون و این نکته رو اگر بارها و بارها هم گوشزد کنم بهت باز

کمه. _ بابا، چشم. اگه اجازه ب دید به پس اندازی که داری د و برای من و شیماست و خرج

می کنید، به سهم من دست نزنید که می خوام کادوی جهاز خریدن باشه از طرف من به

شیما و با این چک می تونیم تمام مخارج عقد رو ب دیم اونم از بهترین چیزا و شیما خانم

سفارش لباس خواهر شوهر داشتن و می خوام ببرمش بازار و بخریم.

مامان چشاش پر از اشک شد و شاهینم، دست به خاک میزنی برات طلا بشه و هیچ

وقت تو زندگی در نمونی و تو اوج سخ تیهای زندگی دعی ما کمکت کنه.

شیمای شوخی کرد داداشش، خودم می خوام ببرمش بازار و می کنیم. بابام گفت از

این بیشتر شرمنده نکنم. آگه به خدا حرف کادو دادنت به خواهرت نبود نمیزاشتم دست

تو جیب خودت کنی و چون چند وقته اصرار داری و توفک ری و ناراحت که از اون پول کم

نشه و از رفتارت فه میدم، قبول کردم بمونه واسه خواهرت. بابا، یعنی من نم ی تو نم

واسه خواهرم یه دست لباس که ازم خواسته بخرم قریون مهربونیت؟ از دست زیون تو

بچه.

شیمای خانمم تش ریف آورد و بعد سلام و احوال پرسید بهش، گفتم بدو، بدو حاضر شو می

خواهیم ب ریم بازار. ای جان، چه خبر؟ خبر قدم گذاشتن خواهر گلم در رکاب این برادر.

آخ، چه برادر گلی بزن بریم. باباجون، مامان جون چی یزی نمی خواهد شما؟ نه پسر.

مراقب باشید مادر. بابا هم همین سفارش رو کرد.

شیمای با شادی س ریع حاضر شد و راهی بازار شدیم تو راه گفت شاهین، به خدا من

شوخی کردم گفتم لباس بخر. تو خودت الان گرفتاری دیش ب اونقدر خودمو شماتت کردم

به خاطر حرفم که نگو_ع زیز، جگر گوشه تو هم نمی گفتم من خودم برات در نظر داشتم خرید کنم. هم این که درک می کنی کافی ه و برام خیلی ارزش داره. باز رفت تو فکر

و_شاهینم، داداشی_جان دلم، بگو. م ی گم_میشه اگه شد من یه پ یرهن ارزونتر بردارم تا

برای مامانم یه چی زی بخریم؟ این رو که گفت بغضم گرفت و_شیما خیلی خان می

وامیدوارم کسی در خونمونو بزنه که واقعا لیاقتت رو داشته باشه.

تو رو فقط با خودم آوردم بیرون که مامان وبابا متوجه نشن داریم برایشون خرید می

کنیم._خدا رو شکر، می دونی نمی خوام جل وی خونواده همسرت مامان یا بابا احساس

شرمندگی کنن._منم آبی جون.

رفتیم داخل بازار وبه یه پاساژ بزرگ با بهتری ن ورو مدت رین پیراه نه ای مجل سی زنونه

رسیدیم فقط گفتم از هر کدام که دوست داره بر ای خودش ومامان انتخاب کنه .

_شاهین، بریم از ی ه مغازه دیگه با نرخ ای پای نتر خرید کنیم _شیما رو حرف بزرگترت

حرف زنن، خواهش، می کنم ویه پیره ن خیلی شیک نشونش دادم و_راستش خودمم

همینو چشمم گرفت ولی چون گرون بود چیزی نگفتم._خب ای ن مال تو مبارک بردارش

وتن بزن تو اتاق پرو ومنم برای مامان یکی بردارم سایش چند بود؟ س ایشو گفتم

وبراش پ یرهنی در شان همه خانمی اش خریدم. برق شادی تو چش ای شیم ا خیلی

قیمتی بود و من خوشحال بودم که تونستم خوشحالش کنم. همش از ذوقش از لباسش تعریف می کرد و با اون کفش، پاشنه دارم می پوشمش، چقدر رنگش بهم اومد، چقدر

شیک، ممنون داداش. _ مبارکت باشه عزیز دلم. بری م واسه بابا هم یه دست کت وشلوار

برداریم _ و ای شاه یین چقدر تو دست و دل بازی و خوب. یه کت وشلوارش یک وبا کلاسم

واسه بابا برداشتم و باز با خوشی خواهر برادری تا شب ب یرون بودیم. برگشتیم با کلی

خرید خونه و دم در شیما باز تشکر کرد و

پارت هفتاد و پنج م

اما، شاهین کل ی خرج کردی، کم نیاری واسه مراسم؟ _ فدای اون دل نگرونت، نترس

اونقدری پول بود که با دل قرص خرید کنم. نداشتم، که اینقدر خرید نمی کردم. مامان دم

در بعد سلام گفت _ چه خبر بچه ها؟ بازار رو جارو کردید؟! _ پس چی، داداش منه دیگه.

بابا رو کاناپه نشسته بود و اومد پیش ما و اونم مته مامان همون حرف رو زد. _ لطفا ،

لطفا این کادوها رو از من و خواهر گلم قبول کنید زانو زدم و سرورم لطفا. _ بابا جان نگفتم

خرید رو خودم می کنم؟ درسته دستم تنگه، ولی از پس خ ریدتون که برم یومدم _ زیونم

لال بشه آگه این حرفا روش چرخیده باشه که، شما دستت تنگه و خودم خ ریدکردم.

دوست داشتیم برای بابا و مامانمون خرید کنیم، اشکالی داره؟ شیما گفت _ این حرفا رو بزاری کنار ما با کل ی ذوق خرید کردیم تو رو خدا شاد یمونو نو خراب نکنید. خریدارو باز

کردن و مامان گفت _ چقدر اینا قشنگن، چه جنسای دارن، چه کت وشلواری، منصور با

داماد اشتباه نگ یرنت؟ همه خندی دیم و شما پاشو پیرهن ت رو بپوش ببینم م ی شه از

عروس تشخیصت دادیانه؟ یه نگاهی به شیما کردم و خندی دیم.

گفتم _ همیشه کنار هم لباساتونو بپوشید ببینم که چه خونواده خوش، تپی دارم؟ والله

که، مگه مامان از مرسده خانم چی کم داره؟ مامان همی ن طور که کنار بابا ایستاده بود

و خوش و خرم بودیم، یکدفعه بلند گفت _ ای وای، بوی سوختگی م یاد قیمة سوخت. بدو

بدو رفت تو آشپزخونه. بابا با لبخند گفت _ چه حرصی داره می خوره الان.... رفتم پیش

مامان و دیدم قابلمه رو گذاشته تو ظرفشویی و آب گرفته روش و دی دی، فقط برنج

مونده؟ حواسم پرت شد. بوسیدمش و غصه چی رو میخوری مامان جانم؟ تا شما سفره

رو می اندازید منم، می پریم و کباب می خرم و اصلا امشب قسمت نشد قیمة بخوریم.

_ شاهین، تا ته اون چک رو در نیاری خیالت راحت نمیشه؟ _ مامان هست و به همه چی

میرسه. س ریع رفتم و کباب و دوغ و مخلفاتشو درست و درمون خریدم. شیما خندید و تا

باشه از این غذا سوختنا. بابا گفت _ کی بزرگ میشید شماها؟ اونشب گذشت، به خوشی

هم گذشت. شب ای آخری که از مجردی ام مونده بود وبا خودم می گفتم، یعنی میشه منم یه خانواده مته خانواده خودمون گرم ومهربون با درک بالا از هم داشته باشم؟ رفتم تو

اتاقم ومجید ووحی د ومیثم هر کدوم تماس می گرفتن و م ی پرسیدن، کاری باری چیزی

دارم بیان کمک یا نه؟ مجید اینا که هر کدوم درگ یرزن وزندگی بودن ومیثم موند، که

اونم فقط یه خودش بود وکارش. برای هم ین ازش خواستم چون اصرار داشت با اون

برم خ رید ودوستش، کافی شاپ داشت پس از اون برای آبمیوه ها پرسیدیم. دوستم

از بهترین منوی آبم یوه ها بهمون نشون داد. با میثم همه چیزا رو خریدیم وتحویل مادر

دنیا دادیم ووقتی وس ایل رو دید رضایت رو تو چشاش، برای بار اول دیدم.

اون چند روز پر از بدو، بدو ودلهره هم تموم شد وروز عقد با بابا رفتی م آرایشگاه وعمه ها

وخاله ومامان بزرگم وع زیزم رو مدام با اسپند دست می دیدم. عزیزم ونفس حق وگ یراش

وسلام وصلواتاش که می فرسته. عمه ها وخاله هم همی ن طور بوسیدنم وهمه برام

آرزوی خوشبختی کردن از ته دل. زن دایی مهیار وخاله زیبا که مدرک آرایشگری داشتن،

آرایش خانم ای فام یل رو بر عهده گرفتن چقدر زحمت کشیدن. بچه هاشونو هم نیاورده

بودن چون خونه اونا بود وموذب بودی م وهیچ برخوردی با فامیلشون نداشتن. اونروز،

میثم اومد سری بهم بزنه وبا هم بریم ماشین رو گل بزنیم زنگ رو که زده بود شیما در وباز کرد وبرای بار اول همو دیدن. تو اون چند باری که اومده بود خونمون، ش یما یا نبود

پرسیدم _ شیما کی بود؟ _ آقا میثم دوستته _ باشه آبی تو برو پیش، مامان اینا. شیما

همین طور که داشت می رفت میثم چشمش بهش، گره خورده بود. یه سلفحه ریزی

کردم و سلام آقا میثم. سلام شاهین جان، دیر که نکردم؟ بعد همین طور که گ یج ومات

شیما بود پرسید _ این خانم خواهرت ه؟! _ آره، چطور مگه؟ _ هیچی، ایشون که بزرگ بود

وخانم ماشالله... تو همش می گفتی خواهر کوچکترم، ای ن جور واون جور _ خب، خواهر

کوچکترم دیگه. _ من فکر می کردم خی لی کوچکتر باشه. بله، آقا تو همون بر خورد اول

دلش گره خورد. منم به روم نیاوردم واونقدر اون میثم، شوخ وبی پروا، متین ومودب

خودشو نشون داد ومارمولک بازی در آورد که همه ازش تعریف می کردن وبابا گفت _ به

به، آدم جوون اپی به این ادب ووقار، میبینه کیف می کنه.

چقدر خودشو جل وی همه عسل کرد. از اون طرف ش یما خانم س ربیع شربت آورد ودر اتاقم

روزد داداش، براتون شربت خنک آوردم. میثم وقتی فهم ید شیما شربت آورد نمی

دونست شربت رو تو چشاش بریزه یا تو دهنش. شربت رو خوردیم وباهم راه افتادیم

سراغ ماشین وگل کاریاش. بعد گل کاری باید می رفتم دوش می گرفتم وحاضر میشدم. چقدر از میثم به خاطر زحمتی که
کشی د تشکر کردن و خواهش می کنم منم مته شاهین

بدونید خونواده شما با خودم فرقی نداره. رفتیم بیرون وبهش گفتم _ چقدر امروز آقا

شدی یهوی ی؟! _، شاهین من همیشه ه همین طور هستم کاکا. _عجب، باشه تو که

راست می گی.

بِقلم: آزاد و مختیاری

niceroman.ir

پارت هفتادوش ش

ماشین رو با هم رف تیم وگل زده برگردوندیم. شیما ومامان اومدن جل وی در و_وای،

شاهین چقدر قشنگه، چه سلیقه ای باریکلا. _چشات قشنگ می بینه. برگشتم دیدم

میثم همین طور محو نگاه شیماست وزدم به پهلوش و_خب، اینم از ماشی ن چقدر

قشنگ شده نه؟ که بفهمه به ماشین نگاه کنه نه شیما. _ها، کاکا خیلی دلبری می کنه _ماشین دلبری می کنه؟ مامان

گوشه چادرش رو کشید دور دهنش واز اون زیر می

خندید و_شیما بری م داخل. _میثم جان بفرما. منتظر بودم دیگه بره واونم منتظر یه بفرما

نیم بند بود. مامانم که از تو راهرو صدا زد _شاهین جان، مادر آقا میثم رو نگاه داری برای

ناهار. یه نگاه به م میثم کردم واونم نیشش تا بنا گوش بازبودو گفت _زشته، وق تی مادر

محترمت دعوت م ی کنه نمونم بد _آهان، بفرما.

مامان یه ناهار مفصل درست کرده بود. زرشک پلو با مرغ مجلسی. میثم اومد داخل

و_ببخشید مزاحم شدم. باباگفت _پسرم چه مزاحمتی؟ تو هم عین شاهین. ما نشستیم

تو پذیرایی و میثم پرحرف، جیک نم یزد و فقط موقع چیدن سفره نگاهی به شیما بود و زدم

به پهلوش چون خی لی تابلو بود نگاه کردنش.

شیما هم بدش نیومده بود و مدام وس ایل سرسفره رو تند تند میورد. فاصله س نی داشتن

اما اونقدر غیر قابل گذشت نبود.

من دیدم که خواهر کوچیکه دل در گرو میثم شوخ و پرحرف گذاشته. میثم، آقا و متین

شده بود و داشت جاده صاف می کرد که تو دل همه جا خوش کنه.

من منطقی برخورد کردم و ش میما هم تو سنی بود که ممکن بود برایش مدام خواستگار بیاد

و جنگ که نبود و جوون بودن و همو دیدن واگه می خواستم غیرتی بشم که چرا رفیقم

نون و نمک خورد و چشم به خواهرم داشت بی منطقی کامل بود. اگر اون جوری بود

کسی نباید خواهر کسی رو می گرفت. میثم مراقبم بود چی زی نگه رفاقتمون به هم

بخوره. ناهار رو کم خورد و هم خجالت می کشید و هم دلش، گیر کرد، بدم گی ر کرد.

می دونست مراسم خونه دنیا ایناست و خدا حافظی سختی بعد ناهار کرد و ممنون که

منو دعوت کرد دید و انشالله برای عروسی خودم سنگ تموم میزارم برای شاهین جان با این خونواده خوبش. آره جان خودش خونواده یا خواهر خوبم؟ اون رفت و نگاهی پرمغز

به شیما کردم که کی خواهر کوچیکه اونقدر خانم شد که چشم خریدار دنبالش باشه؟!

موقع رفتن میثم، شیما از گوشه آشپزخانه داشت نگاه می کرد و میثم همی ن طور زی ر

چشمی حواسش بهش بود. میثم رفت و من رخت دامادی تن کردم و همه با هل هله

وکل کشیدن خوشحالی خودشونو نشون میدادن.

دنیا هم با مادرش رفته بود آرایشگاه وارکستر دعوت کرده بودن ویه جشن درحد عروسی

بود. ولی مشکلات از همون روز اول روبه روی خانواده ها با هم سر باز کرد. کاش اون

روزای فهم یدم که فاصله طبقاتی ونوع زندگی این درد سرا روهم داره.

پارت هفتاد وهفت ت

اوناز طبقه سطح بالا وما از طبقه سطح متوسط. اوناز بالا به آدما نگاه میکردن وما

هم راه وبا عشق با مردم برخورد می کردیم ومتر ومق یاسمون ثروت آدما نبود واونا

برعکس. مهمون ای من همه با لباس پوشیده وش یک با حفظ آبرو ولی اونایه جشن با

بی بند وباری ترتیب داده بودن که عرق شرم کارای اونارو پیشونی من نشست. من رفته بودم دنبال زن روی ایم که چه نقشه ها برای خوشبختی داشتم وبماند.. رفتم آرایشگاه با

عزت واحترام آوردمش وخونواده وفامیل هم به آدرس خونشون رفته بودن تا زودتر از

عروس وداماد اونجا حاضر باشن. من ودنیای نازم که یه تیکه ماه شده بود ووقتی

سرش، رو که بالا آورد دید دارم با چهره برافروخته نگاش می کنم و خجالت ک شید و رفت

سر میزش، نشست.

جواب مادر دنیا بیشتر جیگرمو آت یش زد که _ نمی دونم خواهر، انتخاب خود دخترست

دیگه وگرنه ما کجا و اونا کجا اگه پسر آینده دار نبود اصلا به این خونواده دختر نمیدادم.

اونقدر از همون اول زهر مارم شد که مته عروسک کوکی م ی چرخیدم.

دنیا فهمیدو دستام که تو دستش بود دستمو محکم گرفت وآروم گفت _ چیزایی که رو

که توشنیدی منم شنیدم. به من ببخششون وبیا امشبو خراب نکن به خاطر اراجیف خاله

از خود راضیم. با حرفاش آت یش دلم خنک شد.

عروس زیبای من با تاج روی سرش از همه زیباتر و می درخشید تو اون همه ق یافه ه ای

که انگار شابلون زده بودن وهمه رو از هم کپی کرده بودن از بس عمل زیبایی کرده بودن. از شانس خوبم فقط عمو و زمو حدیث اومدن ومهشید نیومده بود. اون جمع اومدنم

نداشت. بعد قروق میش اقوام دنیا، عاقد اومد وسکوت حاکم شد واونا اصلا ع ین

خیالشون نبود ویه شال شل انداختن رو سرشون وفامیل ما چادر یا مانتو تن کردن جلو

حاج آقا وما اونقدرام بد دل نبودیم ولی هر چیز جا داره.

مراسم ما همیشه جداست تا همه راحت باشن ولی اونا اگه جدا باشن ناراحتن.

از همه بدتر اینکه نوشیدنی می چرخوندن تو جمع و خیلی راحت کنار آبم یوهه امی

گردوندن وع زیزم سردرد گرفته بود و مدام استغفرالله می گفت.

قرار بود عقد تو محضر انجام بشه ولی مرسته خانم تصمیمشون عوض شد و تو همون

خونشون یه اتاق عقد درست کرد.

پدرم و مرد ای ما بیرون در و ایستادن تا چشمشون به بدن زنای فام یل و نوشیدنی

خوردنشون نیفته.

پارت هفتاد وهشت ت

بیچاره، بابام از شدت خجالت همچی ن مجلسی مدام عذر خواهی می کرد. از نظر مرد ای

فام یل ما و خود بابا خونه و خونواده شان و منزلت با لایب داشت و چ یزای حروم رو تو خونه

نمیوردن و عفت و حجاب براشون مهم بود. خودم از خجالت دلم می خواست زمین

دهن باز کنه و برم توش. متاسفانه خونواده دنیا بجز پدرش مدرن بودن رو با پی بند

وباری اشتباه گرفته بودن.

بالاخره جناب عاقد اومد و چند تا از بزرگتر ای اونا و ما و دو دختر جوون اومدن تو اتاق تا

پدرم ود ای ام اگه مجلس کس دیگه ای بود محال بودی ه دقیقه هم ب ایستان.

عاقده با بسم الله شروع کرد وما هم قرآن به دست داشتی م از خود قرآن می خواستیم تا

niceroman.ir

ابد به پای هم پیر بشیم وعشق اب دی هم بشیم.

شیما ودختر خاله دنیا با لای سرمون قند می سابیدن، دختر خاله کوچیکش که هنوز مجرد

بود. عاقده، شروع به خوندن خطبه کرد و دوشیزه خانم، خانم دنیا عزتی جهانی آیا به

بنده وکالت م یدهد شما را به مه ریه معلوم و یک جلد کلام الله مجید و یک شاخه نبات

به عقد ونکاح دای می آقا داماد، ماه داماد در بیاورم؟ بنده و کیلم؟ عمه م ریم گفت _عروس

رفته گل ب یاره. عاقده گفت _به خی ر وخوشی انشالله برای بار دوم خوند وعمه مژده گفت _عروس رفته گلاب بیاره.
خاله دنیا تو حرفش پ رید و نه ع زیزم، عروس زیر ل ف طی می

خواد. عزیزم انگار می دونست این حرف زده میشه ودمش گرم به انگشتر از تو کیفش

در آورد ودست دنی ا کرد وپیشونی ش رو بوسید و_اینم خاله اش زیر لفظی عروسمون. بله

اش گل.

هی مدام بالا سرمون خاله ودختر خاله اش، پچ پچ می کردن که _از همه چی کوتاه

اومدن واین چه وضعشه با این خونواده املش و.... مخم داشت مته دیگ زود پز سوت

می کشید. چشم سرخ شده بود و به روم نیوردم. بار سوم دنیا بله روگفت و با اجازه

بزرگان مجلس و پدر و مادرم بله.

همه دست زدن و کل کشیدن. خاله اش گفت _وا، هنوز ای ن رسما و این صدا در آوردن ها

هست؟ پوز خند بدی زد و عمه م ریم حرصش گرفت و _شا دی از نظر شما رسم می خواد

عزیزم؟ دلم خنک شد خوبش، شد. چقدر دیگه مسخره کردن و دم نزدن ما؟ یه ایشی کرد

و دیگه ساکت شد و چپ، افتاد با عمه و چپ چپ نگاه می کرد و عمه هم می گفت و می

خندید اصلا براش مهم نبود.

پارت هفتاد ون ه

دختر خاله اش که به قول دنی اکوبیده بود و ساخته بود مدام طلاهاشو با فی س و افاده به

رخ دنیا می کشید به قول خودش سر و یس برل یانشو. هی سر ویسش رو انگولک می کرد

که ما ببینیم. یه جورایی بکنه تو چشم ما. ماما هانیه بی اونکه من بدونم یه سر ویس

طلا بر ای دنیا خرید ه بود. یه سر ویس سنگین طلا و _خب اگه اجازه ب دید منم هدیه

خودم رو بندازم تو دست و گردن عروس قشنگم. در جعبه رو که باز کرد انگار، یه مهر بزرگ

کوبیده شد به دهن دختر خاله دنیا. چشاش از حسودی چهار تا شد و با حرص نگاه می

کرد کلا مته لاستی کی که پنچر میشه باد خودش ومامانش خالی شد. مادرم دستبند

وگردنبد وانگشتر وگوشواره رو دست وگردن عرووش کرد وبوسیدمون. عمه هام وزن

دایی ام با هم هماهنگ کرده بودن و یکی یه النگو خریده بودن. اونقدر خوشحال شده

بودم که دهن یاوه گوه ای فام یل اونا بسته شد که نگو. زن عمو حدیثمم یه انگشتر دست

دنیا کرد ویه طور خاصی نگام کرد. تبریک گفت وماهم تشکر کردیم.

بعد عقد تازه مصیبت شروع شد. خواستن ما با هم برقص یم اونم جل وی اون خونواده. تا

ما رفتیم وسط همه با همون لباسای مفتضح اومدن دورمون ومی رقصیدن وشاباش

میدادن.

اعصابم خورد بود واز ما کسی بلند نشد وفقط سریع شاباش دادن ونشستن. منم سرم به

زیر بود وگرمم بود و دکمه پیرهنم رو باز کردم چون، احساس خفگی می کردم. آرامم به

دنیا گفتم _ عزیزم، میشه بشینیم دیگه بسه. اون فهمید از اون وضع بیزارم وس رقص

رو تموم کردیم ونشستیم.

همش تو فکر طلاهایی که مامان خریده بود اونم با اون وضع مالی خراب مالی بودم که

چطوری پولشو جور کرده بود. بعد ازطریق شیما فهمیدم خورده طلاهی ای رو که داشته

فروخته تا منو جل وی خونواده عرووش اونم اون خونواده سریلند کنه.

برای خودشم، دورش بگردم که اونقدر خانم بود یه سرویس بدل که با طلا مونمیزد

خریده بود تا جل وی اونا کم نیاره.

تصمیم گرفتم اولی ن پول درست وحسابی که دستم اومد برای جواهرت رین مادر دنیا،

طلابخرم.

من و دنیا اون روز رسماً زن وشوهرش دیم.

از لباس دنیا مادرش خوشش نم یومد چون زیاد باز نبود.

هر لحظه دعا می کردم اون مجلس تموم بشه تا بیشتر خونواده ام عذاب نکشن .

خوشحالی ما رو اون اوضاع زهر مار کرد.

بالاخره اون مجلس تموم شد. پدرش اصرار کرد برای شام ما ومهمونا بمونیم ولی، اونقدر

همه منتظر برگشتن به خونه وتموم شدن اون مجلس با اون وضع بودن که حد نداشت.

البته مادرش اصراری نداشت. وقت رفتن شد ومن به دنی اگفتم _ عزیزم، برات یه زندگی

پراز حس دوست داشتن درست می کنم وقول میدم صادقانه کنارت بمونم وی ه زندگی

خوب ودر خور برات درست کنم.

اونم _ شاهین مطمئنم باهم یه زندگی روی ایی درست می کنیم. دستشو محکم گرفتم

وهمو بوسیدی م برای بار اول. _ دنیا دوست ندارم یه لحظه هم ازت دور باشم ولی باید

برم.

به خاطر من از راه دور مهمون اومده نباشم زشته. _ باشه عشقم، فردا میبینم ت.

اون جشن در اصل مال اونا بود جز حرص خوردن بر ای خانواده من چ یزی نداشت. ای

دل غافل که تازه اولش بود و کجای کار بودم؟ هیچ کدوم دوست نداشتیم عروسی هم به

همین منوال باشه و تورا حرفش بود. همه گفتن شاهین جان اگر عروسی هم همین

طوری باشه شرمنده ما که نم یا یم. مطمئن بودم که بقیه هم نمیان. پدرم گفت_ امروز ما

به خاطر تو بیرون در و ایستادیم و کوتاه اومدیم تا جشن عقد تو و عروسمون خراب نشه

ولی دیگه واسه عروسی کوتاه نمیام.

اونا با اون روش زندگی می کنن و ما اون جوری نمی تونیم ونیستیم.

باید با اونا صحبت کنیم تا عروسی زنونه و مردونه جدا باشه و نوشیدنی تو کار نباشه.

نمازمی خونیم ما..

مشکل جدید، روح یه خرابم، چشم گفتم و.... فکر کردم با خود دنیا مطرح کنم و اون با

باباش کاری کنن که بی هیچ دعوا یا دلخوری مجلس درهم نباشه.

اون شب اصلا حوصله نداشتم ووقتی رسیدیم رفتیم، تو اتاقم تا لباسام رو عوض کنم

و دنیا تماس گرفت _ سلام، رسی دید؟ _ سلام، آره الان رسیدیم اومدم تو اتاقم لباس عوض

کنم. _ چته، صدات گرفته؟! _ چیزی نیست، یعنی چرا چیزی هست _ چی بگو چی شده؟

_ امروز نمی دونم متوجه شدی یا نه؟ خونواده من از اون وضع گشتن و نوشیدتی

خوردن خونواده شما ناراضی بودن و به خاطر من و تو چیزی نگفتن. _ می دونم، متوجه

شدم به خاطر همینم تماس گرفتم تا عذر خواهی کنم. _ تو چرا؟ _ پدرم خواست، پدر

خودمم هیچ وقت تو مجلسای خونواده مادریم یا حاضر نمیشم یا حتی هم میاد سر به

زیریه گوشه میشینه.

_ آره متوجه شدم بابام می گفت، همش پیش اونا دم در بوده.

پارت هشتاد

مهمون ای، ما از اصفهان هم اومده بودند و خاله و دایی مهیار باید برمی گشتن شهرشون

و همه رو مامان نگه داشت و گفت یه غذای سریع درست میکنم و بخورید و می دونم

مهیار شبرو و نمی مونه برای صبح راه ب یفته. برای هم این به من گفت _ شاهین، شاهین

مادر بیا کارت دارم _ چشم مامان جان دارم م یام. با دنیا خداحا حافظی کردم ورفتم پیش

مامان و_جانم مادر_جانت بی بلا مادر، می خوام یه غذای حاضری درست کنم تا دایت

اینا بخورن بعد راه بیفتن _ آره مادر از اون کتلت ای خوشمزه ات درست کن _ خودمم تو

همون فکر بودم، تو هم برو ونون تازه بخر سنگگ دورو خاشخاشی خوبه با سبزی

خوردن تازه _عالیه، آگه بری که... _ چشم الان میرم.

لباس دامادی رو در آورده بودم وبا لباس همیشگی ب یرون رفتن، رفتم تا اوامر مامان رو

اطاعت کنم. زدم ب یرون وفکرم وذهنم بهم ریخته بود. تنها چیزی که از بار درگی ری ذهنی

ام کم می کرد، این بود که خود دنیا با رفتار ای مادرش فرق داره. همین دلگرم می کرد.

سبزی خ ریدم وحواسم نبود و زیاد خ ریدم ونون هم زیاد خ ریدم. برگشتم خونه وتا عزیز

نونارو دید وسب زیاروزد زیر خنده و_بسوزه پدر عاشقی. همه با خنده ع زیزوخ ری ای من

حسابی خندیدن. خودم تازه فهمیدم به اندازه یک هیات خرید کردم. مامان هانیه گفت _مادر پنج کیلو سبزی

خوردن یه هیات رو جواب میده. سی تا سنگگ روکی می خواد

بخوره ما همه نهایت پونزده نفریم. _ببخشید حواسم نبود. عزیزگفت _اشکالی نداره

مادر جون، من پام درد داره ونمی تونم مدام برم نونو ای، هرچی موندن تیکه، تیکه

می کنم ومیزارم تو فریزر وچند روز استفاده می کنم.

_قربونت عزیز که برای هر چیزی یه راه حل داری.

اونشب یه غذای خونوادگی وساده خوردیم و آخر شب اون ای که می خواستن برن با یکی

یه، مشمبا نون و پنیر سبزی بدرقه شد.

عمه ها وع زیزمم رفتن. تموم اون شب لحظه نزد یک شدنم به دنیا رو مجسم می کردم.

لحظه رقص وتو آغوش گرفتنش، نفساش، که به نفسم م ی خورد و نگاه کردن وغرق نگاش

شدن.

از نصف شب با هم آنلاین چت کردیم.

بهبش تو چت گفتم، موقعی که غسل رو با انگشتت تودهنم گذاشتی، شی ریخی نگات از

غسل تودهنم ش یرینتر بود. است یکر خنده توام با اشک فرستاد. همش واسه هم

شاعرانگی می کردی م وغرق عشق با زی بودیم. کارایی که قبلا به هرکی که نامزد می کرد با

متلک می گفتم، نامزد با زی می کنی و از این حرف ای آبکی میزنید واولشه. ولی خودم

اونشب با تمامه وجودم اون حرفا رو م یزدم ولمس روی ای زندگی با عشق مطلق، عین

خود لمس عشق بود. تازه داشتم می فهمیدم با حرفام من بدوم که به اون ای که نامزد

بودن اراجیف می گفتم.

آخر سر بهش فرست ادم، من با تو حسم، حس یه سلطان شهری پر از آرامشه.

اونم گفت _سلطانم، سعی می کنم ملکه آرامش شهر قلبت بشم.

رمان باران حماقت:

پارت هشتماد وی ک

پنجم: آزاد و مختیاری

niceroman.ir

اونشب، یه شب فراموش نشدنی بود برامون. بعد قطع تماس، تو رو یاهام سی ر می کردم.

اونشب ازش باز خواهش کردم تالار قسمت زنونه و مردونه جدا باشه و با پدرش در این

رابطه صحبت کنه. نمی خواستم اول کاری ک دورتی پیش ب یاد که نشه جمعش کرد.

اونم با من موافق بود. قرار شد فرد ای اونشب همو صبح تو شرکت ببینیم. با ید، پروژه

نیمه کاره رو تموم می کردیم و تحویل می دادیم وزود انجامش میدادیم تا، با پدرش

راجع به همه مسائل صحبت کنیم. از کار ای مادرش شر فوران می کرد و منتظر یه جرقه

بود تا همه کاسه کوزه ها رو بهم بریزه. به دنیا گفتم با پدرجون صحبت کنیم تا جلوی

حرف و حدیث ای مادر جون گرفته بشه و چه پدر جون، مادر جونی می کنی داماد تازه؟!

خندید و منم خنده ام گرفت. اونروز طبق برنامه ریزی رفتم شرکت و با همه روزا فرق

داشت. از اون روز به بعد دنیا همسرم بود و باهم دست دادیم و منتظر یه جاو گوشه

کناری بودم تا ببوسمش ووقتی رفتم تو اتاقم اونم، با من اومد ومن پشت سرش آروم

در و بستم وک یف رو دوشی ام رو انداختم روی صندلی و صورتش، رو تو دستام گرفتم

وزل زدم تو چشاش واون مات ومبهوت مونده بود ومن محکم بوسیدم. اونروز انگار خجالت از من گریزون بود وبا پر

روپی تمام از حس مالکیت م استفاده کردم. دنیا خشکش

زده بود

بعد دستامو از دور صورتش برداشتم و_آخیش، چه بوسه شیرینی. اون یه گوشه نشست

و_چته، امروز شاهین؟_اتفاقا امروز تنها روزیه که سالم ورو به راهم. الانم با این بمب

انرژی که منو ترکوند، می تونم تمامه پرونده هامونو تکی انجام بدم _، چه خوب

ونامردی نکرد وهر چی پرونده نصفه نیمه بود آورد ریخت سر من و_بمب انرژی از من،

کار از شما. _باشه، شما هر روز بمب باش ومن برات تا آخر عمر منفجر میشم.

_ ای جنس جلب. _ ما اینیم دیگه.

من کارا رو انجام دادم ودنیا خانم فرصت طلب تش ریف برد بیرون. بعد یک ساعت کارام

تموم شد وصداش کردم واونم با پدرش اومد و_سلام، آقا جون_سلام پسرم _آقا جون

کارای عقب افتاده رو انجام دادم وتحویل شما. یه نگاهی کرد ولبخن دی با رضایت زد

و_احسنت چه خوب ودقیق رو بنا کار کردی _درس پس میدم.

دنيا گفتم، راجع به عروسی و چطور برگزار کردنش با من حرف داری؟ بله، اما جسارت

نشه ونمی خوام بی احترامی بشه ولی خانواده من از اون وضع که متوجه شدم که شما

خودتونم می یل و رغبتی به اون بساط نداشتید، راضی نیستن د. ما نماز می خونی م مته خود شخص شما که با پدرم برام
فرقی ندارید و نمی تونیم نوشیدنی خوردن و بدحجابی رو

تحمل کنیم واقوام و خود پدرم درخواست جدا بودن قسمت زنونه و مردونه رو دارن وگرنه

با عرض پوزش به عروسی ما نمیان.

پارت هشتادود و

_این که همیشه، ما قرار یه عمر در کنار هم زندگی کنیم و فامیل هم باشیم. منم خودم

اون روز متوجه شدم که کسی از اقوام شما راضی منزل ما رو ترک نکرد و به والله، خودمم

شرمسار شدم. خود منم سالهاست تو محفلهای خونادگی و عروسی ای فامیلی مرسده

شرکت می کنم، ولی یا دم در خودمو سرگرم می کنم و یا تو دلم ذکر می گم تا اون

مجلس تموم بشه و از اون جهنم کزایی خلاص بشم. خودم این مسئله رو حل می کنم

و جنگ اول به از صلح آخر. پدر و مادر تو پسرم آرزو دارن و مگه تک پسرشون و یا تک

دختر من چند بار عروسی می کنن که با جدال باشه؟

جوری تالار روترت یب اثر م یدم که از زبون صاحب تالار بشنون که اماکن بهشون گوشزد

کرده که مراسم ای تالار مختلط نباشه.

_ خدا خیرتون بده وشما هم مته ع زیزم مشکل گشا ید. _ این چه حرفیه؟ بابا جان، تو با

دنیا برام فرقی نداره وبه خدا از ته قلبم می گم. دلم نمی خواد دیگه به این محملات

فکر کنید وبرید از این روزاتون لذت ببرید. همش حرف میثم یادم م یومد که _ یه چی بگو

درست بشه. انگار واقعا یه چی گفتم درست شد.

کار رو انجام دادم و حرفا مونم زدیم وخدا رو شکر درگیری ایجاد نشد وبا درایت ومنطق

پدر دنیا شرایط درست شد که کدورتی تا آخر عمر زندگیمون پیش نیاد.

از خدا، می خواستم در خلوت خداحافظی کنم که پدرش گفت _ بچه ها من بیرون کار دارم

وهی ن جا آگه ن دیدمت خداحافظ. _ خداحافظ آقا جون، فردا می بینیم همو. اون از اتاق

بیرون رفت ومنم م یز رو مرتب کردم واز جام بلند شدم ورفتم سمت صندلی که دنیا روش

نشسته بود واونم بلند شد وبهاش دست دادم وروبوسی کردم وخداحافظی شیرینی

کردیم. _ راستی، شاهین می خوای برسونمت؟ _ نه، خان می. امروز می خوام یه سر به

میثم بزنم. کارش دارم. _ باشه. _ قربونت، عزیز جونم. با هم خداحافظی کردی م واون رفت

سمت خونشون ومنم رفتم سمت میثم. کار ای میثم خانم ذهنم رو تو اون هاگ یر وواگ یر

پارت هشتادوس ه

سرمو انداخته بودم پاين وبه رفتار اى ميثم وشيما فكر ميكردم. به اون چشم ي كه در گير

خواهرم شده بود، به اختلاف سنى بينشون، به خوبيه اى ميثم وپاك ي اش،..... تا رسيدم

دم در خونشون. دلم مى خواست مرد ومرد نه از زيون خودش بشنوم چى تو سرشه؟ اما

زشت بود. چى مى گفتم؟ به خواهرم علاقه دارى؟ دوستش دارى؟ از كى مى خواهى؟

كدوم، برادر از پس رى كه فكر مى كنه دل بسته خواهرشه، البته در حد فهميدن نصفه نيمه

خودش، ميپرسه از آبجى من خوشتر م ياد؟ اگه فقط من اينجور حس كرده بودم كه

خيلي ضايع ميشد. گر چه نود در صد مطمئن بودم گوش گير كرده پيش شيم ا. هرچند

رفيقم بود ولى اين حرفا رفيق و غي ر رف يق نمى شناسه.

از ته دلم دوست داشتم حدسم درست باشه. زنگ وكه زدم مادرش با همون شيرينى

ومهربون با همون لهجه قشنگش _سلام، مادر، مبارك باشه عقدتون_ ممنون، انشالله

عروسى ميثم جان. ببخشيد مزاحم شدم، ميثم رو صدا مى كنيد. _ها، مادر حمومه، بيا

داخل راستش خودمم باهات كار دارم تا نيومده بيا حرفامو بزنم. _در خدمتم. تعارف كرد

رفتیم داخل ووقتی نشستیم، دیدم بنده خدا داره سعی می کنه تا بهم یه چیزی بگه

و_مادر جان، منم عین میثم راحت باش ید باهام. _ ای، شیر مادرت حالته. شروع کرد واز

خوبیها و نجابت و این که با کسی پسرش رابطه نداشته تعریف کردن.

بعد گفت _رف یقت، می خواد یه چیزی بهت بگه اما.... _ اما چی؟ _ می ترسه بگی نمک

خورد و نمکدون شکسته. از همه بدتر فکر کنی به خواهرت نظر داشته. نظر بد.

به خدا پسر خواهرت رویه بار بیشتر ندیده و اونقدر از شماها ووقار و قشنگی خواهرت

بهم گفت که ندید، منم شیفته شیم ا جان شدم.

سری تکون دادم ولبخند زدم و_ حرف خنده داری زدم؟ ها؟ _ جسارت نشه، ولی خودمم

یه بوهای برده بودم همون روز.

به خودم می گفتم شاید من تصورم این بوده.

من از ته دلم میثم رو دوست دارم وچنین فکری نکردم و آدم درست و باخدا ه یچ وقت

به دختر مردم بد نگاه نمی کنه.

قربونتون برم، کار خلاف شرع که نکرده، خواستش رو گفته. همون قدر که مرام و معرفت

داره واول با مادرش مطرح کرده یعنی نظرش خیر.

خندیدم وبه مادرش گفتم _ شما نگران نباش ولی تصمیم گ یرنده نه ای پدرومادرم

واصل کاری خود ش یماست.

اگه اجازه بدید برم پیشش ویه حال اساسی ازش بگ یرم و سر به سرش بزارم تا بفهمه چه

خبر. مادرشم خندی د و برو، ای جوونی... خدا همیشه دلتون رو شاد کنه.

رفتم دم در حموم ومیشم گفتم _ مامان، حوله رو می دی؟ حوله رو طناب تو حیا ط بود

وتنبل خان با خودش نبرده بود. حوله رو گرفتم دستم وتا در وباز کرد با حوله خیز

برداشتم روش وباهم رفتیم داخل حموم و به به میثم خان. به ته ته پته افتاده بود

و س، س، سلام اینجا چیکار می کنی _، اینجا چیکار می کنم؟ با اون حرکتی که تو

اونروز کردی؟ رنگ به رخسارش نمودن ومنم آزار داشتم وهم ین که با این حال دیدمش

زدم زی ر خنده و زهر مار، آدم، آزاری. قلبم اومد تو دهنم _ چرا، مگه کاری کردی؟ _ نه، جان

تویه چی می گی ها من ویه کاری؟ پسر به این شازدگی.

پارت هشتاد و چهار

از حموم با صد ای مادرش اومدیم ب بیرون و چتونه بچه ها؟ صداتون تا هفت محل

اونورتر رفت _چیزی نیست، رفاقت ما از این مدلا زیاد داره. ازمون پذیرایی کرد و همش

نگران بود میثم چی زی نگه که خرابکاری کنه. اون روز خوش گذشت کنار میثم و مادرش

ورفتنی دم در مادرش آروم گفت _ شماره مادرتو می دی بهم یا خونتونو؟ _ چشم. میثم

پرسید _ چی می گی د بهم؟؟ _ هیچی، پسر جان وقتی دوتا بزرگتر دارن حرف میزنن شما

وسط نپر. _ عجب آدمه..... خداحافظی کردم وبا اشاره به مادرش فهموندم که منم با

خونواده ام حرف میزنم.

تورا برگشت خونه به فاصله سنی شیما و داماد بعد از این، فکر می کردم. احتمال داشت

بابا رض ایت نده به خاطر شرایط سنی. ولی ما اهل سبک، سنگین کردن آدمها با مال

واموالشون نبو دیم. برخلاف من، تو خوب خونواده ای داشت وارد میشد. سرنوشت شیما

برام خیلی اهمیت داشت. فاصله سنی اشون ده، یازده سال بود وبا خودم منطقی که فکر

کردم به ای نتیجه رسیدم که، خیلیا هستن که با فاصله سنی خوشبختن. از طرفی اونقدر

فاصله زیاد و دور از هم نبود که نشه گذشت کرد. به هر حال اینا نظر من بود. رفتم

خونه و تعریف کردم واسه مامان هانیه که چه بهم گذشته و از بابای دنیا و مهربو نیاش، که

گفتم، مامان چشاش پر از اشک شد و خدا خیرش بده که این قائله رو ختم کرد و گرنه چه بل بش و پی راه می افتاد اول کاری. از میثم بگو، می دونم که می خواستی تروت وی

فکری که در موردش، به جونت افتاده رو در بیاری _ واقعا، کارگاه هانیه براننده مادر نکته

بینمه. _مادر، شماها هر چی بزرگتر می شید نگران یها و فکر آینده اتون بیشتر م یشه. منم

تمام وکمال براش تعریف کردم که چی شنیدم وچی گفتم. _خدا روشکر که بچه هام

اونقدر عاقل وبالغ شدن که خ ریدار براشون دلبری می کنه.

_حالا اون ش یم ای وزه می دونه که من فکر می کنم بدش نیومده، چه خبره؟ _فکر کنم

شیما هم بدش نیومده. والله مادر یک ی دو باری دیدم که میثم زل زده به شیم ا واونم

خشکش زده.

_مامان، من از هر لحاظ میثم رو تایید می کنم به قول بابا تو این دوره زمونه آگه پسر یا

دختری ساده وپاک باشن حکم ک یمیا رو دارن. _واقعا همی ن طور _مادر میثم شماره

خونه رو گرفت تا با شما تماس بگیره و شماره خود شما رو هم دادم. _خوب کردی مادر

حتی آگه این وصلت سر هم نگرفت نزارید رابطه شما خراب بشه. بنده خدا گناه که

نکرده، می خواسته حرف دلشو بزنه. ای داد از زمونه که ما داریم پیر میشیم وصاحب

داماد و عروس. ولی کاش بابات با سنش مخالفت نکنه. _مته اینکه شما هم بدت نمیداد

میثم داماد تون بشه؟ _از خدا که پنهنون نیست از تو چه پنهنون، خیلی از وقاروبا

شخصیتی وکاری بودن میثم خوشم اومد و خودمونی بودنش. _ ای، میثم چه کارش رو

بلد مخ منو از بس حرف میزنه همیشه ه می خوره. مامان خندیدید و_از دست شماها.

باهم هماهنگ کردیم که چطور موضوع رو به بابا بگیم و مامان گفت _ تو کاریت نباشه

خودم با پدرت حرف میزنم.

شب شد و همه سر میز شام بودیم و مامان شروع کرد از ازدواج و خواستگاری دختر فلان

بگیم: ارادو، صیاری

همسایه و داماد فلان کسک حرف زدن و شیما هم مشتاقانه گوش میداد.

niceroman.ir

بعد شامم یه گوشه با بابا نشستیم بودن و آروم حرف میزدن. داشت با بارو آماده میکرد.

پارت هشتادوپنج م

اون شب مامان هانیه همه جریان میث م رو به بابام منصور گفت و ازش خواست تا خوب

درباره ازدواجشون فکر کنه و میثم رو با همه محاسنش بسنجه. بابام خودش از میثم

بدش نمیومد ولی دلش شور میزد برای تفاوت سنی اشون.

به هر ترتیب بابا رو مجاب کرد که خوب فکر کنه. شیما خانمم یه بوهایی برده بود

و معلوم بود دل تو دلش نیست که بابا موافقت کنه تا به میثم برسه.

یعنی خواهر کوچکتر من عاشق شد؟ داره میره خونه بخت؟ واقعا عاقلانه تصمیم یم به

ازدواج گرفته؟..... هزار تا سوال از ذهنم گذشت.

همیشه تو تصورم هنوز شیما همون دخترک ناز و دوست داشتنی و همراه بود. خلاصه تو

همین فکر بودم که صد ای زنگ تلفن افکارم رو در هم ریخت. با صد ای چاق سلامتی

و تعارف ت یکه پاره کردنا ی مامان فهمیدم که مادر میثم داره راجع به خواستگاری صحبت

می کنه. بابا هم آروم نشسته بود و گوش میداد. شیما رفت تو آشپزخونه، از این تریپ

خجالتا برداشته بود که همه دخترا، اولش برم ی دارن.

صبح ته ای اولیه زده شد و قرار شد خانواده ما چند وقتی سبک، سنگین کنن و مادرم

خواست که وقت بدن تا شویما و بابا رضایت بدن بیان بر ای مراسم خواستگاری.

مادر میثم با مهربونی و ادب همیشگی به دیده قبول کرد.

رفتم تو آشپزخونه و ای بگردم خواهر خجالتیمو، یکی تو، یکی اون که می دونی خیر

سرش، خیلی خجال تیه کبابم کردید از بس مظلومید. هی چی نمی گفت و منم نامرد، نامرد

داشتم اذیتش می کردم یا به قول خود بی نمکم، نمک می ریختم.

تو فکر نرو آقا دامادم یه دل نه صد دل..... _ داداش، چی می گی؟ داماد کیه؟ نمی فهمم.

_ ای جان، نمی فه می؟ باشه منم که از پشت کوه اومدم و اون روز ندیدم قفل ی زده بو دید

با نگاه بهم. سرش رو انداخت پا ین و دلم سوخت. خیلی نامردی بود آگه باز ادامه

میدادم، اونم واسه شیما که هم یشه پا یه و امیددهنده بود واسه من، تازه مسخرمم نمی

کرد. هنوز از تخیسی بچه گی یکم تو وجودم داشتم. بهش گفتم_آ، قربونت بره داداش

خودم کاری می کنم که زودتر بادا، بادا مبارک بادا بشه. خیر سرم اومدم بهتر کنم که بدتر

خجالت کشید و رفت تو اتاقش. با خودم گفتم گندت بزنه پسریه کار رو درست نمی

تونی انجام ب دی.

پارت هشتاد و شش

شب وقتی تو اتاقم بودم خوابم نم یبرد وبه قول مجید، تو دوران نامزدی که خواب

وخوراک نمی مونه واسه آدم. زنگ زدم به دنیا وباهم حرف زدیم وپرسیدم _پدرت امروز

بعد رفتن من که چه یزی نگفت؟_ نه، دیدی که منم با تو از شرکت زدم ب یرون. _منظورم تو

خونه بود _بابا، عادت نداره هرچ یزی رو پیش مامان بگه. مخصوصا این حرفا وماجرای

تالار که، اگه مامان بویی بیره با هم دست به یکی کر دیم که جنگ جهانی راه م یندازه. دنیا برام تعریف کرد که باباش خیلی خوشحاله که من توت یمشم وخدا یه داماد با عقاید

نزدیک به خودش نصیبش کرده.

دنیا گفت، باباش باهاش درد دل کرده وگفته شاهین همه اخلاقیات منو داره ولی ازمن ،

از لحاظ عاطفی وعقلانی جلوتر ودوست داشته این حرفا به گوش منم برسه ودنیا ویا

اصولا زنا خوراکشون اینه که حرفا رو به کسی بزنن. از خدا خواسته صحبتته ای باباش رو

منتقل کرد. باباش گفته بود _ من تو اوج نادونی وجوونی وقتی، خونواده محترم ونجیبم

با ازدواجمون موافقت نکردن بهشون پشت کردم ومادر تو انتخاب کردم. دل پدر ومادرم

رو شکستم. عشق چشمو کور کرده بود. تا این سنم پشیمونم. هرگز لب به اون

آشغالهای ی که تو مجلساشون می چرخونن ومی گن به سلامتی نزدم. مته اونا هم برخوردار

نکردم. شاهین کار درستی کرد که بیشتر برام ارزش پیدا کرد واون خوب کاری کرد و

نفروختنه دینش به دنیاش بود.

هیچ کس وهیچ چیز ارزش شکستن ورنجوندن دل پدر ومادر رو نداره.

اگه منم کوتاه میومدم وبا دختری که در شان وموقعیت ما بود ازدواج می کردم این همه

سال مته غلام زرخ رید باهام برخوردارن می کردن. خوبه هر کس با هم کفو خودش ازدواج

کنه ومن دیر فهمیدم. از دنیا خواسته بود خودش رو با خونواده ما وقف بده. بعدها

وقتی باهاشون بیشتر در ارتباط بودم فهمیدم، آق ای عزتی زیاد با خونواده مرس ده خانم

مراوده نداره فقط تو مراسمه ای مهم شرکت می کنه وهمیشه در حال پ یچشش اقوام

وحضور پیدا نمی کنه تو محافلشون.

دلیم به خاطر وجود پدرش تو اون خونواده قرص شد. ساعت از دستمون در رفته بود

وبعد این درد دلا، شروع کردیم به نامزد با زی وگفتم _ خانم خوشگله، میشه هم یسه نگات

کنم تا هیچ وقت چشم ودلم گرسنه نشه وبه کسی دیگه طمع نکنه؟ _، آگه ی ه روز نگات

نکنم آقا گرسنگی کلافشون می کنه وم یرن تو کار طمع به خانمای.....؟؟؟ _ استغفرالله، می

خواستم ببینم حرصت در م یاد وقتی اسم کس دیگه ای در میون باشه یا نه؟ که دیدم بله

تا مرز جنون میشه روت حساب کرد. _ دوباره، اذیتات گل کرد؟ _ نه بابا آزار چیه؟ تو فقط

جون بخواه گل. _ ای، زبون باز _ آگه این اسمش زبون با زیه دوست دارم پی اچ دیشو

بگیرم. عشقم، نفس جیگرتو _ خب مئه اینکه از وقت خوابت گذشته وکار داره به جاه ای

بار یک می کشه. _ باشه، راست می گی منم بی جنبه، می بوسمت همی ن فعلا غنیمت تا

بعد.... _ برو، خداحافظ وهر دو خندی دی م.

پارت هشتاد وهف ت

چشام بعد خداحافظی دنیا به ساعت رو د یوار خشک شد ومنتظر بودم که از نزدیک باز

ببینمش معتاد نگاهش شده بودم. نفهمیدم کی، خوابم برد ودیرم شده بود واسه رفتن

به شرکت که با صد ای شیم ا بیدار شدم _ پاشو، پاشو شباکمتر چاخان کن ودلب ری واسه

اون دختر تازه وارد تا زودتر بخ وایی ودیرت نشه. بالشو پرت کردم سمتش وانشالله، وقتی

صبحا به خاطر مخ زنیای میثم خان چشات پف کرد و خواب موندی از خجالتت درم یام _، داد اش _ وای خدا،

چقدرم که بدت اومد .یه لبخند ریزی زد و پاشو وگرنه مامان م یاد

ها. بلند شدم و سریع آبی به سر و صورتم زدم و موهامو آب شونه کردم. رفتم صبحونه

بخورم و امان از خنده های زیر زیری بقی ه. صبحونه رو خوردم و راه افتادم سمت شرکت

و دنیا تماس گرفت که چرا دیر کردم ن گران شده بود و گفتم، عزیزم خواب موندم دیشب با

یه خانمی، تا نصفه شب داشتم حرف میزدم خواب از سرم پرید حالا هم خود اون خانمه

نگران شده؟ خن دید و خدا حافظی کرد.

منم رسیدم شرکت. تا رفتم منشی گفت _جناب مهندس، باهاتون کار دارن و منتظرتون

هستن دنیا خانمم اونجا تش ریف دارن خواستن به محض رسیدنتون پیغامشونو

بدم _ممنون خانم نیازی، لطف کردید. _ خواهش می کنم جناب مهندس. سریع رفتم دفتر

آقای عزتی ونمی دونستم چیکار دارن. در زدم و _بیا تو پسر _سلام، صبحتون بخیر آقا جون _سلام بابا جان صبح توهم
بخیر. یه نگاهی به دنیا کردم و جوری که باباش نفهمه

یه چشمکی بهش زدم و سلام دادم. _سلام، دیر کردی نگران شدم. _ع عزیزم، دلیلشو که

گفتم اگه، لازمه باز بگم؟ با چشاش که گردشون کرد اشاره داد که زیپ رو بکش م.

باباش گفت _امروز کار زیاد ندارم و شماها مثلا نامزدید و باهم بیرونی بری د و این دوران

تکرار نشدنی. منم از خدا خواسته و حول گفتم _چشم... دنیا لبشو گاز گرفت و باز فهمیدم

دسته گل امروزم آب دادم. باباش یه نگاهی کرد بهمون و برید، بچه ها امیدوارم خوش

بگذره. _ آقا جون کار ای امروزم انجام م یدم حتما وفرداروی میز کارتونه. _ می دونم، این

خصلتتو دوست دارم که از کار نمیزی و تعهد کاری داری _ شما هم یشه منو شرمنده می

کنید با محبتتون. اون از ما خواست بریم وما هم راه افتادیم که بزیم بیرون. از در

شرکت که زدیم ب بیرون وسوار ماشین شدیم دور وبرو نگاه کردم ویه ماچ آبدار برای شروع

کار و... بعد دستاشو محکم گرفتم و مردم، دیشب ازبس بالشو به ج ای تو بوس یدم. بلند

زد زیر خنده و خدا به دادم برسه.

ماشین رو داد من بروم و شاهین هر وقت با همیم تو پشت فرمون بش ین. _ چشم

بانو. بزن ب ریم، کجا بریم اول؟ _ همون کافی شاپ دوست آقا میثم. من اونجا حس

خوبی دارم _ باشه چقدرم خوب. اما اولش یکم تو شهر بچرخیم ودر خدمت باشم

خانمی. دیگه خیابون اون اطراف نبود که ما بچرخیم.

پارت هشتاد وهشت ت

تو راه بهش گفتم _ برات دنی ای میسازم که تمامه فک وفام یلای مادریت حیرت کن .

_میدونم، شاهین جان تو پسر با جنم ی هستی وتورو به عشقمون قسم از مادرم دلخور

نشو. اونم تو اون محیط وشر ایط بزرگ شده. _منم دوست دارم باهش رابطه صمیمی

وخودمونی داشته باشم ولی ایشون اصلا من وخونواده منو در حدی نم یدونه که

باهامون صمیمی بشه وببخش این و م یگم همش در حال فخر فروشی به ماست. _نمی

دونم چی بگم اما، امیدوارم اونقدر تو دلش جا کنی وشناخت پیدا کنه روتون که کلی

باهاتون جور بشه وپی به اشتباهش بره. کمی بعد از این حرفا سکوت کر دیم واون گفت،

شاهین تا قبل از تو هیچ کس نتونسته بود تو دلم اینجوری جا باز کنه. از همون روز اول

که دیدمت اعتراف می کنم دلم لرزی د ولی من ومغرور بودنم زبون زد دانشگاه بود. اینا رو

که می گم بل نگ یری ا_نه، بابا یه پسر جذاب، خوش تیپ، خوش اندام ودختر کش اونقدر

متواضع هست که سو استفاده نکنه. _آهان، معلوم شد قد یه قطار از خودت همین الان تعریف کردی فقط نوشابه،
به قول بچه ها واسه خودت باز نکردی. دستی کش یدم تو

موهام وق یافه گرفتم وزیر چشمی می دیدم که دنیا داره حرصش در میاد وبلند خندیدم

و_آخ، جان تو هم از اون آدمایی که س ریع م یری سرکار. _کور خوندی شاهین جان. بعد

دستمو بردم زیر چونش وپس این چی بود که میلرزید از حرص؟ خندی دیم واونم خنده

اش گرفت.

از شوخی گذشته _دنیا منم نمی گم تو یه نگاه عاشق شدم، صادقانه بگم، ولی ازت

خوشم اومد ومن تو زندگی ام چند بار سعی کردم رابطه عاطفی با دخترا برقرار کنم ولی

همیشه سنگ بر در بسته کوبیدم.

_ ای بدجنس، پس بیکار نبودی _ دنیا، به خدا قسم هیچ وقت حتی انگشتمم به خطا

واسه دختر مردم نرفت. یه جور کل کل با رفقای انمی دونم یه حس جدید وجوونی که

دوست داشتم تجربه کنم، نمیدونم به حر حال الان خوشحالم که تو کناری وبا اونا فرق

داری. روکردم بهش و دوستت دارم دن یا، کاری نکن که دنیام تیره بشه وهمیشه یه

عشق ویه زن پاک باش وهمین طوری مهربون بمون. ای ن حرفارو، فکرکنم بر ای بار دوم

بود بینمون رد و بدل میشد ولی هر بار تازگی داشت وشی رین بود.

_ چشم، مرد جذابم. خندیدم و چه لعب تی بودم خودم خبر نداشتم. واقعا بی جنبه ای.

تو مس یر کلی حرف ای شاعرانه وعاشقانه که اولش همه واسه هم میزنن ومهربونی که

واسه هم ریخت وپاش می کنن وبه قول بابام زندگی مته هندونه درسته است وتا

بازش نکنی نمی دونی قرمز وآبدار وش ی رینه یا سفید وبیمزه وخشک. رسیدیم به کافه

دوست میثم که داشت میشد پاتوق من و دنیا.

وقتی رسیدیم دوست میثم با خوشرویی سلام علی ک کرد وتبریک گفت وکارگرش منورو

آورد وسفارش دادی م وکنارسفارشمون دو برش کیک م آوردن که گفتن این از طرف

باران حماقت
خودشونه وکلی تشکر کردم.

همین طور که داش تیم قهوه امون رو می خوردیم ومن داشتم به همراه قهوه با نگاه دنیا

رو هم می خوردم صحبتیم کردیم از آینده، کجا خونه بخریم، وسایل و جهاز رو چطوری
برداریم و دنیا، محل شما ه زینه ه ای بالایی داره ورهن خونه یا اجاره اش از عهده من

صادقانه خارج.

پارت هشتادون ه

گفتم، من ب اید کلی وام بگیرم وما به مادرت قول دادیم نزدیک شما خونه بگی ریم. به هر

حال من و خونواده ام داریم تمام تلاشمون رو میکنیم. به خدا اگه با خودم بود اصلا

شروط سنگین نمیزاشتم وبه همون محل شما هم قانع بودم تا یکم کارو بارمون رونق

بگیره.

ولی اگه حرفی بزنی با اخلاقی که از مادرم سراغ دارم شماتت کرد ناش شروع میشه.

یه خبر خوش واو نم اینه که، بابا قول داده از هر لحاظ کمکمون کنه. ولی من نگران

جهاز شیما هستم _ جهاز؟ چی شده که ذهنت رو درگیرش یما کرده، خبریه؟ _ نه، فعلا اما

خواستگار داره و دختر دم بخت وب اید به فکر جهازش باشیم.

_ به سلامتی، کیه حالا این شازده دوما؟ _ می شناسیش، م یثم _ میثم؟! خواهرت رو کی

دیده؟ _ روز قبل از عقد برای کمک اومده بودخونمون وبچه بامرامیه وشیما خانمم درو

باز می کنه ودر باز کردن همانا وگلوگ یر کرده آقا همانا. _ ای جان، شیما هم ازش

خوشش م یاد؟ _ ای ن جور که بوش م یاد بله. ولی خودت که در جریانی ده، یازده سال با

هم فاصله سنی دارن. _ راست می گی احتمال داره بابا، با این قضیه مخالفت کنن. _ فعلا

که مامان در حال پخت وپزش وکمکش می کنه قضیه رو هضم کنه. _ دنیا به هم میان

به نظرت؟ _ اولاً، ممنون که باهام مطرح کردی ومن رو محرم دونستی، در ثانی تو این دوره زمونه پسرای مئه میثم کم پیدا میشه وهم ین که دزدکی دل شیمارو نندز دیده

ومخشو نزده تا سو استفاده کنه، یعنی خیلی مرد وحق رفاقت ونون ونمک رو میدونه.

_ منم به خاطر هم ین مردونگی ومرامشه که پایه ازدواجشونم ولی باز تحقیق می کنم

حساب یره عمر زندگیه. بعد به پدرت ومادرت فشار نیار سر مراسم وقضیه خودمون وخدا

بزرگه تا عروسی کل ی مونده.

منم به وام ازدواجم احت یاجی ندارم وتو می تونی وام منم برداری وتا اون موقع مطمئنم

پور سانت خوبی می گیری از پروژه ها چون، کارت خیلی عالی ودقیق. بابام می گفت،

خیلی ازت راضین.

در ضمن واسه وسايل خونه مادرم گفتم كه بهترين خبر بدم اگه اجازه بديد مادرم تمامه

وسايل رو مي خواد ست برداره و دوست داره براي تك دخترش خودش از هر چي

بهترينشونو بخره.

این طوری كه زشت ميشه و حرف فاميلتون چي؟ بعد، ديگه اونقدر وضعمون بد نيست

كه نتونيم چهار تيك ه وسيله بخريم _ اي ن چه حرفيه؟ اگه پولدارت رين كسم م يوم د

خواستگاريم باز مامان خودش خريد جهاز رو برعهده مي گرفت و برخلاف تصور ما تو اين

يه مورد خودش داشت به ما تاكيد مي كرد به كسي تو فاميل توضيح نديد كي چي

خريده يانه، چون خودم مي خوام واوون بندگان خدا حرفي نزنن كه چيزي نخرن. _،

باري كلا مادر زن جان چه چشمه اي رو كرد! _ پس قبول؟ _ باشه، گر چه فكر ميكنم اينجوري

صورت خوشي نداره ولي با خونواده ام در ميونم يزارم.

اما تو ذهن خودم دو دو تا چهارتا كردم كه اين جورى از يه بابت خوب شد اي ن فشار از

رو دوش خونواده من برداشته ميشه اونم تو اون شرايط.

يكم نشستيم و دني اگفت _ امروز قراره ريم خونه خالم اينا و دختر خالمو و شوهرش

اونجان. خدا بخير كنه يقين مي خوان ديگ غيبت مراسمونو بار بزارن.

_ عیبی نداره، به قول خودت، خودمون مهمیم و به قول بچه ها خودتو عشق است.

دنیا خانمم، یه عمر می خوایم باهاشون چشم تو چشم بشیم و خواسته مادرمه که

احترام مهمتری ن شرط زندگیه.

پارت نود

_ خب، شاهین تو چیکاره ای؟ کجا میری، خونه؟ _ والله، دلم می خواد مدام برم و میثمو

اذیت کنم ولی چون پای خواهرم درمیون ضایعست. شانس آورد، نمی دونی این و مجید و وحید چی به سرم آوردن. کلی نقشه ه ای باحال، حال گیری تو سرم بود. _ ای شاهین،

ولش کن بنده خدا رو اون الان خودش داره از نگرانی جواب شما دوراز جونش، پس

میوفته گناه داره آزارش نده. پاشو، آقامون ب ریم شیطونو لعنت کن. وقتی میگفت آقامون

قند تو دلم آب میشد. _ چشم خانم خوشگلم. دنیا منو تا خونمون رسوند و دوست

نداشتم ازش جدا بشم و هر بار موقع خداحافظی از هم غم می گرفت. خیلی زود که

حتی تو تصورم ن می گنجید بهش وابسته شدم.

دم در که رسیدم گوشی موب ایلم زنگ خورد و میثم حلال زاده بود. _ به، میثم خان پسر تو

چقدر حلال زاده ای؟ امروز تو فکرت بودم و کلی با دنیا راجع بهت حرف زدیم. _ راست

می گی کاکا؟ چی می گفتید؟ _ پسر تو کی می خوای بفه می که نپرسی دوتا نامزد چی

بهم می گن؟ _ حالت خوبه؟! خودت گفتی با نامزدت راجع به من حرف میزدید. _ آره، اما

جنبه نداری بشنوی پرو میشی.

می خواست از نظر شیما پرسه وروش نمیشد وهی حرف تو حرف میاورد وچند بار گفت

_ همه خوبن انشالله؟ چه خبرا؟ دلم برات تنگ شده بود می خواستم بیام خونتون

ولی..... منم می فه میدم که منظورش از خونواده که هی میپرسیدخوبن، شیماست وچه

خبرای؟ می خواست آمار بدم کی چه نظری داره. ولی هی خودم رو میزدم به اون راه واین ور پشت گوش از خنده داشتم
می ترک یدم وجلوی خودمو هی نگه میداشتم. دید نه

آبی ازم گرم نمیشه و_ شاهین کاکا اگه خواستی ووقت داشتی یه سر بی ببینمت. دلم

سوخت که تیرش به سنگ خورد. نتونست منو تخلیه اطلاعات کنه. _ باشه، تو این ماه که

گرفتارم اگه شد ماه بعد. _ باشه، خواستم اگه دوست داشتی بگی چه خبرا شد بین شما

وخونواده دنیا خانم.

_ باشه خداحافظ. می دونستم خونه است وبی اونکه بهش چیزی بگم همون دم در به

مامان گفتم _ مامان من یه سرم یرم خونه میثم اینا وناهار همون جا می خوریم. سر راه

چهار تا پیتزا قارچ وگوشت خ ریدم وم ی دونستم میثم عاشق پیتزای قارچ وگوشته. اما به

خاطر اینکه مادرش زیاد با فست فود مخالف بود کمتر می خرید.

پارت نود وی ک

قلم: آزاده مختیاری

niceroman.ir

رفتم ودم درشون رسیدم ودر زدم خودش در وباز کرد واز تعجب داشت شاخ در میورد.

_سلام _سلام شاه ین پس تو که گفتی این ماه نم یای و گرفتاری _حالا دلم خواست

اومدم _خوش اوم دی وچشاش از خوشی برق میزد. مادرش، بلند گفت کیه میثم جان؟ _مامان شاهین _چرا دم در نگهش داش تی، تعارف نمی کنی بیاد تو؟ _الان مامان جان،

چشم.

باهم رفتیم داخل ومادر وپدرش چه عزت وتحویلی به راه انداختن عین همیشه. _پسرم،

چرا زحمت کشی دی. یعنی یه لقمه نون ما رو قابل ندونستی باهم بخوریم؟ این چه حرفا

چی، نخواستم تو زحمت بیفتید وروم نشد بی مقدمه خودمو دعوت کنم _خبر نداری،

امروز یه قلیه ماهی درست کردم که انگشتاتونم بخورید واین خمیر تزئین شدها رو اصلا

نگاه نکنی. _ای جان، مطمئنم دست پخت شما قابل مقایسه باهیچ غذای بیرونی

نیست. _در ضمن پسرم نون ونمک شما رو خورده وتو با پسرم یکی هستی هر وقت

اومدی قدم سر چشم ما گذاشتی. _چشمتون بی بلا. _برید دستاتونو بشورید الان غذا رو

می کشم. _میثم، همین جا می خورید یا بیارم تو اوقات راحت باشید _اگه زحمت

نیست شما غذا رو بکش م یریم تو اتاق من. _باشه مامان. ما رفتیم تو اتاق ودوتا پیتزا

رو دادم به اونا ودوتا هم بردم اتاق میثم. رفت و غذا رو آورد وواقعا عطر وب وی غذای

مادرش آدمو مس ت می کرد ومیثم خیز برداشت به پیتزاها و_راست می گن آدم قدر

چیز ایی که داره رو نمی دونه. مگه میشه این غذا رو ول کرد وپیتزا خورد؟ _باشه کاکا، من

گذشت می کنم وجور این دوتا پ یتز ایی که بهم چشمک میزنن رو می کشم وتو هم غذا روبخور. انصافا سنگ تموم گذاشتن و غذا وبا کلی مخلفات آوردن ومن تا تونستم خوردم.

انگار از قحطی در اومده بودم وبا اینکه دس تپخت مامانم زبون زد بود ولی غذای جنوبی

هم، مخصوصا من که بار اولم بود قلیه ماهی می خوردم بی نظیر بود. سر غذا اون

سرگرم پ یتزاها ومن سرگرم اون غذای بی نظیر. بعد غذا مادرش اومد ظرفا رو بیره کلی

ازش تشکر کردم و_نوش جونت عزیزم. بعد غذا بنده خدا، میوه وشربت داد میثم آورد

وکلی شرمنده اشون شدم. شکممون که سیر شد تازه یادم افتاد واسش تع ری ف کنم بین

منو دنیا چه خبر شده. از س یر تا پیا ز رو براش تع ریف کردم و_شاهین، خیلی ب اید تلاش

کنی تا تو دل مادر زنت جا با ز کنی. اون روز که خونواده شما رو دیدم که چقدر شری ف

ومقید بودن وتع ریف ایی که از اقوام خانمت ومادرزنت برام کرده بودی شصتمم خبردار شد

که باهم با اون دو سبک، زندگی مختلف به مشکل برمی خورید. حواست جمع باشه از

اول کاری نکنی که اعتقادات خونواده ات زیر سوال بره. _پدر دنیا وخودش اصلا، انگار از

اون خونواده ن یست ن وخیلی بامرام ومنتقترن. پدرشم که مته خودمونه. _ این که خیلی

عالیه. _ ولی ایکاش مادرش دیگه ت یکه بارونمون نکنه، واقعا داره مغزم می پکه.

_ هنوز خونواده تو تند و آتیشی برخوردار نکردن، تو اون مراسمی که تعریف کردی اگه، باب ای

من بود که در جا همه چیز رو بهم میزد اصلا با نوشیدنی خوردن کنار نم یاد. شاهین به عنوان رفیقی که عین کاکامی بهت می گم، هیچ وقت واسه دلخوشی وش یرینتر شدن

پیش خانمت از اعتقادات کوتاه نیا. مادرم می گه، شیطان تو وجود آدمای پاک می

خواد از هر راهی رخنه کنه .

از لحن حرف زدنش اون وسط ومن، من کردناش متوجه شدم داره منفجرم یشه

و حرفشو قورت مید ه. _ منتظرم بگورفی ق_ منتظر چی؟ _ همون سوا لای که می خوا ای

راجع به شیم ا پرسی ودمت گرم که ملاحظه می کنی. _ چی بگم روم نمیشه، تا حالا تو

رفیقم بودی ومن..... _ الانم رفیقیم واگه وصلتی سر بگ یره نزدیکترم می شیم. سرشو زیر

انداخته بود و تا اونروز اون همه خجالت رو ازش وقتی تنها بودیم ندیده بودم. _ می

دونم، از هم خوشتون م یاد و با گفتن کلمه از هم خوشتون میاد، سرخ شد وک لی کیف کرد

که فهموندم خواهرمنم ازش بدش نیومده. ولی، هنوز مونده بابا تا با فاصله س نی شما

کنار بیاد. _ انشالله که همه چی درست بشه.

پارت نود و د

میثم، مادرم معتقد که به سن وسال ن یست و فاصطه سن ی شما جور ی ن یست که خیلی

niceroman.ir

لطمه بخوره به رابطتون.

شیماهم عاقل و خودش برای آینده خودش تصمیم می گ یر ه. از نظر منم تو از هر لحاظ،

البته پرو نشیا برای شیما مناسبی ومن خودم موافق ازدواجتونم. سریع بلند شد وبوسیدم

و_خدا یش خیلی مردی ونوکرتم.

_در حال حاضر ش یمای چند تا خواستگار دیگه ام داره که من ازشون خوشم نمیاد وبهت

کمک می کنم به خواستت برسی. ولی، دمار از روزگارت در میارم اگه از گل ناز کتر به

خواهرم بگی وبا صدای حتی یکم بلند باهاش حرف بزنی.

_چشم، من از اون اخلاقی که به چشم یه برده به زن نگاه می کنن ندارم. رو چشم جا

داره..... وبا خجالت می گفت. _من دیگه باید برم تو هم پسر خوبی باش وه مین طور

مودب وآقا مته این چند روزت باش تا ببینیم خدا چی می خواد. اگه، همه چی تو خونه

ما اوکی بود یه ندا بهت میدم. _راست می گی ؟ ایول کاکا دمت گرم _خوبه، زیاد ذوق

زده نشو جلوی برادر خانمت تا ببینم چی میشه. منم برم ب بینم چطوری با این اجاره

های بالا تو منطقه اونا میشه خونه گی ر آورد. خدا بزرگه رفیق، منم یکم پس انداز دارم

ونه واسه خودش یرینی سوای همه چی، ما با هم رفیقیم اگه لازم شد بگو تق دیمت کنم.

زدم روشونش و شما ثابت شده ای رفیق.

از مادر و پدرشم کلی تشکر کردم و اونا هم خواستن اونجا رو خونه خودم بدونم و هر وقت

خواستم برم. برگشتم سمت خونه و بابا هم خونه بود. اون روز غروب یکم حال ندار بود

ونرفته بود پارک سر خیابون پیش رفقاش. سلام دادم و رفتم تو اتاقم تا لباس عوض کنم

شما اون چند وقت زیاد تو جمع ما نم یومد مخصوصا پیش من خجالت می کشید.

چون، میثم رفیق منم بود دیگه بدتر خجالت می کشید. تو اتاقش بود و من لباس

راحتی پوشیدم و رفتم کنار ماما و بابا. ماما پرسید امروز چی شد شاهین جان، خونه

میثم خوش گذشت؟ منظورش چی بهش گفتم بود. ماما جان، بهتون که گفتم نظر بابا

براشون خیلی مهمه برای سن و سال می ترسن که با هم چند سالی رو تفاوت دارن. بابا

گفت. دارم با خودم کنارمیام و همه خوبایی که از میثم شن یدم و دیدم رو با سنش سبک

سنگین می کنم. پسر خوبیه و سر سفره پدر و مادر بزرگ شده و خیلی هم با معرفته انشالله

هر چی قسمت همون بشه.

خودت چی کار کردی با دنیا؟ هیچی تو فکر خونه ایم و ماجرای خرید جهاز رو گفتم مامان

گفت_ این طوری که بد میشه _دورت بگردم، منم همین رو گفتم و دنیا گفت آگه

ثروتمندترین پسر دنیا هم ج ای تو بود، باز مامان مرسته خودش جهاز رو می خرید

باباگفت_ از کار ای این خانم نمیشه سر در آورد نه به روز خواستگاری که، تاک ید داشت فلان وسایل با فلان مارک ب اید تهیه کن یم نه به الانش. _ چی بگم بابا جان؟ بهشون بگم

قبول دارید و برایشون توضیح دادم که مادرش به دنیا و پدرش تاک ید داشته پ یش کسی

توضیح ندید کی چی خریده واسه جهاز و خودش تازه، از دنیا خواسته از شما اجازه بگیرم

تاخ رید کنه. مامان رو کرد بهم و_چی بگم مادر جون، خدا کنه بعدا م ایه سرکوفت نشه .

_نه، اتفاقا مادرش گفته اون بندگان خدا می خواستن خ رید کنن و من دلم می خواد

خودم برای تک دخترم هرچی خواست بخرم، من که بچه دیگه ای ندارم. _هر طور که

فکر می کنی درست عمل کن. حقم داشت و مادر بود و دلش شورمو م یزد.

_بابا از بابت تالارم خیالتون راحت آق ای عزتی گفت، درستش می کنم و منم عین شما

دوست دارم زنونه و مردونه جدا باشه _خدا خیرش بده، چقدر این مرد آقاست.

پارت نودوس ه

خدا رو شکر قضیه تالار حل شد، بی اونکه بخواد به روابط دو خونواده لطمه بخوره. این

جور مواقع بزرگترا اگر بزرگی واقعی رو در حق بچه هاشون بجا بیارن دیگه اونهمه کدورت

تا آخر زندگی، بچه هاشونو عذاب نمیده. این حرف ای عزیزم بود که وقتی شنید قضیه با

درایت آق ای عزتی رفع و رجوع شده. بیچاره، همش دلنگرون ما بود.

حالا زندگی شروع شده بود وتازه داشتم به این پی م یبرد م که، کفش آهنی پاره کردن

یعنی چی؟ دیدن تا به هر چیز دلخواه رسیدن یعنی چی؟ ماجرای خونه شد برام فکری

که درگیر کننده بود. با دنیا مفصل راجع بهش حرف میزدیم. یه وقت ای میومد باهام

خونمون اما نمی موند ومنتظر پاگشا کردن ما بودن. امان از اون روزا که مته یه شکاری

منتظر بودم تا خانم آهورو.... ولی طعمه زود فرار می کرد وشکاری سرش بی کلاه می

موند. مادرش بهش گفته بود، اگر برای عروسشون ارزش قائل باشن دعوتش می کنن .

مادرش بود دیگه و....

تو همون دوران من مرتب به دیدنشون می رفتم. اون روزا چه حالی داشت ما تو اتاق

تنها و..... حالا شکار نکن، کی شکار کن. ومامان داشت تدارک م یدید تا یه هدیه درخور،

هم برای عروسش بار اولی که پا خونمون م یزاره به طور رسمی البته، به قول خودشون

بخره.

پدرش، بهم پیغام داد که یک روز منو دنیا و اون بی اونکه مادرش ب وی بره راجع به

چی صحبت کردیم تو دفتر کارش تنها باشیم. مطمئن بودم بد من و دنیا رونم ی خواد

وباز می خواد کمک کنه. هر روز بیشتر شیفته اش میشدم و دوسش داشتم. اون روز دنیا

روکشیدم کناری و دنیا، به نظرت بابا راجع به چی می خواد با ما صحبت کنه که مادر متوجه نشه؟ منم، نمیدونم. اما برای دامادی که خیلی براش عزیز اندازه پسر نداشته اش

دلشوره داره که بهش فشار نیاد. خدا حفظش کنه برامون. من که مته بابا منصور

دوستش دارم. بالاخره، رفتیم داخل دفترش و دنیا باباجان، شاهین پسر امروز خواستم

بیا ید اینجا تا در مورد قضیه خونه بر ای اول زندگیتون باهم همفکری کنیم ومنم بر ای

شما یه پیشنهاد عالی دارم .

ولی، تا قطعی نشدن ج ریان دلم نمی خواد مرسده باخبر بشه .

اخلاقش رو که می دونید، می ترسم با اون لحن تند و زننده اش کاری کنه وچی زی بگه که

خوشی این پیشنهاد رو براتون زهر کنه .

هر دو تو ای ن فکر بودیم وکنجکاو که بفهمیم چی می خواد بگه یا به قول خودمون، از

فوضولی داشتیم می مردیم. باباش فه مید وداشت زیر زیری می خندید.

شروع کرد به گفتن و رو کرد به جفتمون که هردو، روی صندلی های روبه روش نشسته

بودیم و با سکوت منتظر شنیدن حرفش.

عزیزای من، می دونم واسه اجاره خونه درگیرید. اونم با اون فرم ایشات مرسده خانم

وبالا، بالا پ ریدناش. پدر جان، به خدا من چیزی نگفتم که ناراحتم. فقط، از استرسم

برای گیر آوردن خونه به دنیا گفتم. نه، پسر دنیا چیزی به من نگفته ولی، من از

نگاهتون و پیچ پیچ هاتون و زودتر رفتناتون و فرداش نگرانی دوباره شما رو می فهمم. هر

پدری نگرانی بچه هاشو حس می کنه. خودم متوجه هستم تو این وانفس ای قیمتا که

مته اصحاب کهف می مونیم و هرروز که بیدار میشیم عین من می گفت تا گرونی بهم

فشارم یآورد. با دیدن قیمتهای سرسام آور انگار تازه از غار در اومدیم و چندین ساله

که از همه چی بیخبریم. واسه جوونا نباید سخت گرفت مگه خودمون از اول زندگی

پادشاهی می کردیم؟ متاسفانه مرسده گذشته رو فراموش کرده می خواد اول کاری

زندگی بشه هلو، پیر تو گلو.

یه فکر بکر این چند روز براتون به ذهنم خطور کردواون، ای ن بود که کاری کنیم تا هم

دهن و چشم فامی لای پر مدعی ما رو بگیره و هم شما تا آخر عمر راحت زندگی کنید. دنیا

با خوشحالی تموم پرسید _ بابا چه فک ری؟ _ اون ساختمون پنجاه واح دی رو یادته؟ _ بله،

بابا. کلی هم ش یک وامروزی ساخته شده. _ یک ی از واحدها رو خودم برداشتم برای شما

و پولشو تمام وکمال پرداخت کردم. با تعجبی که چشم چهار تا شده بود پرسیدم _ چی م یشنوم؟ چطوری برای ما؟
اونوقت ما خودمون هزینه ای پرداخت نکنیم؟! _ ای پسر

ودختر عجول من. من، کی گفتم قرار ه مین جوری بدمش بهتون؟ بزارید حرفم تموم

بشه وبعد تصمیم می گیریم. یه نگاه به دنیا کردم وهر دو عین بچه ه ای از دعوی معلم

ترسیده باز سکوت کر دیم.

شما دوتا خیلی خوش به حالتون نشه وبراتون برنامه ها دارم. ماهیانه ب اید تو یه شماره

حسابی که بهتون م یدم برام قسطی از کارکردنتون پرداخت کنید. هم پس انداز میشه

وهم هر سال از ای ن خونه به اون خونه نمیرید. تازه صاحب خونه هم میشی د وجلوی

حرفای بی منطق آدم ای حراف رو می گ یرید.

با اشک ایی که از سر ذوق از روی گونه ام سر خورد گفتم _ بازم بزرگواری شما ومن نمی

دونم چطور ب اید ل یاقتم رو نشونتون بدم که جبران مهر ومحبت ای بی دریغ شما باشه؟

خندید و_هیچی باباجان، اقساطتون رو به موقع پرداخت می کنید وگرنه با مامور م یام

جلوی درتون وهر سه حالا نخند وکی بخند وگفتم _ هیچ کسم نه آقا جون برای کسی

مامور بیره با این قلب مهربونش. بلند شدیم وبغلش، کر دیم وروشو بوسیدیم.

آقا جون، بزرگت رين مشكلمون حل شد، خدا شما رو برامون نگه داره. _خدا شما رو هم در

کنار هم با خوشی

برای من نگه داره. ولی، به مادر جون بگیم چی شد یکدفعه م ای که تو اجاره خونه

مونده بو دیم چطوری خونه خری دیم؟ _ فکر اونم کردم. میگ یم به غیر از حقوق شرکت که

دروغم نیست ومی خواستم توی یه، فرصت دیگه بهت بگم وشى رینیشوازت ب گیرم، ولی

حالا می گم. به مرسته می گیم تو به عنوان مشاور پروژه هه ای چند نفر از دوستانم که اونا

رو تا حالان دی دی ولی اونا کارتو دیدن واز ایده های جذابت خوششون اومده واز من

خواهش کردن تو پروژه هاشون کمکشون کنی.

_وای خدا چه روزی امروز شیر، ش یرش دیم. _پس چی، دان ای، پشتکار و صداقت واز همه

مهمتر حلال و حروم فهمیدن و عمل بهش همیشه مشتری داره. به مرسته می گیم از یک

جا، یک آشنا یه وام برداشتیم وهر ماه قسط می دیم. برای اول کارم پول وام ی کی از شما

رو بریزی د به حساب. حساب، حساب، حساب کاکا برادر.

مرسته عاشق اون پنجاه واح دی. همش می گفت، چه جای لوکس و باکلاسی ه.

اون عاشق پز دادن و باد به قب قب انداختن جل وی فاميله وبه چیز ای دیگه زیاد فکر نمی

کنه. همین که بگه دامادم خونه خ ریده اول کاری بسه براش.

یه نفس راحت از عمق وجودم کشیدم. نمی دونستم، یعنی باورم نمیشد که بیدارم. تا

روز قبلش نمی دونستم حتی خونه رهن کنم.

ما رو برد وخونه ای رو که قرار بود با دنیا، زنی که قرار بود به پاش پیر شم رو نشونمون

داد. البته، دنیا قبل از من، از همون روز ای اول ساخت اونجا رو دیده بود. چشمم که به

ساختمون افتاد به دنیا گفتم _ اینجا عا لیه. گوشه، گوشه اونجا رو نشونم دادن. سه اتاق

خوابه، پذیرایی بزرگ، پارکینگ، کف پارکت، گرم ای ش از کف، استخر، سونا،... کابینته ای

درجه یک. هر چی بگم باز کم گفتم. دوست داشتم بیرم هوا وجیغ بزمنم از خوشی ولی،

زشت بود جلو اونا.

یه برنامه ریزی حساب شده می خواست تا این خبر باور نکردنی، البته واسه ما که دست

وبالمون زیاد باز نبود ویه همچین چیز ای رو داشتن شبیه خواب بود رو می خواست.

باباش ما رو تنها گذاشت وبنده خدا خودش تنها برگشت شرکت. تا اون پاشو از شرکت

بیرون گذاشت، پ ریدم بالا واز خوشی شروع کردم به ف ریاد زدن. _ شاهین، خودتو کنترل

کن، عشقم چرا که نه، مگه تو چی ات از اون آدمای پر مدعا کمتر؟ _ دنیا نمی دونی چقدر خوشحالم و فکر نک نی ندید، پدید با زی در میارم و از این بچه پا ینام که تازه به دوران

دارم می رسم. خوشحالم، چون با هم از اول زندگی می تون یم بی دغدغه جا و مکان وکی

سر موعد اجاره ب ای د بلند شیم؟ ورو راست سخت بود هربار اساس کش ی رو بپ یچونم

وخیلی تو این جور کارا آدم اهل پیچ شی ام. _ آق ای پیچشش، زندگی خاله محترم

نیست و خونه خودمون، خونه مادر پدرمونم نیست که مته مجردی بیچونیم. _ بله، همون

آش کشک خاله است که بخوری پات، نخوری پات.

همون جا تو همون آپارتمان خالی برای بار اول تو خونه خودمون که هنوز خالی بود

بغلش کردم وگونه اش رو بوسیدم.

اونم منو بوسید و شاهین هر بار که منو بغل می کنی حس، می کنم حرارت بدنم چندین

برابر میشه. _ چه کنم دیگه اونقدر، عاشق پسندم و جذاب که می دونم لحظه شماری می

کنی ومنتظر که کی بغلت کنم _، لوس بی جنبه اصلا نمی شه دو کلوم حرف احساسی

بهبش زد. _ قهر نکن بیا تو بغل این پس ر لوس تا دوباره آت یشی ات کنه. _ نه اون من

نیستم که تب داره، تویی ب یا ب ریم. _ باشه بابا خانم، خانما ترش نکن. عروس خانم مادر

شوهر گرامی، می خواد عروسش رو دعوت کنه واسه پاگشا، مامان خیلی هم از بابت دیر

دعوت کردند ناراحته. _ ای جان، عزیزم چرا خودتونو به زحمت می ندازن. منم جزئی از خانواده شما شدم به خدا رو حساب درد دل گفتم، مامان مرس ده توقع داره. _ از حالا در

حال تدارک و من همه استرسم از ورود مادرت به محلمون، وضع زندگ یمون وسخنان در

وگوهر بارشه. _ شاهین، همچین می گی خونہ زندگی و محلمون که کسی ندونه فکر می

کنه از داست ان بینو یان خدای نکرده حرف میزنی. خیلی ام شما اتفاقا از ما سر ترید واز

نظر من صمیمیت شما وهمون زندگی ساده و آبرومندانہ به صدتا باغ وویلا شرف داره.

کلی کیف کردم به خاطر اون حرفاش.

پارت نود و شش

_ ببین، خودت نمیزاری حاجی ات تب دارت نکنه. _ اوف، شاهین باز شروع کردی. _ پس

چی جیگر جان. پاشنه دنیای ما داشت مدام روز ای اول رو، خوشی می چرخید. تو راه

دنیا گفت _ شاهین، بیا توی برنامه مفصل پدر و مادر رو سورپرایز کنیم وقضیه خونہ رو

بگیم. _ دختر تو چه محشری هستی، خودمم داشتم به ه مین فکر می کردم که چطوری

بگم بهشون _ چطوری بگی؟ تک ی؟ اینجوری هی می گی خانومم، خانومم زندگی مشترک

و.... مگه ما با هم صاحب اون خونہ نشدیم؟ _ تسلیم، اسیرم، نوکرم، هر چی شما بگید.

خندید و آ، باریک لا پسر_ حالا رئیس چه کنیم؟ دستور چیه؟ _ می گم، یه شام مفصل

خونواده منو و خونواده خودت رو تو یه رستوران عالی دعوت کنیم وهزینه اشم با

جفتمون. _ نه دیگه، من مرد خونه ام و خرجش با خودم. ک لی ذوق کرد از شنیدن من مرد

خونه ام. جان خودم چه حرفی زدم. _ می دونم، مرد من. حالا تا بریم خونه وتوش جاگ یر

بشیم باهم همه چی رو حساب می کن یم. _ باشه، ای ن افتخار رو بهت میدم _ ای روت رو

برم هی. _ دنیا، از شوخی گذشته اونقدر می خوامت که دوست ندارم حتی ذره ای از

پولی رو که در میاری ومال خودته رو خرج کنی ودلم می خواد با در آمدت هر کاری

دوست داری بکنی. _ دوست دارم تو زندگی مشترکمون هر چی که دارم وسط باشه ومن

وتو نداشته باشیم وهر چی داریم باهم بر ای زندگی و آینده خرج کنیم. _ دمت گرم، الکی

که دنیا نیستی، دنیای من. شاهین راس تی یادمون نره ع زیز جونم ببریم. _ چشم، بیخود

نیست عزیزم ورد زیونش تویی ومی گه مهر این دختر خیل ی به دلم نشسته. _ عزیز، لطف

داره از همون بار اول خیلی مهرش به دلم نشست _ اینه که می گن (دل به دل راه

داره).

هماهنگ کردیم چه کنیم وج ای رستوران وتدارکش با دنی ا ودعوت کردن با من. _ آخ، دنیا

چه حالی داره وقت ی بگیم خونه دار شد یم وسند رو، رو کنیم. _ آره، بابا تا اون موقع کار ای

محضری رو انجام میده وسند دستمون می رسه. _خودت رو آماده کن احتمالا فردا یا پس فردا شب مامان دعوت تون کنه _خیلی خوشحالم شاه ین. _خوشحالیم داره کنارمن.

_ ای بابا، نمی شه فهمید کی جدی حرف میزنی وکی شوخی؟ خندیدم و_هیچوقت.

خودشم خنده اش گرفت. _دنیا، دعا می کنم همه زوج ای جوون بی هیچ گرفتاری برن

سر خونه زندگیاشون. _منم، امیدوارم اونم تو این وضع زمونه.

پارت نود وهفت

باهم رفتیم بیرون ازشرکت وتو خیابونا دست به دست هم راه افتادیم وتا نزد یک خونه

باهم حرف زدیم. خودش رسوندم دنیا همیشه یا تا دم در میومد وبعد می رفت یا تو

همون جلوی خونه سلام واحوال پرسید می کرد. اینبار مامانم دعوتش کرد به اصرار زیاد

تو خونه.

_مادر جان چرا غریبی می کنی؟ می دونم کوتاهی از ما بوده وباید برای بار اول رسما

دعوتتون می کردیم ولی امروز نمی دونم شاهین بهت خبر داد یا نه می خوام رسما برای

پاگشا دعوتتون کنم. می خوام وقتی قدمت رو برای بار اول میزاری خونه خودت که تو

جزئی از ما هستی، برات همه کاری کنم وقدمت رو چشم بزاری گلم. _ای نچه حرفیه

مادر جون؟ شما وجودتون برام کلی ارزش داره _ قریون عروس گلم. من بدبختم که اون وسط انگار چوب لباسی بودم وشاهد دل وقلوه دادن عروس مادرشوهر بودم. پس چی

می گن وشنیده بودم که وای، وای عروس ومادرشوهر ال وبل وباهم کارد وپنیرن؟! اینا که

اصلا منم نمی بینن وسر من اختلاف که ندارن، احساس می کردم دنیا ج ای منو براشون

niceroman.ir

گرفته. اونا مشغوله قریون صدقه رفتن بودن وای داد شیما هم از بیرون تش ریف آورد .

گفتم _ تا شماها این دل وقلوها رو بر ای هم پخش می ک نید من پام رگ به رگ شد میرم

باشینم. مامان خن دید و_ای پسر حسود من. با شیما هم کلی خوش وبش کردن ونمی

دونم ای ن خانما از کجا این همه حرف در میانن؟ تازه خوب بود با دنیا تازه رابطه پیدا

کرده بودن. یک زن داداش، زن داداش ی می کرد واسه دنیا که دلم خواست کاش من زن

داداشش بودم.

بالاخره دنیا وشیما هم اومدن تو پذیرایی کنار من ومامان اسپند دود کرد، هر چی تو

یخچال داشتیم آورد، از شربتهای مخصوصش آورد وچه محبتی ریخت وپاش کرد. آروم

در گوش دنیا گفتم از اخباری که راجع به میثم بهت دادم چی یزی نگی. _نه خیالت راحت

باشه. من دهنم قرص ومحکمه. اینو که گفت باز، یاد این حرف بابا منصور افتادم که هر

وقت خانمی که پیشش حرف زدی وگفت دهنم قرص. محکم چهار ستون بدنت بلرزه

چون مطمئن باش حتما می گه.

سر صحبتاشون باز شد و این می گفت _ شیما جان، اون می گفت دنیا ع زیزم وتو دلم

گفتم خدا از دهننتون بشنوه تا آخره مین جور باشید ومنو کچل نکنید از غیبت هم و این

بگه زنت رو نگاه چی گفت، چه تیکه ای انداخت واون بگه اینجور شد واون جور شد.



پارت نود و هشت

اگه، شاهین یه کار درست تو زندگی یت کرده باشی اونم انتخاب دنیاست _ می دونم، داری

خودتو غسل می کنی واسه عروس خانم ولی اینوراست می گی وچند بار دیگه هم گفتی،

آره این درستت رین کار زندگی ام بود. یه نگاهی ب هدنیا کردم وبهش چشمک زدم وتاشیما

روش رو اونور کرد انگشتم رو بردم جل وی لبم ویه بوس براش پرت کردم ومامان از پشت

سر داشت میومد وس ریع دست مو جم وجور کردم. نمیدونم که دید یا نه. دیگه، مگه یه

خواهر شوهر مادرشوهر چی می خوان ازیه عروس وقتی باب میلشون باشه ومدام

قربونتون برم وفداتون بشم ولطف داریدو.....از این شکر ریخت وپاش کردنا. دنیا یه، یه

ساعتی موند و دیرم شده، اگه اجازه ب دید من رفع زحمت کنم. دیر کنم مامانم عکسمو

میده روزنامه خن دی د. ماهم خنده امون گرفت وهمون موقع مادرش پیام داد روگوشی

اش و مادر جون، مامان مرسته بود و پیام داده کی برمی گردم می خواد ببردم مزون لباس. شیما معلوم بود می خواد کم نیاره رو کرد به دنیا و دنیا جون، اتفاقا من و مامانم

داریم تدارک م بینیم واسه تالار دستتون درد نکنه عزیزم. یه حس خوبی بود و نفهمیدم

کی اون یه ساعت گذشت و حس غرور می کردم همسرم کنارم بود و احساس بزرگی

داشتم. دم رفتنش مامان هانیه گفت مادر، به مرسته خانمم تلفنی خبر مید م عزیزم

فردا منتظرتونیم بر ای شام. ما و خود شما هستیم با روحی ه ای که از مادرت سراغ دارم،

گفتم هر چی خلوت تر باشه بهتر تا ایشونم موذب نشه. مامان رو داشت م ببوسید

گفت فقط، خودتون رو به زحمت نندا زید. زحمت چیه؟ تو هر وقت پاتو اینج ا بزاری

رحمتی. دنیا رو تا دم در همراهی کردم و گوشی تلفنش زنگ خورد و خیلی سرد و یخ و یه

نمه عصبی گفت لطفاً، دیگه راجع به این قضیه با من تماس نگیر. چی شده؟! چرا بهم

ریختی چ یزی نیست، دوستم کاری ازم خواسته بود و من نشد انجامش بدم و اون اصرار

داره. دیدم، میلش نیست قضیه رو باز کنه برام، منم با اینک ه مته اون دوسه باری که با

این حالت پیچش دیدمش سعی کردم خودمو بی خ یال نشون بدم.

پارت نودون ه

اون رفت و منم یه خنده زوری کردم که فکر نکنه از این گ یر سه پیچام و تو کاراش دخالت

می کنم. ولی بعضی وقتا بزرگت رین اشتباه اینه، از یه چیزای ساده گذشتن. برگشتم تو

ومامان تا دوساعت بعد رفتن دنیا از ادب و اینکه شی رین به دلش نشسته حرف م یزد.

اما من ذهنم داشت روحمو می خورد که اون کی بود. سر چه چیزی بهش کلید کرده

وقفلی زده تا براش اون کاری رو که می خواد انجام بده. من بد دل نبودم ولی، از مکالمه

اشون فهمیدم داره با یه آقا صحبت می کنه و سریع قطع کرد تا مثلا من نفهمم پسر یا

مرد اون ور خط. _، مادر واسه دیوار که حرف نمیزدم، واسه تو دارم حرف میزنم ها.

شیما پشت بند حرف مامان گفت _ آقا، یارش رفته داره غصه می خوره. یه حبه قند از تو

قندون برداشتم واندا ختم سمتش یما و _ دارم برات، نیشک ر خانم. نوبت ماهم میشه.

_ بسه، بسه شیما خانم بلندشو تش ریف بیار تو آشپزخونه، خونه داریت و تکم یل کن. _،

مامان.... _ چیه، خورد تو پرت؟ برو چلو و خورشت یاد بگیر که مادر شوهرت عجب یب

دس تپخت خوبی داره، یاد نگیری میثم مدام میره خونه مادرش. _ بین مامان

شاهین و _ شاهین، سریه سر دخترم نزار. _ باشه، مامان جان من رفتم تو اتاقم. _ باشه برو

مادر خسته ای.

بابا که اومد، مامانم با خونه دنیا اینا تماس گرفت و مرسده خانم جواب داد _ سلام، هانیه

خانم و _ سلام عزیزم، خوبی شما؟ _ ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم _ این چه حرفیه

عزیزم؟ می خواستم برای فردا شب شما رو واسه شام دعوت کنم و عروس گلم رو که از

دیر دعوت کردنش، برای پاگشا ازتون عذر خواهی می کنم برای پاگشا دعوت کنم .

خوشحال میشیم تشریف بیا رید. _ باعث زحمته براتون_ ما دیگه یه خانوادده شدیم

وزحمتی نیست رحمتید. _بازم تشکر از شما. _ خواهش می کنم، پس منتظریم. _ چشم،

خونه هم خوبه ولی ما تو فام یل این جور مراسما رو تورستوران می گی ریم وخ یلی

لاکچری تر. دیدم مامان از حرص سرخ شد ویه اوفی کرد ونفس عمیقی کشید و_ پاگشا

تو خونه داماد انجام میشه وهمین طور خونه عروس ومن معتقدم هر رسمی خوبه طبق

همیشه انجام بشه. _ خدا حافظتون. _ خدا حافظ. بد خورد تو برجک مرسته خانم. قده

میشد تو گوش اگه متلک نمیروند. مامان تا قطع کرد _ اوف، انگار ما را یتاش یم و غلام

حلقه به گوشش که هی می گه ما این رسم واون رسم رو داریم. خب، خانم جان ماهم

رسم ای خودمون رو داریم مگه هی می گیم ما چه می کنی م وچه نمی کنیم؟ بابا زد با

ضرب آهنگ رو میز و_ دل، ای دل ای شاهین جان، جنگ جهانی در حال شکل گرفتنه.

_ محسن، الان چه وقت شوخیه؟؟ _ باشه خانم جان، شما بیا بشین من برات یه لیوان

آب بیارم. _ حالا فردا یه م یزی براشون بچینم با سل یقه خودم نه صاحب رستوران، که کیف کنن. بعد دوباره استرساش شروع شد و_ چقدر کار دارم، بای د بیدار باشم تا از کارام عقب

نیفتم، منصور جان چیزی کم نباشه واز بهترینها باشه. بابا هم همین طور می خندید.

دستشو گذاشته بود جلو دهنش وشیم اگفت _بیچاره شاهین....

از شیما خواست که _شیما، مامان تو گوشه ات بگرد ببین از این غذا خارجی مارجیا چی

پیدا می کنی. واسه کلاس گذاشتن خوبه.

یه سالاد سب زیجات از این مدلاکه بالزام یک وچه می دونم روغن زیتون واینه داره درست

می کنم م یزارم اون وسط. شاهین، از این به بعد با این خانم فیس، فیس خدا بدادت

برسه مادر.

_به به، رونکرده بودی خانم از این چیزام بلدی _ اینا رو از حدیث یاد گرفتم. چربی اش ،

بالا بود ورفته بود دکتر براش رژیم غذایی داده بود و این سالاد و توش دیدم و تو فیلمام

باکلاسا رومیزشون همیشه هست. باز اسم زن عمو و عمو اینا اومد و _راستی خیلی وقته

من ازشون ب یخبرم از بس، سرم شلوغه، چه خبر ازشون؟ _اتفاقا، حدیث می گفت عموت

از تو ازش م پیرسید. _حتما تو این هفته یه سر بهشون م یزنم. _آره مادر هر بار که نباید

از دیدن عموت غافل بشی، خیلی دوستت داره. مهشیدم، درگیر کار و تحصیل بودوداشت تخصص می گرفت. حرف
زدیم خونوادگی واز این درواون در ولی حواسم بیشتر درگیر

اون غریبه ناآشنا بود که با دنیا حرف زد.

این افکار همش تو ذهنم رژه می رفت. مامان وش یما از همون بعد رفتن دنیا در تدارک

بودن.

از هیچ چیزی کم نداشتن و بهترینا رو رقم زدن برای، یه شب پر خاطره. روز بعد، بعد اون

همه تکاپو وبدو بدو وبشور وبساب مامان گفت _ ای کاش خونواده دنیا هم مئه ما بودن

خاک ی و خودمونی. ولی به خاطر تو همه چی رو نوش می ک نیم عزیز مامان. ما رو هم به

کار کشید مامان وسالدارو ما درست کر دیم ومیوه ها رو من وشیما شستیم.ش یما گفت _

مامان اینجوری که از خستگی تو مهمونی همه تو چرتیم. _ اشکالی نداره دختر جان، بار

اول هر جوری ببینمون تا آخر همون تو ذهنشونه. کاش همه چی به خیر وخوشی تموم

بشه .

بوی غذا دلمون رو قلقلک میداد که ناخنک بزنیم ومامان با کفتگیر بالای سر غذاها راه

م یرفت ونگهبانی میداد. از ناخنک متنفر بود وچه ملاقا تهایی که دست ما با کفتگیر

نداشت.

همه چیز مرتب، خونه عین دسته گل، غذاها عالی وبو برن گی داشت که دل هر رهگذر

وآب می انداخت.

عقربه های ساعت چرخید و حکم کرد که زمان زودتر بگذره. همه شیک و مرتب به خط

شدیم و با صدای بانگ اذان اونا هم رسیدن. همون طور مرتب و با روی گشاده رفتیم

استقبالشون. مامان و بابا از ما جلوتر ایستادن و مامان سپرده بود به شیما به محض ورود

عروسش اسپند دود کنه و شیما هم با جون و دل این کار رو انجام داد. مادرش طبق

معمول با همون دک و پز و کفش ای پاشنه بلندش که انگار رو چارپایه و ایستاده بود و نمی

دونم اون بشر زمی نمی خورد؟ از اون بالا نمی افتاد؟! آگه منو کتکم میزدن تا سر

کوچه اون کفش رو نمی پوشیدم. مانتو مجلسی سنگ دوزی شده اش به اندازه رقص نور

یه عروسی جلوه داشت و آق ای عزتی ت میز و آراسته با همون متانت همیشگی و خودمونی

بیشتر دلبری می کرد. از انگشتر و دستبند چشم در بیارش دیگه نگم. شیم ا هم مته

همیشه خوش، تی پ و جذاب و صد البته هر بار زیباتر از قبل به نظرم میومد. رسیدن

و اومدن داخل پدرم مرتب می گفت _ خوش، اومدید منور کردید مادر دنیا به حرکتی زد

که تمام بی احترامیاش یه طرف اون کارش یه طرف دیگه و بانوک انگشتاش، یه دست

سرد دادوف یسی اومد که نگو. خودشو لابد ملکه الیزابت می دونست دیگه... عزیزم، بابا از

قبل رفته بود و آورده بودش و عزیز با چشم و ابرو ایما و اشاره اونا رو آروم می کرد.

خود دنیا مامان و عزیزش یما رو محکم بغل کرد و بابا رو هم، همین طور. _ دلم تنگ شده

بود آقا جون براتون. _ منم دختر قشنگم خوش اوم دی ع زیزم. انگار دنیا از یه دنیای دیگه

بود. پدرش از محله و صفاش تع ریف کرد وکی خوشش اومده بود و مادرش _ هلاک

شدیم، اونقدر بد مسیر بود. محله های پابین شهر خیلی شلوغه و اعصاب خوردکن. چه

طوری با این همه از دحام زندگی می کنید؟ دنیای بیچاره از خجالت حرف ای مادرش رنگ

میداد، رنگ می گرفت.

پارت صدویک م

اونایه دسته گل تزئینی گرون قیمت آورده بودن ویه جعبه شیرینی تروتازه و مخصوص

عالی. مادرم کلی تشکر کردو_ لطفا بشینید، قدم سرچشم ما گذاشتید، چرا اینقدر زحمت

کشیدید ع زیزمم ساکت و مهربون یه گوشه نشسته بود و مرسته خانم گفت _ خواهش می کنم قابل دارن یست. شیرینی
ها رو از محل خودمون خریدیم و معمولاً سمت ما همیشه

شیرین یهای، عالی داره. شیما زیر لب از حرص گفت _ عقده ای، انگار از دماغ فیل تشریف

آورده پابین. مامان لبی و رچید و شیما ساکت شد که چیزی نشنون. از حولم هی تعارف

می کردم و بلند شدم از روی می ز ظرفای پذیرایی رو چیدم جلوشون و اومدم که میوه

شیرینی تعارف کنم، مامان بلند شد رفت داخل آشپرخونه و شاهین، شاهین جان، مادر

بی زحمت پسر می ه لحظه بیا کارت دارم _ چشم مامان جان اومدم. رفتم پ یش مامان

و از دست تو واون شیما امشب فکر کنم لبام باز کبود بشه از بس گازشون بگ یرم. پسر

مگه هفت ماهه دن یا اوم دی؟ یه بزار ب شینن بعد دولا راست شو. اول بیا این شربتارو

ببریم گلوبی تازه کنن وکم کم پذیرایی کنیم. _ چشم _ آف ری ن داماد حرف گوش کن. شربتا

رو ریخت و بر دیم و مادر دنیا برنداشت و رژیمنم و شربت و شیرینی جات هرزگا هی می

خورم مامان پشت بند حرفش گفت _ مرسده خانم عزیز، ح الا این دفعه رو هم جزو اون

هرزگاهی حساب کن. انگار داشت واسه خوردنم به ما منت م یزاشت! تو دلم همش بشور

و بساب بود از دلشوره که تیر ای اسلحه های جواب حرف ای بقیه، به پر من ب یچاره نگیره.

آخ که تو این جور مواقع اگه لب دریا هم می رفتم ب اید یه آفتابه آب م ببردم تازه اگه

اونم تهش سوراخ نبود. مرسده السطنه، معلوم بود زیر چش می به سلیقه و خونه برق

افتاده مامان حسادت می کنه. کاری که خدمه بر ای اون تو خونه می کردن. راستش،

بعضی وقتا به حرف عزیزم فکر می کردم که موقع ازدواجم وقتی، نزدیک بود و برام در

تدارک مراسم خواستگاری بودن می گفت _) مادر رو بب ین، دختر وبگ یر(می افتادم. وا ویلا

اگه دنیا جا پ ای مادرش م یزاشت چی میشد؟؟ اونا خونه ما بودن انگار ما رو سوزن

بودیم. از هر چی که تعارف کردیم دن یا و پدرش با میل داشت یاق برداشتن و ما ک یف می

کردیم و مادرش همون طور تو فیس م یس بود. همه چی داشت خوب پیش میرفت و از

این ور واون ور باباهامون حرف میزدن ولی، مادرم و مادر دنیا همچنان هیچ وجه

تشابهی با هم پیدا نکردن. مدام چشم به دنیا خیره بود. تا اینکه باز همون تماس

پنهونی، که دنیا ازم قایم می کرد و ببخشید، چند لحظه م یرم داخل راهرو تا به تماسم

جواب بدم برو عروسم، برو بابا جان. اون کی بود، اون غریبه مزاحم افکارم؟ سوال بی

جواب بد در دیه.

پارت صدود و

اون همه خوشی و شوری که برای او مدن یار داشتم با یه تلنگر به فنا رفت. تو جمع بودم

و نبودم. این سوال که پسر چقدر دست و پاچلفتی هستی که نمی دونی این مر دیکه کیه

که به نامزدت هی زنگ میزنه و اون می پیچوندت؟ کلافه بودم و از در و دیوار عذاب بود که با این سوال مجهول روی س
رم می ریخت. دنیا متوجه دمق بودنم شد وقتی تماسش

تموم شد و او آمد تو. جلوی بقیه زیر سیب لی رد میکردم. اینقدر بدم م یومد از خنده ه ای

الکی که خدا می دونه .

مامان و شایما به صورت وحشتناکی از خوراکیهای خوشمزه و باتو چشم کردن دست

و پنجه مامان از شون پذیرایی می کردن. جان خودم، مادر دنیا داشت از حسادت می

پوکید ولی خودش رو به کوچه علی چپ میزد. عزیزم مدام از عروسش که مادر من

باشه و از دست و پنجه اش تعریف می کرد و اونم بیشتر آتیش به حسادتش کشیده میشد.

اما بابا هامون اصلاً تو این خطها نبودن و با هم مئه دورف یق جون جونی حرف میزدن

و بابا کماکان، تو نخ من بود و فهمید از یه جایی به بعد رفتم تو لک و پرسید _ شاه دوما

چرا ساکتی؟ باباجان همچین شبایی مردا پاشون روزمین بند نیست و باب ای دنیا هم

خندید و منصور جان، از ذوقش که فقط یار رو نگاه می کنه. همه خندیدن از حرف

باباش و مادر دنیا فقط با پوز خند بقیه رو همراهی کرد. شیطونه می گفت بهش بگم _ به

جای اینکه این همه واسه خشکه کلاس گذاشتن وقت بزاره، یکم وقت بزاری بی ن دخترت

با کی داره مرموز حرف میزنه؟ بعد شیطون رو لعنت کردم و داشتم برنامه می چیدم که

چه گلی برس مبارکم بگیرم؟ بماند که حفظ ظاهر کردم و دعا می کردم زودتر برن. چون، اعصابم کلا بهم ریخته بود
و ترسیدم روی ادبی ام بزارن دمقی ام رو. دنیا اومد کنارم

و آروم و با لبخند رو لب که کسی شک نکنه پرسید _ چت شد شاهین؟ صد وهشتاد درجه

از موقع اومدنمون تغییر کردی؟ _ من چم شده یا تو؟ _ بخند، الکی بخند روبه روی

مامانمی بعدا داستان میشه. برو تو اتاقت منم میام که شک نکنن. من رفتم تو اتاقت

و چند دقیقه بعد که خیلی ام غیبتمون تو جمع طولانی نشه دنیا اومد تو اتاقت و درو

بست و چته شاهین خان؟ فکر کردی نفهمیدم واسه اون تماسی کوفتیه که به هم

م پیزی؟ _ آره، واسه همون تماس ای اون مر دیکه است که ازم پنهونشون می کنی.

_ آف رین، دمت گرم شوهر شکاک عزیزم. _ آره، فکر کن شکاکم وتو هم ج ای من بودی

همین فکر ای مزاحم روی کردی ولی دنیا خانم چند بار دیدم وصبر کردم که همچین

فکری نکنی ولی...

پارت صدوس ه

ولی، همین الانم این حرف روز دی. _ شاهین مخفی کردم که افکارت بهم نریزه اما بهت

میگم. اون مر دیکه، به قول خودت برادر دوستمه و چون با دوستم کات کردم، برادرشو

وسیله کرده که باز برم وشو لباس اجرا کنم ومن هربار بهش جواب منفی دادم. قول دادم دیگه مگه نه؟ کلی خجالت کشیدم واسه قضاوت بی موردم وحتی یه لحظه فکرم که به

انحراف کشیدش _ ببخش، دنیا همش از روی دوست داشتنته ودوست ندارم ح تی واسه

یه نگاه به کسی ازت دلگیر بشم وتو هم همین طور. دوستت دارم، بخشی دی عشقم؟ _ دیوونه، اگه افکارتون مته

دق یقه اول ورودمون شد تش ریف بیار بریم الانه که فکر کنن

وسط مهمونی، تنهایی و خلوت و..... _ آخ، اگه میشد چی م یشد. تونمی دونی از هر

خوراک ی خوشمزه ای خوشمزه تری _ نه داری تب می کنی پاشوب ریم. _ دنی _ بله. _ کاش

میشد این حس بینمون هیچ وقت ت غییر نکنه. رفتیم پا ین وشیمما گفت _ داداش، مامان

می گه بچه ها کجافتن؟ کم کم دا ریم شام میا ریم. _ هی چی آبی، بالا بودیم _ ای جانم،

باشه بیا کمک کن. به هر حال با حرف ای دنیا خیالم راحت شد ودوباره جمع رو گذاشتم

رو سرم. ع زیزم می خندیدو_ بچه جان چرا مته ابر بهاری یکدم م بیاری ویکدم آروم ی؟ _ چیزی نیست

عزیزجونم _ ای قریون تو پسر. م یز شامو چ ی دیم وبا دیدن م یز پدر دنیا

گفت _ هانیه خانم، کلی به زحمت افتاد ید شرمنده کر دید _ این چه حرفیه؟ شما رحمتید

وقدم به چشم ما گذاشتید. مادر دنیا که هیچ وقت جواب رو بلد نبود قورت بده وفکر

می کرد عقب میفت ه رو کرد به مامانمو _ هانیه جان دستت درد نکنه، زحمت کشیدی ولی،

من که اصلا وقت خودمو تو آشپزخونه هدر نمیدم وب وی پ یا ز داغ بگیرم. از رستوران غذا

می گیرم همیشه، هم باکلاسه وهم راحتتر. عزیزم خنده ری زی زدو _ البته که غذای حاضر وآماده خوبه ولی توش عشق کدبان وی خونه نیست. دیگه برای مدت کوتاهی یه چسب

از ای ن چسب پهنا خورد به لبش. شامم از حسو دیش کم خورد ولجش گرفت که شوهرش

همش تعریف می کنه. بعد شام کنار، دنیا مادرش گفت ومنم شنیدم که _ کارت در اومده

باید بیشتر عمرت رو صرف سرویس دادن به قوم شوهر باشی تا عشق قاتی غذات باشه.

مسخره است اونم تو قرن ما. دنیا گفت _ مادرمن اینجا جاش نیست واگه بتونم مته

هانیه جون باسلیق ه باشم خیلی ام خوبه _ باشه، حالا که ات داغه نمی فهمی. رومو کردم

اونور که مثلا هیچ ی نشنیدم. چیزی ام به خونواده ام نگفتم نمی خواستم باز کدورتی

پیش بیاد. شام خورده شد بعدش چ ای ونسکافه آور دیم تا به پر قب ای مادر زن جان

برنخوره. مامان بعدش گفت _ می خوام با اجازه کاد وی پاگشای عروسمو بدم دنیا گفت _ مادر جون این همه زحمت

کش دیدید کافیه _ نه عزیزم، این رسمه. رفت تو اتاقش ویه

جعبه تزئینی آورد که توش یه بلوز مجل سی گرون قیمت و باب م یل جوون ای امروزی بود

ویه جعبه طلا که وقتی دنیا بازش کرد ک لی ذوق کرد. توش یه گوشواره طلا ی سنگین بود.

_ وای، مادر جون خ یلی قشنگن، خیلی زحمت کشی دید و بلند شد و مامان رو بوسید. همه

دست زدن و عزیزم گفت _ مبارکت باشه گم. مامان گفت _ امیدوار بودم خوشت بیاد نمی

دونستم سلیقه ات تو چه چ یزا یه؟ مادرش جلوتر گفت _ دختر من اصلا روس لیه کار

نمی کنه مخصوصا این چند وقت تو انتخاباش و دل روزده به دریا. این اظهار نظرش یا

بهرتر بگم متلک باروناش دل همه روم یسوزوند.

چشام به خاطر ذوق و سنگ تمومه مادرم و قدر شناسی مادر دنیا پر شد و مرد بودم

و نبا ید اشک چشام رسوام می کرد. مادرم بیچاره خستگی تو تنش موند.

منظورش دق یقا، انتخاب وکج سلیقه گی دنیا بود واسه انتخاب من. دم باباش گرم که زد

تو برجکش، خیلی آروم و منطقی. _ البته که دنیا نیا ز نداشت بر ای انتخاب این اواخر یعنی

انتخاب شاهین جان از سلیقه اش استفاده کنه، یه همچ ین دامادی احتیاج به فکر

وسل یقه نداره چون همه تا یدش می کنن. عزیزم، خیلی خوشحال شد از فهم و جواب

کوبنده پدرش به مادرش. مرسته بانو عصبی بود _ اگر الفاظ در وگوهر بارتون تموم شد

بریم دیر وقته. از شما هم ممنون که این همه کدبانوگری کردید. مادرم گفت _ خواهش

می کنم، تازه سر شب نشستید حالا در خدمتتون باشیم. _ ممنون، هانیه جون بریم بهتر

سرم درد می کنه. پدرش، خندید و _ خانم درست می گن بریم بهتر از اون سردرداست .

همه خنده ریز و پنهونی زدن ولی هیچ کدوم راضی به خرد شدن کسی نبودیم. خودش کاری می کرد که دل همه رو
میسوزوند و پدرش جبران می کرد. _ خب دیگه منصور خان،

بانو امشب سنگ تموم گذاشت ید و محفل فوق العاده گرم و صمیمی بود. مادرش جلوتر

رفت کفشاشو بیپوشه و پدرش رو کرد به ما و _ شرمنده، باز با حرفاش رنجوندتون و خودم

داشتم از خجالت آب میشدم به من ببخشیدش.

بابا گفت _ این چه حرفیه، پیش میاد تازه اولین دیدار انشالله که جمع خوبی میشیم.

مادرش صدا زد و _ دنیا مادرش ریف نم یارید؟ فردا هم روز خداست.

چشم منو و دل من گره خورده بود به عشقم و مدام و آرزوی هر شب و روزم موندنش کنارم

بود. دوباره آرام گفتم _ نفس، این روزا و شب ای انتظار کی تموم میشه ؟

بالاخره مهمونی پاگشامونم تموم شد و با همه رومخی بودنای مادرش، گذشت.

مامان تا رفتن روس ری رو از سرش، باز کرد و اوف، چقدر گرم شد و خسته شدم از

استرس منی که، ه بیچ وقت این همه خسته نمیشم! عزیز مامانو بغل کرد و به خاطر

جواب ندادن و خان می ات که همش ریختی تو خودت و بعد بوسیدش و بر ای همینه که

عروس نمونه منی. همین طور صبور باش. اجرتو از خدا می گیری که عمرتو وقف بچه

هات کردی گل من. بعد چند روز از پاگشا با شیما صحبت کردم و در ج ریان رستوران

قرارش دادم خواستم بهم کمک کنه تا همه رو آماده کنیم بر ای سورپرایز به قول امروزیا. با دنیا همون شب تماس، گرفتم و گفتم با کمک شیما این ور حله واز صداهش، حالم

گرفته شد، سرمای بدی خورده بود و چند روز بود که شرکت نمیوم د و مدام از باباش

جوی ای حالش، بودم. مادرش یه جور و سواس داشت و نمیزاشت وقتی دنی ا یا هر

کدومشون مریض میشه کسی دم پرشون بره. نمی دون ست م تا این حد حالش بد شده.

نگران بودم و دنیا حالم بد گرفته شد هر جوری شده میام عیادتت. _ آخ گفت ی از بس ،

مواد ضد عفونی زده تو خونه تنگ ی نفس گرفتیم دلم برات خیلی تنگ شده شاهین.

پارت صدوپن ج

شاهین، خونه رو کرده منطقه نظامی. ویروس که هیچی، ماهم داریم از اون همه مواد

ضد عفونی از بین م یريم. پس واجب شد زورو سوار براسب بیاد ونجاتت بده _ دیوونه _ اگه واسه تو دیوونه باشم

خیالی نیست وراضی ام. به هر ترتیبی بود مادرشو راضی

کردم برم ع یادتش وبا پدرش رفتم خونشون وسر راه کمپوت آناناس وکلی آب میوه

خریدم وراه افتادیم هرچی پدرش گفت نمی خواد من گوشم بدهکار نبود واسش چیزی

بگیرم. تا رسی دیم و یه پذیرایی مختصر شدیم گفتم _ مادر جون، دنیا نیست؟ چرا پی ش

ما نم یاد؟ _ شاه ین جان قرص خورده بود خوابیده. الانه که بیدار بشه. _ اجازه هست من برم تو اتاقش؟ _ برو مادر، فقط اول خوب ضد عفونی شو بعد دورتر ازشم بشین _ چشم.

پدر دنیا زیر لب م ی خندید وآروم بهم گفت _ باباجان تحمل کن. رفتم تو اتاق دنیا

و خواب بود. با لای سرش آروم گفتم _ دنیا، دنیا پاشو زورو اومده. پاشو دیگه اسبم خسته

شده. آروم چشاشو باز کرد واز ترس مادرش نتونستم بغلش کنم و_ اوم دی شاه ین؟ _ نه

رفتم، اومدم دیگه _ بی نمک _ می دونم. و ای دنیا چقدر سخته با این تش ریفات مادرت

زندگی کردن. من ج ای شما بودم وقتی م ریض میشدم خودمو یه جا تبعید می کردم به

خدا راح تتر. کی م یای سرکار؟ یعنی کی ی بهتر میش ی؟ _ وق تی طبیب زیر دستی مته شما

ویزت کنه، چرا خوب نشم؟ _ کم کم داره از هوشت که داری به کار میندازی خوشم میاد.

شناختن، توان ایبه ای اینجانب هوش سرشاری می خواد. زد زیر خنده و نه بابا، چقدر

افتاده ای بم یرم برات. اونقدر سیه سرش گذاشتم وگفتیم و خندی دیم که کلی حالش فرق

کرد. رنگش پ ریده بود و بلند شد دستی به سر و صورتش کش ید و دوباره کنارم نشست _ تو

همه جوهره قشنگی برام. از برنامه رستوران و چند مدل غذا بگیری م وچه کنیم وچه نکنیم

حرف زدیم.

اون آدرس، یه رستوران رو بهم داد که برم و ببینم و سفارش بدم. اونروز با کلی ذوق که

دنیا کرد ازش، جدا شدم و قرار شد چون حالش خوب نبود من تکی بعد شرکت برم.

امان از فرد ای اونروز که من رفتم رستوران. چه رستورانی و وارد که شدم هوش از سرم

پرید از اون بدتر وق تی منور و دادن دستم، چه پول قلمبه ای ب اید خرج میشد ولی خودم

رو دلداری دادم که به خبر خوشی که می خوایم بدیم م ی ارزه.

بعضی غذاها نمی دونم، از فضا گرفته شده بود که ق یم ته ای نجومی داشت؟! خوندن

اسمشون که قرو قاتی بود فقط یه ربع طول می کشید.

خوب بود که حداقل جوجه و کباب داشت و به مزاجمون سازگارتر بود. چی بود اون غذاها

چه می دونم سس آلفردو و پاستا و پستو و....

یه می ز بزرگ رزرو کردم بر ای چند شب بعد که حال دنیا هم یکم بهتر بشه.

باهاش تماس، گرفتم و دنیا سفارش دادم همه چی زرو البته جوجه و کباب. اون غذاه ای

اجق وجق رو نمی دونستم اصلا چی هست بعضیاشونو. دنیا خندید و از دست تو، باشه

ممنون خوبه فقط کاش یه ظرف سالاد سب زیجات واسه مامان من سفارش میدادی. _ آخ،

آخ یادم نبود ببین چه دلبری کنم ازش. همین الان زنگ م یزنم و سفارش میدم. چه کنم

واسه مادر زن جان _ خوبه، خوبه که خودم بهت گوش زد کردم ها.

پارت صدوش ش

عادت شده بود صداهش، دیدنش، بودنش و خواستنش. اون روز تو نبودش، حالم خوب

نبود وانگار شرکت رنگ و روح نداشت. وقتی به پدرش گفتم _ دارم م یرم یه رستوران

شیک رزرو کنم و خبر خوش خونه دار شدنمون ب دیم گفت _ من که مشکلی ندارم، مرسته

خوراکش این اداهاست. گل از گلش م یشکفه وقتی اسم ی ه رستوران باکلاس ب یاد. چه

دلی داشت پدرش، یه دل پردرد از لحنش مدام اینو م یفهمیدم.

مطمعن بودم همه وجودش، یه ف ریاد بلند از دست زیون همسرشه.

چرا، ما آدما تا چی زی سر خودمون ن یاد به چیزایی که م ببینیم اعتنا نمی کنیم و درس

نمی گیریم؟! کاش، جواب این چرا رو قبل از رد شدن از هر چه که دیدیم پیدا می کردیم.

زندگی برای من حداقل این طور بودمن ی که ادعا می کردم باهوشم ولی از همه زودتر با

سر می خوردم زم ی ن. این جمله بارها و بارها تو روزگارم برام تکرار شد.

آسانسور خوشبختی من، منو خیلی بالا برد و فکر میکردم همون بالاها خونه می کنم و می

مونم ولی.....

از اون شب بگم که برگشتم خونه و موقع خوردن شام، ج ریان، از زبون من براشون بازگو

شد قبلش شیما توضیح داده بود. مامان گفت _ مادر جان ول خرجی نکنید، یه مهمونی

رو که تو خونه هم میشه برگزار کرد. با شیما خواستیم که اون روز بهشون یکباره بگیم

موضوع سورپرایز چیه. فقط از مهمونی گرفتن براشون گفت یم. مامان گفت _ حالا واجب

بود باهم دعوتمون کنید؟ تازه جمال بی مثال مادر خانمت رو زیارت کرده بودی م.

شیما خندید و _ چون اینا می دونستن شما و مرسده جون، عاشق همید و نمی تونی

مامان جان دو ریش و تحمل کنی باز با هم یه جا جمعتون کردن. تازه دنیا تاک ید کرده ع زیز

جونم ببریم. باز بابا ناجی من شد و _ خانم جان، این بچه ها ذوق داشتن یه مهمونی

بدن. تازه، حساب دختر گلم دنیا ج داست. مامان گفت _ منصور جان منم دنیا رو دوست

دارم وج دی نمی گم این حرفا رو. شاهین سر ساعت ما به مهمونی شما دوتا جگر گوشه

میا یم. همگی باز با خوبی و خوشی کنار هم بودیم ویه لحظه رفتم تو فکر میثم و از

میثم چند روزیه خبر ندارم وبای د برم یه سر بهش بزنم فکر کنم زده به کوه و کمر از عشق

شیرین. شیما یه نگاه بهم کرد که ببندم دهنمو.

حلال زاده همون موقع زنگ زد و مامان خندید و بفرما چه دلی به هم راه داد ید.

میثم با حال واحوال پرسى و کم حرف زدن منو وادار کرد پرسم چه خبر که آروم شدى

و کم حرف میزنى؟! _هیچی کاکا، مادرم اینجاست وبا مادرت کار داره. _آهان پس اول یا

محترم کنارتون تش ریف دارن که لفظ قلم حرف میزنى، کارت گیر؟ _گوشى، گوشى رو بده

هانیه خانم. تو خونه مادر میثم حورى صدا میزدن وتو شناسنامه حوریه بود وماهم مته

خودشون حورى خانم صداش، م یزدیم ومادرم شروع به صحبت کرد باهاش

پارت صدوهفت

اونروز دیگه طاقت رفیق ما طاق شده بود ومعلوم بود مته مته رو مخ حورى خانم بنده

خدا بوده بر ای گرفتن وقت خواستگارى. مادرم ومادر میثم باهم حرف میزدن وما سر

تکون دادن واوهوم، بله گفتن مامان روم دیدیم. مادر میثم گفته بود، این پسر با

حجب و ح یای من اصلا صبور ن یست و لی به خاطر خواستن شیما جون شیطنت و عجول

بودنشو تو این مورد کنار گذاشته و دیگه امروز صبرش ته ک شیده و حالا ما یه وقت می

خوایم برای ش یری نی خوردن این دوتا جوون. البته، به اجازه شما؟ وقت تعین می کنید؟

مادرم دستشو گرفت جل وی دهنی گوشی که از بابا وقت قطعی رو پرسه و بابا بالاخره

قبول کرد که کبوتر بوم عاشقی رو بوم چه دختر و چه پسرش نشسته و بای د کوتاه بیاد و با اشاره به پنج انگشتش به مامان فهموند که پنج شنبه شب بیان. حوریه خانم کلی

خوشحال شد و اون چند روز تا شاهزاده سوار با اسب شیما خانم تشریف بیان خواهرم

تو آسموناس یری می کرد. همچین بیچاره رو سرکار میزاشتم که انگار، نه انگار همه جا پایه

بود باهام. دوستش داشتم و از رو دوست داشتن زیاد سربه سرش می یزاشتم. کارای خدا

هیچ کدوم بی حکمت و درایت نیست. داشتم شاخ درم یآوردم وقتی بعد تماس میثم

و مادرش بالافاصله پدر دنیا زنگ زد و خبر یه کار خوب تو شرکت دوستش رو برای میثم

داد. من قبلا نگران کار میثم بودم که تو اون بازار کار، کار کم گیر میومد. آدرس و ساعت

قرار میثم رو بهم گفت و منم باز مئه ه میشه قدر دان خوبیهاش شدم و با تمامه وجود

ازش تشکر کردم. بعد، رو کردم به مامان اینا و مئه اینکه پا قدم خ واهر من از اول برای

داماد خ یر، خیلی خیر. خبر جریان پیدا کردن کار درست درمونشو دادم. قبلا جسته گریخته

کار می کرد و این اواخر شل کن سفت کن و اسش در میآوردن هر جا میرفت. به هر حال

خبر خوشو بهش دادم ومادرش دوباره به من زنگ زدو_مادر پیر بشی وبا عزت واسه نه

نه وآقات. دل شاد بشی، که دلشادمون کردی.

اون روزا پازل زندگی ما یه نقش خوشرنگ ونگار داشت ودعا می کردم هیچ وقت، هیچ

قطعه ای از اون پازل گم نشه .

چه روزایی، روزایی پر از حس ای ناب وا میدوارکننده. اونشب، باز رفتم سراغ دفترچه

خاطراتم وموبه مو باز همه چیزا رو نوشتم با حس خوب. تا اینکه اون تماسای مشکوک

وبهم ریختمم وبعد مجاب شدنم از سمت دنیا از ذهنم گذشت. دفترمو ورق زدم وبه اون

دوتا خطی که چند وقت قبل راجع به مهشید نوشتم رسیدم که، نوشته بودم من به

خواب رفته بودم وندیدمت، وقتی از خواب بلند شدم که دیر بود، خیلی خیلی دیر. اونارو

زمان نامزدی مهشید با اون از خدا ب یخبر نوشته بودم وبی اختیار چشم خیس شد .

سعی کردم به آینده فکر کنم وباز تویه ورق دیگه نوشتم، زندگی و آینده وعشق روبه روم

سلام وهمیشه با امید جلو میروم.

پارت صدوهشت

دیر وقت بود و دفترچه امو بستم و گذاشتم تو کش وی م یز تحریرم. خواب از چشمم گریزون

بود با اونکه خیلی دلم می خواست بخوابم. به خاطر اینکه ذهنم باز افکار دره می رو

مهمون خودش نکنه یه کتاب برداشتم و شروع به خوندن کردم و چند صفحه که خوندم،

پلکام سنگین شد و کتاب روی سینه ام و خوابم برد. دیگه دنیا سر پا شده بود و قرار بود

بیاد سرکار. بیچاره دنیا و پدرش تو اون سالها مته جزام یا باهاشون برخورد می کرده

مرسده خانم. اما، وسواس بد کوفتیه و عذاب آور و بنده خدا مادرش تو این یه مورد دست

خودش نبود. بیدار شدن و طبق معمول کنار خانواده گرم و صمیمی صبحونه خوردن و با

دعای خیر مادر بیرون رفتن. سر راه یه شاخه گل رز سرخ خریدم تا بدم بهش و کمی

روحیه اش بهتر بشه. تا رسیدم ماشینشو همزمان با رسیدنم پارک کرد _ سلام، بانو

خوبی؟ بهتر شدی؟ _ بله، آقامون بهترم. بعد خنده ریزی کرد و _ با بودن تو همیشه حالم

خوبه. دیگه هیچی، کی می خواست اونجور وقتا یه آدم بی جنبه به تمام معنی رو جمع

کنه؟ . گل رو بهش دادم و _ چه رمانت ی ک به قول بچه ها. دستشو گرفتم و باهم سوار

آسانسور شدیم و رف تیم اتاق پدرش. تو آسانسور زل زدم بهش و دلم می خواست بپریم

و حالا بغلش نکن کی.... و از شانس آسانسور که تا آسمون بالا نم یرفت وقت کنم برای

دلی از عزا در آوردن اون چند روز. دنیا اما تمومه مدت داشت به چیز دیگه ای به غیر از

شیطنته ای که من می کردم تو ذهنم فکر می کرد. دم دفتر پرسید _ شاهین، قیافه ام

تغییر کرده؟ _ ببینم، اوف خیلی. زیر چشات گود افتاده لاغر و زرد رنگ شدی وزشت .

_ راست می گی؟ رفت تو خودش. آزار داشتم و اون باز گولمو خورد _ خانم خوشگله، نرو تو

خودت، شوخی کردم تو همیشه قشنگی بر ای من تو هر حالی که باشی. با گل زد رو شونه

ام و _ کاش، یه درمون واسه این آزارات باشه. پدرش، چند دقیقه ای بود که که واسه

سرزدن به کاری رفته بود و منشی گفت، زود برمی گرده. ما هم از فرصت استفاده کردیم

واز برنامه های رستوران و مهمونی و غافلگیری حرف زدیم.

بعدش، چنان تخیلی ه اطلاعاتی ام کرد که هر چی تو اون چند روز گذشت رو چک نخورده

اعتراف کردم و _ نه، خوشم اومد دست کمی از بقیه خانما نداری و قشنگ حواست به

همه جا هست. _ بدجنس، خیلی ام آق ایون از خداشون باشه خانما از رو نگرانی ازشون

بپرسن چه خبرا بوده. _ ببخشید، اینم یه ویژگی خاص فراگیر دیگه خانما که هیچ مردی

ح ریف زبونشون نم یشه.

انصافا واسه شیما کلی خوشحال شد و _ ای جانم پس داره قضیه جدی میشه و باید در

تدارک یه عروسی باشیم. یه بادی به قب قب مبارک انداخت و _ پا قدم عروس دسته گل

دیگه. _ پس چی؟ انتخاب منی دیگه. همون موقع پدرش رسید و هر دو به احترامش از

پدرش دست داد و دنیا رو بغل کرد و_آخیش، دخترم تو این چند روز نتونستم حسابی از

نزدیک بو بکشم. دلم خیلی واسشون سوخت. رو کرد به منو_شاهین حواست به

دختر ناز نازی من خیلی باشه باورت همیشه هنوز تو این سن وقتی از سرکار میام عین

دختر بچه های کم سن م پیره بغلم و تمومه خستگی از تنم در میاد_خدا برای هم

حفظتون کنه. دنیا گفت بابا_الان شاهین می گه چه دختر لوسیه_عیبی نداره اگه آغوش

یه دختر و مهربون یش به باباش لوس بودنه، من افتخار می کنم که یه دختر لوس

دارم. پدرش کار ای سند خونه رو هماهنگ کرد و رفتیم و رسماً خونه رو تحویل گرفتیم و ما

هم صاحبخونه شدیم. خونه ای که تو فکرم بهشت بود کنار دنیا.

هر چی اصرار کردم سند به نام دنیا بخوره قبول نکرد._تو مرد خونمی و من و تو نداره

و بدون، هیچ سندی برام باارزشترا از سند قلبت که خورده به نامم نیست. ما پشت سر

پدرش بودیم و این شکرا رو ریخت و پاش، میکر دیم واسه هم. قدمامو محکمر

برم یداشتم حس میکر دم زی پای زندگی ام از قبل خیلی محکمر شده.

همه چیز رو یایی، شیرین و خواستنی بود برام. کار ای سند که تموم شد، اونا یه جشن سه

نفره ترتیب داده بودن و پدرش ازم خواست که خوشحالی اون روز رو ه یچوقت، حتی اگه

خدایی نکرده بدت رین حالت ممکن برامون تو زندگی پ یش اومد، فراموش نکنم.

رفتیم دربند و کباب و دوغ و ریحون و نون تازه و آب و هو ای محشر جشنمون رو کامل کرد.

کنار دنیا و باباش حالم خیلی خوب بود وانگار نه انگار تازه بهم رسیده بو دیم.

همون جا از ما خواست اقساط خونه رو همون طور که با هم توافق کرده بود یم مرتب

وسر وقت ب دیم و می گفت _ پسر م، دختر م اگه آدم هدف داشته باشه بیشتر تلاش م یکنه

ومن می خوام این خونه رو بیشتر باور کنید چون با دسترنج خودتون تهیه م یشه وگر نه

صدتا از این خونه هارو فد ای قدم ای جفتتون می کنم و همه چیز م تو این زندگی خوشی

شماست.

_ چشم، آقا جون. پدر م همیشه می گه (محبت بکاری، محبت وفاداری درو م ی کنی). من

تا آخر عمر مد یون مهربونی و دستگ یری شما تو این روزای پر از استرسمون هستم وبا

جون و دل تو شرکت کار می کنم و نمیزارم پشیمون بشید از معرفتی که به خرج دادید.

_ پیر بشی با سلامت و خوشی. ناهار خور دیم و دیگه اون روز کارو بیخیال شدی م و یه حال

خوشی که تا آخر عمر یاد آور یه روز به یاد موندنی بود. یه سری از کارا رو که میشد تو

خونه انجام بدیم رو بردی م خونه هامون تا انجام ب دیم. برگشتم خونه ونم یشد شیرینی

بخرم وبگم واسه چ یه، چون جریان رستوران وموضوع واقعی دور همی امون لو میرفت. داشتم خفه میشدم، خبر به اون مهمی رو تا فرداش نگه دارم اونم من، منی که به قول

عزیز نخود تو دهنم خیس نمی خورد. باروی خوش و شنگول برگشتم خونه واز دم در،

خونه رو گذاشتم روی سر مبارکم. سلام برهانیه خانم، چراغ خونه، مادر خوب خودم _ سلام به روی ماهت مادر

باز چه خبر شده؟ صدای مبارکت تا هفت محل اونورتر و پر

کردو کبکت خروس می خونه؟! _وقتی آدم یه مادر مته شما داره چرا کبکش، خروس

نخونه؟ _ برو، بچه من تورو بزرگت کردم جان مامان چی شده این همه شارژی؟ بابا

منصور داشت ما رو نگاه می کرد و می خندید و _ مامان راست می گه گنجی، چ یزی پیدا

کردی بابا؟؟ هیچی، چون فردا روز خوبیه. _ واه، من که سردر نمیارم از کارات ولی می دونم

که منم همین قدر که تو دوستم داری بیشترشو دوستت دارم مادر. بابا نگاهی به مامان

کردو _ ما هم که ای ن وسط پدر خونده ایم دیگه _ ای ن چه حرفیه منصور جان؟ شما

مهمتری ن وبا عشق ترین آدم تو این خونه ای.

س ریع رفتم تو اتاقم وگرنه بندوآب میدادم.

شیما تو اتاقش بود داشت اتاقشو مرتب می کرد. وقتی دید من اومدم خونه وتو اتاقم،

اومد پیشم و سلام، چته بشر باز تو یه چیزی می دونی وتمامه تلاشتومی کنی همه چیز

رو خراب کنی؟ صدای بلندت میومد. به، سلام از ماست آبی خانم، دور شما هم می

گردم. شیما خودت می دونی که من به بی جنبگی معروفم_بله، همه می دونن اما این

حالتتو غیر بده، تو زندگی مشترک زیاد مشتری نداره ها.

حالا بگو ببینم از آقاتون چه خبر؟ شاهین جان، داداشم هنوز خبر قطعی نیست

وجل وی مامان وبابا این طور می گی خجالت می کشم.

ببخش، می دونم من شورشو درم یارم ولی به خدا می خوام از خجالت درییایی. قربان

لطف بی حساب وکتاب داداش گلم. اون رفت تو اتاقشو وداشت ه مین طور که کار می

کرد می گفت_مامان راست می گه معلوم نیست چشه؟

آخ اونروز رو منتظر بودم تموم بشه وهمه مدت به مادر د نیا فکر می کردم که یه چماغ

آماده کرده بود تا اجاره نشینی رو تا وقتی خونہ نخری دیم بکوبونه تو سرم. وقتی اون

لحظه ای رو که می فهمید یه آپارتمان شیک وباکلاس خریدیم با همه امکانات قیافه

اش دیدن داشت.

دیدن حال خالصانه پدرشو پدر مادر منم با ذوق دیدن داشت.

اونشب رو با فکر ای جور و جور گذروندم عادت بود واسه هر اتفاقی کلی فکر می کردم

واسترس داشتنم همیشه عذابم میداد.

فردا، یعنی روز موعود بعد از طلوع آفتاب وبعد خوندن نماز و دو رکعت نماز شکر لحظه

شماری می کردم تا وقت دادن خبر خوش برسه. زدم از خونه بیرون و صبحونه نون تازه

و حلیم داغ بوقلمون خریدم و آوردم بزارم تو آشپزخونه دیدم مامان تو پذیرایی سر سجاده

اش نشسته و داره تسبیح تو دست ذکر می گه. رفتم و گوشه چادرشو گرفتم و بو کردم

وسرمو رو پاهاش گذاشتم و اونم موهامو نوازش می کرد و انشالله، هیچ وقت تو چاه

بدببیری نیفتی و خدا همیشه نزاره به خواب غفلت بری و خوشبخت بشی. بلند شدم

و مامان صبحونه خ ریدم به بابا بگو نره نونو ای بزار بخوابن. منم م یرم خونه ع زیز

و صبحونه رو باهش می خورم _ مادر بر ای ع زیزم یکم خری دکن _ چشم _ پادرد داره بر اش

نون بیشتر بخر میزازه تو ف ریزر. _ کاش دنیا هم مئه شما تا آخر دلسوز باشه. _ حتما

هست، دختر خوبیه. برومادر ع زیز، زود بیدار میشه و صبحونه می خوره. رفتم سمت خونه

عزیز و سرراه از هر چیزی که فکر کردم بدردش می خوره خ رید کردم و یه ماشین دربست

گرفتم و رفتم خونش. زنگ و که زدم و دی د منم کلی خوشحال شد و منم وسایلو بردم

وحلیم ونون تازه هم برای ع زیزو خودمم خریدم. _سلام، قربون بهترین ع زیز هستی

_سلام مادر جونم، خوش، اومدی چرا اینهمه خرید کردی؟ مگه تلویزیون اعلام کرد قرار

قحطی بیاد؟ بعد، خندید و به اندازه کافی وسایل واسه این ماه داشتم. _اشکال نداره

دیگه تا ماه بعد با این پادردت نرو خرید. دستشو آورد دور سرم و بوسیدم. کمکش کردم

وسایل رو جابه جا کردیم و تنها بود عمه بزرگم رفته بود خونه او نیکی عمه ام. اکثر اوقات

پیشش بودن. خلاصه کلی مادر بزرگ ونوه اونروز بهمون خوش گذشت. بعدش خواستم

قبل رفتن خونه باهم یه چرخی تو بازار بزنیم، بازار نزدیک خونش. _باشه، مادر ولی

پاهام درد میکنه نمی تونم زیاد راه بیا م. _چشم. بردمشو همون اولی بازار برایش یه

چادر و روسری خوب خریدم. قبول نمی کرد و دارم ع زیزم، امروز کلی خرج کردی _فدای یه

تار موی خوشگلگت. کجا، تا ما بتونیم خوبی ای ع زیز جونم رو جبران کنیم؟ تو خونش

حاضر شده بود تا دوباره به کسی زحمت آوردن لباساشو نده. همیشه منطقی و دقیق

عمل می کرد و از اون پیر زن ایی بود که بوی گل میداد.

زود رفتیم خونه و مامان هر وقت عزیز میومد یه سوپم کنار غذا می پخت و بعد سلام

واحوال پرسید مامان گفت _دیر کردید، شاهین حسابی کیف کردید مادر بزرگ ونوه؟ عزیز

گفت _خدا بهت ببخشدش و خدا هرچی می خواد بهش بده، امروز بچه ام کلی خرید

کرد وزحمتمو کشید. _ع زیز جون وظیفه اش بوده. آدم برای عزیزت رین کس وکاراش کار انجام نده برای کی انجام بده؟
س ر یع چادر روسری رو که براش خ ریده بودمو نشون

مامان و بابا داد و_ اینم زحمت شاهین عزیزمه. _چقدر قشنگه بریم تو اتاق من براتون

اندازه کنم وبدوزمش پارچه چادریتون و امشب سرتون کنی د. _چی بگم؟خن دیدم و_بله رو

بدید حله _برو بچه بله رو کسی داده که نمی دونه تا چه حد خوشبخت که پسر همه

چی تمومه ما شوهرش شده.

رمان باران حماقت:

پارت صدویازده

اون روز تا زمان رفتن به رستوران وغافلگیری بقیه، باهم زمان رو با خوبی وشادی

گذروندیم ووقت قرار شد وزنگ زدم به دنیا و_سلام، خانمی ما داریم راه میوفتیم _سلام،

آقای زنگ ما تو راهیم. _باشه، ماهم الان راه میوفتیم. دنی ا خدا امروزم بخیر کنه _امیدوارم. قطع کردم و تق

ریب ا همگی حاضر بودیم وآژانس گرفتیم وراه افتادیم سمت

رستوران اونقدر به خودم باز ادکلن زدم که بوش ماشینو کامل برداشته بود. شیما یه نگاه

چندش باری بهم کرد وآروم گفت _طناب مفتحه چرا خودکشی می کنی؟ هم یشه دوش می

گیری با ادکلن زدنت.

_بد مگه پیش داداش خوشبوت نشس تی؟ _ایشه. ع زیز یه نگاهی بهمون کرد و اشاره داد

که راننده داره نگاه می کنه .

ماهه رسی دیم و خونواده دنیا اونجا بودن و دنی ا اومد نزدیک و سلام و احوال پرسى

وروبوسی کردن.

رفتیم سرم یزی که رزرو شده بود پدر و مادرش به احترام ما و ایستاده بودن و مادرش تو

اون فضا اخلاقش ک لی فرق داشت و ای ن روی اونو دی دیم بالاخره. دنیا گفت _از همگی

ممنوم که امشب با شادی ما شریک ش دید در اصل ما امشب می خوایم یه خبر غافلگیر

کننده و شادی رو به شما بدیم و می دونم که هر دو خونواده خوشحال میشید. مادرش

و مادرم و ع زیز به هم نگاه می کردن و عزیز دستشو رو به آسمون بلند کرد و_الهی شکر که

خبر خوش از طرف شما می شنویم. من ادامه دادم_ تا غذا رو سفارش ب دیم و برامون

بیارن، موضوع رو مطرح کنیم. بابا گفت _شاهی ن جان ما همه منتظریم، بگو پسر. یه

نگاه به دنیا کردم و هر دو عین بچه ه ای که کارنامه قبولی می خوان نشون بدن و شادن

گفتیم _ما خونه خ ریدیم. همه با تعجب نگاهمون می کردن و تب ری ک می گفتن. مادرم

پرسید _بچه ها از کجا پولشو جور کردید؟ خونه خ ریدن خیلی سخته تو این دوره و زمونه.

پدر دنیا با همون متانت و ادب همیشه گی گفت _هانیه خانم بزگوار، با هوش و استعداد شاهین جان و پشتکارش سرم
ایه اولیه رو بنده با اجازه شما در وجودش دیدم و خودمم

نگران آینده این جوونا بودم ولی فشار نمیوردم تا اینکه یه روز داماد گلم اومد دفترم وازم

خواست اگه میشه یکی از واحده ای ب ر ج پنجاه واحدی رو بخره. با کمک یکی از آشنایان

بنده یه وام گرفت وپیش پرداخت دادوما بقی رو از حقوق و مزایاش کم می کنم. اونقدر

عملکرد این پسر و طراحش مورد پسند دوستانم قرار گرفته که مابین کار ای شرکت تو چند

پروژه دستی داره واز اونجا هم پورسانت خوبی می گیره. مادرم از خوشحالی اشک تو

چشاش جمع شد و_ ممنون بزرگتری رو در حق بچه ها تموم کردید._ بزرگوار واقعی آقا

منصور ع زیز که با نون حلال و معرفت این شاه پسر رو به ثمر رسونده و بزرگت رین ثروت

دامادم حلال و حروم شناختنش. از مادر دنیا بگم که چه با دی کرد و خوش حال شدو_ خیلی خوب شد، اصلا تو

شان اینا مستاجری نبود. رو شناختی که بهش داش تیم این

حرفاش جز بهت رین حرف زدنش بود. ادامه داد_ پسر، شاه ین جان کار خوبی کردی وداره

جنمت بهم ثابت

میشه. شیما روبه روم بود و اشاره داد بهم که پدرش، خندید. آروم اشاره دادم م ببین بد .

مادرش همش از لاکچری ولوکس بودن اون ساختمون وامکانات رفاه یش حرف م یزد

ونگو می خواست به اونجا برسه که _اون ساختمون لوکس و سایل لوکسم می خواد .

گفتم _حالا تا چیدن وس ایل مونده وبا اجازه می خوام سند رو نشونتون بدم. سند رو که

دیدن خوشحالی روز چش ای تک به تکشون می خوندم.

پارت صدودوازده م

په قلم: آزاد و مختیاری

niceroman.ir

همه دونستن که اگه کمک ای آق ای عزت ی نبود ما حالا حالاها صاحب خونه نمیشدیم
ومدام ازش تشکر وقدردانی می کردن.

گفتم _برم بگم شام رو بیارن. بابام گفت _آره، پسر امشب ای ن غذا با ای ن خبر خوش

خیلی می چسبه. اونروزی که رفتم برای مادر دنیا غذا سفارش بدم که یه ظرف سب زیجات

بود، صاحب رستوران وقتی فهمید برای مادر خانمم دارم سفارش میدم، پیشنهاد غذای

دریایی در کنار ظرف سب زیجات داد. خرچنگ پیشنهاد داد وگفت معمولا کس اپی که اینجا

میان وسب زیجات دوست دارن، علاقه زیادی هم به خوردن خرچنگ ومیگو وماهی دارن .

از همه با کلاسترشم خوراک خرچنگ ماست که ب ینظیر. منم قبول کردم در حالی که به

اندازه سه پرس غذا، همون یه پرس ق یمتش بود ولی، برام مهم پاچه خواری برای

مرسده خانم بود تا یه نیم نگاه خواست نی به من بکنه.

بگذریم، غذاها رو آوردن ورسید به غذا ی مرسده خانم که همه با تعجب ونگاه چنندش

آوری غذا رو همراهی می کردن. منظورم از همه، خانواده خودم بود که از ای ن مدل

غذاها نم پپسندید ن.

عزیز ومامان نگاهه ای زیر، زیری بهم می کردن وش یما س ری برام تکون داد ویرای پدر دنیا

وخودش عادی بود. شرشر داشتم عرق می ریخت م از استرس که کسی چیزی نگه به

تیر یژ قبای مادر خانم گرمی بربخوره که خدا رو شکر فهمیده عمل کردن وهر کس سرش

به غذای خودش گرم شد. فقط بدیش اونجا بود که اون بالذت می خورد وعزی ز قایمی

داشت نگاهش می کرد وصورتش رو جم می کرد وزیر لب می گفت این جانورو چجوری

با اون دست وپاهش می خوره هانیه؟! یه لقمه غذا خوردم ویه لقمه حرص. اصلا هیچ

رقمه خونواده هامون با هم کردارشون تو این مواقع سازگار نبود. تقصیر خودم بود تا هلو

دیدم به بلندی درخت وخستگی وسختی اش که تا اون بالا مالاها برم برای کن دش فکر

نکردم، فقط به پریدن تو گلو فکر کردم. عاشقی بود، عاشقی ام تب ولرز خودشو داره به

قول مجید.

شام خورده شد وهمه راضی، مخصوصا مرسده خانم که براش ارزش قائل شدم ویرای بار

اول با رضایت ازم تشکر کرد و_نوش جان مادر جان. شیما آروم تا سرمو آوردم بالا

وباحرکت دستش گفت_ای زن ذل یل. سری تکون داد وخندید ومنم با انگشت اشاره که

به سمتش تکون دادم، بهش فهموندم دارم برات خواهری ولبخند فاتحانه ای زدم. دیگه

باید کم کم رستوران رو ترک می کردی مومن از قبل حساب کرده بودم البته دونگی با دنیا.

بعد رستوران دنی ای ه شکر مختصری ریخت وپاش کرد و_اگه همه موافقید ب ریم فالوده

بستنی بخوریم مهمون من و شاهین. همه هم از خدا خواسته و قبول کردن. تو دلم گفتم،

دختر بیکاری مگه؟ تموم شدم از بس عرق ریختم و تو بیخ یال لذتتو بردی. منم برای

اینکه ضایع نشم، هم رنگ جماعت شدم و_بله، دنیا راست می گه خیلی ام خوشحال

میشیم.

پارت صدوس یزد ه

شیما که فهمید من چقدر مشتاقم خندید ویه نگاه حرص در آری بهم کرد و_چقدرم

خوب، عروس داماد به این دست و دل بازی باشن چرا قبول نکنیم؟ دنیا در جواب شیما

گفت_هر قدرم که برای خونواده هامون خرج کنیم باز کمه و برکت زندگی امون چند برابر

میشه به قول بابا. چند متر اونورتر، یه مغازه بزرگ بستنی و آبمیوه فروشی عالی بود

ورفتیم اونجا. عزیز تو راه گفت_مادر الان معده هامون ترش می کنه، تا بی خ گلو غذا خوردیم. گفتم_آ، قریون معده عز
یزم بشم برای شما یه آبمیوه می خوریم که سبکتر باشه

براتون هضمش. همه فالوده ش یرازی سفارش دادیم و مرسده خانم معجون مخصوص

و پر مغز سفارش داد. باز همه یه طرف و اون یه طرف. خودش به تنهایی به اندازه کل

جمع خرج تراشید و امان از وقتی که ب اید به خاطر خودش یرینی، همه کارای ک سی رو تا ید

بمعلم: آزاد و مختیاری

niceroman.ir

کفی.

اونشب، مرسده خانم راضی بود از همه چی و بعد از شنیدن خرید خونه من، براش

شاهین جان شدم. اما خوشحالی از ته دلی از این بابت حس نکردم چون، با خودم فکر

می کردم یعنی از پول و مال دنیا ارزش خودم کمتر بود؟ در هر حال بعضیا اینه طرز

فکرشونه.

اگه من ماشین چاپ اسکناس بودم از دید مادرش ش یرینت ر بودم. دلم گرفت و همه

کاراشو با مهربونی دنیا و خواستن واقع ی خودم بدر کردم و کمی دلم آروم گرفت.

همون جا مادر دنیا گفت _ هانیه جان، آقامنصور و عزیز خانم حالا که تکلیف خونه بچه ها

معلوم شد اگه، موافقید کم کم جهاز رو سفارش بدیم و تکم یل بشه بچینیم؟ چون، تالار

ی آماده است و داماد عزیزم جنمشو نشون داد و اول کاری صاحبخونه شدن و می مونه

مقدمات عروسی مته، دعوت مه مونا و هماهنگی آرایشگاه و... پدرم گفت _ مرسده خانم، حرف شما کاملاً مت یین ول
ی اگه اجازه ب دید شاه ین هم به تعهداتش عمل کنه و چند تیکه

وسایلی رو که قرار بخره رو تهیه کنه. مادرزن گرامی در جواب بابا _ آقا منصور، به بنده حق

بدید یه دختر بیشت ر ندارم ودوست دارم وداشتم براش بهت رینها رقم بخوره واوا یل چون

شناختی نداشتم از شاهین جان سفت وسخت گرفتم ومی خواستم از اول حساب کار

بیاد دستش وكفش وكلاه آهنی بپوشه. امشب منم برای شما یه سوپر ایز دارم والبته اگه

شما اجازه بدید آرزوم بود خودم با دست ای خودم برای تک دخترم از بهت رین مارکهای بازار

وبرندهای معتبر از کوچکترین وبزرگترین چیزها رو بخرم وحالا که ل یاقت وبشتکار ،

شاهین جان بهم ثابت شد اون چند تیکه وسایلم هدیه من به داماد ودختر گلم.همه

خوشحال شدن وتعارف تیکه پاره می کردن، وشما چرا؟ ماخودمون می خ ریم وظیفه

پسرمونه واز خونواده ما گفتن زحمت میشه واز اون، این چه حرفیه؟... از این ور بوم

افتاده بود اونم شاد وراضی.ولی، نداشت لبخند رو لبمون خشک بشه وسریع زدکانال

خودش و_اما، از سرویس ط لای دنیا که گفتم کوتاه نمیام وبا لبخند می گفت، ی ه

سرویس برلیان که منم دامادم رو درک می کنم. حالا، نه سن گین ولی برل یان باشه. بابا

نگام کرد که خونسرد باشم وگرچه برای خرید عقدیه سرویس معمولی خریدم بودیم ولی

مادرش قبولش نداشت وباید طبق سل یقه اون برل یان می خری دیم.خلاصه راسته که از

قدیم می گفتن)لطف شما م ایه درد سر ماست(واقعا درسته واسه این جور آدماست.

پارت صدوچهارده

باباگفت چشم حتما. ما خودمونم در فکرش بودیم تا یه طلای درست و حسا بی به
عروسمون ب دیم که در شان ش ما باشه.

حالا هم که شما زحمت وسایل بچه ها رو تقبل کردید. پدر دنیا با دستمالی که از تو

جیب کتتش درآورد عرقشوی پاک می کرد و اصلا خوشش نیومد از کارای خانمش. تو

دلم گفتم، اگه وسایل روی خری دیم هم منتش سرمون نبود وهم اینطور تو حول و

ولای خرید نمی افتادیم. اونم خرید برلین. کارم در اومد وب اید از فرداش دنبال گشتن

سرویس برلین اونم، با جیب خالی من می افتادیم در قبال خورده فرم ایشات مادرزن

جان. اگه، به بانکم وصل بودم باز جیبم خالی بود. همه چی بهم ریخت ومن موندم

ورفتن سراغ کارت عروسی مرسته پسند، خرید سرویس طلا ودعوت مهمونا و..... قیمتا

هم که روز به روز روبه بالا بود وخیال تشریف فرما شدن به پاپین رو نداشتم.

اونشب باحال، با ضد حال آخرش تموم شد ومن پنجره، پنجره برگشتم خونه. اونقدر سرم

درد گرفته بود وحالم داد میزد بد، که بقیه لام تا کام تو راه چیزی نگفتن وتو سکوت

رفتیم خونه. همون طور با همون لباسا افتادم روتختم واز سردرد نفهمیدم کی خوابیدم. روز بعد مامان صدام کرد
_شاهین، شاهین پاشو مادر شرکت دیرم یشه ومن نشنیدم

چشمو که باز کردم دیدم اومده با لای سرم وداره دست می کشه به موهام _پاشو، شیر

مادر جان زن خدا بزرگه. برو یه آبی به دست وروت بزن وصبحونه ات آماده رو میز بخور

برو دنبال کارات به چیزای آزار دهنده هم فکر نکن. با هر بدبختی که بود رفتم شرکت

دمق، دمع بودم. هر چی پول داشتم واسه پیش پرداخت خونه دادم وخورده کاریا.

تا رسیدم شرکت دن یا اومد تو اتاقم و_سلام، شاهین جان چرا دمع ی؟ می دونم خرید

سرویس ذهننتو بهم ریخته ولی من یه فکر بکر کردم وبابا هم با من هم عقیده بود_چه

فکری؟ فکر نکنی دوست ندارم چیزای گرون قیمت وبهترینا رو از هر چیز بخرم برای تو،

به خدا دستم تنگه وناراحت نشی عزیزم مادرت اصلا شرایط رو درک نمی کنه در قبال هر

کاری توقعش چندین برابر میشه. _می دونم، دیشب بابا اومد تو اتاقم ویه چک نوشت

وداد بهم وازش، که پرسیدم واسه چیه گفت _این کادوی تولدته پیشاپیش واگه من

جای تو بودم اینو به شوهرم قرض میدادم تا واسه خرید سرویس اذیت نشه. اون پسر

بنده خدا که نباید تاوان بلند پروازای مادرت رو بده. خونواده خوبی هستن که جرو

بحث نمی کنن. مادرت تا اومد یه خودی نشون بده ومهربون کنه سر ریع رگ اشراقی

گریش ورم کرد. _ اینطوری که نمیشه. بابا منصور گفت از پولی که برای خرید وسایل

گذاشته کنار و وام خونگی مامان که البته زیاد نیست ولی با جون دل گفت میده به من

یه کاریش می‌کنم. یعنی من اینقدر غریبه‌ام؟ عروسی‌ش ی مادر پیش و ما باید کنار هم

باشیم بعدشم بابا از قصد، این پول رو داد هر بار که لنگ می‌مونم به عنوان کادوی تولد

این طوری منو شرمند می‌کنه. پس تویه برگه بهت رسیده میدم و این پولو پس میدم.

درست، چکی که آقای عزتی داده بود به اندازه خرید یه سرویس برلیان بود. خیلی کمک

می‌کرد و فهمیده بودم هر ماه بخشی از حقوقش رو به مراکز سرپرستی کودکان بی

سرپرست واریز می‌کنه و چندی ن خونواده رو تحت پوشش داره. اونم اتفاقی از یکی از

کارمندان شرکت فهمیدم. خیلی مرد بود خیلی.

اونروز دنیا کلی بهم روحیه میداد و منم غرورم نشکست چون به عنوان قرض گرفتم. بعد

شرکت رفتیم و چرخ دیدیم تا یه سرویس خوب و مناسب پیدا کردیم. پدرش و خونواده من

اصلاً نمی‌خواستن کدورتی ایجاد بشه که نشه جمعش کرد. برگشتیم خونه هامون

و قبلش، از سرویس عکس گرفتیم تا به خونواده هامون نشون ب‌دیم. وقتی رفتیم خونه

حالم با صبح فرق داشت و دوباره از سروصدایی که کردم متوجه شدن دوباره یه اتفاق

تازه افتاده.

از همون روز به فکر سخت کار کردن بودم تا زیر دینشون نباشم. نمی‌خواستم غرور

خونواده ام جل وی کسی بشکنه. اینبارم، از اینکه پولو چطور تهیه کر دیم به مادر دنیا چیزی

قرار شد نگیم. وقتی تو خونه گفتم پول سرویس جور شد همه پشت سر هم پرسیدن

چطوری؟! منم تو ص یح دادم وبابا گفتم _ کاش دست وبالم باز بود تا تو این همه زیر

فشار نباشی. _ قربونت برم بابا چه فشاری؟ دارم کار می کنم وقرضه پس میدم. به قول

دنیا دیگه ب اید فکر شیما باشیم که کلی کار داریم. مادرم با گوشه روسری اش آروم

اشکاشو پاک می کرد و خدا چه عروس فهمیده ای نصیبمون کرده.

پارت صدوپانزده

عکس سرویسار و نشونشون دادم وک لی خوششون اومد. مامان گفتم _ واسه این دختر

همه چی تموم هر کاری کنی کمه. یه ویژگی دوست داشتنی ومهم شیما حسود نبودنش

بود وهمیشه از خوشی بقیه خوشحال بودواز وقتی نامزد کردم بیشتر فهمیدم چه دل

پاک وبزرگی داره که حسادت توش جای نداره. از اون خواهر شوهر خوبا بود که آدم

دلش می خواست کاش خواهر شوهرش باشه. دلم می خواست، اونقدری دست وبالم

باز بود که برای مامانم به جبران طلاهایی که سر عقد فروخت وخودش بدل انداخت تا من غرورم جریحه دار نشه جلوی خونواده دنیا بخرم. هیچوقت، هیچ بچه ای نمی تونه

برای فرداش قرار بود بریم و سر ویسو با دنیا تحویل بگی ریم. بیشتر همون روز نخری دیم تا

ببره به مادرش نشون بده تا بعد، دوباره حرف و حدیث دیدی در نیاد. خدا رو شکر دنیا

پیام داد مادرش موافقت فرمودند و گف تن_ از این پسر داره روزبه روز بی شتر خوشم م یاد

وبه دلم می شینه. راست می گفت، از من با گذشت ترکجا گیرش م یومد؟ یه غلام حلقه

به گوش که هر جا بار فرم ایشاتش رو دستور بده زم ین بزارم. فقط تحمل کاراش دلیلی

جز عشق به دنیا نداشت. ما سر ویس رو با قیمت با لای خ ریدیم و باز بدهکاری رو

بدهکاری. خوب بود اول زندگی به خونه و جواهر و هر چیز لاکچری به قول مادرش

رسیدن ولی بای دیکم به فکر ما می بود و سخت نمی گرفت و قرار نیست همه آدما

اشرافی زندگی کنن و از بخت بد تو دوره و زمونه امروزی آدما عقلشون به چشمشونه. از

شرکت مستقیم رفت یم خونه ما و با ذوق سرویس رو از نزد یک نشون مامانم اینا دادیم.

واقعا از ته دل خوشحال شدن و بابا گفت _عروس جانم، بهترین و قیمتی ترین جواهرات

و مال و اموال زندگی وقتی ارزش پیدا می کنه که با هم تا آخر زندگی همین طور عاشقانه

و همدل زندگی کنید. انشالله همین طور خوشحال باشید و زندگی کنید.

انگار پلکام رو بسته بودم و همه چیز عین یه خواب شیرین تند و تند و خوش آیند داشت

اتفاق می افتاد. ایکاش هیچکس از ه بیج خوابش یزینی نپره. کم رفتیم سر وقت

خرید کارت عروسی ودعوت از مهمونا که هر کدوم باید از زی ر نظر مرسده خانم می

گذشت. واسه خ رید وانتخاب هر چیز چار ستون بدنمون م ی لرزی دکه یه سنگ حل نده

زیر پامون. انتخاب لباس عروس که با هزار بدبختی افتادیم دنبالش وبالاخره گ یرش

آوردیم..... پدرش تو اون چند مدت منو به شرک ته ای معتبر معرفی می کرد وسی می

کرد برام کار ای بگ یره که شبا تو خونه روشن کار کنم وایده بدم. چون سبقه کاری خوبی

برام با همت ودرست کار کردنم رقم می خورد خیلی زود سر زینا افتادم وپول خوبی گ یرم

میومد. آق ای عزتی، محبتش بی منت و بی حد بود واونقدر مهربونی می کرد که من به

گردپاشم نمی رسیدم بر ای جبران.

پارت صدو شانزده م

استادمون حرف جالبی میزد که من تو اون زمان بهش رس یدم (انسان، همان چیز یست

که خود باور دارد).

واقعا با اون همه جنگولک با زیهای ی که من داشتم وبه یکباره بعد اون همه ضربه

خوردن از نادونی ام عوض شدم وخودمو باور کردم تا پیشرفت کنم واولو یتها ی زندگی ام

دنیا شور و شوق زیادی داشت و مدام باهام تماس می گرفت و کارا و چک می کردیم و می

گفت _ شاهین انگار هر چی به شروع زندگی مشترکمون نزدیک میشیم بی تاب ترم تا

در کنارت باشم و منم در جوابش گفتم _ خب، تو این واویلا و قحطی شوهر طبیعی که

دختر دو دستی به شوهرشون بچسبن تا از دستشون در نیاد. حالا کار تو سخ تر هم

هست، باید مراقب من باشی که چند سروگردن از بقیه بالاترم.

چنان حرصش گرفت و نه بابا، این شما پسراید که هی می رید و می آید تا ما بله رو

بگیم بهتون، تو خدا رو شکر کن که من رو داری. حال می کردم حرصش در میومد،

خندیدم اونم بلند و عشقم، چرا عصبانی میشی؟ اصلا خوشم نیومد ها یه شوخی بود

دیگه. ولی انگار همیشه ام همیشه نمک ب ریزی و جوابتو ندن، چنان زد تو پرم که.....

_ باشه تسلیم، شما سرتری، خانمی، عشقمی، بزرگترین شانس زندگی امی و..... اونقدر

پاچه خواری کردم و غلط م یل فرمودم که بالاخره خن دید و سر این موضوع اونم تو این روزا که من حساسم سر به سرم
نزارم چشم. یه چشم گفتم همراه با صدتا غلط کردم

دروشم.

واقعا زنا چه موجودات پیچیده ای هستن؟! اصلا نمیشه فهمید کی و کجا باید چی بگی

تا بهشون بر نخوره. کم کم داشت حال یم میشد شهر دست کیه.

من که اسمم شاه ین بود، آگه واقعا شاهین باشی در برابر خشم خانما فنچم نیستی.

به هر طرفن دی بود به خیر گذشت. شوخی، شوخی داشت جدی میشد تا اول کاری بزنیم

به تیپ وتاپ هم.

چشمم کور و دندمم نرم تو اول ین فرصت که دیدمش، یه دسته گل برای عرض غلط کردم

حضورى بردم یه موقعیت خلوت بر ای چند تا بوس که محکم کاری بشه.

مامان راست می گفت که، باید حواسم از حالا به بعد خیل ی در مورد حرف زدن و کردارم با

دنیا جمع باشه. درست بعد عقد این حرفوزد. جنس خودشو می شناخت.

بماند، اونروزا درگ ی ر دعوت مهمونا بود یم

وکس ای رو که درجه یک بودن و دعوت کر دیم واز همس ایه ها، دوستانم اون هم خدمتی

ام که خیلی برام دلگرمی بود تو خدمت رو دعوت کردم وم جید ووحید که مهمت رین رفقام

بودن رو دعوت کردم.

میثم و خونواده اش که دیگه گفتن نداشت، داشتن جزو درجه یکترین اقوام م یشدن.

بر ای خرید کارت خود دنیا خیلی وسواس به خرج داد و دنبال یه کارت خاص بود. خیلی

چرخیدیم واسه کارت هیچ کارتی توجهشو جلب نمی کرد.

پارت صدوهفده م

په قلم: آزاد و حماقتیاری

niceroman.ir

چرخیدیم و چرخیدیم تا اینکه تویه مغازه کارت فروشی، دیدیم پسر صاحب مغازه

مشغول خطاطی با قلم و دوات و روی اون برگه با خط خی لی خوش نوشته بود (زندگی

یک بوم نقاشی است ک هدر آن از پاک کن خبری نیست).

دنیا یکدفعه با خوشحالی گفت _ شاهین، خودشه، خود، خود جمله ای که دنبالشم. فقط

باید بر ای رسوندن مفهوم عشقمون و تا آخر پای هم موندنمون یه چیزی بهش اضافه

کنیم.

کمی فکر کرد و به متن و شعر خیلی علاقه داشت و استعداد خوبی داشت تو گفتن

مت نه ای پر مغز. گفت_ پیدا کردم در ادامه اون جمله می ن ویسیم (عاشقانه ما همیشه

جاودان است و هرگز پاک نمی شود).

حیرت زده مونده بودم. خیلی جمله توپ و خاصی شد. یه نگاه به مرد خطاط کر دیم و دنیا

گفت _ ببخشید آقا، اصلا نمی دونیم شما اجازه می دید از جمله شما استفاده کنیم یا

نه؟ که ما واسه خودمون جمله ام اضافه کردیم. اون آقا خن دید و چه اشکالی داره

خواهرم، چی از این بهتر که این جمله روی کارت یه عروس ی بره. ما تشکر کردی م و خدا

رو شکر کف پاهام ورم کرد این دو سه روز از بس دنبال جمله کارت گشتیم.

عکس دوتا گل رز رو هم انتخاب کردیم تا روی کارت بزنن.

نشونی واسم تالارم که روی همه کارتا هست. بیانه دادیم وخیالمون از این بابت راحت

شد.

موند وقت آتلیه ووقت آرایشگاه که با پولی که شبا کار می کردم اونام جور شد.

دیگه اونا تخصص مادر دنیا بود وحوصله نداشتم بگه، چرا این آتلیه وچرا فلان آرایشگاه

و..... سپردم به دنیا که با مادرش این کارا رو انجام بدن تازه مادرش از خدایم بود ومامان وشیمان هم راضی بودن واصلا دخالت نکردن. چون، اونا هم طبق اخلاق مرسده

خانم دیگه طاقت حرف شنیدن نداشتن. کار ما برعکس بود همه جا می گن مادرشوهر

خواهر شوهر اوف، اوف تو همه چی کردارن..... ولی در مورد ما برعکس بود. برای پرو

لباس عروس، مادر دنیا با مادرم هماهنگ کرد تا مادرم عروسشو تو لباس عروس اول

همه ببینه. از بعیدیات بود ولی از مامانم عذر خواهی کرد که خودشون آتلیه ولباس رو

انتخاب کردن. مامان در جواب گفته بود_ این چه حرفیه؟ هدف ما بهت رین چیزا برای

این بچه هاست حالا ما و شما نداره جفتشون بچه هامون.

دیگه کم کم ب اید جهاز رو تو خونه جدی د می چی دیم. تصوراتم همه تو خونه ج دید وکنار

دنیا خلاصه م میشد. اینکه از در تو ب یام و دنیا با لباس ش یک و آرایش کرده و مرتب با ب وی

عطر بیاد و دست بده و بغلم کنه بگه، خسته نباشی عشقم بعد یه ل یوان شربت خنک بده

دستم وکنارم بشینه و شبا سرمو روی یه بالش باهش بزارم..

پارت صدو هجده م

فکر بچه دار شدنمون واز خدا می خواستم همه تصوراتم به واقعیت تب دیل بشه. ما

کارامون رو انجام میدادیم وهر روز به امید دیدار هم و برنامه ریزی واسه آینده ای که

من روشن می دیدمش می گذشت. راسته می گن (جهان هر کس به اندازه عقل اوست).

جهان منم اونروزا به اندازه عقلم بود. عقلی که روز به روز به خاطر اینکه فکر می کردم

کاملتر شده و اونقدر پخته شده که مته قبل، رو دست نمی خوره و ج ای درستی هدا یتم

کرده. کارتامون آماده شد با اون جمله ای که مطمئن بودم کف همه فام یلای پر فیس

اش می بره.

تو همون بهبوهه کارا، میثم و خونواده اش خواستم تا قبل از عروسی خواستگاری انجام

بشه رسما و بیشتر هدفشون نشون کردن عروسشون بود.

خدایا، چقدر همه چی در هم پیچیده؟ این جمله از تمومه وجودم بود. همه پخش کارتا

یه طرف و مادرم خواست کارت عموم این ا رو خودم ببرم. برای بقیه رو بابا برده بود و چندتا

مونده بود که مامان خواست من انجامش بدم و از جمله اونا کارت مهشید اینا بود. یه

روز سر کار نرفتم و خودمم دلم برای عموم تنگ شده بود. ن می دونستم، مهشید اون روز

خونه است یانه؟ ولی رفتم و از قبل تماس نگرفتم، چون می خواستم غافلگیرش کنم. تو

بچه گیام همیشه یه گوشه قایم میشدم و یکدفعه می پریدم بغلش. وقتی رس یدم، باورم

نمیشد اون چهره زن عمو حدیث بود که اون قدر شکسته شده بود؟! اون چند سال در

گیری ای مهشید کمرشو تا کرده بود.

چشام پر شد چند وقت بود درست حسابی ندیدم بودمش ودقت نکرده بودم بهش ولی

دلم خون شد. خیلی دوستش داشتم و اونم با همون مهربونی همیشه وقتی بهش

سلام دادم و منو دی د _ سلام، پسر شاهین جانم، چند وقته ندیدمت کلی آقا وبا

شخصیت ترش دی از قبل. دلم برات تنگ شده بود و عموتم همش، سراغ تو می گرفت.

_ فقط، می تونم بگم شرمنده گرفتار بودم.

_اشکالی نداره، پسر. زندگيه ديگه هزار بالا و پاي ن داره. به سلامتې تو هم كه دارې سر

وسامون مي گيري. خيلي برات خوشحالم. ولي، اشك تو چشاش حلقه زد و به بهونه

چاي آوردن اتاق رو ترك كرد. عمو خونه نبود با مھشيد رفته بود خريد. ايكاش تا من

اونجا بودم برنگردن، ايكاش با مھشي د باز رو در رو نشم و... ايناز ذهنم مي گذشت .

زن عمو كه چاي آورد گفت _ امروز حال ندار بودم مھشيد موندكمك حالم باشه. بچه ام،

بعد اون ازدواج لعن تي خيلي داغون شد و به روش نيماره. ن مي دونم چرا هر بار من

خودمو مقصر تموم اتفاقاتي كه براش رقم خورده بود مي دونستم؟ هر بارم عذابم ميداد

اين افكار. با بغض حرف مي يزد و از حال خودشو غصه ه اي كه واسه زندگي به فنا رفته

دخترشون مي خوردن مي گفت و اي بابا، ببخش نمي دونم چرا تا ديدمت سر درد دلم باز شد و ناراحتت كردم؟ _ نه زن
عمو، همين كه منو محرم مي دونيد و درد دل مي كنيد

برام با ارزشه. _ آره به خدا از همون اولم مته پسر بودي برام .

دستمو گرفت و مي خوام يه نصيحت مادرانه بهت بكنم و اميدوارم رو حساب ديگه اي

نزاري. تو زندگيت با چشم باز قدم بردار و گول ظاهر آدمارو نخور و ما چون گول خورديم

بد ضربه خورديم. _ چشم، اما زن عمو همه كه مته هم نميشن. _ واسه احتياط بهت

گفتم. _ ممنون كه دلسوزم يد. شيريني و ميوه رو مي يزد و تند تند برام ميوه پوست مي

كند و شيريني تعارف مي كرد. _ شاهين براي ناهار كه پيش ما مي موني؟ _ راستش، خيلي

گرفتارم انشالله سر فرصت با دنیا خدمت می رسیم. یه آه کشید و انشالله، خوشبخت

باشید. تو همون حین عمو و مهشیدم رسیدن. عمو تا منو دید _ حدیث، درست دارم

میبینم؟ شاهین اومده؟ این پسر ما فراموشکار شده و چطور یاد عموش افتاده؟ مهشید،

سر به زیر یه سلام داد و خوش، اومدی پسر عمو. دنیا جان خوبه؟ _ ممنون، دختر عمو

سلام داره خدمتت. _ ببخشید تا شما ک می صحبت کنید منم برم اتاقم لباس عوض کنم

میام. خیلی رسمی باهام برخورد کرد و نگام نمی کرد. مهشیدی که همش تو دید من

خودشو می انداخت. چه می دونم شای د به خاطر دنیا که حالا دیگه، زخم بود این کارو می کرد. تا نشستیم کارت عروسی رو دادم دست عمو و بابا خواست خودم براتون بیارم

چون شما مهمونای ویژه اید و من خیلی دوستتون دارم.

به خدا این چند وقت همه کارا در هم گره خورده بود و گرنه تند تند برای دستبوسی شما

می اومدم. قدمتون رو روی تخم چشای ما بزارید. _ چشم عمو جان، عروسی تو نیایم،

عروسی کی بریم؟

مهشید لباس عوض کرد و اومد یه گوشه نشست و عمو کارت رو نشونش داد و اونم گفت _ چه متن قشنگی، مبارکتون

باشه وهم یشه کنار هم خوشبخت زندگی کنید. _ ممنون

مهشید جان. دختر عمو شما چه خبر؟ _ هیچی درگیر کارو درسم. خیلی ام خوبه که

مشغولی. انشالله همیشه پیشرفت کنی. _ ممنون پسر عمو. زندگی دیگه ب اید خودتو

باهاش درگیر کنی تا نباری وجا نرنی. _وقتی جریان شما رو شنیدم خیلی ناراحت شدم.

حیف دختر عم وی گل من بود که اگه باهاش می موند. لیاقت تو بیشتر از اونه. عمو می

دونست هر بار یاد آوری زندگی تلخ دخترش، دلشو خون می کنه و برای همین م بحث رو

عوض کرد و منم دوزاریم افتاد و دیگه ادامه ندادم.

پارت صدو نوزده م

کارت رو دادم و اصرار کردم که حتما تو عروسی باشن. گرچه، دلم نمی خواست با دیدن

من کنار دنیا، مهش ید ذره ای ناراحت بشه.

موقع خداحافظی زن عمو پیشونیمو بوسیدو _پسرم، خوشبخت بشی و باز چشاش پرشد.

باهاشون خداحافظی کردم و حال ب دی داشتم، یه بغض فرو خورده.

تو راه برگشت میث م تماس گرفت و _سلام، کاکا اگه کاری کمکی، چیزی داری بگوها _ا،

چه عجب، سلام به روی ماه بی مثال. پس چی که کمک می خوام اونم تو ای ن بل بشو

پس کار ندارم؟ شما مگه داماد این خونواده نیستی؟ پس چرا پیدات نیست. پاشو بیا یه

آدرس بهت میدم نزدیک خونه عموم ایناست. کار که نداری؟ _هر کاری ام که داشته باشم

نشستم تو همون پارک وتو فکر بودم ، یه ربی طول کشید تا میثم اومد. خیل ی بامرام

بود. رسید جانانه همو بغل کردیم و_ کاکا، من که از قبل خواستگاری از شیما خانمم، هر

جا کاری چیزی داشته پایه بودم. خودت باید هر کاری داش تی یه ندا می دادی پادر رکاب

حاضر بودم. _ میثم خیلی روزای درهم وشلوخی دارم. دست تنهام وبرادر ندارم که این

روزا کنارم باشه. واسه هر کاری ام روم همیشه به بابا بگم. _ مگه داداشت مرده؟ هر کاری

داری رو جفت چشم. از امروز یه لحظه ام مد یونی کاری داشتی نگی. شاهین، چرا یه طوری هست ی؟ حس می کنم چ
یزی شده نه کاکا؟ _ راس تش، الان از خونه عموم م یام.

اونجا مهشید رو دیدم در جریان قبل ما که هستی _ها کاکا. دوباره دیدم ش

هنوز از ته نگاه زن عموم، می فهمم داره حسرت می خوره چرا من دامادش نشدم با

این حال پیشون یمو بوسید وبرام آرزوی خوشبختی کرد. _ مهشید خانم وچی دیدی اش؟ _ آره _ پس همونه، نکنه

فیلت یاد هندستون کرده باز؟ _ از تو توقع ندارم این حرفو بزنی.

_ به بد که نگفتم، بالاخره خاطراتی ازش داری وبعدهم که به قول خودت وقتی پشیمون

شدی که دیر بود. _ نه ولی بارها بهت گفتم، نمی دونم اون حس لعنتی چیه که هر بار

میبینمش میاد سراغم. دلم خیلی براش سوخته از وقتی زندگی اش نابود شده.

دیگه بهش فکر نکن وب ریم هرکاری داری بکنیم. چند تا کارت مونده مال وحی د ومجید

ویکی دوتا از دوست ای رودر و ایستی دار باباست. زیاد مهمون دعوت نکردیم تا حرف در

نیارن ویگن بی کلاسن چه خبر. _کاکا، خودت می دونی ولی خوب نیست هی کوتاه

می ای ها. بعدا نمی تونی جمعش کنی. _چی بگم، دنیا و پدرش همه چی تمومن و فقط

فاصله طبقاتی ما به قول ع زیز زندگی امون رو پر مشکل کرده. _ولش کن، بیا ب ریم پیش

بچه ها یکم حال وهوامون عوض بشه. _بری م خونه مجید اینا بگیم وحیدم بیاد اونجا کارتا شونو بدیم مادرم می
گفت مجید دوسه روز تنهاست مادرشو خانمش باه م رفتن

مشهد. _چه بهتر تنها باشیم راحت تر ریم.

با مجید تماس گرف تیم وهماهنگ کردی م بریم پیشش وازش خواستیم به وحیدم خبر

بده. خیلی خوشحال شد. رفتیم وسرراه یکم م یوه وش یرینی خریدم بر دیم چون سرزده

می رفتیم بد بود دست خالی بریم. تاکسی سوار ش دیم وراه افتادیم زیاد طول نکشید

وخودمون رو دم در خونه مجید دیدیم. زنگو زدیم وبا روی باز درو بازکرد و_به به رفیق

غایب، نیست ی از وق تی دنیا اومده، دنیات باما کوچیکتر شده. _می دونم، حق دارید به

خدا گرفتارم. تعارف کرد ورفتیم داخل. _چرا زحمت کشیدید؟ همه چی بود _این چه

حرفیه؟ سرزده اوم دیم گفتیم دست خالی نباشیم. _دستتون درد نکنه، امروز ناهارو پی ش

همیم ها. هر برنامه ای دارید کنسل کنید ناهار حاضر کردم. _نه باید بریم _خب ری از رفتن

نیست. تا زنگ زدی د من مواد جوجه رو س ربیع حاضر کردم زغال مغالم داریم. میثم که

شکمو_ باشه حالا که اصرار داری می مونیم. یه نگاه بهش کردم که بد آخه. اشاره داد بی

خیال شم. از رابطمون با دنیا پرسید ووقتی کارتو دادم گفت _اوه، اون بالا مالا ها هم

هست که تالارتون. سخت شد دیگه پ یش اون بچه م ایه دارا ما چی بپوشیم؟ _منم درگیر

همینم اما اول تا آخر این روزا کت شلوار لازم می خرم. مجید خندید و_خب ریه؟ گفتم _قرارجدی شده که آقا
دومادمون بشه. _، مبارکه. پس یه عروسی دیگه هم افتادیم. یه

شربت آب زیپو درست کرده بود آورد یه قلپ که خوردیم هر دول یوان رو روی میز

گذاشتیم _چرا نمی خورید _خودت چرا نمی خوری؟ بخور ما هم می خوریم. یه قلپ

خورد و_ ای و ای، خواهر یادم رفت شکر بریزم اشتباه ی نمک ریختم. _آخه فاجعه تر از

نمک ها، نکنه چیز دیگه ای ام اشتباهی ریختی؟ آگه واسه جوجه هم اینقدر دقت به

خرج دادی ما رفع زحمت کنیم. نمی خوام جوون مرگ بشم. _ ای تو روحتون، فقط

دنبال یه گاف از آد میدا. هرسه بلند، بلند خندیدیم وهمون موقع صد ای زنگ در اومد

ووحید بود. قبل ای نکه در باز کنه سریع شربتهای ما رو خالی کرد تو ظرفش وی ی که مثلا

ما خوردی م وبر ای وحیدم گفت _بچه تا من درو باز می کنم بری زید واز تو ف ریزر چند تا

قالب یخ بندازی د تو لیوانش اونم یه ف یضی بیره. اون رفت وما هم بر ای وحید شربت که

نه زهر مار آماده کردیم. خیلی عادی اومد وخوش وبش وچه عجب و..... مجی دگفت

_حرف زیاد، بزارید یه شربت بخوره تازه اومده.

پارت صدویست

قلم: آزاد و مختاری

niceroman.ir

ماهه داشتیم منفجر میشدیم از خنده و تا اومد ل یوان برداشت یه نگاهی بهم کردیم

و منتظر ترکیدن بودیم. یه قلم خورد و داشت بالا میورد. _ این چه مزخرفی بود؟ شربت

بود یا سنگ نمک؟ زبونم از پوست دراومد. همه خندی دیم و میثم گفت _ تازه، ناهارم

دعوتیم. مجی د جان تدارک جوجه دیده. _ من که نیستم. ای ن که شریتش بود، این بود

و ای به حال جوجه اش. مجی د گفت _ باشه، وقتی ناهار رو چار چنگولی خوردی د بهتون

می گم. _ می ترسم معلول بشم و بمونم بی انگشت. با گفتن این حرف از دهن وحید ما

حالا نخند کی بخند و همی ن جوری پشت هم سوژه واسه خنده در میومد. رفت م یوه آورد

و_ بخورید، بشوره بیره پاین. میثم گفت _ بچه ها بسه دیگه از شورش بدر نکنید. دیگه

بحث رو عوض کردیم و بهشون کارتاشونو دادیم و اولین چی زی که نظر همه رو جلب می

کرد متن کارت بود. منم بادی به قب قبم انداختم و_ کار خانمه، خیلی طبع شاعرانه

داره. اونا یه نگاهی به هم کردن و هر سه ریز خندیدن. _ حالا خبر خوش، از شب

حنابندون در خدمت بنده هستید تا آخر شب عروسی. بالاخره همون طور که من بر ای

شما ازجون ودل کار کردم شماهاهم ن می تونید در برید. البته، اصلا توقع ندارم ولی گفتم

در جریان باشید. م یثم خندید و_کاکا، خب حرفتو کردی تو چشم وچالمون. اونوقت، می

گی توقع نداری؟!

بعد مجید گفت _پاشید بریم منقلور دیف کنیم تو حیاط اونوقت باهم حرفم میزنیم.

چشم، کسی روز بد نبینه چه جوجه ای.. بی نمک، ترش، پر از زردچوبه که از بوش چشای

آدم، ازش اشک میومد تند تند و خلاصه مزخرفتر از شربتیش. گفتم _مجید می گفتی برید

زیر ماشین که کمتر آسیب م دیدیم _شاهین این چشه دیگه که ایراد می گیری؟ خودش

مزه نکرده بود و تا مزه کرد از خجالت سرخ شد. _پسر جان، جوجه درست نکردی،

نخوردی ام؟ به ج ای زعفران چرا اونهمه زردچوبه ریختی؟ _ا، مگه زردی اش واسه

زردچوبه نیست؟ همه خندیدیمو وحی دگفت _خوش به حال خانمت با این س ليقه

وحس ات تو غذاها هر چی بزاره جلوت می خوری و متوجه نمی شی اگه یه وقت غذاها

خرابم شد.. دلم سوخت دیگه، خیلی دستش انداختیم. گفتم _بنده خدا اومد ثواب کنه،

کباب شد. اصلا وظ یفه منه که شیرینی کارت عروسی امو بدم. وح ید گفت _آ، باریکلا آدم

چیز فهم. بپر، بپر از کبابی سر خیابون چند سیخ کوبیده اعلا بگیر با ماست مو سیر

وریحون ونون سنگک ودوغ سنتی. _اوامری جناب حاکم؟ _نه، امری نیست فعلا اینها رو

تهیه کنید تا بعد. _ رو که نیست. اونروز یه ناهار اساسی از من گرفتن. ولی دور هم چقدر

چسبید. میثم گفت _ بیچاره گربه ه ای محل، دیگه جوجه ام از چشمشون افتاد. باز زدیم

زیر خنده و مجید بل گرفت و _ بیا، بد اینقدر شاد شدید؟ آگه شربت و غذا خوب بود که

اینهمه خوش نمی گذشت. و حید گفت _ تشکر، تشکر بابت این همه درایت شما فرد

مفید و فرهیخته جمع. نه واقعا روت زیاد.

نزد یک غروب شده بود و با بچه ها کل ی خوش گذشت و ساعت از دستمون دررفته بود.

به میثم گفتم، پاشو بریم خونه داره دی ر میشه.

از مجید کلی تشکر کردیم و وح یدم با مسخره گی گفت _ ک لی به زحمت افتادی و تا دوروز

باید گندابی رو که زدی، جمع کنی. بعد _ شوخی کردم، بغل رو بده بیاد دمتم گرم کلی

خوش گذشت. دم شمام گرم آقا دوما بابت ناهار ممنون. _ نوش، جونتون. ما

خداحافظی کردی م و برگشتم سمت خونه ما. از سر کوچمون میثم ساکت بود و می

دونستم منتظر یه تعارف تا س ری ع بامن بیاد خونه شیما رو ببینه. گفت _ به خونواده

وشیما خانم سلام برسون. من دیگه برم خونمون. _ کجا بری؟ بیا بریم خونه زشته ،

بفهمن تا جل وی در اوام دی سلام نداده رفتی. _ راست می گی ها، ب ریم. _ خوشم میاد

خیلی تعارفی هس تی.

وقتی رسیدیم _ مامان اومد جلو در و _ سلام هانیه خانم _ سلام میثم جان، حوریه خانم

خوبه؟ بابا چطورن؟ _ سلام دارن خدمتون. بابا هم تو پذیرایی نشسته بود وبا بفرما

گفتن مامان میثمم با من اومد تو پذیرایی. سلام داد و _ سلام منصور خان، ببخشید

مزاحم شدم. با شاهین کارت پخش کردیم و داشتیم می رفتیم گفتیم یه عرض ادبی کنم .

شیما بالا بود تا صدای میثم که از قصد بلند حرف می زد تا شیما بفهمه اومده شنید

اومد پایین و میثم بلند شد و _ سلام شما خانم _ سلام خوش، اوم دید. گوشه پیرهنش

کشیدم آرام، که بشینه. شیما رفت تو آشپزخونه و دیدم که داره قایمکی به میثم نگاه می

کنه. همو خیلی می خواستن. خدای شما از من کم رو تر بودن. مامان گفت کارتا تموم

شد؟ _ بله مامان جان. _ خدارو شکر.

میثم مادر، با مادرت صحبت کردیم و قرار شد تا قبل از عروسی شاهین، شما یه نامزدی

مختصری اگر خدا بخواد بکنید و محرم هم بشید و یه سیخ هم محرمیت خونده بشه .

اونجوری موقعیت مناسبی که ما تورو به عنوان دامادمون معرفی کنیم. _ هر طور شما

بزرگتر تصمیم می گیرید برای ما هم محترمه. _ زنده باشی. در گوشش گفتم _ خوشم اومد

دست منو برای خود شیرینی از پشت بستی.

بعد چند دقیقه بابا شیما رو صدا زد و شیما چند تا شربت خنک بیار. بی اختیاری ارگفتم _ شربت، نه تو رو خدا.

بابا، با تعجب گفت _، شاهین چت شده؟ تو که عاشق شربت بودی! _ بله، بودم ولی باز آقا مجید کاری کرد که تا

یه مدت از هرچی شربت حالمون بهم

باشه. جریان خونه مجید و اون شربت مزخرف رو تعریف کردم و میثم می خن دید. با

خنده ما اونا هم خندیدن و مامان گفت _ پس مجید سنگ تموم گذاشته واسه بچه های

ما. میثم از شنیدن، بچه های ما سرخ شد و معلوم بود قند تو دلش آب شده که مامان از

حالا جزو بچه های خودش می دونه اونو.

ای جان دل، که خواهرم عاشق شده بودو با میثم بهم عاشقانه نگاه می کردن. آدم

عاشقم، هر جا کسی رو با شرایط خودش می بینه دلش بر ای عشقش تنگ می شه.

همون موقع، دلی که به دلم راه داشت باهام تماس گرفت. دنیا بود و سلام شاهین

جان، کارتا رو پخش کردید؟ _ سلام، شما چی از طرف خودتون کارت پخش کردید؟ _ آره،

اما دوتا کارت کم آوردیم و مامان از قلم انداخته بود. _ این که غصه نداره می ریم دوباره

می گی ریم. اصلا خودم می گ ریم میارم شرکت بهت میدم. _ آخیش، خیالم راحت شد.

حالا این حرفا رو ولش کن. می خوام یه خبر بهت بدم بال در بیاری. _چی، خیر انشالله؟

_چه خیری ام. مامان تصمیم گرفته امشب شام دعوتت کنه اونم به اصرار خودش

_مطمئنئ منو گفته؟! _پس چی، خبر نداری دیگه مدام داره پزت رو به خاله اینام میده

وراست میره، چپ میره از همه چیز تو تعریف می کنه. تبریک، خوب خودت و تو دلش جا کردی. _مادرزن جان بنده دیر تو دلش میشه جا شد وگرنه من همیشه تو دلبرو

هستم. _اصلا، نمیشه ازت تعریف کرد. می ای دیگه؟ _توی ه درصد فکر کن بعد این صلح

نامه درونی مادرت با من، نیام؟ اونوقت بیا جمعش کن.

بابا و مامان متوجه شدن و خیلی خوشحال شدن. میثم ش نید وساکت بود پرسیدم

_داداش، میثم خان شما نظری، چ یزی، فرمایشی نداری؟ _نه کاکا، من چی کاره ام؟ برو

خوش بگذره. آخ اون ول وله وقتی تری پ مظلومیت برم یداشت دلم می خواست

بکوبونم تو دیوار. بابا گفت _احسنت، همین اخلاقش ایست ه ات رو دوست دارم که به کار

کسی کاری نداری و آرومی. _آره، بابا بم یرم براش که اصلا ه یچ وقت ازش، صدایی در

نمیاد. از دیوار صدا درمیاد و از اون نه. وزیر لب گفتم، جون خودش. بابا پرسید _چیزی

گفتی؟ _نه بابا جان. یه نگاه به میثم کردم که اسبشو موز یانه دم خونمون پارک کرده بود.

خودشم یه سوار کار آروم و دوست داشتنی نشون میداد. او نی که مخ ملاح واسه من

نمیزاشت از بس سر هر چی حرف میزد حتی سر چیزای کوچیک نظر میداد. بابا راجع

به قضیه خواستگار یشون گفت _ میثم جان، خانما هماهنگی لازم رو انجام میدن. ولی

پسرم چه این ازدواج سر بگیره وچه... که میثم آب دهنش از استرس پ رید تو گوش که

نکنه به درصدم به شیما نرسه. شیما بلند شد ورفت براش آب آورد. یه بار دیگه ام وقتی شنید احتمال داره قسمت هم نباشن همین اتفاق افتاد. آب که نبود شفا بود ونمی

دونست چطوری اون آب رو بخوره. اونم از دستش یما که با نگرانی براش آورد.

کمی که آروم شد بابا ادامه داد، ما از تو اگر دامادمون بشی توقع زیادی ندا ریم ومن از

داماد آینده ام مردونگی ونون حلال می خوام. ادب واحترامی که به پدر و مادرت داری رو

خیلی می پسندم. همه اینا رو گفتم بدونی باطن پاک بزرگت رین ثروته از دید من.

گفتم _هیچی دیگه، بابا اینا رو می گی اینواز الان همیشه جمعش کرد. مامان یه نگاه

بهم کرد وطبق معمول لبش رو گاز گرفت. _میثم جانم شوخی می کنه مادر. رو کردم

بهشون و_برم بگردم ببینم چی بخرم برای مامان مرسته جون وخن دیدم. مامان گفت _باید به اندازه من به ایشونم

اح ترام بزاری چون بالاخره یه عمر زحمت همون دختری

رو که الان تو داری برای دیدنش بال، بال میزنی رو کشیده.

_مامان، چی بخرم بهتر؟ حالا که در رحمت و بنده نوا زیش باز شده به روم نمی خوام تو

ذوقش بخوره. _بچه جان الان نصیحتت کردم. مرسته خانم به کادوهایش یک وگرون

قیمت معلومه که زیاد علاقه داره والانم می دونم تو در شرایطی نیستی که بتونی از این

دست کادوها بخری واونوقت زشته کادو برای اون مرد بزرگم نخری که این همه

حم ایتتون کرد و دستتون رو گرفت. به ع قیده من گل، گل بهت رین ه دیه است مخصوصا برای خانما و زشتم همیشه که
برای تک تکشون چیزی نخریدی. باز عین سری قبل مامان

پیشنهادش گل بود.

پارت صدوبیست و دو

همین الان بلند شو برو تا قبل رفتن سفارش ب دی و آماده بشه یه دسته گلش یک وبه

قول خودشون باکلاس.

_ممنون مادر همه چی تمومم. به میث م گفتم، میشه تو هم با من ب یایی تا گل فروش ی؟

من همیشه وقتم آزاد برای خونواده شما. یکم رفتیم تو اتاق من تا موزب نباشه.

خدا یش بچه پرو نبود و از ای ن چتر بازا نبود، طبیعی بود که عشق شیما اونجا می

کشوندش.

این اخلاقش رو دوست داشتم واگه پرو بود که نمیزاشتم پاشو بزاره خونمون.

یه دوشی گرفتم ومو هامو یه حالی دادم وشیکترین لباسمو پوشیدم وعطری رو که دنیا

دوست داشت زدم _ میثم بیا از این لحظات مجردی و آزادی لذت ببریم. زودتر بریم

بیرون ویه چرخ بزنیم.

میثم گفت _ درگیر و بند شدن واسه کس ای که زوری دارن زندگی می کنه، اگه آدم

عشقشو داشته باشه دوست داره حتی تو زندونم با اون باشه. _ خوبه، خوبه شعر نگو.

هیچی به مجردی نمی رسه. با همسر گشتن یه صفا داره وبا دوستات یه صفا ای دیگه.

پاشو ب ریم بسه تا یه دیوان نسرودی ب ریم.

رفتیم وگفتم _ ب یا ب ریم اول از رو کارتا سفارش بدم دوتا دیگه چاپ کنن وبعده گل سفارش

بدیم ویه بستنی فالوده جانانه بزنیم تو رگ.

کم کم کارا رو انجام دادیم و رفتیم بستنی فالوده خور دیم و گفت _ چه چسبید دستت درد

نکنه کاکا. _ چی شد بدون عشقش که آدم نمی تونست به قول خودت یه چی

بخوره؟ ساکت شد و _ شوخی کردم، راست می گی آدم با همسرش وقتی زندگی خوبی رو

داشته باشه بیشتر از همه کس دوست داره باهاش باشه.

اونروز با میثم کلی چرخیدیم با رفیق بامرام وپ ایه خونگرم جنوبی ام. اون رفت خونشون

و منم برگشتم خونه ویه دستی به سر وروم کش یدم بازو کفش مهمونیا مو پا کردم واز

مامان اینا خداحاف ظی کردم.

از در که زدم بیرون و سوار ماشین آژانس شدم با دنیا تماس گرفتم _ سلام، ع زیم راه

افتادم _ ب یا منتظری م . بعد سر راه دسته گل رو تحویل گرفتم و رفتم . همیشه اون سمت

ترافیک ب دی داشت و دعا، دعای کردم راها سریع باز بشه.

به هر ترتیبی بود رسیدم و خدا رو شکر دیر نکردم و در و که زدم خدمتکار درو باز کرد و رفتم

داخل . پدرش دم در اومد پیشم و پسر مرسته داره باهات جور میشه . سعی کن با

همین فرمون بری جلو _ چشم . خندید و بفرما، بفرما.

از در که رفتم داخل مادرش جلوی در بود و سلام، مادر جون و دسته گل رو دادم بهش

و خدمت شما . سلام، پسر خوش اومدی زحمت کشی دی دنیا گلا رو ببینه کلی خوشحال

میشه . دنیا جان که خودش گل، ولی این گلا برای شماست . کلی ذوق کرد و برای من؟!

_ بله، شما . دستت درد نکنه و خدمتکار رو صدا کرد _ گوهر خانم لطفا این گلا رو بیاید

ببرید بزارید یه جای مناسب . چشم خانم . بشین، مادر جان خسته ای پذیرایی بشی .

آقای عزتی خنده اش گرفته بود و در گوشم گفت _ گفتم همین فرمون، دست فرمونتم

خوبه تخته گاز گرفتی داری میری . تا نشستیم دنیا هم اومد با همون شیکی و جذابیت

همیشگی . اومد دست دادیم و نشست کنارم و ترافیک یک بود نه؟ _ خیلی ولی برای دیدن

شما ارزششو داشت .

چه میوه هایی سر میز بود طبق عادت پولدارا. اسم بعضیاشون رو نمی دونستم وچند

مدل شربت رنگی آوردن ونب اید از میوه های ناشناس برمی داشتم چون، طریق ه

مصرفشونو نمی دونستم وتا آخر عمرگاف بدی میشد. چشم چرخوندم ویه م یوه آشنا

دیدم که موز بود.خیالم راحت شد که ،تعارف ک ردن اون موز عزیز رو بردارم. مادرش گفت _شاهین جان، چه خبرا؟

_همه چی خوبه مادر جان.باباش گفت _کارا تق ریبا تموم شده

ومرسده می خواد آینه وشعمدون رو ببره تو خونه جدید وو سیله ها رو بچینی م به طور

کامل. ولی نمی دونیم رسم شما چطوره؟_والله، تو فام یل ما چند تا تیکه جهازی رو که

پسرخ رید ه رو با جهاز دختر همه رو از یه جا که خونه دختر، با جمع شدن چند تا از

خانم ای فامی ل ووزن وبکوب کردن میرن ومی چینن. مرسده خانم گفت _البته، هر جا

یه رسمی دارن وما تو فام یل زیاد شلوغ کاری نمی کنیم وبا چندتا کارگر وسا یل چیده

میشه وخونواده ه ای نزدیک مئه پدرومادرم ببینن خونه عروس وداماد چطوریه. حالا من

خودم باهاشون تماس می گیرم وبه ی ه تصمیمی می رسی م. تو دلم گفتم وای بازیه

ماجرای تازه. _چشم من خونواده رو در جریان میزارم. خیلی داشت بهتر میش د ودیگه

اونشب تیکه میکه ننداخت.

روکرد به دنیا و_مادر از شاهین پ ذیرایی کن وتا شام مونده آگه دوست دارید می تونید

برید تو اتاقت و با هم تنها باشید. شاه ین اونطور راح تتر. خجالت می کشیدم باز با دنیا

برم تو اتاقتش جل وی اونا و دنیا خیلی عادی دستمو گرفت و پاشو بریم. پدرش گفت _ از

ادبت خیلی خوشم میاد. رفتیم تو اتاق و درو بست و راحت باش و اون نشست لبه تخت

و من روی مبل روبه روش وگفت _ ب یا اینجا کنارم بشین. خود بی جنبه ام روم ی شناختم

و سریع وا، م یدادم. رفتم نشستم کنارش و سرمو رو شونه اش گذاشتم و دنیا، یعنی همیشه

تا آخر عمر همین جور با هم بمونیم؟ _ چند بار می پرسی این حرفو عشقم؟ پس چی که

میشه. کم کم، دلم خواست بیشتر بهش نزدیک بشم و بلند شدم و همون طور که

اون نشسته بود، نشستم رو زانو روبه روش و

پارت صدویست و سه

زل زدم باز تو چشاش و رفتم نزدیکتر، اول پیشونیشو بوس یدم محکم دستاش تو دستام

بود. بعد مادرش صدامون کرد _ دنیا، شاهین جان، مادر بیا ید شام حاضر. هر دو از

اون حس پ ریدیم و اوم دیم مامان جان. منم خودمو مرتب کردم و سعی کردیم عادی باشیم. دم در اتاق بهش گفتم _
ی جانم، از چند روز دیگه تو هر حالتی نگران نیستیم

کسی صدامون کنه. با یه نگاه دلف ریب نگام کردو خن دید.

رفتیم سرم یز شام وچه میزی چیده بودن. البته مته مامان هانیه مادرش زحمت چیزی

رو نکشیده بود ودست صاحب رستوران وآشپزش درد نکنه.

میگو، ماهی، خرچنگ، چند مدل غذای ایتالیایی و..... گفتم _ خجالت زده ام کر دید، خیلی

زحمت کشیدید. پدرش رو کرد بهم و_ قابلیت رو نداره پسرم نوش جانت باشه.

شروع کردی م و کمی میگو و دورچینشو برداشتم و آقای عزتی گفت _ چرا کم کشی دی؟ بریز

باباجان، رو درواستی نکن. _ چشم آقا جون. نوشیدنی های مختلف اونقدر زیاد بود که

نمی دونستم کدومو بخورم؟ به اندازه ی ه ماه حقوقم با پورسانت اضافه کاری خرج کرده

بودن. یه لقمه می خوردم یه لقمه زهرمارم میشد وقتی به این فکر می کردم که آگه اونا

حداقل ماهی دوبارم شام و ناهار بیا ن خونمون که کارم زارم میشه. دنیا دید تو خودمم

پرسید _ چیه، شاهین ساکتی؟ انگار تو خودتی. چی می گفتم؟ الکی گفتم فکر عروسی ام

که کارا خوب پیش بره.

مادرش گفت _ درست همیشه همه کارا همون جور که تا حالا پیش رفت وساده بگیرید.

وای که، چه کسی ام می گفت ساده بگ یزید. دمار از روزگار ما با متلاکاش در آورد. اونقدر سوختم که خدا می دونه.
پدرش به تمسخر گفت _ مرسته عزیزم راست می گه، دیدی ما

هم همه چی رو ساده گرفتیم. مادرش لبی ورچید و_ عزتی، ما که توقعی نکردی م. چیزای

پیش وپا افتاده اول یه رو طلب کر دیم. _ می دونم ع زیزم، م ی دونم.

داشت کار به جاه ای با ریک کشیده م ی شد و حرفو عوض کردم. _ راستی مادر جون کارتا تا

دو روز دیگه آماده است براتون سفارش دادم. _ ممنون، دوتا از دوستای مهمم رو یادم

رفته بود بگم. البته خارج از کشور بودن و یادم نبود ال یکا دوست مشترکمون گفته بود

مدتی برگشتن. _ به هر حال تا دو روز دیگه حداکثر بدستتون می رسه. من فکر می کردم

فام یل رو جا انداخته .

دنیا باز برام کمی غذا کشید و _ بسه، دستت درد نکنه دیگه نریز. غذا رو خورد یم و بالا

فاصله دسر رو آوردن. باز می زتا خالی شد، پر شد.

کرم کارامل، ژله، بستنی، باقلوا.... دنیا ظرفمو برداشت و از همش برام ریخت. _ می دونم

بار اول و تورودر و ایستی داری، خودم برات کشیدم. _ دنیا خیلی ریختی _ بخور از هر

کدوم کم کم ریختم. شامم که درست نخوردی.

بعد شام مادرش غافلگیر م کرد و یه کادو برام خریده بود. _ منم می خوام به تو دامادم

پاگشایی بدم.

هم ون طور که خانواده شما به دختر من اهم یت دادن، منم به شما اهمیت میدم.

_توقع نداشتم، مادر جان زحمت کشیدید.

بلند شد_ با من بیا تا کادوت رو بدم بهت. با تعجب منو دنیا و پدرش بهم نگاه می کردیم

ومنو با خودش کشوند تو پارکینگ و دنیا و آقای عزتی ام دنبالمون اومدن. در اصل پدر

دنیا عزتی جلالی بود و به خاطر طولانی بودن فامیلی اش آقای عزتی صداش می کردیم.

وقتی رفتیم و رسیدیم به پارکینگ یه حدس ای زده بودم ولی فکرشو نمی کردم واقعا،

واقعیت داشته باشه.

صدوبیست و چهار

یه سویچ بهم داد. مات و مبهوت مونده بودم و سویچ تو دستم بود_ دزدگیرش و بزن

متوجه میشی کدوم کادوی تو. ماشین؟! برای پاگش ای من، زیاد نیست؟! بله، برای خود

شماسست و دوست ندارم دامادم با ماشین خطی و آژانس این طرف و اون طرف شهر بره.

_ کلی زحمت کشیدید ولی در فکرش بودم و اول خونه اول ویت داشت. می دونم، چون

تلاشتو برای خرید خونه دیدم به نظرم لیاقت این کادو رو داشتی. باهش روبوسی کردم و اشک شوق تو چشای پدر دنیا و خودش حلقه زده بود و دنیا پرید بغلم و منم جلوی

اون خجالت می کشیدم و شاهین، عشقم مبارکت باشه_ مبارکمون باشه ما هرچی

با پدرشم روبوسی کردم و محکم بغلم کرد _ خیلی براتون خوشحالم بابا. _ امیدوارم بتونم

محببتونو جبران کنم. _ شما باهم زندگی خوبی داشته باشید بزرگترین هدیه است برای

ما. مادرش گفت _ همه کارای ماشینو کردم و فردا برای زدن سند بیا به نمایشگاه که

آدرسشو میدم.

چه ماشینی بژود و یست و شش که اون زمان بچه مایه دارا هر کدوم یکی زیر پاشون

بود.

ما تا قبل اون پیکان و پراید داشتیم و هنگ کرده بودم که اون ماشین واقعا مال من بود؟!

تو فکر این بودم وقتی خانواده ام کادومو ببینن چه عکس العملی نشون میدن؟ _ شاهین، مادر رفت نی با خودت

ببرش _ ببرمش؟ _ پسر، مگه این ماشین برای شما

نیست؟ _ برای سندش گفتم _ اونم که فردا حله. از نظر من وامثال من قیمتش بالا بود

ولی برای اونا فشاری نداشت.

از پارکینگ اومدیم بالا و کمی باز نشستیم و عین بچه ها داشتیم ذوق مرگ میشدم که

بشینم پشت فرمون، ماشین خودم.

کمی که نشستیم _ اگه اجازه ب دید من رفع زحمت کنم؟ دی روقته مامان هانیه دلش شور

میزنه دیر برسم.

_ باشه مادر جان. با مادرت فردا تماس می گیرم. در ضمن امشب فقط خودت رو دعوت

کردم چون می خواستم آداب و معاشرت تکی خودت رو ببینم. من رکم و سر راست حرفمو

میزنم. شاید بد باشه ولی ای ن اخلاقمه _ این چه حرفیه؟ هر کس یه مدل اخلاق داره و در

جای خود محترمه .

از حق نگذشته، یه جاه ای رک بودن خوبه چون آدمای نیت درونی خودشونو با صراحت

بیان می کنن.

_ انشالله، در یه موق عیت مناسب خونواده رو هم دعوت می کنم و با هم بیشتر معاشرت

می کنیم. من و خونواده امم توقع نداش تیم ازش مته ما برخورد کنه و ناراحتم ن می شدیم

که چرا اونا رو دعوت نکرد. دو طبقه متفاوت با دو دیدگاه جداگانه از زندگی بودیم. شب

خوبی بود و اون کادو کلی بهم چسبید. دنیا دلش می خواست شب رو بمونم و منم همین طور ولی نم یشد باید می رفتم. کم
مونده بود بر ای همیشه و بدون نگرانی پیشش

باشم.

رو به پدر مادرش کردم. پس، من رفع زحمت می کنم. باهم به پارکینگ رفتی م و برای بار

اول سوار ماشی ن خودم شدم. خیلی خوشحال بودم، مخصوصا که اون کادور رو از دستان

مادرزن جان گرفته بودم. باهاشون خداحافظی کردم و دنیا سرشو تو ماشین کرد وبا

لبخند و شوقی که تو چشاش حلقه م یزد گفت. آقا ببخشید، اگه مس یرتون به م سیر بنده

خورد هرزگاهی ما رو هم سوار کنید و مادر پدرش خندیدن و چشم، شما سوار نشید کی

سوار بشه بانو؟ پدرش گفت. برو شاه ین جان به سلامت انشالله چرخش برات بچرخه

وبهترشو بخری. ممنونم هم از شما وهم از مادرجون.

همش تو راه برگشت به دادن یه شی رینی اساسی فکر می کردم.

همون تو مسی ر باهاشون تماس گرفتم ومامان گوشه رو برداشت. سلام، سلام، مام ان

جان حاضر باشید دارم م یام دنبالتون ب ریم بیرون. بیرون؟! دیر وقت نیست؟ نه اگه

بدونید چرا داری م م یریم ب یرون از خوشحالی نمی دونید چطور حاضر بشید.

مامان، سریع حاضر باشید تا اومدم معطل نشیم. باشه مادر، نمی دونم چه خبر ولی

یقین خیلی مهمه که اینهمه اصرار داری دیگه. زده بودم بغل موقع حرف زدن که تصادف

نکنم. اولین درسی که از دایه مهیار موقعی که بهم رانندگی یاد میداد یاد گرفتم وتو کلاسا

هم همیشه این گوشزدش ملکه ذهنم شده بود تا اول کاری ماشینو به فنا ندیم.

رسیدم در خونه وزنگ رو فشار دادم و بابا پشت در بود و پسر جان چه خبرته؟! محله رو

گذاشتی رو سرت. تا چشمش به ماشینی و من که ژست گرفته بودم و کنار ماشینی قیف

میومدم افتاد، پرسید این ماشین کیه؟ متعلق به پدر گلم شاهین سربه نزار مال

کیه؟ مال خودمون. باورتون همیشه کادوی پاگشامه که مرسته خانم غافلگیرم کرد و داد

بهم و دنیا و باباشم خبر نداشتن اصلا.

احسنت به مرسته خانم. چه کادوی! همین طور که ما داشتیم حرف میزدیم ماما

و شیمایم رسیدن دم در و همون سوالو اونام پرسیدن و همین دیگه مادر من، هماهنگ

سوال نمی پرسید اینه دیگه.

بهشون که گفتم کادوی پاگشامه اونام، همون طور عین بابا تعجب کردن در عین

خوشحالی. عشقای بنده، بفرمایید بری دور دور و سویچ رو دادم به بابا و در جلو رو

براش باز کردم من بشینم؟ پس، چی؟ بشینید بریم دیگه به دور دور نمی رسیم ها.

بابا از ذوق اینکه بهش احترام گذاشتم و دادم اون برونه. ذوق و خوشحالی پدری که

همه چیز رو اول برای ما میخواست به همه چیز میارزید.

بابا همون طور که میروند و ماما کنار دستش و من و شیمایم اون پشت داشتیم کیف

بابا می گفت _ چه، خوش دستم هست، از پراید جا دارتر. یه نگاه از آینه بهم کرد

و_ امیدوارم چرخش برات بچرخه.

حالا کجا ب ریم؟ شیما گفت _ ب ریم دربند چند سی خ کباب بخوریم وآب و هواشم عالیه. niceroman.ir

بعدهشم بستنی وتو خیابونا بچرخیم. _ مامان جان ماشالله اونهمه شام خوردی، جا داری؟

گفتم _ مامان راست می گه چند ساعت از شام خوردن گذشته ومنم گرسنمه. راستش

اونقدر غذا ومخلفات زیاد بود که نفه میدم چی خوردم. ک لی ام تدارک دیده بودن اما، این

چند تا س یخ کباب تو آب و هوای عالی با خونواده درجه یک، خیلی می چسبه.

_ ای بچه های شکموی من.

_ مامان، نمی دونی چه میوه هایی رو میز بود، اسم بعضیاشونو نمی دونستم اصلا.

فقط آشن ای قدیمی ام رو دیدم، موز. بابا با خنده گفت _ ای ن ازمن به شما نصیحت، چه

خوب وچه بد هیچ کدوم از خونواده ها رو پیش او نیکی نگید ای ن هزار بار بچه ها،

مخصوصا که حالا دیگه وارد زندگی جد یدتون داری د میشید. احترام هر دو طرف

ونگهداری اسرار خونوادگی هر دو طرف ارجعیت داره به همه کاراتون.

پارت صدو بیست و شش

اون شبا واون روز ای باقی مانده دوران مجردی می گذشت واونشب، کلی دل وجیگر
وکباب سفارش دادم. همگی هم بر خلاف نظرامون که فکر می کردیم می مونه همه رو

خوردیم وچقدرم چسبید. مامان گفت _همگی، چایی نبات لازم شدیم وگرنه هانیه بیچاره

تا صبح با ید صدای آه وناله ودل درد گوش کنه. شیما خندید و_خوشم یاد که هیچ

کدوم میلی به خوردن نداشتیم! . همه خندیدیم وچ ای نباتاروز دیم بریدن.

بعد کمی تو اون هوا نشستیم ومامان وبابا از خاطرات اون دوران خودشون گفتن که چه

خاطره ها که تو همون دربند با هم نداشتن.البته، برای بار چندم بود که اون دوران رو

تعریف می کردن وما با شوق گوش میدادیم.

بابا گفت _خیلی چسبید امشب بهمون دستت درد نکنه وچرخش براتون بچرخه. مامان

وشیما هم هم ین جمله رو گفتن ومن نگاهی بهشون کردم و_چرخش برای هممون

بچرخه وهر چی دارم وهر چی بدست بیارم از زحمتای شما دوتا جیگرمه.

مامان کم کم بر پا داد و_بلند شیم بریم، آقاشاه ین فردا شرکت دیر میشه ها. راه افتادیم

سمت خونه وتوراه هم کلی با شیما سربه سر گذاشتم وکل کلای خواهر برادری وسوژه

جدید، آقا میثم که خوراک سر کار گذاشتن شده بود واسه شیما..

فرداشبش قرار شده بود بیان برای خواستگاری وهر بار به منم که می گفتن خواستگاری

از عجول بودن آقا میثم جلو م یوفتاد.

مامان قبل از اینکه برم بخوابم ازم خواست تا یکم برم کنارش تو آشپزخونه، همون جایی

که من ومام ان هم یشه کلی حرف ق ایم کی با هم م یزدیم. بابا وشیما اونقدر خسته بودن

که تا رسی دیم خوابیدن. مامان جان چه کار واجبی بود که می خواستی بهم بگی؟ _می

دونی که قرار بود مراسم چند وقت دیگه باشه ولی از حول و ولای آقا داماد مجبور شدیم مراسم خواستگاری رو جلو
بندا زیم _از دست این پسر _خوبه که، خدا رو شکر خاطر

خواهرتو خیلی می خواد که عجله داره. به هر حال این بچه ام این مدلی دیگه. فردا

یادت نره دنیا رو هم با خودت بیار. _چشم، خودم اونقدر دلم می خواست باشه. _چرا که

نه؟ از حالا اونم جز این خونواده است و باید تو همه مراسما باشه. بعدشم رابطه خوبی

با شیما داره ومئه دوتا خواهرن اتفاقا پیشش باشه بهتر. _راستی مامان، مرسده خانم

برای بردن لوازم و چیدن جهاز خواست تا با شما وعزیز جون هماهنگ باشه وگفت، شما

هم آرزو دارید واون نباید به خاطر رسماشون شما رو از حقتون محروم کنه. حالا خودش

باهاتون تماس می گیره. _باشه، مادر دیدی گفتم احترام گذاشتن وصبوری دل سنگم آب

می کنه؟ اونم چشم مادر، وقتی تماس گرفت بهش می گم بمونه بعد خواستگاری شیما.

فردا کلی کار داریم وگفتم برای شام بمونن. _هیچی دیگه، همین جوری این پسر پرو

هست شامم بدی دیگی ه یچی. _شاه ین، از تو بعید... غریبه که نیستن. _خدا شانس

بده از حالا جونور چه خودش رو تو دل مادرزن جانش جا کرده؟! _برو بچه، برو خواب

نمونی.

پارت صدویست هفت

فردای اون شب خوش کلی کار و اتفاق در راه بود. امیدوار بودم به روزی پر از شادی

و خوشی. خواهر دلبرکم داشت قدم ج دیدی رو بر می داشت وکم کم راهی خونه بخت

میشد ومن در دلم برایش کلی آرزوهای خوب داشتم.

صبح بلند شدم و دستی به سر و روم کشیدم وراهی شرکت شدم ومنتظر سند زدن بودم.

عین، بچه ه ای که سر صف می خوان جایزه بگ یرن. تا رس یدم تو اتاقم، چند دقیقه بعد

مرسده خانم ودنیا هم رسیدن و_سلام، مادر جان خوبید؟ دیشب کلی زحمت افتادید

وشرمنده کردید با هدیه جانانه ای که تدارک دیده بودید _سلام، شاه ین جانم برای غریبه

که این کار رو نکردم، برای دامادم وکس ی که قرار جای پسر مون باشه و دسته گلمو دستش

سپر دم ای ن کار رو انجام دادم _ به هر حال خونواده ام هم کلی تشکر کردن _ خواهش می

کنم. بچه ها بریم برای سند زدن همه کاراش انجام شده فقط مونده یه انتقال ساده.

قدمام رو هوا بود از خوشی و راه افتادی م تا ب ریم و سند بزنی م. با ماشین مرسته خانم

رفتیم و با کلی روی خوش سند رو بنام زد و شد م مالک واقعی ماشینم. بعد مارو برگردوند

شرکت و من م یرم خونه ماندانا دوستم یه دوره م ی دوستانه است _ مادر جان، امروز قرار

خونواده میثم دوستم و خواستگارش یما بیان برای خواستگاری و مادرم تاکید داشتن که

دنیا هم باشه چون جزو خونواده است و ج ای خواهر نداشته شیما باشه، برای شیما

دلگرمیه البته با اجازه شما. _ مادر، شما عقد کردید و اجازه نمی خواد از مادرم تشکر کن

بابت ارزشی که برای دخترم قائله. با کلی مهربونی باور نکردنی ما رو تنها گذاشت و رفت.

تارفت دنیا گفت _ چه خبر؟ دیشب واکنش مامان اینا چی بود واسه ه دیه؟ کامل

تعریف کن _ راست می گن زنا از زیر وبم همه چی جوری باخبر میشن که خودتم خبر دار

نمی شی، کی همه چی رو گفتی. _ ا، لوس نشو دیگه نمی خوای نگو _ ای جان، تو که

راست می گی من نگم تو هم بیخیال میشی؟! خندید و منم براش تعریف کردم که رفتیم

دریند و _ باشه، خوش باشید. الانم منو میبری دور دور ویه ش یرینی اساس ی می دی

بهم ومی ریدم خ رید دارم وحاضر بشم وبریم خونتون. _ چشم خانم. _ آباریکلا آقا.

دنیا همیشه مرتب بود وانگار داشت می رفت مهمونی وهمه چیز رو با هم ست می کرد.

مدلینگ بود کارش وبا اون همه زیب ای ی وجدایی ت اگه گونی هم تنش می کرد باز چشم نواز بود. چه سرخوش بودم که به خاطر من کارش رو کنار گذاشته واون تلف نهی لعنتی

ومشکوک تموم شد وعشقم فقط مال خودم بود، مال خود خودم. رفتیم یه رستوران

مجلل ویه ناهار مهمونش کردم وبعد گفت ب ریم خ رید _ دن یا دیر نشه؟ خ رید واجب

داری؟ _ آره، خیلی واجب وهمین امروزم باید انجامش بدم. _ چشم ب ریم فقط یکم تندتر خرید کن. _ باشه حسن خوبم اینه که در جا از چیزی خوشم بیاد پسند می کنم ومی

خرم.

پارت صدو بیست وهشت

دستاشو گرفتم و_ ب ریم، امروز روز تو. هرچی بگی، هرچی بخوای همون رو انجام میدم

چون آدم واسه عشقش هر کاری می کنه. _ خیلی خوشحالم که با تو آشنا شدم وارزششو

داشتی به خاطر تو از اون همه جذاب ی ت ومعروفی دست بکشم. _ چه خوب که این فکرو

در موردم داری. جمله هایی که چندین بار تکرار کرده بودیم. من سرخوش حرف ای دنیا

واون در لباس يه زن مطيع وعاشق پ يشه در کنارم. رفتيم بعد ناهار مفصلی که حسابی

خرج داشت، سر وقت خريد ای بانو. دنيا مشخصا می تونی بگی چه چیزی می خوای؟_ شاهین، خوشم ن میاد حول

حولی خريد کنم. هی نگوزود باش، استرس بگیرم بدتر

میشه. جالب بود من عجله داشتم وخانم تهدیدمم می کرد که بدتر میشه. عجول بودم

niceroman.ir

واسترس کار ای خونه و اینکه کمکی بخوان تمومه تنمو گرفته بود.

وقتی دیدم داره بر ای شیم انتخاب می کنه هاج وواج موندم که این چه کاریه؟!_ دنيا

جان چرا واسه شیم ا خرید می کنی مگه خودت خری دنداش تی؟_ دوست دارم برایش یه هدیه خوب بخرم که خاطره خوبی برایش بجا بزاره وگرنه خودم که کلی تازه خرید کرده

بودم. _اوفی به قول میثم یه چی می گی ها، چه زن داداشی وچه خوب داری دلبری می

کنی. نه خوشم اومد. _ما اینیم دیگه. _بر منکرش لعنت. _یه ست ش یک لباس وشال

دیدم معرکه است چند وقتیکه نشون کردم بخرم واسه شیم اولی امروز تصمیم گرفتم

بگیرم که شب بیوشه وبیشتر بدرخشه. اون یه دست شال ولباس ست کلی قیمت داشت

وفروشنده از جنس ورنگ ومارک بودنش اونقدر تعری ف کرد که نتونستیم چونه بزنییم و

دنیا، اصلا اهل چونه زدن نبود. هر چی گفتم یه چیز ارزونتر بردار گوش نکرد وخريد کرد _نگران نباش من همیشه

واسه خريد ای فوق العاده پول دارم. شیک ومجلسی تویه

ساک دستی خیلی شیک گذاشتنش ودادن بهمون. منم خورده ریزایی رو که به مامان

قول دادم بخرم رو سرراه خ ریدم و دنیا مخالفت نکرد هیچ، تازه کلی هم کمک کرد

بهتریناشو بخرم.

وقتی نشستیم تو ماشین دستشو محکم گرفتم و همه جوهره پایه اتم. دمت گرم خیلی

بامرامی. چاکریم داداش، دنیا تو هم با این لحن حرف میزنی؟! خندید و نه بابا،

خواستم کم نیارم. سریع بی اونکه کسی ببینه بوسیدمش. با اون چشای مخملی وگ یرا

نگام می کردی ف تو ماشین بود و موقعیتش نبود وگرنه دلم می خواست

صدای ضبط ماشین و بلند کردم ویه آهنگ عاشقانه شاد گذاشتم و با اون صدای نتراشیدم

می خوندم و سروکله قرم یدادم. پیش، خودم فکر می کردم چه جیگریم. بیچاره دنیا که

اون صدا رو تحمل م یکرد. نفهمید خواننده چی می خونه ؟

به هر ترتیب با دلب ری ای من رسی دیم خونه. مامان اومد جلو در و دنیا رو بغل کرد و خوش

اومدی دخترگلم، شیما خیلی خوشحال شد وقتی فهمیدم ای. منم براش خوشحالم.

مادر بشینید یکم استراحت کنید تازه از راه رسی دید تا منم یه شربت خنک بیارم. نه

مادر کار داریم وخسته نیستیم. با دی به اون قب قبم انداختم وپز که هر کی با شاه پسر

همه چی تمومت باشه، هانیه سالار خسته نمیشه. مامان و دنیا هر دو خندیدن. بسه،

بسه اینقدر به خودت نناز عروسم کلی از تو سرتز. دنی ای فرصت طلب سریع گونه مامانو

بوسید و قربونت برم مادر جون. لبامو ورچیدمو_خوبه دیگه میبینم که دست کمی از

جناب میثم خان نداری. بریم من وشیم ایه فکری به حال هم کنیم.

_اینو ولش کن دنیا. میشه ازت خواهش، کنم بری پیش، شیما؟ دختر، خجالت می کشه

واز بعد ناهار که یکمم خورد رفته تو اتاقش. _ای جانم، ع ز یزم چشم خودمم می خواستم

همین کارو کنم. دنی ا با ساک دستی کادو رفت تو اتاق شیما. دنیاوشیما اونقدر باهم جور

شده بودن که هر کی نمی دونست فکر م یکرد چن دین سال باهم دوستن یا خواهرن. رفته بود وکادوی شیما رو بهش داده بود واونم کلی تشکر وذوق کرده بود. مامان براش

همه چی خ ریده بود ولی کادوی دنیا رو پوشید. دنیا، کمکش کرده بود از استرسش کم

بشه و حاضرش کرد. یه تیکه ماه شده بود خواهرم.

بعد یکی دوساعت باهم اومدن پیش ما وبابا ومامان تا چشمشون به شیما افتاد که

چقدر با اون لباس وشال با اون رنگای متنوع که با هم همخونی داشت و صورت ماه

شیما توش جلوه گری می کرد، اشک شوق تو چشاشون حلقه زد.

دنیا به مامان گفت _مادر جون کاری کمکی چیزی هست؟ _نه عزیزم، دستتم درد نکنه

شرمنده کردی. _ای ن چه حرفیه؟ به قول خودتون ما مته خواه ریم از این به بعد. _خدا رو

شکر، ام یدوارم از حالا به بعدم با هم خوب باشید تا همیشه وچشم حسود وبخ یل دور.

پارت صدویست و نه

دنيا وقتى اونهمه سليقه و غذاى رنگارنگى رو كه مامان با دست خودش وبه تنهائى

درست كرده بود رو ديد به مامان هانى ه نگاهى كرد و خوش به حالش يما چون كه زير

دست مادر هنرمند با سل يقه اى بار اومده. مادر من همش تو خريد و كم نياوردن پيش دوستاش سل يقه به خرج ميداد و حسرت يه غذاى خونگى درست و درمون به دل منو

بابام مونده. از بس كه آشپزى نكرد همونايى هم كه بلد بود يادش رفت. اشكالى نداره

مادر چون، همه كه عين هم نيستن. حتما و صد البته كه مادرت، مرسته چون يه هنرايى

داره كه من ندارم. باز پرسيد كاري هست؟ مامان روشوز مين ننداخت وقتى شوقشو براى

كار ديد و حالا كه اصرار داري ظرف م يوه اصلى براى شبو بچين. با خوشحالى گفت

چشم. اولش فكر كردم واسه خودشيري نى پيش مادر شوهر گفت چشم اما بعد، دهنمون

وا موند وقتى ظرف ميوه رو تزئين كرد. آدم دلش نمى خواست دست به تركيب ظرف

بزنه. بابا به دنيا گفت احسنت، هانيه چه عروس كدبان وى ي. پس چى، عروس هانيه

بايد م همى ن جور باشه با سليقه و هنرمند.

خنديدم و ببين دن يا، وقتى مامانم كه زيونزد فام يل ازت تع ريف مى كنه بيشتر به خودم

می بالم. شیما دوی د تو حرفمو _ ببخش یاد، تو چرا به خودت می بالی؟ _ آهان، چون من

از همه شما یه سروگردن بالاترم _ اونوقت چرا این اعتماد به سقف در وجود پر از باد

قب قب شما شکل گرفته؟ _ مامان ببین، این دختر بزرگ شده ولی هوشش تو همون

نوجوونی مونده. خواهر من اگه من با اون همه خوش پسندی نبودم، دنیا هم الان کنار

شما هنر نم ای نم ی کرد. _ ایشه، سرت گیج نره؟ _ نترس عروس خانم، راستی آقانتون اینا کی میان؟ _ بد جنس. چشاشو گرد کرد و رفت تو اتاقش. مامان گفت _ الانم ول نمی کنید

کل کل با همو؟ تازه راضی شد واز خجالتش یکم کم شد اومد پیش، ما. دنیا رفت تو

اتاقش یما تا برگردوندش و قبلش یه نگاه بهم کرد که از صدتا فحش بدتر بود.

بعد چند دقیقه شیما و دنیا اومدن و _ ش یما جان، خواهری تو مگه داداش عزیز تو نمی

شناسی؟ شوخی کردم معذرت. پیشون یش بوس یدم. می دونستم مقصر بودم.

دنیا رو سالادها رو تزئین کرد و دیگه تو دل مامان حسابی جا کرد. یه دوره سفره آرایی

رفته بود. کلا، کارای خاص رو دوست داشت. شیما، استرس داشت و دنیا مدام باهانش

حرف می یزد و منم فوضول که نه، ولی کنجکاو بودم و هر جا اونا نشستند بودن منم یکم

دورتر بودم تا بر حسب کنجکاو ی که از بچه گی داشتم به صورت ناخود آگاه بشنوم.

دنیا می گفت _ امشب، یه شب قشنگ و تکرار نشدنی. تو اونقدر خوب بودی که دارن

میان نازتو به جون و دل و کلی احترام بخرن. محکم و خانم با اعتماد به نفس باش همه

چی جور میشه. وق تی اومدن، وقتی صدات کردن با متانت و صبوری بی هی چ استرس ی بیا

داخل جمع. شیما گفت _چقدر خوبه که اوم دی دنیا جان، این وقتا آدم دوست داره

خواهر داشته باشه و من چه خوش شانسم که تو اوم دی تو زندگیمون. یه دفعه دیدم

niceroman.ir

شیما و دنیا دارن با هم نگام می کنن که فهمیدن فال گوشم و_اینجا نشستم اذیت

میشید؟ راحت باش ید من کارتون ندارم. شیما گفت _تو که راست می گی. بعد هر دو

خندیدن و منم خودم م احترامه رفتم نشستم پیش بابا.

پارت صدوسی

ما منتظر اومدن خونواده داماد بودیم. اونم چه دامادی، میثم، هنوزم باورم نم یشد. تا

اومدنشون شیما و دنیا باهم و منم پی ش بابا یک م حرف زد ی م و دیگه همه چی مرتب

ونزدی ک اومدن شاه دوماد اینا بود. با همه این تفاسیر اومدن و زنگ در و زدن و من باز

کردم. رفتم به استقبالشون. _به به، خوش اومدید خاله حوریه و بابا و خود م یثم

روبوسی کردم. میثم یه تیپ اسپرت ساده مته هم یشه زده بود و با همون نمک خاص

همیشگی اش تو دلبرو بود و بهش نگفتم پرو نشه.

آرایشگاه رفته بود و مرتب و اونقدرم ادک لن زده بود که نزدیکش می ش دی سرگ یجه می

گرفتی. آروم پرسید م _ دوش گرفتی ؟ _ ها کاکا، از دیروز سه چهار بار دوش گرفتم تا بوی

خوب بدم. _ با ادکن می گم. _ بوش یکم زیاد نه؟ _ یکم که چه عرض کنم داره سرم گیج

میره. بابا اومد پیشمون و ق دم رنجه فرمود دید آقا، خوش آمدید. شاهی ن بابا چرا دم در

مون دید؟ بفرما ید، بفرما ید داخل. مامان و حوریه خانم کل ی چاق سلامتی کردن و پدرش یه مرد مسن جا افتاده و خیلی مودب بود و خیلی ساده و خونگرم. گل دست م یثم

وشی رینی زیر سبد گل بود. فکر کنم عجله ای خرید کرده بود چون یه گلای عجق و جقی بود

که نگو ونپرس. شیما، از پنجره اتاقش داشت آقا دوماد رو دید م یزد و میثم زی ر چشمی

داشت نگاه می کرد. به روشون نیاوردم. عجب حکا یتیه، حک ایت پنجره و دید زدن از اون

پنجره معروف.

سعی کردم اونشب سر به سرشون نزارم.

وقتی همه داخل شدیم بابا، با خوشرویی تعارفشون کرد که منزل خودتونه راحت باشید.

دنیا به مامان کمک کرد و پذیرایی کردن. حوریه خانم گفت _ ماشالله، ماشالله چشمم کف

پات مادر، چه خانم خوشگلی. هانیه جان، چه عروسی گرفتی مبارکتون باشه. _ ممنون

خواهر. رو کرد به دنیا و دخترم، راجع به شما از هانیه زیاد شنیدم وقتی گفت عروس

گرفته و از تعریف ای که ازت شنیدم الحق بهتری. _ ممنون حوریه خانم، شما لطف دارید.

دنیا، دلش پیشش یم بود و رفت تو آشپزخونه پیشش. یکم نشستن و پدر میثم گفت _ ما آبادانیا، زیر و رومون با

صداقت یک یه و ظاهر و باطن زندگی ما رو درج ریانش هستید

و دیگه تصمیم با شماست.

میثم تو شرکت مهندسی کارگیر آورده، البته با کمک شاهین جان و آق ای عزتی که خدا

حفظش کنه براتون. نه، خونه داره و نه ماشین ولی قول میدم با جنمه و تلاش می کنه

ومی خره.

البته، رهن خونه ما همیشه برای عروس گلگون و میثم انشالله اگه خدا بخواد.

ما هم برمی گردیم شهرمون. اهل هیچ خلاقی ام نیست. مهر و شیر بها هم هر چی شما

بگید ما مطیع دستوریم.

ما همه گوش می کردیم و وسط حرفش نیومدیم و بابا منصور بعد حرف ای پدر میثم گفت

_ شما حرفتون سند و ما هم شما رو باور داریم و همین که پسر، خوب و مطیع پدر

و مادرش و اهل دغل و خلاف نیست برای اول کار کافیه. لقمه حلال و خونواده خوب برای

من اول ویت. مال دنیا خوبه اما آدمی که جنبه اشو داشته باشه مهمتر. نباید سخت گرفت

و دست جوونا رو گرفت.

همین عروس گل من، ما شرمنده محبت‌های پدرشیم. از بس دست شاهینو گرفت

وباهش راه اومد. حوری خانم رو کرد به بابا و راستش ما از سن و سال میثم که بزرگتر از

شیماست نگرانی داشتیم که آقا منصور دست رد به پسر بزنه. بابا در جوابش _حوریه خانم، اولش چرا مخالف بودم ولی وقت ی علاقه و همه جوانب اخلاقی و شخصیت

و خانواده این جوون رو در نظر گرفتم دیگه رو اون موضوع پا فشاری نکردم.

مهر و شیر بها هم سبک می گی ریم. مهر به نیت چهارده معصوم ویه سفر حج هر وقت

داماد توانایی مالی داشت. شیر بها هم نمی گیریم ش یر مادرش حلالش.

اگه حرفی نیست ی ه صلوات بفرستیم و همه با خوشحالی و رضایت صلوات فرستادن

و میثم خان فقط کم مونده بود پاشه از خوشی برقصه. که با چشم غره مادرش یکم مهار

شد.

حوری خانم گفت _خدا رو شکر با خانواده شما وصلت می کنیم. اگه اجازه بدید عروس

گلم چایی بیاره. مامان هانیه گفت _چشم. شیما، شیما مادر چایی بیار گل وی مهمونا

خشک شد. رفتم تو آشپزخونه و _آروم گفتم _دیگه اون تحفه شوهر شماست. مبارکه.

دنیا یه نگاه از اون نگاه آبدارا کرد بهمو و خندیدم و شیما رو بوسیدم _مبارکت باشه عمرم

خواهر قشنگم و چشم خیس اشک شد. دنیا هم چشاش پر شد و زشته، شیما بیا چای

پارت صدوسی وی ک

شیمارو راهی کردی م تا چ ای بر ای میث م سوار بر اسبش و خونواده اش بیره. تو دلم می

فهمیدم، حال اونروز میثمو که منتظر پ یتیکو، پیتیکو کردن اسبش بر ای شیماست.

باورم ن میشد، تا ش یما با سینی چ ای اومد میثم بی اختیار باشد و سینی سنگ ینه بدید

من تعارف کنم. ما همه بهش نگاهمون خیره موند وبا خنده من صد ای شل یک خنده

بقیه به خاطر خودشیرینی زود رس میث م فضای خونه رو پر کرد. میثم تازه دوزار یش افتاد

چه گافی داده واومد کنار من نشست و در حالی که از خجالت نگاه بقیه، دستاشواز

استرس بهم می مالید در گوشم گفت _ شاهین، کاکا می گم بد شد؟ _ نه، بد چ یه خوشم

اومد داری پی اچ دی زن زلیلی روخی لی زود می گیری. _ اوئی، جدی می گم چه وقت

شوخیه؟ _ منم ج دی گفتم.

حوریه خانم دیدش یما خجالت زده است ومونده همون وسط سینی به دست گفت

_ مادر، چا یا یخ کرد. _ چشم الان م یارم تعارف می کنم _ دست گلت درد نکنه.

شیمما تعارف کرد ورسید به میثم واون می ترسید باز یه تپه جدید روگل بزنه آروم یه

چای برداشت و منم دستم جل وی دهنم بود و زیر زیری می خندیدم. دیدم که میثم یه

لحظه با حرص داره نگام می کنه و آروم با انگشت اشاره بهم حالی کرد داره برام ونمی

تونستم دست از خنده بردارم. بدبختی، خنده بیش اندازه یه جاه ای باعث درد سر. از

طرفی میثمو همی ن جووری نمیشد کنترل کرد حرصشم که گرفت و ای به حال من که از

دست تلافیش در امون باید می بودم.

خواستم ماله بکشم و منتظر بودم یه جا یه حالی بهش بدم.

بابا گفت _ پسرم چرا ساکتی و تو خودت ی؟ این دوران مال همه ما بوده وهمه مردا حول

میشن یکی کم یک ی زیاد.

س ریع گفتم _ این رفیق من بچه محجوبیه ویکی از خصوص یاتشم کم حرفیشه.

بابای میثم نگامون کردو خندید _ جوونی کجایی که یادت بخیر.

حوری خانم از عطر و رنگ چ ای کلی تعریف کرد و از این شکر ریخت و پاش کرد نهایی

اوایل ازدواج که بی ن عروسو مادرشوهر. والله چ ای نه رنگ درست داشت ونه خوب دم

کشیده بود مثلا دنی ارفته بود کمکش ب بیچاره، مامان یه بار آشپزخونه رو دست عروس

ودخترش سپرد دوت ای یه چایی درست نتونستن دم کنن اون که استرس خواستگاری رو

داشت و دنیا هم هر چی تزئین بلد بود زیاد از کارای خونه سررشته نداشت ن می دونم

حوری خانم از چی چایی تعریف کرد؟!

منم چایمو خوردم و به به چه چایی و چه رنگی..... شیما رو کرد بهمو ولبش رو گاز

گرفت. چایی و شئی رینی وم یوه تعارف کر دیم و طبق رسم، عروس دوماد رفتن یه گوشه

باهم سنگاشونو وابکنن. یه ربع ساعت رفتن تو اتاق شیما وبا هم حرف زدن وغیر مخ

زنی مگه میثم کار دیگه ای بلد بود؟ ب یچاره ش یما ب اید مخ ملاجشوق وی می کرد چون

میثم هر اخلاق خوبی که داشت ولی مته دارکوب با حرف زدن اونقدر نوک میزد به مخ

ملاج آدم که

به هر حال اومدن وحوری خانم گفت _ مبارکه مادر، انگشتر دستت کنم؟ شیما ومیثم هر

دو سکوت کردن وحوری خانم کل کشتی د وبلند شد روی شیما وپسرشو بوسید. بعد اجازه

خواست وانگشتر نشونی رو که تهیه کرد بود رو دست شیما کرد. یه حالی شدم وباز

چشام خ یس اشک شد ومنم گفتم مبارکت ون باشه آبجی قشنگم. شیما چشمو باز خیس

دیدوبا یه مهر خاص نگام کردو_ ممنون داداشی. یه شال سفیدم انداختن سر شیما

و_ سفید بخت بشی مادر ودر کنار پسر با خوشبختی زندگی کنی. دیگه میثم فاتح

میدان بود وباخ یال راحت به شیما نگاه می کرد وسر میز شام چند بار نزدی ک بود قاشقو

بکنه تو چشاش. خ یلی تابلو بود روی منم سفید کرده بود.

بعد شام کلی به خاطر سنگ تمومه مامان هانیه تشکر کردن و حوری خانم با همون

خونگرمی و مهمون نوازی خاص جنوب یا گفت _ دستتون درد نکنه انشالله بیا ید آبادان تا

با غذاه ای جنوبی خدمتتون باشیم و جبران زحمات هانیه جون باشه. شیما و دنیا تو جمع

کردن ظرفا کمک کردن ولی مامان نداشت بشورن چون اکثر اوقات ظرفا رو بعد تموم

شدن مهمونیا خودش، م یشت. می دونستم دیگه نمی خواست شیم ای سر به هو ای

اونشب و دنیایی که زیاد دست به سیاه و سفید نزده با حول بودن ظرفا رو به فنا بدن.

پارت صدوسی و دو

بعد شام مامان گفت _ شیما جانم، دنی ا مادر بیا ید پیش حوری خانم تنها نشستن بعدا

چند تا ظرفه شسته میشه.

یه چ ای دبش بعد شام وم یوه و دسر. همون طور که مشغول گفتگو و بگو و بخند بودن قرار

مدار محضر گذاشته شد تا یه عقد ساده کنن و داماد طبق توانش هر جا که دوست

داشت عروسی بگیره.

مادرش آهی کشید و هانیه جانم، من همین یه پسر و دارم و یه شهر منتظرن تا تو

عروسی اش سنگ تموم بزارن چون بر ای عروسی همه رفت یم و از جون و دل کمک کردم

وهرکاری از دستم بر اومده کردم.

بعد ما رسم داریم عروسی رو تو شهر آبا و اجدادی می گی ری م. رسم طایفه ما اینه. با اجازه

شما یه عروسی در شان عروس گلگون تو شهر خودمون بگ یریم و می خوام به خاطر قدم

گذاشتنش تو زندگ یمون همه جا رو چراغونی کنیم.

قدم ای همه فام یل شما هم رو تخم چشای ما جا زیاد ودر خونه همه به روتون باز.

_ خیلی ام عالییه، هر گلی بزنیید به سر خودتون م یزنیید. عروستون دختر شماست. همون

طور که دنیا عین ش یمای مونه برامون. قرار محضر و کار ای مربوط بهش همون شب

گذاشته شد. بر خلاف خواستگاری ما که از هفت خان رستم علکم کردن، بر ای میثم خر

شانس همه چی هلو پیر تو گلو بود. دی ر وقت بود و اونا تش ریف بردن و میثم انگار زیرش

چسب ریخته بودن و فکر کنم با بیژامه اومده بود شب بمونه. بلند نمی شد بره مامانش

اینا تا جلو در اتاق رفتن و آقا خشکش زده بود به شیما وش یمای خانمم بدش نم یومد گفتم _ میثم جان، شلوار راحتی آور

دی؟ _ برای چی کاکا؟ _ هیچی، این جور که تو چسب مبلی

گفتم شاید شب م ی خوی بمونی ها کاکا؟ س ر یع بلند شد و _ این پام خواب رفته الان

بلند می‌شوم. دستموزدم رو شونه اش و نگاه کردمش _باشه، باشه تو خوبی و راستم که

می‌گی.

شیماهم فهمید که فهمیدم. می‌ثمو با بیل حرفام از خونه کندم که تشریف ببره. عجب

سی ریشی بود خدا می‌دونست که دیگه نمی‌شه جمش کرد. سرشو میزدی، تهشوم یزدی

دیگه تلم بود در خونه ما.

به هر حال اونا رفتن و ما هم با اید می‌رفتیم تا دنیا رو می‌رسوندم خونشون. مامان گفت _خب اگه سخت تونم یسه ود

یر وقته و صبحم که می‌خواید برید شرکت ه مین جا

بمونه. دنیا گفت _من که از خدامه بمونم ولی باید به خونه خبر بدم. تماس گرفت

و مرسته خانم با لحن خوش گفته بود _بمون ع زیزم، اونجا دیگه خونه غ ریه که نیست

و خونه خونواده شوهرته.

دنیا هم خبر داد که می‌مونه. منم قند تو دلم آب شد که، آخ جان، با هم تو اتاقم و تا

صبح.....ولی دنیا روش نم‌یشد بیاد تو اتاقم اونم تا صبح با هم برای اولین بار بخوابیم

قبل از عروسی. خجالتی نبودولی هر چقدرم خجالتی نباشی یه جاهایی نم‌شه بخیال

باشی. مامانم اصلاً دیگه کار نکرد تا ما راحت بخوابیم و همه خسته بودیم. مامان اتاقمو

مرتب کرد ویه رختخوابش یک وتم یزم برای دنیا انداخت و_مادر جون، این طوری زشته من می رفتم تو اتاق شیما. _چه زشتی؟ مگه نامحرمید وکار خلاف شرع دارید می کنید؟

زن وشوهرید رسم ی وقانونی وعروسی گرفتن یه تشریفاته. دنیا سرش پاین بود ومادرم

دستشوگرفت زیر چونه دنیا و_همین که ارزش قائل شدی وبه احترام بزرگتر نخواستی

سر خود بری تو اتاق شاهین برام کلی ارزش داشت. برو مادر شب بخیر. چیزی خواستی

بگو. _چشم، شب شما هم بخیر.

ای جانمی جان. آقاگرگه که من باشم وبره حاضر وتنها تو اتاق. مامان وبابا که تو همون

طبقه پاین تو پذیرایی خوابیدن. شیما هم که همه جا میثمو میدید وتو حال خودش

نبود رفت تو اتاقش. ما هم برای اولین بار شبوتنها تو اتاق من بودیم. دروکه بستیم

روسی رواز سرش باز کرد وموهای نرم وقشنگشوریخته بود دو طرف شونه هاش.

_عزیزم، تو بیا روتخت بخواب من روزمین. ومحکم بغلش کردم _آخیش، وقتی بغلت

می کنم انگار همه دنیا رودارم. _خب داری دیگه. اون رفت روی تخت ومن روبه روش

روی زمین خوابیدم وزل زدم بهش.

پرسید _ شاهین، ن می خوابی؟ تا صبح می خوی زل بزنی بهم؟ خب این طوری که خوابم

نمیبره. _ بهتر. _ اذیت نکن، فردا خواب می مونیم بد جل وی مامان اینا.

_ حیف که دست و بالم بسته است و گرنه..... اشکالی نداره این چند شب تموم میشه.

با اینکه تو ای ن شرایط که یه فرشته رو تخت خوابیده و نم یشه ازش گذشت و بی میلیم به

خواب ولی باشه اجازه میدم بخوابی. _ چه روی داری تو.....

ما هر روز برای نماز صبح بلند می شیم نماز مون ترک نم یشد ولی دن یا این جور نبود

واونا زیاد اهل نماز و روزه نبودن.

برای همی ن با صدای اذان بیدار شدم و آرام برای اینکه آزارم بهش نرسه رفتم که نماز

بخونم. دین که به رخ کشیدن نداشت، خدا خوب و بد رو برای هر انسانی مشخص کرده

و اگر بانیت خالص و بی هیچ زور و اجباری که خدا خودشم تاکید کرده بری سمتش

و مشتاقانه نماز بخونی اون درسته. امیدوار بودم رفته رفته دنیا هم مته ما بشه.

رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم و آرام کلیدو برداشتم مامان و بابا داشتن هنوز آماده

میشدن واسه خوردن و زدم بیرون رفتم نونو ای و نون و حلیم که خیلی دوست داشتم

و کلی وسایل صبحونه خریدم و برگشتم خونه و رفتم تو آشپزخونه. مامان سماورو داشت

روشن می کرد و سلام _ سلام صبحت بخیر ع زیزدلم. چرا زود بیدار شدی _ نماز خوندم

دیگه خوابم نبرد ورفتم خری د _ چه خبر؟ همه چی بود مادر. هر بار مهمون داری م که

نمیشه تو اینهمه خرید کنی. _ برای خونمون خریدم واسه غریبه که نبوده. _ خیر بی بی،

دستت درد نکنه مادر. _ نوش جان. _ برو پیش اون دختر الان بلند میشه میبینی ه نیستی

موزب میشه. رفتم که برم تو اتاقم دیدم بابا آرام یه گوشه سر سجاده نشسته واشک

می ریزه. چشمش بهم افتاد و سلام دادمو نشستم کنارش _ چی شده قربونت برم؟ _ هیچی

بابا دارم براتون دعا می کنم، برای خوشبختیتون. دلم گرفته یه دفعه دور و برمون خالی

میشه. _ این چه حرفیه اون از میثم سیری ش که قول میدم اونقدر یاد و بره که بگید

خسته نباشه وهمین جا بمونه ومنم که نوکرتونم و خدا نبخشم که اگه ازتون قافل بشم

و زیر سایه شما یم. با حرفام گل از گلش شکفت و پیرشی و از خدا می خوام هیچ وقت ،

هیچ جایی تو چاه سر درگمی گیر نک نی وهمیشه یه نور روشن جلوی پات باشه تا به

تباهی نرسی.

سر شو بوسیدم ورفتم تو اتاقم. دنی ای خوشخواب همچین خواب بود اگه زلزله ام میومد

بیدار نمیشد. حالا خوب بود موزب بود وگرنه چطوری می خوابید؟! دلم نیومد بیدارش

کنم وسی کردم بخوابم. دو ساعت بعد بیدار شد و نشسته بود بالای سرم _ شاهین

پاشو، چقدر می خوابی؟ من که اصلاً دیشب خوابم نبرد جام عوض شده بود. چشمو

واکردم و حرفاشو میشنیدم _ سلام، آخی دیدم خیلی بد خواب بودی فقط من رفتم یه،

یه ساعتی طول کشید بیرون از اتاق همچین پتو رو بغل کرده بودی و نکون ن می خوردی

نفهمیدی کی رفتم کی اومدم. جا خورد و _ نه، چیز همون چند دقیقه ای که خوابیدم تو

بلند شدی رفتی. باشه، تو درست می گی و خندیدم. _ شاهین، بد نشو دیگه. _ سرشو

آوردم نزدی ک و لوپم و بوسید _ پاشو عشقم، ماست مالی ام درست بلد نیستی بکنی. _ از

دست زیون تو شاهین. هر دو جاها مونو مرتب کردیم و حاضر شدیم تا ب ریم صبحونه

بخوریم و بعد شرکت. مامانم یز رو چیده بود. دنیا بابارو دید و گفت _ سلام آقا جون،

سلام مادر جون. بابا با لبخند گفت _ سلام دخترم، صبحت بخیر _ ببخشید مادر جون

دست تنها این همه زحمت افتادید _ اولاً که جواب سلام واجبه اونم به عروس گلم

بعدشم، این چه حرفیه؟ تعارف نکن، من نمی دونم چی دوست داری خودت بردار عزیزم.

_ حلیم، خیلی دوست دارم. براش ریختم و شیمایم هنوز نیومده بود سر میز بابا پرسید

_ شیمایم یاد؟ برو صدایش کن هانیه. گفتم _ پدر من، دیشب تا صبح خوابیده فکر کنم

داشتن با میثم تلف نی حرف میزدن که مامان به خاطر دهن لقی ام یه نگاهی کرد که در

کارخونه دروغهر پراکنی رو ببندم. دنیا آروم گفت _ شاهین این چه کاریه؟ چیکار داری

خودتو یادت نیست؟ دیدم راست می گه. طبق معمول ماله به دست منتظر ماله کشیدن

رو غلط ج دیدم بودم. مامان حرفو عوض کرد واز میثم و خونواده اش حرف زدن که چهپسر خوبیه وجه خونواده ای داره وپشتکار داره وخیلی به دل مامان نشسته وبا ادب.

حالا تا عروسی مونده ولی چطوری اونهمه مهمونو تا آبادان ببریم؟ بابا دید مامانو دوباره

استرس گرفته گفت _ به قول خودت حالا کو تا اون موقع. نمیزاشتن ماله بکشم که. _ اون

آتیش تند ی که از آقا میثم دیدم بعید نیست بالافاصله بعد عقد عروسی رو ترتیب نده .

مامان سری تکون داد و_ مگه بد؟ دنیا، خودشم خیلی آتیشش تند بود والانم همین طور

منتها به اون میثم بی نواگ یر میده وهر دو خندیدن. _ بله، پس چی آقا ن یومد ه چقدرم

رای موافق جمع کرده! البته با زبونی که من ازش سراغ دارم بعیدم نبود.

دنیا گفت تا یه آتیش جدید به پا نکردی با یه خداحاف طی خوشحالشون کن یم. سریع

صبحونه رو خور دیدم ومامان نذاشت جمع کنه و_ ب رید مادر همین که اوم دی کنار شیما

ازت ممنونم وبابت هدیه ای ام که بهش دادی بازم تشکر.

پارت صدوسی وچهار

برید دیرتون نشه.

_ این جوری که بد ولی چشم. خداحاف ظی کر دیم وراه افتاد یم سمت کارو بار هر روزمون. وسا یل خونه من و دنیا هم با حضور ع زیز ومامان هانیه چ یده شد ومرسده خانم کلی

تحویلشون گرفته بود وبرده بودشون رستوران وع زیز با تع ریفایی که دنیا برام م ی کرد

همون جا دم در یه صدقه دور سر دنی ا وخونه چر خونده بود وکلی ذوق داشته ومدام

عاقبت بخیری برامون می خواسته از خدا. دنیا ومن بعد چیده شدن وس ایل، به خونه

امیدمون پا گذاشت یم وخیلی ذوق زده بودیم که صاحب اون خونه زندگی ما بودیم وهمه

جای خونه رو چرخ یدیم ووسا یلا رو دی دیم و دلمون نمی خواست اونجا روترک کنیم. لم

دادم رو مبل و_آخ جان چه حالی داره، تازه می فهمم می گن هیچ جا خونه آدم نمیشه

یعنی چی. از سر کار بیام رو همین مبل لم بدم وبگم خانم_ یه چایی ب یار واسه آقاتون،

ناهار حاضر نشد؟_ امر دیگه ای نبود؟ ببخشیدا منم با شما سر کارم وب اید با هم تو

کارای خونه کمک ک نیم._هیچی دیگه، پس بگو غذا وچای ی وتشت آب وگلاب، پر که

پاه ای آقاتون رو توش ماساژ ب دی _نه بابا، سر گیجه نگ یری؟ دوتایی کلی خن د یدیم وشاد

بودیم. چقدر احساس خوبی داشتم که یه زن خوب، پ ایه محبوب خونواده وبامرام گ یرم

اومده. البته ب اید ق ید دس تپخت واون همه سر ویس دهی مامانوم یزدم. حدسم درست

بود میثم نمی دونم کی سرکار می رفت؟ به هر بهانه ای خونه ما بود. اونقدر با عجله

کارای قبل عقد رو انجام دادن وتا ریخ عقدم مطمئنم، با شناختی که از جناب دارکوب

خان داشتن وهمه مخاشونو لازم داشتن یه تاریخ نزدیک انداختن. بیچاره حوریه خانم از دست میثم کلافه بود. مدام می گفت _ ببخشید نمی دونم، شاید این بچه هفت ماهه به

دنیا اومده که اینقدر عجوله. مامان و بابام هی کاری می کردن تا بنده خدا احساس

خجالت نکنه. هر روز صبح آقا بایه بغل سنگگ دم در خونه ما بود. در عجب بودم کی بیدار میشد، کی واسه خونشون نون می خرید و کی واسه خودشیرینی تو صف اونم اول

صبح و شلوغی سنگگ دور و خاشخاشی و می ایستاد؟! امیدوارم بودم وقتی خر مراد

مبارکش از رو پل رد شد هیکل مبارک رو تکون بده و تو زندگی مشترکشون خواهرم بی

نون تازه و داغ نمونه.

پارت صدوسی و پنچ

فامی لای درجه یکشون از آبادان اومدن تا قبل از مراسم کنارشون باشن. ما هم طبق

معمول رسوم خنوادگی و افراد پایه ه میشگی و عزیزمون، دایه مهیار و خاله رو صدا کردیم

و عمه مژده و عمه م ریمم که گل سرسبد بودن رو دعوت کردیم. عزیزم، که الهی قریونش

برم رو از چند روز قبل آوردیم خونمون.

عمو وزن عمو ح دیتمم که تولیست بودن و بابا تماس گرفت و دعوتشون کرد. ما یه جشن

عقد برای شما ترتیب داده بودیم. خواهر دسته گلم، داشت عروس میشد و اون روزگار

مجردی در کنار هم تموم میشد. دوستش داشتم و دلم میخواست همه کاری برایش کنم.

دایی رو مامان وقتی دعوت کرد خندیده بود و ماشالله، آبی جان. انشالله همیشه به

خیر. مته اینکه ما بایده چادر بزنیم ما بین راه چون دختر پسرتهی مراسم دارن.

مامان با لحن پزدادن، پزیه مادرکه بچه هاشو سروسامون داده با خوشحالی گفت مگه

بد دایی جونشون؟ خدا رو شکر همیشه به خیر دور هم جمع میشیم. انشالله برای بچه

های شما. فدات خواهرم با دیدن عروسی بچه هاست گی این چند سال بزرگ

کردنشون از تنت در میاد. چشم با سرم یایم. قربونت داداش.

شما خیلی ملاحظه میثم و خونواده اش رو کرده بود و خانم و منطقی همه چی زرو ساده

برداشته بود. یه آینه شعمدون ساده و شیک، طلاهای ظریفی که ما برای

عقد واسه دنیامثالاً برداشتیم پیشش خیلی سنگین به نظر میومد. از لوازم شخصی

و آرایش بهداشتی خیلی چیزا رو نگرفتن و اونارو تو خونه داشتن و اصراف نکردن. دوتا

هم حلقه ساده برداشتن و دلشون مهم بود که خوش بود. مامان هانیه امباروی باز

هرچی که میخریدن جوری وانمود می کرد که بهترین و تشکر می کرد. هم اوناهم ما با

هم راه اومدیم و از بازار وقتی برگشتن حوریه خانم پیشونی مامانو بوسید و رحمت به

شیری که خور دی و دست تنگی ما رو به رومون نیاوردی به خدا هر روز دارم از خدا تشکر می کنم به خاطر انتخاب میثم. دختری که تو این خانواده بار بیادیه کوه الماس

وجواهر.

رو کرده بود به میثم _ به خداش یرمو حلالیت نمی کنم اگه تو زندگی ت از گل نازکتر به
دخترم بگی. مادرش اعتراف کرد که اشتباه می کرده که دختر تحصیل کرده نمی تونه زن

زندگی بشه وزن، فقط ب اید خونه دار باشه. دید که همیشه همه چیز رو م دیریت کرد هم

کار، هم درس، هم زندگی و اون رو آدما با لیاقتشو مشخص می کنن.

خودش از میثم خواست از هیچ کمکی دریغ نکنه تا شیم ا ادامه تحصیل بده.

همه درگیر مراسم بودیم از ما دیرتر جنبیدن اونجوری که بوش م یومد زودتر بعید نبود

عروسی بگ یرن. من و دنیا از هیچ کمکی دریغ نکردیم و دم دست مامان بودیم. پدر و مادر

دنیا رو ویژه و با کلی احترام دعوت کردیم.

برای عقد نداشتیم مامان دست به س یاه و سفید بزنه و با اصرار خودم از بیرون غذا سفارش

دادم. حاضر بودم تا آخر عمر بدهکار باشم ولی خواهرم سربلند بشه و مادرم تو زحمت

نیوفته.

با شیما مشورت کردم که چی برای سرعقدش بخرم بهتر؟ چیزی نخواست بنابراین با دنیا

تصمیم گرفتیم یه گردنبند طلا بخویم. مرسته خانمم تا فهمید و میخواست مته همیشه

از بقیه متفاوت باشه، یه دستبند ضخیم وگرون قیمت البته بی انصافی نشه با جون

ودلش خرید چون شیما رو خیلی دوست داشت وکم کم داشت با ما راه میومد وقتی

صبر و متانت خونواده ما رو دید. از چند روز قبل عقدم خونه ما شلوغ بود و دایه و خاله

برای اینکه فشار به مامان نیاد، همون یه روز قبل از عقد اومدن. عزیزه مونده بود و عمه

هام هر شب می رفتن خونشون. همه فام یل درجه یک ما تصمیم گرفتن به جای پول

یکی یه انگوی طلا بدن تا بعدا به یه زخمی بزنه. این تصمیم عالی بود. عمو اینا چون

زیاد حوصله شلوغی رو نداشتن بعد شام، شب قبل از عقد اومدن وزن عمو از عمه مریم

پرسیده بود برای کادو شما چی دارید میدید؟ اونم گفته بود موضوع از چه قراریه و مبلغی

رو که برای خرید لازم بود رو داد به عمه تا همه از یه جا و یه شکل بردارن. اون دو تا

کبوتر که حیف بود به میثم بگم، اون دارکوب عاشق و خواهرم که کبوتر عاشق بود

خریداشونو با چه ذوقی نشون بقیه میدادن. همه با تعریف مبارک باشه گفتن و چه ذوقی

می کردن عروس و دوما.

پارت صدوسی و شش

دنیا اونشب با من موند خونمون و تو خودش بود و من فهمیدم البته، جلوی بقیه تابلو

نبود رو شناختی که ازش داشتم فهمیدم و پرسیدم _عشق من چرا تو خودشه؟ _چیزی

نیست عزیزم، یاد اون روز خرید خودمون افتادم که مادرم زهر مار کرد کامش یرینمونو.

این وسایل شیماء، به خدا به تیکه ونیت بدی نمیگم. از وسایل معمولی ما معمولی تر

بود ولی اونقدر واسشون با ارزش بود که هرکی نمی دونست فکر می کرد راجع به

چیزی ای قیمتی دارن حرف میزنن. _اشکال نداره الان مادرت مهمه که خیلی خوب شده

وهرکس رو تو جایی که بزرگ شده و باوری که تو خورد ذهنش رفته باید بسنجی این

هزار بار گلم افکارتو خراب نکن. مادرت قلبش مهربونه ومن هیچ ناراحتی دیگه ازش به

دل ندارم. _خیلی خوبه که شماها اینقدر خوب وبا گذشتید. کاش منم عین شما بشم .

_ هستی جیگر، حالا بخندنگن عروس داره حسودی خواهر شوهرش رو می کنه خواهر.

خندید و ولت کن یه پا خاله زنکیا. _ ای، زیونت رو گاز بگ یر. کاش دنیا همون طور که از

اول بود تا آخر می موند. عین برق و باد گذشت، جواب آزم ایشات، خریدشون، دعوت

مهمونا، ترتیب دادن مهمونی، شیمای من رفیق کودک یام عروس مجلس بود. روز عقد

بردنش محضر و لباس شیک و ساده اش رو تنش کرد و چادر بختشو کشیدن رو سرش. بزرگترا اومدن محضر و تو محضر مهشی د بود چون رفیق شفیق شیماء بود و دلش نیومده

بود نباشه. یه سر اومد برای تب ریک. مهشید با دیدن دنیا باز صبورانه تبریک گفت و تر

شدن چشاش و پنهون کردنش رو دیدم. مهشید عین همیشه زیبا بود درسته که کمی جا

افتاده تر شده بود. زندگی به قول پدرم، آدمو فولاد آبدیده می کنه.

شیما میثم با وقار و زیبا کنار هم و با حال با همون تپ ساده جلوه گری می کردن. رو

میثم مادرش مته اینکه باز کلی کار کرده بو که یه اون روز روهم در افشانی نکنه. یه

طرف پارچه قند سابیدن رومهشید و یه طرف رو یکی از خانمای فامیل داماد گرفت ویکی

اون بالا قند می سا بید. قندها به هم س ایده میش د و امیدوار بودم به اندازه هر ذره از

شیرینی که می ریزه رو پارچه، زندگی اونا شیرین و شی رینتر بشه.

مرسده خانمو همه کلی تح ویل می گرفتن و کلی خوشش اومد و دور و بر شیما با مهربونی

می چرخید. عاقد شروع به خوندن خطبه کرد و دوشیزه، عروس خانم شیما..... آیا بنده

وکیلیم شما را به صداق یک جلد کلام الله مجید یک زوج آینه و شعدان و مهر معلوم

و یک سفر حج به عقد و نکاح دائمی آق ا داماد، ماه داماد در بیاورم؟ بنده وکیلیم؟ و باز

شروع شد ناز هر دختری سر عقد دیگه که

عروس خانما همه دارن. بار اول سکوت و دوماد رفته گل ب یاره و.... میثم عجول عرق می

ریخت که شیما زودتر بگه بله و بار دوم بدون مکث شیما بله رو گفت و خواهرم، نفسم

عروس خونه بخت شد. بعد خطبه داماد خونده شد و میثم م س ریع بله گفت و همه سوت

و دست و کف زدن. مامان بابا، با بغض شیما رو نگاهش کردن و بوسیدنشو بعد میثم.

شیمانم هم دستشونو بوسید و دست حوریه خانم و باب ای میثمم، میثم خان بوس ید. اونقدر

خیالش راحت شد که نگو. حوریه خانم شعر محلی می خونده همه دست م یزدن. اما

محضر بود و زیاد ن می شد حرکات موزون و آهنگ ماهنگ خوند. برای هم ین خیلی زود

ارکستر حوریه خانم جمع شد و انتقال داده شد به خونه. همه کادوها رو دادن و با دیدن

اون همه کادوی طلا، میثم و شیما کلی خیالشون از بابت پس انداز اولیه زندگی راحت

شد و از مهونا کلی تشکر کردن و نوبت به کادوی مرسته خانم رسید فکر نمی کردن اونم

طلا بده ولی وقتی همه اون دستبند ضخیم و گرون قیمت رو دیدن با تعجب نگاه می

کردن. خونواده میثمم همه کادو طلا دادن حالا هر کدوم یه چیزی به فراخور وضع مالی.

میثم حس و حال خوبش چند برابر شد. اما حوریه خانم با مرسته خانم روبوسی کرد

و خیلی زحمت کشیدید، انشالله تشریف بیاری د شهرمون خدمت باشیم و جبران کنیم.

پارت صدوسی وهفت

همه چی خوب بود و بعد انجام مراسم عقد، بابا با صدای بلند و با روی باز گفت_ عزیزان

طبق قرار قبلی، برای منزل ما برای خوردن ناهار و یه جشن مختصر رو برای بچه ها ترتیب

بدم. همه راه افتادیم سمت خونه ما و من سر راه ازشون جدا شدم تا غذاهای سفارشی

روح و یل بگیرم. به خاطر شیما که جوجه خیلی دوست داشت، سفارش دادم به همراه

کوبیده تا هر کس، هر چی دوست داشت بخوره و دنیا هم روزی که سفارش رو می

خواستم بدم اصرار داشت با من ب یاد و تاک ید داشت دوغ، نوشابه، سالاد ولیم و ولفل

خلاصه از همه چی سنگ تموم بزارم و می گفت. یه بار ویه خواهر داری یا چی زی نخر، یا

می خری درست بخر. بوی عطر برنج ایرانی و غذاها تو ماش ین پیچیده بود. غذاها رو

بردم سمت خونه و سفره رو انداختن خانما و همه با تشکر از بابت تدارکمون با رضایت

کامل غذا خوردن و مامان از من خیلی تشکر کرد که هر بار شرمنده می کرد منو. میثم در

گوشم گفت. کاکا خیلی دمت گرم جبران کنم. دم شما گرم و مبارکتون باشه. شیما بهش

گفته بود اون سفره رو من ترتیب دادم برای عقدشون و خواهرم چه ذوقی کرد پایش

خونواده شوهرش. بعد کمی که گذشت همه کمرا درد گرفته بود از بس قر و رقص توش

مونده بود و از قبل با کمک مجید و وحید باند اجاره کرد. بودم و زحمت آهنگ ای قر آور رو بچه ها به عهده گرفته بودن. صدای دست و جیغ و حرکات شادی آور تو خونمون همه

و همه مدیون مادر و پدر عزیزمون بود که ما رو به ثمر رسونده بودن تا روز ای شادی و سرو

سامون دادنمونو ببینن.

میثموکسی نمی تونست جمع کنه اون وسط از همون اول شروع به قردادن کرد و پدرش

از برق کش یدش تا به تنظیمات کارخانه برگرده. بیچاره داماد ذوقزده یکم که انجام وظیفه

کرد نشست و همه هنرم اپی کردن و خودمو کشوندن وسط که برادر داماد برقصه. منی که

یکی از اعضا ای اص لی کمرم ان گارس یستم چرخش خودکارش با آهنگ بود زیاد رقصم

نمیومد. دلم گرفته بود برای دوری از شما. ولی به اصرار بقیه بلند شدم ویه چرخ زدم.

نصفه نیمه شاباش دادن به میثم و خودم بلندش کردم به همراه شیما، طفلک خواهرم

خجالت می کشید الکی دستاشو یکم تکون داد و س ریع نشست و قبلش، دوتا اسکناس تا

نخورده دادم بهشون و بعد من، اون اپی که نداده بودن شاباشونو دادن. اینبار بیچاره

آروم و متین می رقصید. خانما هم دست می یزدن و کل می کشیدن. کلی شاباش جمع شد

از همون جمع معمولی که زیادم شلوغ نبود. بعد که عرق همه قشنگ در اومد، شربت

خنک و میوه آوردیم. اون روزم تموم شد و قرار دیدار ما با فامیل میثم، آبادان برای

عروسی شد. زندگی، تکرار روزای قبل بود با آدم ای جدید.

یکی به دنیا میومد، یکی میمرد، یکی وصل و یکی فسخ می کرد. همه مهمونا رفتن

و دای اینا و خاله هم غروب راه افتادن سمت خوشونو شهرشون. عزیزم دیگه تاب نیورد

و دلش واسه خونش تنگ شده بود و قول دادم ببرمش.

آقا میثم دیرتر از بقیه تشریف برد و همش برای اینکه بمونه دنبال بهونه بود و کاکا،

تعارف نکنی ها، آگه کاری داری یا دلتنگم میشی بمونم؟ یه چی بگو. نه، جان تو برو پسر

مهمون دا رید حالا حالاها وقت داریم روی ماهتو ببینیم. _دیگه اینهمه ام تح ویل گرفتن

داماد لازم ن یست بهت فشار میاد کاکا. هر دو خن دیدیم وبغش کردم _مرد باش، داداشی

مرد زندگی شیما. _شک داری؟ هم ین که آقا میثم در کنار خواهرته این یعنی خود

خوشبختی.

_آدم نمیشی که. ش یما تو آشپزخونه کنارممان بود واومد پیش ما، تا دی د داری م کل کل

می کنیم گفت _باز شما جفت هم وا یستا دید؟ میثم با خنده گفت _عزیزم، نگران نباش

واز دوری همسرت گریه نکن. فردا، صبح اینجام. شیما عاشقانه نگاش می کرد و_برم تا

دوتا مرغ عشق تنها باشید.

پارت صدوسی وهشت

همچین به هم با عشق نگاه می کردن که دلم خواست منم برم دنیا رو نگاه کنم.

کمی با هم تنها رفتن تو اتاق شیما چون رسم بود بعد عقد عروس ودوماد رو تنها

میزاشتن از قدیم. برای مدت کوتاهی ولی، دوره زمونه که عوض شد، دیگه تو این وانفسا

کسی منتظر اجازه بزرگترا زیاد نمی مونه. همچین با حسرت موقع رفتن همو نگاه می

کردن..... از پشت پنجره داشتم دیدم یزدم و دنیا اومد کنارم و_،،،، زشته یه آقای با

شخصیت کنجکاو زندگی مردم همیشه. منظورش همون فوضول بود منتها خانمی کرد

وکلمه کنجکاو رو به کار برد. ادامه داد_ زشته، شاید بخوان..... اونوقت داری دید میزنی

درسته؟

_ ای وای، به موارد اونجوری حواسم نبود. دنیا رو بعد مادرش اینا بایدم ببرد م خونشون

ومامان گفت_ از خونواده کلی تشکر کن دنیا جان مخصوصا از مادرت. _چشم، وظیفه

بوده.

عروسی شیما اینا بعد عروسی ما بود و ما در تکاپوی عروسی خودمون افتادیم. با

صبح ته اپی که شد دقیقا هفته بعد عقد اونا، عروسی ما شد. تالار دوست آقای عزتی

اونروز رو برامون در نظر گرفته بود و چون م یلاد یکی از اماما هم بود بهتر و پر برکت تر

میشد شروع زندگی ما.

فقط خنده ام گرفت و به مامان گفتم_ وای، الان دایم مهبیار چقدر خوشحال بشه هنوز یه

هفته نیست رفته. به قول خودش راه قرض دارن. _چه کنم مادر همه چی که دست ما

نبود. بعدشم دایم شماها رو دوست داره و اون با مهربونی

به شوخی گفت. م یثم خدا یش کلی بهم کمک می کرد و کنارم بود والبته بهونه

جدید بودم برایش تا بیشتر خونه ما باشه. تق ربا هرروز شیما رو م یبرد بیرون. هردوشون

اهل کشت و گزار و پایه سفر بودن. خی لی خدا رو شکر، خوش روحیه بودند. از هفت دولت

آزاد .

به مامان گفتم _ مطمئنی، میثمو سرکار راه میدن؟ این که عین کش یه سر داره درم پره!

_ مادر، میثم زرنگه وبه خاطر شیما خودشو به آب و آتیش میزنه از کارشم عقب نمونه .

مادرش، حوریه جون برام باز تعریف می کرد _ شبا تا دیر وقت بیدار می مونه تا کاراش رو

انجام بده. اونم مته من پرونده پروژه ها دستش بود و می تونست تو خونه هم روشن

کار کنه و سرکارش می دونستن تو دوران نامزدیه بهش زیاد گیر نمیدادن. البته آدمایی که

آقای عزتی معرفی کرده بود مته خودش مشتی و بامرام بودن. _ می گم این پسر مهره مار

داره می گید نه.

مامان خندید و _ من که می دونم خیلی رفیقت و دوست داری. _ آره، ولی کلمه شوهر خواهر

که روش اومد حساس شدم. _ از دست تو که واسه هر کاری که می کنی یه جواب تو

آستین داری مادر جون. نیست خودم کارگر معدن بودم از کار اون بنده خدا هم مدام

ایراد می گرفتم. خودم برادر زن نداشتم دور برداشته بودم واسه اون بی نوا. مامان

_ از شوخی گذشته، نمی دونم چرا ترس و دلشوره عجیبی ولم نمی کنه به رون میارم ولی،

دلهره امونم نمیده. دعا کن مادر همه چیز خوب پیش بره. _ این دوران رو همه دارن

وانشالله به خدا توکل کن و خودش می دونه چه کنه و چاره کار و زندگی هر کس چیه.

ماه بعد به این روزا می خندی. فکر می کنی وسینه سپر می کنی جلوی زنت و می گی چه

روزایی بود و همه چی خاطره میشه. _ فدات بشم که هر کلمه که از دهنتم درم یاد همه

غصه های آدم از ذهنش پاک میشه و بوسیدمش. راستی مامان تا یادم نرفته برم به سر

سراغ مجید و وحید تاک ید کنم باز حتما خانواده هاشونم بیان. چون رو کارتا نوشته شده

مثلا، هر کس با خانواده. رو کارت اونا منظورمون کلی بود. _ خوب مادر قدر رفقاتو بدون،

بچه ه ای خوین و همون جور که اونا بهمون احترام میزارن تو هم همون جور باش. تنها

قلبم بود که بهم ام یدواری میداد که ای ن روزام تموم میشه تو خلوت و تنها یام.

پارت صدوسی و ن ه

به خودم می گفتم، شاهین خان برو خوشبختی رو بغل کن. ندای قلبم بهم نوید یه

زندگی رو یایی در کنار دنیا رو میداد. در میون اونهمه استرس قبل از عروسی که طبیعیه

و برای همه اتفاق م یوفته از کارم هم ن می زدم. تا خرتناق زیر قسط و بدهی بودم و باید

اونا رو تصویبه می کردم. دوباره با آقای عزتی حرف زدم که مراقب باشه زنونه، مردونه جدا

باشه وپارتی و..... با عروسی اشتباه گرفته نشه. اونا که توق ید و بند این چیزا نبودن و هر

چی رو به ج ای نو شیدنی معمولی سر می کشیدن ونه ح یایی، نه آبرویی. راستش، هرچی

به اندازه خوبه. پدر دنیا با آرومی وروی باز، با اینکه بر ای چندمین بار بود که می گفتم ،

گفت_شاهین جان بهت گفته بودم، عزیزم منم از این جور روابط خوشم نیامد و عین خود

شماها هستم و خودتم می دونی و دوست ندارم عروسی دخترم به یه جنگ تبدیل بشه.

دوست دارم به همه یکدل ویکرنگ، یه اندازه خوش بگذره. از این بساط گناه آلود هرکی

خواست استفاده کنه تو خلوت خودش. ما که مامور خوب و بد آدمای نیستیم و عقل دارن .

_آخ، که چقدر شما ماهید. _پسرم، نگران چیزی نباش خودم هواتونو دارم و با رفیقم

حسابی هماهنگ کردیم. بماند که چه خرجای سنگینی مرسته خانم رو دستمون گذاشت

باز. لباس عروسی انتخاب کرده بود که باید ماشینمو می فروختم تا بخرم. انگار دستگاه شوکر بهش وصل بود تا آدم میومد به خودشو خوب یاش اعتماد کنه، کاری می کرد تا چند

متر اونورتر پرت بشی. دنیا هرچی بهش گفته بود تو شرایط مالی خوبی نیستی می

تونیم کرایه کنیم. گفته بود، اصلا دلم می خواد عین بقیه دخترای فام یل بخری لباست رو.

دنیا در جوابش گفته بود _دستمون خالیه و چیکار داریم بهشون توضیح بدیم که

نخریدیم؟ _هرچی رو کوتاه اومدم این رو کوتاه نیام. الان متوجه نیستی بعدا هر بار

بهش نگاه کنی خودت رو تو همون شب مجسم می کنی و خاطراتت زنده میشه. واز دنیا

اصرار واز مادرش انکار. به هر حال پدر دنیا هم در جریان قرار گرفت و کلی اونم باهاش

حرف زده بود ولی بی فایده بود. لباس سنگ دوزی شده با تاج وتور وبهترین جنس

پارچه ومدل به روز دنیا. دنیا نداشت ماشینمو بفروشم ومادرش اینو متوجه شد که به

خاطر پافشاری اون ودست تنگم دارم ماشینی رو که خودش واسه پاگشاخ رید ه بود رو

می فروشم. آق ای عزتی اینجا یه سیاست عالی به کار برد وبهش گفته بود _ به به، عجب

پسری! داره به خاطر اینکه احترام بزاره به حرف مادر خانمش ماشینی رو که به من گفته

خیلی براش عزیز رو می فروشه. مرسده بهت حسودی م شد که چقدر تو براش مهمی.

مادرم که هلاک ای ن برخوردار بود تا خودش رو مدام سطح بالا ببینه از دید بقی ه وبا ترفند

آقای عزتی از ارا به شیطان پیاده شد و به خاطر این همه علاقه دامادم به مادر زنش

و اینکه نخواس ت حرفم زمین بمونه ای ن خبر خوشو بهشون بده که لباس عروسی رو خودم می خوام بخرم ولی
جلوی فام یل بروز نمی دیم من خ ریدم. وقتی آق ای عزتی برامون

کاری رو که کرده بود روتع ریف کرد، انگار یه سطل آب خنک ریختن رو افکار داغونمون

وخیالمون از بابت این غول مرحله آخر راحت شد. مرسده خانم لباس رو خری دوبرای پرو

از مادرم خواست به همراهش یمابرن مزون.

شیمما هم دم بخت بود واون روز دنیا رو تو اون لباس به اون باشکوهی وزیب ایی دید

و مبارکت باشه عزیزم، خیلی خیلی قشنگه وعین ماهش دی. بایه برق خاصی تو چشاش

به لباس عروس دنی نگاه کرده بود. منو دنیا از دست تنگی میثم وحسود نبودن شیما

خبر داشتیم وخواهر صبور ودوست داشتنی ام با همه شرایط مرد آینده اش کنار اومده

بود ولی چشم هرکس به زیبای خیره می مونه. شیما پایه پای ما از ته دل شادی می

کرد و این برای دنیا خیلی قابل احترام بود بیشتر از قبلش یما رو دوست داشت. فقط

دوروز دیگه مونده بود به عروسی.

عروسی که باهاش ورق جدی دی از زندگی من رو شد وتازه ماجرای اصلی زندگی من رخ

نشون داد وبماند.

حوریه خانم مدام کنار دست مامان بود مئه یه خواهر واقعی وکمک حالش بود. میثم

جانم، هربار از خدا خواسته ریشه می شد ودنبال مادرش میومد ومن چه بدجنسی بودم

بیچاره رفاقت رو درحقم تموم کرد واون وسطا به امر خطیر نامزد با زیشم می رسید.

پارت صدوچهل

خاله ودایی اینا یه روز قبل از عروسی با کلی شوق وخوش حالی از جون ودل اومدن

وعمه ها وعزیزم که نزدیک بودن درست مئه عقد ملاحظه مامان رو می کردن. فامی لای

دورتر ودوستامون هم همون شب عروسی طبق آدرس تالار میومدن.

خانما همه آرایشگاه محل رو قبضه کردن وعید، لباس مجلسی فروشاست تو عروسیا.

چقدر دنگ وفنگ دارن این خانما. هیچکس نمی خواد از اونیکی کم بیاره. سروکله

مجید ووحد پیدا شد ومجید پرسید_ از آرایشگاه وقت گرفتی؟_ آره جان تو از قبل وقت

گرفتم وگرنه بهتری ن بز تراش منطقه رو کی ول می کنه بره آرایشگاه؟_ بی ل یاق تی دیگه

منو بگو خواستم با ری از رو دوش بردارم تو عالم رفاقت ووحد خن دید_ آخه بار بر نمی

داری که صدتا با دستان هنرمندت بار میزاری رو دوش داماد بخت برگشته.

هر دو خندیدن و_ خوب شاهین رفتی سر کار._ چقدر بیخود دید، شوخی شوخی با کله ماه

داماد هم شوخی. مجید گفت_، ماه داماد ع زیز زیاد نور نریزی چشم همه اذیت بشه .

_ نه من با این همه جذابیت درمون چشمم. وحی دگفت_ بسه بسه پرو نشو دیگه.

_ باشه، حالا که می خواد رفاقت کنید، از بحث شیرین کله من خارج بشید. کارم براتون

در نظر دارم. وحید پرسید_ فردا واسه حنابندون چه برنامه ای دارید؟_ حنابندون نمی

گیریم، یعنی تصمی م جمعی بر این شد_. یعنی چی ما دلمونو صابون زده بو دیم واسه

حنابندونت؟! هر دو پنچر شدن._ اونا عین ما شلوغ کاری ندارن وقرارشده ظرف حن ای

تزیینی تو تالار بچرخونیم وب دیم دست مهونا. چه می دونم از این کار ای امروزی که تازه

داره مد میشه. _چه بی حال وی خ_ راستش خودمم دمقم ولی چاره ای ن یست. وحید

گفت _به ما ربطی نداره، قرارهم، مال خودتونه ما حنابندونتو می خوامیم. مگه، با ما

کسی مشورت کرد؟ مجید پ ایه باش با میثم که می دونم اهل این شاد یاست ورفیق

باحاله هما هنگ کن وهمین الان زنگ بزنی فردا از بعد از ظهر یه گروه از بچه های که

ازشون تعریف می کرد بچه محلاشون که ساز جنوبی م یزنن بیاره. مجیدم در جا زنگ زد

ومیثم انگار بغل تلفن خوابیده بود س ریع جواب داد و_ایول، یعنی چی هر چی اونا می

گن رفیق ما ب اید بگه چشم؟ خودمون محله رو می ترکونیم. میثم اونقدر با اونا جور شده بود که انگار اون منو با اونا رفیق کرده بود. از خوشحالی چشم پر شدو_خیلی بامرامید

و خودم تا آخر عمر اگه حنابندون نمی گرفتم تو دلم می موند ولی نمی تونستم مخالفت

کنم _از بس زن ذلی لی._ مجید جان، موضوع ذل یل بودن ن یست نمی خوام کدورت پیش

بیاد و حالا هم با افتخار می گم دوستام، رفیق ای باحال و با مرامم، بچه مح لای ع زیزم برام

جشن گرفتن. _ ایول خودتم اوم دی تو خط. جشن رو گرفته شده بدون. مامان با سینی

پذیرایی اومد دم در اتاقم وما مشغول حرف زدن بودیم وبلند داشتیم حرف م یزدیم

ومامان ناخواسته بخشی از حرفامونو شنید ووقتی اومد گوشه چشمش هنوز خیس

بودوبچه ها ازش تشکر کردن و_خاله هانیه ممنون زحمت کشی دی _من، ممنون از شما

پسر ای خودم که دا داشتونو خوشحال کردید. به خدا منم اون حنابندون خشک رو دوست

نداشتم. حالا که اینجوری شد غذا هم مهمون من ورو منم حساب کنید. پاشدم ودست

مامانو بوسیدم. بلندم کرد و حقت بود ویه بار بر ای هرکس اتفاق میوفته. ما هم یه

جاه ای زیادی کوتاه اومدیم و بچه ها شما به ما با این کارتون فهمون دید که یه چیز ای

حتی اگه طرف مقابل ناراحت بشه تکرار شدنی نیست و زندگی رو سرم آوار شد وقتی

شنیدم حسرتش تا آخر عمر به دلت می مونه. تو مرام و محل ما به همه رسما همون

طورش ایسته خود اون رسم احترام گذاشته میشد. هرکس مختار و ش اید از دی د خلیا اون مدل مختصر، بنابر زندگیا
و مشغله های امروزی خوب باشه و محترمه نظرشون ولی،

حنابندون واقعی یه چیز دیگه است.

مامان با بابا حرف زد و درج ریان گذاشتش و بابا هم در جا قبول کرد. شیما هم همین

طور همه تو دلشون بود. بابا تک به تک به جوون ای فامیل مون زنگ زد و دعوتشون کرد

و همه باسر قبول کردن. بابا خواسته بود چند تاشون زودتر ب یان تا محله رو چراغونی کنیم

واز مامان خواسته بود به رسم ادب جریانو به خونواده دنی ابگه. چون بالاخره چندتا از

فامیل و خونواده دوستانم که شام دعوت بودن و زشت بود نزدیکاً رو شام نگیم. بچه ها به

خرج خودشون فیلمبردار آوردن و ارکستر رو افتخاری میثم آورد و رفیقاش هم یه طوری

اومدن از بس عین خود میثم با مرام و خونگرم بودن. باورم نمیشد یه حنابندون همه

چی تموم شد. وقتی مامان به مرسته خانم گفت که دوستانم به اصرار حنابندون گرفتن

وبرای اولین بار رک گفت که داشته اشتباه می کرده که حنابندون نمی گرفته وبا احترام

دعوتشون کرد و م ی دونم، شما از این رسما ندارید وما هم ظاهرا قبول کردیم ولی تو

دل هممون بود حالا هم قدم رو چشم ما بزاری د وعروس گلم، گل سرسبد بشه. اونم گفته

بود_ ببخشید ما چون این رسما رو ندا ریم پافشاری کردم وممنون که قبول کردید وحالا هم با ادب واحترام دارید
ازمون دعوت می کنید. مامتوجه شدیم کوتاه اومدن زیاد هم

خوب نیست ومیش ه با ادب واحترام از نظر خودتم دفاع کنی.

رمان باران حماقت:

پارت صدوچهل وی ک

روز حنابندونم شد. با تدارکی که رفقا ومادر وخواهرم به طور عجله ای دیدن. چه ول وله

ای بر پا بود. تمومه کوچه با چراغای رنگی تزئین شده بود واز ظهر میثم مته رهبر اکستر

تیپ زده بود ودوستاشم آورد تا حساب ی خودی جلو شیما نشون بده. بهش گفتم_ به

نظرت از حالا زود نبود؟ کی الان اومده که شماها زودتر از بقیه اوم دید؟ البته دستتم درد

نکنه. _ نه دیگه کاکا، حرفت روزی. یه ناهار که بخوریم وی ه استراحتی کنیم غروب شده،

اگه غروب تازه راه میوفتادن ود یر میش د خوب بود؟_ ببخش ید به برنامه ریزی شما

جسارت کردم_ ها، کاکا برو تو به کارای خودت برس منم حواسم به اینجا هست ومامن

هانیه وشیما آگه کاری داشتن من عین شیر اینجا و ایستادم. _ اینو که مطمئنم. خب، آقا

شیر من برم دنبال دنیا ویه دلبری از مادرزن جان کنم؟ زد رو شونمو _ ببین چه هواتو

دارم جل وی خانمت. اونوقت هی تو سوسه بیا تو جمع برای من _ خب دیگه جنبه داشته

باش اونجا برادرزنتم وب اید حساب کار دستت بیاد. یه لحظه رفت تو خودش وزدم رو شونه اش و داداش یم دیگه نه؟
منم س عی می کنم یه تجدید نظری کنم رو کارام. _ دستت

درد نکنه چه سخاوتی.

از مامان اجازه گرفتم و _ دورت بگردم آگه کاری نداری برم یکسر خونه دنیا اینا وزودم یام.

_ نه قربونت بشم آگه تونستی یکم بمون وبا خودت ب یارش حالا مادرش اینا هر وقت

دوست داشتن بیا ن. می خوام ببرمش اینجا پیش رکسانا خانم همین آرایشگاه که تازه

باز شده یه آرایش معمولی کنه براش. _ مادر من دستت درد نکنه که فکر اونجا هم

هستی. میثم چه سلطنتی واسه خودش راه انداخته بود، هی این ور اون ور م یرفت در

حین انجام امر خطیر نامزد بازی به کار ای منم می رس ید. یک مامان جان، بابا جانی می

گفت که من شک کردم اون شاهین یا من؟!

راه افتادم وتورا هی ه لیست بلند وبالا از تعریف وتمجیدتهی ه کردم .

منی که، از اول از پاچه خواری بدم م یومدم، داشتم مدرک ارشد پارچه خواری رو می

گرفتم. رسیدم و دن یا درو باز کرد اون روز با پدرش هماهنگ کردیم نریم شرکت. تا با دنیا

اومدیم به قول بچه ها لاو بترکونیم، مرسته خانم رسید و ما لاو ماومون ن یمه کاره موند

تا شب عروسی..... یه دلی از عزا در بیارم. _سلام مادرجون، خوبید؟ چه کیفی می کرد

بهبش می گفتم مادرجون. _سلام، مادرجون به سلامتی حنابندونم بر پا شد. ای دل غافل منوگ یر آورد تا دق دلیشو خالی کنه، آره جلوی مامان چ یزی نگفت. اینا از ذهنم می

گذشت. ولی اشتباه می کردم. گفت _ یه دقیقه ببخشید الان میام. پرسیدم از دن یا _می

دونی مامانت چی کار داره با من؟ خن دید و _دیگه اینقدرم مادرم ترسناک نیست و من

می دونم چی تو سرت می گذره. مرسته خانم اومد با یه جعبه کادویی که توش یه

پیرهن ش یک و مارک بود. جعبه رو داددستم. _مادر جون این چیه؟ _ این برای شماست

وامشب دوست دارم بپوشی با رنگ لباس دنیا ست برداشتم. کلی خوشحال شدم

وشرمنده تو افکار خودم. _ لطف شما همیشه شامل حال ماهست زحمت کشی دید.

داشتم راجع به خوبیهای شما به دنیا می گفتم. دنیا، یه نگاه پر مغزی بهم کردو بله

مادرجون البته که کاملاً داره درست م یگه.

نگاهی کردم به مرسته خانم و _اگه اجازه بدید دنیا رو زودتر ببرم. مادرم براش وقت

آرایشگاه گرفته تای ه آرایش، مختصری کنه. همه چی عجله ای شد و ببخش ید وگرنه بیشتر

از ای ن لایق تدارک بودید. ترسیدم سرش، گیج بره از این همه پاچه خواری اساسی من

ورگ خوابشم که دستم بود وهی اسب مراد رو می تازوندم. _باشه مادر من وعزتی ام تا

بیاد وحاضر بشیم طول میکشه. خودمون می ایم. _فقط مادر چون جسارتا دیر نکنید شما اصل کاری هستید. _حتما،
حتما مادر تا عزتی بیاد من حاضر میشم تا معطل نشیم.

و ای، مگه میشه داماد اینقدر خودشی ری نی کنه؟ باز اینم از ذهن درهمم گذشت.

پارت صدو چهل ود و

خلاصه، قفل گاو صندوق اخلاق مادر زن جان رو پیدا کردم. با دنیا رفتیم خونه ما وعمه

ها، مادر مجیدو و حید و خانوماشون اونجا بودن. حوریه خانم با منقل اسپند جلومون

اومد وکل کشید و دور سرمون اسپند چرخوند و_بترکه چشم حسود وبخ یل وب یگونه، خدا

رو شکر عروس اومد به خونه. ویه سین ی برداشت وشعر می خوند ومیزد. خانم هم

همکاری می کردن. کم کم خانم ای دیگ ه هم از درو همسای ه ها جمع شدن وپسرا هم

همین طور مامان چون خونه شلوغ بود دنیا رو با خانم مجید فرستاد آر ایشگا ه و_گلم،

مراقب عروس من باش وکارتون که تموم شد شاهینوم ی فرستم دنبالتون. _چشم خاله

هانیه. به مادرم خاله می گفتن. منم وحید برد آر ایشگاه ومیثمم که رهبری ارکستر رو بر

عهده داشت. کوچه رو که هیچ، کل اون منطقه رو دست گرفته بود. چه شبی بود از صدتا

عروسی باحالت بود. بچه ها چه بزن و بکوبی راه انداخته بودن و کمرشون مته کمک فنر

ماشین در گردش بود. مامان برای همون تعدادی که شام قرار بود بمونن شام پخت و همه هم خدای ش کلی کمک کردن. فقط مامان گفت _ کاش دای اینا تا شب برسن.

آخه بهشون خبر داد یه خواهر و یه برادر که بیشتر نداشت و قرار بود اصلا یه شب زودتر

بیان وبه قول مامان اونوقت میشنیدن حنا بندون گرفتیم و خبرشون نکردیم چه میشد؟

حالا بی ا توضیح بده چی شد که اینطوری شد. هوا تاریک شده بود و با صدای بوق بوق

کردن دای که به زور به گوش م رسید از بس که ارکستر و بچه ها جوگی ر بودن رفتیم

استقبالشون. از کوچه های اطرافم بچه محلا اومده بودن تماشا. وحید جونمو نجات داد

قرار بود سرو کله ام دست مجید بیفته. خانما خبر دادن برم آرایشگاه عروس رو بیارم.

دنیا لباس مجلسی هم رنگ پ پیرهن من تن کرده بود و جذاب و زیبا آوردمش تو مجلس

و مرسته خانم و آق ای عزتی ام تو ترافی ک مونده بودن و کمی دیر رسیدن. با یه دسته گل

بزرگ و چند جعبه شیرینی. مرسته خانم از دنیا شیکتر بود و یه آرایشی کرده بود که عروس

نکرده بود. نمی دونم کی اونهمه رو خودش کار کرد؟! سوالی که همیشه درگیرش

بودم. اون شب خاطره انگیز رو که دوستام برام تدارک دیدن رو هرگز فراموش نمی کنم.

حتی یه ریال هم ازم بابت فیلمبرداری و ارکستر نگرفتن. تو کوچه نگهمن داشتن و دور

گرفتن و همه دورمون حلقه زدن و می رقصیدن. بعد خانما گفتن عروس بیاد داخل. با

دنیا رفتم تو و بالاخره خانما هم دل داشتن و می خواستن قری، چیزی..... برای همین

ازم خواستن با یه خداحافظی خوشحالشون کنم. وقت بر ای آماده کردن حنا نداشتیم و حاضری خری دیم. و شیمارفته بود با عمه م ریم خ ریده بودن. منو کشوندن تو کوچه

و میثم دستمو گرفت و به افتخار داماد و کم کم انجام وظیفه ای کردم و با جوونا اون

وسط رو پر کردیم و کلی شاباش بهم دادن مخصوصا، دای میهم که با همه همرا ای ام

م یکرد. حت ی کسای ی که دعوت نداشتن. ماهم ش یرین یو شربت تو کوچه هم ما بین همه

پخش کر دیم. فقط، واسه شام نتونستی م نگه داریم همه رو. میثم در گوشم گفت _ حال

کرد ی کاکا؟ _ بله، دمت گرم خیلی رفقات بامرامن. امیدوارم بر ای همه جبران کنم. _ تازه

فهمیدی؟ یه آبادان ویه اشاره میثم خان. لب تر کنم همه بسیجن. _ خیلی بامرامی. دیگه

داشت دیر وقت م یشد و کم کم ارکستر رو جمع کردیم تا کوچه خلوت بشه و ما به مراسم

تو خونه برسیم. با م یثم و گروه ارکسترش رفتیم داخل که، خونه همسایه رو صحبت کرده

بودیم مردا برن بر ای شام خوردن. خواستن گروهش برن میثم گفت _ بچه ها می گن ما

بریم مهمونی خودمونیه. ناهارم خورده بودن اومدن. مادرت هر چی اصرار کرد که برن

داخل غذا بخورن نرفتن. رفتم پیششون و شما اندازه صدتا دوست وفام یل به ما حال

دادید و معرفت به خرج دادید اصلا حرفشم نزنید و فیلم بردار و اونا رو بردم داخل و مادرم

بر ای اونا هم تدارک دیده بود. بعد شام با همون فلش بزن و برقص کر دیم و حنا

چرخون دیم و حنا به اندازه یه نخود کف دست هم گذاشتیم. دنیا از رنگ حنا بدش م یومد

که کف دستش بمونه. مرسده خانم چه کیفی می کرد. نفرات غایب مهشید اینا بودن باز. وای، وای یه شب مونده بود به عروس ی واونشب حنابندون رو یا یم تموم شد. دلم می

خواست اونشب دن یا بمونه ولی خونه شلوغ بود وفاز نمیداد. تنهایی وتو خلوت کجا

وجل وی اون همه آدم که نمیشد..... در ثانی برای فرداش کلی کار داشتیم وآرا یشگاه

رفتن دنیا ومن، چرخیدن با گروه فیلمبرداری وآتلیه وبماند کلی کار بود. اما چون شبش،

به وصال عشق می رسیدم حاضر بودم مته فشنگ کار کنم.

پارت صدو چهل وسه

دنیا با پدر و مادرش خداحافظی کردن ورفتن ودلم آب بود بر ای بغل کردن وبو سیدنش.

اونکه رفتن انگار حوصله منم رفت و دیر وقت بود. مامان گفت _پسراب یا ید جاه ای

مردا رو تو پذیرایی بندا زید ومن وخاله وزن دایی وبچه ها تو اتاق کوچیکه واتاق شیما

جابه جا بشیم. می دونستن که آخرین شب مجردی ام و می خوام تو اتاقم تنها باشم.

شب بخیر گفتم ورفتم تو اتاق مجردی وخونه پدری که توش قد کش یدم یه بغض عجیبی

آخر شب راه گلومو بست. جالبه، دخترا شب آخر مجردی دلگیر میشن واشک میریزن

معمولا. ولی، من تو یه راه جدید و خاطرات ق دیم مونده بودم. هم خوشحال و منتظر

جنگولک با زیهای همیشگی وهم رفتن از اتاق خاطراتم که همه ماجراها و تلخ و شیرین رو تو خلوتم مرور می کردم. دوباره دفتر خاطرات و سنگ صبورم رو برداشتم و باز یه ورق

سپید رو به روم و جمله حضرت علی (ع) یادم اومد و نوشتمش، با خط خوش_انسان تیز

هوش آنکس است که امروزش از دیروزش ستوده تر باشد. چه جمله بجا و با معنایی! با

حال و هوای اونشب من سازگار بود. سعی کرده بودم هرروز از دیروزم بهتر باشم و از خدا

خواستم و در قالب دل نوشته، نوشتم _ ای آنکه در همیشه و همه جا دستمو گرفتی

و نذاشتی تو ب پراه ای زندگی بیوفتم و با یه تلنگر همیشه از خواب غفلت بیدارم کردی

پروردگارم، خالق بزرگ و وصف نشدنی من، کمکم کن در راه جدیدی که دارم قدم برمیدارم

لغزشی نداشته باشم و فقط و فقط به عشقم به همسرم فکر کنم و ج ا بی، وقتی، نگاهی

و گناهی را دچار نشوم. با نوشتن آروم شدم و حس سبکی پ یدا کردم. دفتر و بستم

و گذاشتم تو همون کشو. تو دلم خیلی خوشحال بودم که خواهرمم عاقبت به خیر میشه.

میثم هم رفیق بود وهم بامرام وهم مرد، یه مرد زندگی واقعی که تا آخر پ ای عشقش

می مونه. کلی به خودم به خاطر رفقام میبایدم که چه ش بی رو برام ساختن. با خودم

عهد کردم برای همشون جبران کنم. پلکام سنگین شد و خوابم برد. صبح با صدای زنگ در

بیدار شدیم. صبح کله سحر. به جان خودم میثم دم در نونوایی خوابید ه بود. کی خونواده

اش رو برد، کی خوابید، کی نون خرید واومد؟! مامان که ش یافته دامادش شده بود واونم

دلبری م یکرد، زودتر از همه بیدار بود ومعمو لا بعد نماز صبح نمی خوابید دیگ ه. با روی خوش دامادش رو آورد داخل و_سلام، ای و ای همه خوابن؟ من که تازه از پله ها رسیدم،

شنیدم و_سلام وزهر..... پسر جان دم نونوایی خوابی دی دیشب؟ ساعت چند؟ هفت

صبح مردم چیکار می کنن غیر خواب؟ _اولا، سلام داماد غرغرو بعدشم اوفی، چه خبر؟

مامان جان مگه بد به جای ایشون رفتم نون داغ وتازه خ ریدم؟ _نه پسرم، دستتم درد

نکنه .یه ابروی به نشونه پیروزی بالا انداخت وخودی لوس کرد عین بچه ه ای پیش

دبستانی که نگاهش کردم و_آف رین، یادم باشه سر صف جا یزه بدم بهت. مامان با خنده

گفت _کل کل روتوموم می کنید یا از کلاس اخ راجتون کنم؟ با شنیدن این کلمه از دهن

مامان هردوزدیم زیر خنده. _حالا شد، بشینید یه چ اپی واسه دوتا پسر ب ریزم. تا چ اپی

ریخته بشه، شیما خانمم تش ری ف آورد و_سلام، ا، آقا میثم شما هم که اینجای ی کی

اومد ی؟ _سلام، تازه رسیدم خوبی شیما ا جان؟ _بله. گفتم _تازه رس یده نگران نباش. کجا

بره جلد همین جاست وبوم، آشناست که میشینه روش. شیما نگام کردو_، ا، داداش.

_وای خدای من خواهرم خجالت کشید. مامان گفت _شیما ا مادر صبحونه به این دوتا

بده واز آشپزخونه با نهایت احترام مرخصشون کن. معلوم بود داره کلافه میشه. خودم با

حفظ شخص یت گفتم _من م یرم به کار ای بیرونی برسم وآقا داماد عزیز به امور داخلی.

زدم رو شونش و سرشو بوسیدم _ دمت خیلی گرمه ها کاکا. _ دم شما گرم. تعداد مهمونا

خیلی نبود ولی خاله اینا با بچه ها ودایی ام همین طور، ع زیز مم مامان نگه داشت وعمه ها رفتن خونشون تا خیلی شلوغ نشه و جامون بشه. برای صبحونه عمه ها اومدن

و حل یمم تو دستشون. _ سلام داداش، سلام زن داداش و به همه سلام دادن و مامان تشکر

کرد بابت حلیم. _ این چه حرفیه؟ هر دو گفتن، و ای امروز عروسی شاهین شیطون بچه

گی هاش و آقای امروز. چقدر ذوق داری م براش.

پارت صدو چهل و چهار

کمک کردن و بساط صبحونه رو چیدن. زود کاراشونو کردن و عزیز گفت _ برای ناهار می

خوام کوفته بپزم. کوفته های عزیز عالی بود و مامان گفت _ عزیز شما با این حالتون اذیت

میشید. _ چه اذیت ی؟ به یکی از پسرا بگو برام سبزی معطر بخرن و می دونم با سلیقه ای

که داری همه چی تو خونه پیدا میشه _ قربونت برم، بله همه چیز رو دم دستتون میزارم

و کمکتون می کنیم. عزیز هر با می خواست آشپزی کنه کوفته اولوی ت داشت براش. یه

چشمک زدم به میثمو _ بفرما، امور داخلی که می گم همینه. می مونی کنار دست خانما

و خریدار رو انجام میدی. تو بد مخمصبه ای افتاده بود، حدفش خودشی رینی پیش شیما

بود. نه خرید واومده بود خو دی نشون بده تا غروب وبره. خودشو زد به کوچه علی چپ

تا کم نیاره. _چشم، هر امری باشه اطاعت. خریدا رو انجام میدم وبعد ب اید برم خونه تا غروب با مامان اینا پیام تالار. نیش خندی زدم وآروم گفتم _ عزیزم، حالا یادت افتاد که

باید بری؟ دیگه چی زی نگفت وصبحونه رو خورد وباهمه ومخصوصا با شیما خداحافظی

کرد ورفت تو افق تا غروب محو شد. دنیا تماس گرفت و_سلام، آقا و... نمیشد تو جمع

باهاش با دلبری حرف بزدم ورو کردم به همه و_ببخشید الان م یام. رفتم تو آشپزخونه

و_سلام عشقم، دلت تنگ شد بهم زنگ زد ی؟ داماد خواستنی هم ین دیگه. _بچه پرو،

خواستم گوشزد کنم دیر نکنی وزودتر ب اید بیایی ومنو بیری آرایشگاه وآتلیه بری م وب ریم

گشتی بزنیم وفیلم بردار گفته، عکس ای خاص می خواد بندازه ویه فیلم عروسی درجه یک

بشه با یکسری ژست هنری. _مگه، فیلم بر ای جشنواره کن داریم م یسازیم؟ همون یه

دست وماچ نها یتشه دیگه. _نمی دونم، شایدم بیشتر باشه _ا، جان من زود راه م یوفتم.

_می گم بچه پرویی، نگو نه _آخ جان تو بگو پرو بگو هی بگو بیشتر کیف می کنم. _باشه

تو یه چیزی ات م یشه، میبینمت. رفتم کنار بقیه و_ببخش ید باید امروز چند جا بریم وبه

کارا برسیم. اگه اجازه بدید یکم زودتر برم. دایی خندید و_ می دونیم دایی جان، تموم

شد دوران آزادی، خداحافظ راحتی. زن دایی نگاش کرد و_مهیار، این چه حرفیه تو دل

بچه رو خالی می کنی؟ الان جنابعالی تو اسارتی؟ _چه اسارتی از اینکه کنار تو باشم بهتر؟

چنان جمش کرد و بحث رو عوض کرد که نگو. بای د این کار رو یاد می گرفتم تا هم جلوی

خرابکاریا مو تو زندگی می گرفتم وهم با خنده حرفامو میزدم. البته د اپی وزن داپی واقعا عاشق هم بودن وزن داپی اخلاقش زیون زد بود. وقتی آدم می خواد زن بگیره، باید یه

دوره سیاستمداری ببینه. منم خودم ب ای د آرایشگاه می رفتم موهامو درست کنم. بر ای

niceroman.ir

همینم داپی گفت _تو رو که دیگه تا شب ما نمی بینیم، وقتم که فکر کنم کم بیاری

وعجله ای بری آرایشگاه. به بابا گفت _با آرایشگرش که رزرو کردی تماس بگی رو بگو چند

ساعت زودتر میریم. قرار بود با اون آرایشگاه که مرسته خانم معرفی کرده بود صحبت

کنیم ولی بابا خواست کنار دوستانم و خونواده و بچه محلا برم آرایشگاه. _آخه داپی موهام

خراب نمیشه؟ _نترس الان اونقدر ملات میزنن که باید چند دست بشوری تا پاک بشه .

بعدشم دیگه وقت نداری. بابا با مجید و وحید که ساقدوش اینام بودن تماس گرفت

وخواست برای آرایشگاه دامادی پسرش باشن. مامان گفت _تا اونا میان وب قیه حاضر

میشن س ریع بروی ه دوش ب گیر ولباس مرتب تنت کن که حاضر و جذاب بری پیش

عروسم. _قربون مامان گلم برم من. _خدا نکنه عزیزدل و جونم. مجید و وحی د خان

تشریف آوردن وجه شلوغ کاری می کردن و سربه سرم میزاشتن. انصافا آرایشگر همه

مشترک باشو کنسل کرد و به ما رسید و غم نزد. خیلی با خلاق بود و برایش که توی یح دادن

چنان موی برام درست کرد و سرو صورتمو آرایش داد که انگار سوپر استار سینما

بودم. بابا از آرایشگر خواست سر مجید وحید و دایی مه یارم درست کنه و خودش کارت

کشید و هممونو مهمون کرد انعام داد به شاگرداش. خودشم آخر کاری یه دس تی به سروروش داد که بکشن. منو بعد تموم شدن کارم راهی کردن برم. فقط مامان وق تی برگشتم

خونه تا ماشینو بردارم برم با چشای خیس از اشک خوشحالی بغلم کرد و خوشبخت

بشی عمرم، گلم. دور سرم اسپند دود کردن و راهی ام کردم. به مجید و وحید سپردم که

میثمو و اونا از همه زودتر اونجا باشن. میثم زرنگ بود و هوای مهمونا وم دی ریت قر

مجلس رو داشته باشه و اونام که کنارم باشن.

پارت صدو چهل و پنج

بابا گفت _ اگه تونستی اول برو داخل خونه و یه عرض ادبی به پدرخانم و مادر خانم

بکن. همین جوری زنگ نزدنی دنیا بیاد دم در. زشته و یه بپرس کاری چ یزی دارن یانه؟ _ چشم بابا جون. کت و شلوار

رو گرفتم دستم تا تو ماشین آویزون کنم و موقع عکس

گرفتن تنم کنم. کت و شلوار مشکی برش دار و پیراهن سفید و کروات، کفش ای چرمی

مشکی مرتب و منظم. با همه خداحاف ظی کردم وش یما محکم بغلم کرد و داداش گلم

خوشبختی تو آرزومه، ماه ش دی، ماه داماد. بوسیدمش و همه با دیدن این صحنه اشک

تو چشاشون حلقه زد. زن دای دید همه ناراحت شدن گفت _ دست به افتخار دامادمون

و بچه رو با خنده از در خونه بفرستید ب یرون و همه دست زدن و با روی خوش خدا حافظی کردم بو یژه با ع زیز که گفت _ این قدمی رو که داری بر می داری امیدوارم به خی ر باشه .

همه صلوات بفرستید نوه عزیز دلم بره. به دنیا نگفتم دارم راه می یوفتم، یعنی ساعت

دقیقشو نگفتم. وق تی رسیدم خونشون مادرش با تعجب پرسید _ شاهین جان مادر، دنیا

گفت سر وقت می ای ولی الان یکم زودن یست؟ _ مادر جون سلام و دست دادم و روبوسی

کردم و او مدم آگه کاری کمکی، چیزی، از دستم ساخته است براتون انجام بدم. چشاش از

شادی برقی زد و نه مادر، همه چی مرتب و منظم طبق قرارهای قبل انجام شده. نه به

خونه ما و نه به خونه اونا. دلم بر ای اون خونه سوت و کور با اون مد ای من در آوردی

و مثلاً با کلاس سوخت. عروسی باید شور و حال داشته باشه. پدرش حمام بود و او مدم

پیشمون _ سلام، آقا جون _ سلام پسرم خوش اوم دی. _ ممنون. به مادر جون گفتم که اگر

کاری دارید انجام بدم، ایشون گفتن نه همه چیز رو روال خودشه. نفس راحتی کشید

و _ احسنت که به فکر ما هم بودی. مادرش در ادامه حرف پدرش _ خوشم اومد خیلی از

آقا شاهین هم بین که بین خانواده ها فرق نم یزاره و دغدغه ما رو هم داشت برامون کلی

ارزش داره. آق ای عزتی قایمکی به چشمک بهم زد که کارم درسته. منم که دیگه جوگیر

_ شما با خانواده خودم هیچ فرقی ندارید.

دنیا رفته بود لباسشو عوض کنه و مادرش گفت _ فکر کنم دیگه کارش تموم شده باشه.

برو پیش، عروست مادر. _ با اجازه. _ برو پسر. منم از خدا خواسته رفتم و _ خانم

بخشید اجازه هست پیام تو اتاقتون و وقتتونو بگیرم؟ _ ای و ای، آقا یعنی چی مزاحم

شدید به صدو چند خبر بدم؟ خندیدم و _ نه بدم نیست تو هم مئه خودم بد کل کل نمی

کنی. _ بالاخره همسر شمام دیگه آقا خوشتیپه. آروم در وبستم . آرایش نکرد وهمون

جوریشم جذاب و زیبا بود. آرایشگر خواسته بود چیزی رو صورتش نباشه. لباسو قبلا داده

بود آرایشگاه. _ ب ری م پیش بابا اینا. _ باشه ولی از امشب من می مونم وتو و.....

نشستیم وازم پ ذیرایی کردن. از شب گذشته حرف زدن واز اینکه چه جشن خوب

و خودمونی وکاملی بود. پدرش می گفت، از صدتا عروسی امروزی بهتر بود وحنابندون

باید به اصالت خودش برگرده و بهونه جدی دادی م دسته خودمون ما آدمای ای ن قرن که،

مشغله زیاد و غیره. ولی همیشه برای این مراسم وقت هست و ما متاسفانه وقتمونو

جاه ای دیگه می تونیم صرف کنیم واز اصلمون ورسومون داریم هرروز عقب میوفتیم.

کم کم وقت رفتن آرایشگاه بود چند ساعتی کارشون طول می کشید و بردمشون وبه

پدرش که تنها بودتوان چند ساعت گفتم _ آقا جون، میبرمشون وبعد تو اون مدتی که

داخل آرایشگاه هستن میام پیش شما. اصلا بابا ومامان تاکید داشتن امروز هر کاری دارید روم حساب ک نید. خیلی

خوشحال شدو _ بی ا پسر. دلم واسه تنهایی باباش آتیش

گرفت. تو روز عروسی دخترش فامی لای درجه یکشونم خیلی یخ بودن ودور و برشون

نبودن برخلاف ما که یه محله بجز فامی ل همراهمون بود.

این فکر آزار دهنده آقای عزتی رو عذاب میداد که، حیف اون عروس یهای ق دی م نبود که

به اسم مد، روز به روز داشت به دست فراموشی سپرده میشد؟ راستم می گفت خیلی

راست.

پارت صدو چهل وشش

دم در یکدفعه پرس یدم _ آقا جون دوست دارید باهم ب ریم برگردیم؟ سریع گفت _ من کار

خاصی ندارم، الان میام. از خداهش بود از چش ای منتظر شل یک اشکش خوندم تا ما ب ریم

از دلتنگی میزنه زیر گریه ونخواستم تنها باشه. چه خوب شد بابا گفت اول برم خونشون

واونا نیان دم در. زودتر رفتن من خیلی خوب شد. اونا رو رسون دیم وبا پدرش برگشتیم

خونه. مطمئن بودم قشنگ چند ساعتی طول میکشه. قایم کی به بهانه خرید از مغازه به

بابا زنگ زد و _ بابا ببخشید تاشب که تو تالار همو ببینیم نمی تونم بیام خونه و آق ای

عزتی تنهاست ودورشون خیلی سوت و کور بود. _ اشکال نداره بابا، بر ای هم ین گفتم زود برو. دوتا آبم یوه خنک از

آبم یوه فروشی خریدم و خور دیم. برگشتیم خونه و کلی سعی کردم

با حفظ ادب و احترام باهاش برخورد کنم و بهشم خوش بگذره. _خب، پدر جون

خدمتکارتون هم که نیست و روی گازم خبری از غذا بر ای ما نیست چی بیزم؟ _آفرین،

غذا هم بلدی بیزی؟ مرسده که نمی دونست تو می ای، گرچه می دونستم باز ب اید از

بیرون غذا سفارش میدا دیم. حالا چی بلدی؟ نیمرو، یرو، تمام رو، املت و... و پیشنهاد

ویژه سر آشپز جوجه هم بلدم. _خوبه، پس جوجه آماده تو فریزر داریم و ناگت هم

هست و خلاصه از هر چی آماده داریم. پدرت خیلی خوشبخته که از در تو میاد بوی غذای

خونگی به بینیش میخوره. تو همون حال و هوای ما صدای زنگ در اومد و در باز کردم

و با تعجب دیدم دای میهار و میثم _سلام، شما اینجا؟ آقای عزتی گفت، تعارفشون کن

بیان داخل. اومدن داخل. تو دستشون به ظرف از کوفته های عزیز و به ظرف سبزی

خوردن تازه و نون بود. دوغ هم که پایه اصلی کوفته بود. دای گفت _ع عزیز از بس، گفت

_اون بچه چشمش موند دنبال این غذا و با آقای عزتی احتمالاً تنها باشن و عروس

و مادرش آرایشگاه برن غذای حاضری کجا و کوفته های عزیزش کجا این شد که ما

اینجا ایم. _ای جان قریون دست ای عزیز برم و دل مهربونش. دای و میثم یکم نشستن در

حدیه شربت خوردن و رفتن. آقای عزتی گفت _دست عزیز خانم درد نکنه امروز رو از

دست آشپزه ای بیرون راحت شدیم. کوفته، از کی نخوردم، به به چه عطری داره. _نوش جان آقا جون. تا شما

دستتونو بشوید منم رو میز غذا رو می چینم. نشستیم و با چه لذتی

اون کوفته ها رو خوردیم. بعدشم دوغ بی حالمون کرد و شاهین جان دیگه ن می تونم

بشینم یکم دراز م ی کشم. _باشه، آقاجون اگه خوابتون برد صداتون می کنم بریم دنبال

عروس. منم ای ن خورده ریزای ظرفا رو می شورم. _دستت درد نکنه. ممنون که امروز کنارم

بودی. _وظیفه است. رو مبل دراز کش ید و روشو اونور کرد و آروم اشک می ریخت و بعد

مدت کمی خوابش برد. یه ساعتی رو خوابید منم صد ای گوش می ام رو کم کردم و رفتم تو

اتاق دن یا رو تخت دراز کشیدم و مامان زنگ زد _شاهین مادر عزیز می پرسه غذا خورد ید؟

_ ای وای مامان، با ید تماس می گرفتم و تشکر می کردم. خیلی عالی بود. گوش می روبده

ازش تشکر کنم. گوش می رو دادو _ع زیز، عزیز دلم دستت درد نکنه قربونت برم. ع ین همیشه

عالی بود و بوی عطر دستاتو میداد. آقا می عزتی ام کلی تشکر کرد. _نوش جانتون. اگه نمی

خوردی نه من ونه مادرت از گلومون پ این نمی رفت. _فد ای تو بهت رین عزیز دنیا. یکم

که گذشت دنیا تماس گرفت و _شاهی ن کم مونده کارمون تموم بشه و فیلم بردارای تماس

گرفتن دارن می رسن دم در آرایشگاه. س ریع منم آماده شدم و چه ج یگری شدم تو اون

کت و شلوار. پدرشو صدا کردم و اونم س ریع حاضر شد و رفت تو آشپزخونه و اسپند دود کرد

و دور سرم چرخوند. _تو امروز بر ای ما اینجایی و گرنه تو خونتون کل کشتی و دست و سلام و صلوات با ب وی اسپند بر
ای لباس دامادی تنت براه بود. دستشو بوسیدم و ممنون

باباجون. بای د سرراه دسته گلی رو که سفارش داده بو دیم رو می گرفتیم.

پارت صدو چهل وهف ت

گل می خواستم، بر ای گل. دنیایی که اونشب عاشقانه عروسم بود. چه دسته گل توپی
شد. گلای رزآبی با، ربانهای سفید و پارچه ساتن سفید آبی که دورش تزئین شده بود.

خودمم که از گل قشنگتر، جدا بتر و خوشچهره تر از اون دسته گل. رسم بود وگرنه باوجود

خودم چه حاجت به دسته گل بود. دم در آرایشگاه که رسی دیم، فیلمبردارا کمی زودتر از
ما اونجا بودن و سلام، آق ای شاه داماد خوشبخت بشید و مبارکتون باشه. _ ممنون.

فیلمبردار خانم با من اومد داخل تا از دنیا فیلم بگیره. درواحد آرایشگاه رو که زدیم یکی

از شاگردارو باز کرد و اومد جلودر و رونما، رونما چه ملکه ای تحویلتون ب دیم. از تو جیب

کتم یه تراول در آوردم و دادم. اون منطقه واونجا که مته محل ما نبود که با ی ه ده

هزاری کارت راه بیوفته. تراولو که گرفت مجوز دیدن عروس صادر شد. مرسده خانم چه

سرو ریختی بر ای خودش درست کرده بود. لنزومژه مصنوعی گذاشته بود که عین دوتا بال

بود ازبس که بلند بودن. آدم م یترس ید به جای راه رفتن پرواز کنه. یه قروقمی شی ام

میومد که.... به هر حال ناخنا رو آماده کردم برای پاچه خواری و وای، مادر جون چقدر

زیباتر شدیدی! طفلی باورش شد پشت چشمی نازک کرد و بر ای پز دادن گفت _ اینم

آقاداتاماد ع زیزم. دنیا اومد روبه روم وبا گفته فیلمبردار دست دادم وصورتشو بوسیدم.

اونقدر ماه شده بود که دلم می خواست بشینم به گوشه وزل بزیم بهش. به آرایش لایت

شیک کرده بودو خودشم که خوشگل بود. آرایشگر گفت _ انصافا، عروس خودش خیلی

خوشگل بود و کار زیادی روش انجام ندادیم. تبریک به سلیقه شما. _ ممنون. بعد چندتا

ژست وفیلم از عروس ومن گرفتن وشنل رو روی سرش ک شیدم ودستاش رو گرفتم تو

دستام وبا صدای دست آرایشگرو شاگرداش بامرسده خانم اونجا روترک کر دیم وبهمون

هی می گفتن چی کار کن آقا داماد از پله ها ودسته گلو دولاشو وبا لبخند بده ودر

ماشینو چطور باز کن و..... مادر وپدرش باآژانس از همون جا رفتن تالاروما برای رفتن

آتلیه ازشون جداش دیم. تو آتلیه اونقدر بهمون گفتن _ دستتون رو حلقه کنید دور کمر

عروس خانم وبغلتش کنید، سرشونو بزارن رو شونه داماد و..... همه مهمونا تو تالار

بودن وما رسی دیم. مجیدو وحید ومیثم هر سه دم در تالار بودن با چه تیپ ایی. اون دوتا

که ساقدوش بودن ومیثم مد یریت قر ومهمونا رو برعهده داشت. اونا بعد تب ریک ودست

وروبوسی باهام رفتن تو مردونه وگفتن تا از زنونه اومدم ب یرون اونا رو خبر کنم تا کنارم

باشن. به نیم ساعتی رو تو زنونه با دنیا رفتم ونزدیکانمون میومدن وجلومون می

رقصیدن. مابعد رقص همه، دور چرخ دیدیم وبه همه خوش آمدگویی کر دیم. چون زنونه

مردونه جدا بود همه خانما ی فامیل ما بر خلاف عقد که ساده بودن، سنگ تموم گذاشتن

وانگار شو لباس بود. یه لحظه خاله زیبا رو نشناختم اونقدر تغییر کرده بود ومامان خن دی د_شاهین، خاله است و

دنیا هم خنده اش گرفت. مادر خودمم چقدر خوشگلتر از قبل بود.

بمقدم: آزادی و تمیزی

niceroman.ir

همه به فامیلمون نگاه می کردن ومعلوم بود فکر می کردن تو عروسی ام از ما سرترن.

بیچاره ها حسابی خورد تو برجکشون. برو بچه های فام ی ل ورفقام تو مجلس مردونه

ترکونده بودن. با هر آهنگ اون ای که تخصص داشتن مته یه گروه رقصنده منظم خیلی

شیک وبا کلاس رقصیده بودن. انصافا میثم م دیرتشو خوب انجام داد. از زنونه اومدم

بیرون وخبر دادم مجیدو وحید اومدن پیشم وانگار باد یگاردام بودن وکنارم راه افتادن. تو

مردونه اعلام کردن به افتخار ماه داماد گل سرس بد مجلس کف مرتب.

پارت صدو چهل وهشت

منم ت ریپ مثلا خجالت برداشتم و یواش به مجید گفتم _دستمو بکشید که داری د اصرار

می کنید برقصم. مجید دستمو گرفت وبلندم کرد والکی عرقای پیشونیمو پاک کردم ورفتم وسط ودوستان دورم بودن
واول شاباش دادن وبعد بقیه، اونم فام یل اونا همه تراول

صدتومنی دادن.

عرقم که حسابی در اومد و نشستم ولی با یه دسته تراول، از تو زنونه خبر دادن آقا داماد

بیاد با عروس برقصن. منم که تا اون زمان تو جمع اون همه خانم که نرقصیده بودم.

ساقدوشا تا دم در زنونه بردنم و تو مردونه میثم همه رو مرتب م یپرد وسط. سرمو زیر

انداختم و رفتم سمت دنیا. از سمت خونواده ما که اکثرا محرم بودن ولی اونا، مثلا اون

رعا یتشون بود. چشنواره لنگ و پاچه بود، چه وضعی بود دختر ای جونشون داشتن؟!

همون جوری رژه م یرفتن جلو ی من تازه مدام می گفتن م یشه باهاتون عکس بندا زیم؟

اگه می گفتم نه که چشای عقابی مرسده خانم وچه می کردم تازه لب و لوجه آو زیزونشو

چطور وکی دیگه می خواست جمع کنه؟ واسه دنیا هم که عادی بود. به هر حال خنده

مصنوعی و سرم به زیر عکس انداختیم و ارکستر آهنگ مخصوص عروسو دوما د روزد و ما

رفتیم وسط. بلند خواننده گفت _رقص تانگ وی عروس و دوما د خواهشا وسط رو خالی

کنید. وای خدای من تانگو چی چی بود؟! یواش از دنیا پرسیدم تانگو چیه این وسط؟

خندید و شوهر سربه راه من! اکثرا تو مجلسا و پارت یا مد و رقص با حرکات خاص. من

تم رین کردم و فکر ن می کردم حتی ندون ی چیه. هر کاری من کردم و گفتم تو هم همونا رو بی اونکه تابلو کنی انجام بده. خنده ال کی رو لبمون و با خنده _ کاش زودتر می گفتی اگه

تابلو بشه چی؟ _ نه حواسم هست.

رفتیم وسط و یه آهنگ به قول خودشون دونفره زدن و خوب بود چراغا رو گرفتن

ورقص نور روشن بود. زیاد دید نداشتن که لب خونی کن. آروم گفتم _ استاد چه کنم؟ _ دستتو دور گردنم حلقه کن

و بچرخیم با احساس. بعد خم شو و دور کمرمو بگ یر بغلم

کن و مرحله به مرحله خیس آب شدم از خجالت تو جمع و این کارا واسه منی که اولین

بارم بود اونم جلو عزیز و بقیه....

بعد گفت _ بلندم کن و با لبخند آروم و عاشقانه بچرخونم. _ دنیا جان، مگه شهر با زیه؟

_ دارن نگاهمون می کنن و فکر می کنن داریم حرف ای عاشقانه میزنیم. همون طور که مربی

کلاس رقصم، عروس خانم فرمودن بی اونکه تابلو بشه وهم اون خوب آموزش داد هم

من گ یرا یم بالا بود اصلا تابلو نشد. البته، به کمک رقص نور. انگار چندین بار تو پارتنی

مارتنی ای ن کارا رو کرده بودم. منتها یه سوال برام پیش اومد. تو پارتنی که عروس وجود

نداره با کی.....؟ و دوزاریم افتاد و یادم اومد قبلا یه چ یز ای شنیده بودم، که با دوست

دختراشون... به اجبار رسما داشت به سمت مثلا مدرن بودن می رفت و سل یقه ای بود

و کم کم داشت رواج پیدا می کرد و دنیا از من رو مدتر بود و باید هم رنگ جماعت

میشدم. خیلی بیشتر از قبل برام مهم بود. بعد که تموم شد و اومد یم بشینیم و فکر نمی

کردم مهشید رو ببینم، اتفاقا صندلی اش رو به روی ما بود و دیرتر از مادرش اینا رسید.

یه لحظه خجالت ب دی کشیدم نمی دونم چرا و اون حس دست از سرم برنم یداشت.

رقص، پایکوبی، پذیرایی آنچنانی و خدایش دوست آق ای عزتی من وی ویژه تالار رو برامون

در نظر گرفته بود. چند رقم میوه، بستنی، ژله. از غذا بگم که موقع شام همه ک یف کردن از

بس همه چی عالی بود. از غذا بگم که باقالی پلو و ماهیچه، جوجه کباب و کباب، ماهی،

میگو سوخاری و سلف سرویس و انواع سالادهای ایرانی و خارجی. همه داشتن می خوردن

وما نشستیم بودیم که شام مارو جداگونه بیارن. دلم آب افتاده بود و خسته شدم از بس

رقصیدم. کمرم درد گرفت دنیا رو چرخوندم. شامو آوردن، چه شامی؟ انگار واسه پادشاه

و ملکه ال یزابت بود.

پارت صد و چهل و نه

تویه سینی تزئینی، گل کف سینی و شربت و ما میگو خواس تیم و ماهی، برامون همونا رو

آوردن. ولی کوفتم شد از بس که دوباره باید فیلم می گرفتن ویه جاش خوب بود، غذا

دهن هم م یزاشتیم ولی کسی ازت فیلم بگیره و چن دین نفر از دور نگات کنن سی ر نمیشی که. دوباره آقا دوما قاشق رو
پر کنید و هی ببری دجل وی دهن عروس خانم و برگردونید تا

بالاخره عروس خانم می ل کنن دوسه باری برای جذابت فیلم کافی. خندیدم و ببخشید

مگه مهد کودکه و منم مربی مهدم که بگم قان قان هواپیما اومد و آخرش رفت تو

فرودگاه؟ هر دوی فیلمبردارا خنده اشون گرفتو دنیا نگام کرد که بسه. در حالی که خودشم

می خندید. خلاصه با همه ادا واصولا شامو، البته لوس با زی رو تموم کر دیم وجه تموم

کردنی از غذاها چقدر موند واون م یگوه اوماهی سوخاری طلایی چه چشمکی میزد وقت

رفتن ومن در غم شکم، باهاشون در دل خداحافظی کردم. به دنیا گفتم _ این با زیگرا

چقدر کارشون سخته. هی باید کاری رو که می گن اونم جل وی اون همه آدم انجام بدن .

شیما که از اول اون وسط بود مته شوهرش م دی ریت قر خانما رو برعهده گرفته بود ،

دوربین عکاسی آورده بود وازما واز فام یل عکس می گرفت . یادمه اونشب یه دختری رو

که تا اون موقع از آشنا یم با دنیا ندیده بودم اومد نزدی ک وبا ما سلام وخوش وبش ،

کرد وتب ریک گفت. _ ممنون، افتخار آشن ای با چه کسی رو دارم دنیا جان؟ _ شاهین،

عزیزم ایشون پگاه جون از دوست ای خ یلی صمیمی من هستن واز نوجوونی باهم بو دیم

و این چند وقت اخ یر سفر بودخارج از کشور برای تهیه شو لباس. مانکنه وبه مجموعه

خودشون منو معرفی کرد. اعصابم بهم ریخت. اصلا دلم ن می خواست حتی واسه یه لحظه

اون آدما با اون سر وشکل وی قید وبند کنارش باشن. اون خانمم که یه لباس کوتاه وبا آرایش غل یظ داشت وبراش مهم نبود من همسر ومحرم دوستشم نه خودش. چشم

چرون نبودم ولی آدم کورم که نیست بالاخره یه لحظه ام که شده چشمش م ی افتاد.

اگه نگاه نمی کردی از نظر اونا دلخوری پیش میومد واگر نگاه می کردی گناه بود. ولی

من دیگه متعهد و متاهل بودم و ترجیح حفظ، قلم و وفاداریم بود وسی کردم چشممو

از هرچی بی بندوباری محفوظ نگه دارم. حس خوبی ازش نگرفتم و فهمیدم با لحن

حسودی داره می گه که _ به، چه داماد برازنده ای! دست راست دنیا خانم روی سر ما

باشه. دست آخرم گفتم _ من تازه اومدم ونری که بری واز ما دور بشی یه دور همی دارم

ترتیب میدم اونجا می بینمت. خوش بخت بشید. کاش دنیا می فهمید این جور آدمها

فتنه هستن نه دوست. دلم نمی خواست دنیا هو ای اون اطرافم بهش بخوره. چون

وسوسه میشد و اونام خوب کاراشونو بلد بودن. نقطه ضعف شدید دنیا منو می ترسوند

که آدمی بود. در برابر تعریف و تمجید وجه اندامی داری و حیفی و خوشگلی زود وا میداد.

سعی کردم اونشب خراب نشه و با خودم گفتم بعدا سر ای ن موضوع باهاش حرف میزنم.

مهمونی آخرش بود با همه بزن و برقصاش. یه پام تو مردونه و یه پام تو زنونه بود. وقتی

دیدم، موقع رقص مادرمو با چه ذوقی تو عروسی پسرش می رقصید، که هر دو مادرا با

هم می رقصیدن اشک تو چشم جمع شد و با دنیا رفتیم سمتشون و دست جفتشونو

بوسی دیدم و من به هر دو شاباش دادم. مرسته خانم داشت بال درم یورد جلوی فام یلاش که دامادش این همه عزت
م یزاره بهش و تو مردونه هم هم ین کارو راجع به آق ای عزتی

و بابا انجام دادم. واشک شوق تو چشم ای بابا و آق ای عزتی حلقه زد.

عروسی و جشن شادیمون رو به اتمام بود. کم کم موعد تحویل تالار بود باید اونجا رو

ترک می کردیم وارکستر آهنگ پایانی رو هم زد. ما رفتیم بیرون تالار به مراسم آتیش

بازی ترتیب داده بودن. بعد، بدرقه تا دم در خونمون. تو مراسم آتیش بازی که همراه

بود با آتیش عشقم که تو بدنم و روحم زبانه می کشید تو چشای دنیا، به دنیا زندگی و تو

قلب خودم به آشیونه گرم و پر از احساس ساخته بودم و با هر جرعه آتیش به نور از

خوشبختی ام میدیم. ما به همراه جوونا رفتیم دور دور و فیلم بردار ازمون باز فیلم گرفت.

راستش خسته و کوفته شدیم. از صبحش دنبال کارای عروسی بودیم. ولی، با رفتن خونه

و در آغوش کشیدن دنیا مطمئن بودم خستگی امون درم یاد. تو تالار موقع خداحافظی

اون ای که می خواستن کادو بدن دادن چون رسم پاتختی نداشتن اقوامشون. اما، روز

قبل از عروسی به میثم قایمکی سفارش دادم تا گل بخره و از دم آسانسور تا جلوی درمون

پرپر کنه و با همسایه ها هماهنگ کرده بود تا یکیشون دم آسانسور و قبل از

اومدنمون گلا رو پرپر کنه تا له و پژمرده نشن. جلوی آپارتمان و رودی خونه روی هر روز قبل

مجبور بودیم این کارو انجام بدیم چون تابلو نشه. تو خیابون صدای ضبط ماشین بلند

بود و چند جا زدن بغل می رقصیدن. همه شهر شاهد رسیدن ما به هم شدن. ولی

جلودر همه خداحافظی کردن ورفتن. آپارتمان بود و خونه ما که نبود تا صبحم میزدی می

رقصیدی همه پایه باشن و تقصیری ام نداشتن دیوارا نازک و همه رو سقف هم زندگی

می کردن. با بغض خونوادهامون بدرقه کردنمون و عزیز دست م نو دنیا رو تو دست هم

گذاشت و_ الهی ه یچ وقت این دستا از هم دور نشن و خوشبخت باشید. هر دو گفتیم

_ انشالله، س ایه شما هم با سلامت کامل بالای سر ما باشه.

با خداحافظی ما و رفتن ع زیزای دلم، من موندم و دنیای شیرین پ یش رومون.

حس، خوشبخت ترین و بی دغدغه ت ری ن مرد روی زمینو داشتم. روزگار لاکردار، آدم ای بی

مروت و من بی تجربه و ساده دل، از سختی دنیای پر از ف ریب غافل بودم.

ما سوار بر قایق زندگی شدیم و در حال پارو زدن به سمت جزیره زندگی راه افتادیم.

وارد خونه عشقمون شدیم و دست تو دست هم سوار آسانسور و همون چند لحظه جوری

به هم نگاه می کردیم که تا اون روز اون کارو نکرده بودیم. از دم آسانسور که گلا رو دید _ وای خدای من! این گلا رو بر

ای من.....؟ شاهین این گلا رو کی پر پر کردی؟ _ ما اینیم دیگه. بفرما ید، قدوم عشق من ب اید از روی گل رد بشه و

درو باز کردم و رفتیم داخل.

بغلش کردم و تو چشاش زل زدم و بعد دستمو دور کمرش حلقه زدم و بلندش کردم

بردمش تو اتاق خواب. از روی گلاردم میشد و کلی خوشحال بود. یه قلب با گل درست

کرده بودمیتم. و بعدا فهمیدم شیما رو هم در جریان گذاشته و دوتایی باهم قایمی

اومدن. میثم با حیاط ازاون بودکه خودش وارداتاق خوابمون بشه. همون شب زنگ زد

وگفت _ کاکا، به سلامتی گلا خوب بود و قضیه روگفت، این فکرشیم ا بود که رو تختم

تزیین کنیم. _ دستتون درد نکنه خیلی خوشحال شد. _ می گم دیگه قدر ما رو ب بیشتر

بدون. _ خوبه، باز ازت تعریف کردم ها.

پارت صدو پنجاه و یک

بغلش کردم و یه دور چرخوندمش و گذاشتمش رو تخت. تورشو از سرش باز کردم و قلبم

تند تند میزد و دنیا هم آروم و با یه حال تی خاص تو چشاش روبه روم بودو..... شب

به آغوش کشیدن بی دغدغه عشقم و همسر قانونی ام.

شبی که برای هر دختر و پسر ی آرزو و زیب اترین و خاطره انگي زترین شب زندگیشونه.

از اون شب به بعد که تا صبح به آغوش عشقم بوسه زدم ما زن و شوهر شدی م. یکی

و همدل، همسر و هم نفس. دم صبح خوابی دیم و صبح، چون عادت داشتم زودتر از جا

بلند شدم ورفتم دوش گرفتم ولباس پوشیدم تا برم اولین نون رو برای خونه خودم

بخرم. دنیا آروم و معصوم خواب بود و صدایش کردم تا نگران نشه ببینه من نیستم و آروم

گفتم _ خانمی، بلند نمیشی؟ پاشو برو یه دوش بگ یر ولباس مناسب بپوش. یه وقت می

ترسم یکی بیاد و موذب بشی. می خوام برم نونو ای و نون بخرم. نزدیکترین نونو ای به

اینجا می دونی کجاست؟ در حالی که چشاشو می مال ید گفت _ آخ کج ای مجردی؟ تا

لنگ ظهر می خواب یدم و همه چیز حاضر و آماده بود. _ بی ذوق. زود نیست حوس مجردی

رو کردی؟ خند ید و بلندم خندید _ ها، چی شد همیشه تو سر یه سر میزاری یه بارم من.

بالشتم رو از کنارش برداشتم و زدم رو صورتش _ اگه گذاشتم بخوابی حالا که اینجوریه.

_ شاهین، اذ یتم نکن. بعدشتم نون تست داریم امروز نمی خواد ج ای بری. _ می

دونستم، اونقدر خواستی م یشم برات که طاقت یه لحظه دوری منو نداری. _ نه بابا.

_ حالا که همی ن جوریه و وزن ز یرش. بلند شدم و _ باز که راه افتادی. _ پاشو، پاشو من زن

تنبل نمی خوام. صبحونه باید با نون تازه باشه. زود باش کاراتو بکن و بساط م ی زرو

بچین تا آقاتون با نون تازه برگرده. در جواب کارم از در اتاق که داشتم ب یرون می رفتم

بالششو پرت کرد سمتم و _ خیلی مردم آزاری. خندیدم و رفتم. تو یخچال روکه دیدم هنگ کردم. مادرش از همه چیز پر کرده بود. عسل، خامه کره انواع مرباها و گردوی مغز شده

آبمیوه انواع واقسام. جا تخم مرغی پر. من رفتم و برگشتم تازه خانم تو حموم بود. همه

چیز رو سر میز حاضر کردم و چایی دم کردم بعد در حموم رو زدم _ دنیا به هوشی؟ در وباز

کرد و _ چطور مگه؟ الان م یام میز رو م ی چینم. ببخش رفتی باز یکم چرت زدم تازه اومدم

حموم. _ دنیا، امروز با ارفاق چیزی نمی گما. از فردا از این خبرا نیست و می خن دیدم.

رفتم تو آشپزخونه. تر و تمیز بودم ترسیدم صابونی چیزی پرت کنه. دنیا از حموم اومد

ولباس مرتب تنش کرده بود ویه آرایش م لایم کرد _ به به چه کردی! صندلی رو کشیدم

جلو _ بفرما ید سرکار خانم. اجازه هست براتون چایی ب ریزم؟ _ ممنون اما اول آب پرتقال.

_ چه روی بانو. هر دو خندیدیم. اون روز اولین صبحونه ای بود که باهم می خوردیم تو

خونه خودمون. هرچی لوس بازی تو دنیا بود ما تهشو در آوردیم. لقمه دهن هم می

زاشتیم، از یه لیوان می خوردیم بوس پرت می کردیم و... خلاصه یه لقمه می خوردیم یه

لقمه لوس بازی، دلچسب می کردیم. انصافا لوس بازی یه جاهایی خیلی می چسبه. سرکار

نرفتیم و مرخصی عروسی داشتیم. اون روز از هر فرصتی استفاده می کردم تا در آغوش

بکشمش. حس مالکیت داشتم. مالکیت دنیا ی شنی رینم. هیچ کس برای پاتختی نیومد

و خونواده ما هم همه از قبل کادوهاشونو داده بودن و کسی اون روز نیومد و خلوت دو

نفره ما رو برهم نزد. برای ناهارم که ناگت آماده داشتیم و می خواستیم سرخش کنیم فقط. بعد صبحونه باز رفتیم کنار هم و روی مبل نفس به نفس هم دستامون تو دست

هم و سرشو رو شونه ام گذاشته بود و گرم ای نفساش بهم امید یه زندگی بی ه یاهو

میداد. سر میز ناهار بهش، گفتم _ از فردا دلم می خواد بوی غذای خونگی تو کل

ساختمون بیچه. _ شاهین، می دونم تو تو خونواده سنتی بزرگ ش دی وهمیشه به ریتم

زندگی خودتون عادت کردی وقانون زندگی ما رو هم که دیدی، منم دلم می خواد مته

مامان هانیه باشم ولی، هر دو سرکارم ی ریم ووقت کنم چشم. _ باشه عزیزم اما سعی خوتو

بکن. دلم می خواد از همه سرترباشی. _ چشم آقا. تا شب خیلی مونده بود ودلمون می

خواست بخوابیم. کاری ام که نداشتیم پس، رفتیم تو اتاق روتخت درازکش یدیم. تو بغل

هم خوابمون برد سر دنیا رو شونه من بود وچند دق یقه وق تی خواب بودموهاشو با دستم

نوازش می کردم ونگاش می کردم تو خواب از بیداری قشنگ تر بود.

پارت صدو پنجاه ود و

تا غروب مشغول دل دادن وگرفتن قلوه بودیم. دم غروب رو یادم نمیره که راننده یه

آژانس زنگمونوزد و پرسیدم _ شما؟ _ ببخشید براتون وس ای لی رو خانمی که فرمودند

مادرتون هستن رو آوردم. _ باشه ممنون الان میام تحویل می گیرم. _ دنی اگفت _ کیه؟ _ الان م یام می گم عزیزم. یه ساک
از این مسافرتیا رو راننده داد دستم واومدم حساب

کنم، گفتم حساب شده. اون رفت ومن برگشتم بالا. وس ایل رو گذاشتم رو میز ودر ساک

رو باز کردم. دی دیم دوتا قابلمه غذا وی ه شاخه گل روشه ومخلفاتش با یه کاغذ که توش

نوشته بود _سلام به دختر وپسر گلم، شام قورمه سبزی درست کردم ودلمون نیومد بی

شما بخوریم نوش جان. چشم پر اشک شد از محبت مادرم ودنیا گفت _چقدر مادر جون

زحمت کشیده واز دست غذای حاضری امشب خلاصمون کرد. همون موقع عی ن این

قحطی زده ها حمله ور شدیم به غذاهاو_بیر خانمی اون دوغم از یخچال ب یار می چسبه.

_چشم، چه کنم که از دست کدبانوی خونه دوغ خوردن یه حال دیگه داره وگرنه می گفتم

خودت بری بیاری _برو، تنبل نشو وخن دیدم. البته تو زندگی زناشویی یه چیزی رو خوب

یاد گرفتم واون ای ن بود که با س یاست حرفتو بزنی وبا یه خنده طرفو بیچونی.

عجب قورمه سبزی جاافتاده ای با یه وجب به قول عزیزم روغن روش بود وبرنج ایرانی

با عطر زعفران روش وسالاد وسبزی که هوش از سر آدم م یبرد. بعد غذا با هم میز رو

جمع کر دیم وظرفا رو دنیا زحمت کشی د وشست. ما عادت داشتیم با هم می نشستیم

وچ ای می خور دیم وحرف میزدیم. دوست داشتم همین روال تو زندگی خودمم باشه

وگفتم _عشقم، دستت درد نکنه یه چایی ام زحمت بکش درست کن تا هم چ ای

بخوریم وهم حرف بزیم. ما همیشه ه مین طوری دور هم تو خونه جمع م یشدیم وتو

همین حرف زدنا ی خونوادگی بود که همفکری می کردیم ومشکلات رو حل م یکر دیم.

_ چشم آقا _ ممنون بانو . یکم کنار هم نشستیم تا چایی حاضر بشه و سر حرف رو بازکردم

_ دنیا، میگم من که از همین حالا دلم برای خانواده ام خی لی تنگ شده و مطمئنم تو هم

عین منی . _ آره قربونت برم . باز شما جمعیتتون از ما بیشتر بود و ما چی من یه تک دختر

بودم و دلم واسه بابا میسوزه تمامه عشقش این بود بیاد تو اتاق من و با هم درد دل

کنیم، حرف ای پدر دختری بزنینم . مادرم که همیشه سرش ی اتو اینیستا بود یا با دوستاش

دور همی داشت . بعضی اوقاتم مشغول چشم در آوردن بودن با خاله و دوستاش . این

می گفت چی خ ریده از کدوم کشور اون یکی می گفت مال من برنش معتبرتر و گرونتر

واز هم ین دست کار ای بیهوده که فقط جز حس حسادتی که تحر یک میشه چی زی نداره .

بابام خیلی الان حس تنهایی بهش دست میده . _ ای جانم، خیلی بابا رو دست دارم .

واقعا آقاست و با معرفت . خیلی ام خواستنی . _ چه عجب، شما این لقب خواست نی رو جز

خودت به کس دیگ ه ام دادی ! _ این خصوص یات خوب اخلاقی من مونده که کم کم برات

رو بشه . _ عجب پررویی هستی . بهش اطمینان دادم زود به زود به خانواده هامون سر

میزنیم .

پارت صدو پنجاه و سه

چای هم دم کشید و بانو برامون چای دم کشیده با نبات و خرما آورد. _ نه یه قدم

افتادی جلو کم یاد می گیری. عشق من که باشه قله ه ای خونه داری رو خ یلی زود

فتح می کنی، چون می دونی برای یه مرد ایده آل، خوشت یپ، خوش برخورد و عشق داری

کار انجام می دی. _ از اون دست آدمای خودشیفته ای که آدم پشیمون میشه براش، کاری

کنه. چای رو از بس کل کل کردی م یخ شد خور دیم. قرار گذاشتیم به صورت مساوی به

خونواده هامون سر بزنیم. . وقتی با اون همه زیب ایی تو خونه می چرخید و وقت ی تو

آغوشم بود، با دنیا، همه دنیا رو داشتم. دوست نداشتم ه یچ وقت این همه خوشی ازم

گریزون بشه و دعا می کردم همیشه اون گوهر زیب ا مال خودم باشه و بمونه.

اونشبم با عشق و آرزو هام به پایان رسید و فرد ای اونروز صبح مرسده خانم تماس گرفت

و برای رفتن به خونشون و مادرزن سلام دعوت شدیم. اول ین مهمونی مشترک بعد ازدواج

باهم رو قرار بود ب ریم آقا بانو باهم. چند روزی رو شرکت نرفتیم و در کنار هم بودیم.

داشتم برنامه می چیدم که یه دسته گل قشنگ سفارش بدم و ببریم خونشون. دلم نمی

خواست هیچ جا دست خالی بریم. بعد مرسده خانم، مامان هانیه تماس گرفت و دنیا گوشی رو برداشت _ سلام مامان جان، دستت درد نکنه غذا خیلی عالی بود. کار من

سخن تر همیشه که به شما برسم با این حجم از سلیقه. _ سلام به روی ماهت دخترم،

عروسم، گلم به خدا دیگه با شیمام برام فرقی نداری. همه که اولش همه چی بلد نبودن.

بعدشم نوش جانتون. چه خبر از زندگی مشترک؟ نگی مادر شوهر با زی در میارم. می

خوام ببینم این آقا شاهین ما اذیتت که نمی کنه؟ _ نه مادر مگه میشه پسر شما که زیر

دست شما تربیت شده بد باشه؟ دلمون براتون خیلی تنگ شده. _ ماهم ه مین طور به

خدا خواستم بگم بی اید خونمون ولی، گفتم شای د مادرت بر ای مادرزن سلام دعوتتون کنه _ بله، اتفاقا امشب دعوتیم

_ خب به سلامتی ودل خوش. خیلی، خیلی سلام خ دم تشون

برسونید _ چشم. _ مادرو پدر جفتتون مهم هستن وچه به ما سر بزید وچه به اونا ما

خیلی خوشحال م یشیم. دنیا از لحن مامان همیشه تعریف می کرد و می گفت _ هیچ،

تعنه وکن ایه ای هی چ وقت ازش نشنید م وهمیشه یه حس خوب از برخورد باهاش

داشتم. بعد مامان با منم حرف زد و سلام، سلام پسر گل مامان، مرد خونه. دورت بگردم

عزیزم دلم برات خیلی تنگ شده تو ه مین یکی دو روزه و خدا رو شکر می کنم سر خونه

زندگیت هستی با یه همسر خوب. دوری هم زمان مییره تا باهاش کنار بیا یم. باهم

کمی حرف زدیم وبعد بابا و شیم ا صحبت کردیم.

شیم که معلوم بود خیلی دل تنگ شده و صد اش بغض داشت. منم کلی سربه سرش

گذاشتم و _ به به رفیق، شفیق ایا م قدیم. آقاتون خوبن؟ خوب جای منو پر کرده نه؟

_ داداش، هیچ کس جای تو رو نمیگیره. _ ای روزگار، حالا مونده تا به گوهر وجود من پی

ببری. یکدفعه دنیا درو اسپیکر و بلند گفت تا ش یما بشنوه، _شیما جان خودت که بهتر

میشناسی اش هم ین جوری هی برای خودش تو آینه بوس پرتاب می کنه. شیما خندید

و_آره، می دونم به تو هم ترک شه ای این اخلاق مزخرفش پرتاب شد؟ هر دو خندیدن

و بد می خن دیدن _باشه، شیما خانم مبارکتون باشه با عروستون یه تیم ش دید ضد من.

باز خندیدن و منم خنده ام گرفت از بیخودی خندیدنشون. خوشحال بودم حال شیما

خوب شد. زمین وزمان رو سرم خراب می شد حتی یه لحظه غصه اشو ببینم.

پارت صدو پنجاه و چهار

فردای اون روز به مهمونی پاگشا دعوت شدیم و هر دو درگی زندگی و تجربه عشق.

دوباره گل وش ریخی و هر دو شیک و جذاب حاضر شدیم وب ی صبرانه منتظر دیدن بیشتر،

پدر دنیا بودم. دلم براش تو اون دوروز حسابی تنگ شده بود. سوار ق ایق خوشبختی پارو

میز دیم و امید داشت یم هر دو تو موج مطالتم بدبیاری نیفتی م. یه آهنگ عاشقانه داشتم که مورد علاقه دنیا بود و هر بار که می نشستیم داخل ماش ین اون آهنگ رو گوش میدادیم.

رسیدیم و خدمتکار خونشون با یه منقل اسپند دم در بود و_خوش اوم دید آقا، مبارکتون

باشه دنیا جون. _ممنون ع زیزم. یه اسکناس تا نخورده پنجاه هزار تومنی در آوردم

وگذاشتم داخل سی نی. خیلی خوشحال شد و تشکر کرد. روبوسی و چاق سلامتی، نشستیم

و پذیرایی ش دیم. پدر دنیا اشک شوق تو چشاش، حلقه زده بود ویه آهی کشید _ قربون

خدا برم که امروز رو دیدم. دخترم در کنار یه مرد واقعی برای زندگی. حاصل عمرمونو

مرسده قشنگ تماشا کن. _ پس چی، من که از اول با شاهین موافق بودم. هرسه زیر

زیری به هم نگاه کردیم و آروم خندی دی م تا مرسده خانم متوجه نشه. با اون کار ای که

اون اول کاری باهامون کرد، حتما از اول موافق بود. دنیا ماجرای شب گذشته و شامی که

مادرم فرستاده بود رو تعریف کرد و آخ، آخ، آخ که مادرش داشت منفجر میشد و خودشو

جم و جور کرد و برای اینکه خیلی عادی جلوه بده گفت _، چه جالب اتفاقا دیشب منم

می خواستم براتون غذا بفرستم ولی گفتم دوست داری دس تپخت خانمت رو بخوری.

_ این چه حرفیه تو مهربونی شما وبه فکر بودنتون شکی نیست. _ آره پسرم. دنیا با خنده

رو کرد به پدرشو _ پس چی که دس تپخت خودمو خورد خودم پختم دیگه ویه چشمک

بهم زد. باباش خندید و _ حتما دخترم... تو دلم گفتم، وای خدای من، تازه جنگ جهانی

دو جناح رقیب در راه و باید سرباز دو جبهه باشیم و با چاپلوسی در هر دو جناح به خاطر مسلحت کار، انجام وظیفه کنیم. طبق معمول غذا از بیرون سفارش داده بود و بیچاره

بابای دنی اهرکی دیگه جاش بود ب اید معده اشو تخلیه می کردن. چقدر اونشب حالم از

اون همه پاچه خواری خودم بهم خورد و اونقدر به به، چه چه الکی کردم که مخ خودم

داشت سوت می کشید. ولی دیگه خونه اونا همون ریتیم رو داشت و به خودم قول دادم

همچین کلاه گشا دی از اول نزارم بره سرم و با هر ترفن دی دنیا رو با افتخار خونه داری

آشنا کنم. معده مبارکمو خیلی دوست داشتم ونمی خواستم عزادار بشم. دیگه خجالت

بار قبل رو نمی کش یدم وقشنگ خوردم. بعد غذا مادرش کادومونو آورد و تو یه پاکت پول

کادو رو گذاشته بودن وگفتم _ باز که شرمنده کر دید. کادوی اونسری به اندازه تا آخر عمر

بسه از بس با ارزش وگرون ق یمت بود. _ این چه حرفیه، هرروزم به بچه هاش آدم کادو

بده باز کمه. یه ایول بزرگ تو حساب با لای سرم حک شد. _ شما همیشه لطف داری مادر

جون. _ ممنون از تعریفت پسرم. راستش می خواستم کادو بخرم ولی عزتی گفت، اول

زندگیشونه و بزار خودشون تصمیم بگیرن چی بخرن. فوضولی ام گل کرده بود ببینم چقدر

داخل پاکت پول ولی با اخلاق مادرش ضایع بود اونجا باز می کردیم. دیر وقت شده بود

وما دیگه باید برم ی گشتیم خونه خودمون و کمی که معاشرت کر دیم واز این در واون در

حرف زدیم برگشتی م خونه. تورا به دنی اگفتم، میشه در پاکتو باز کنی ببینیم چقدر مادر

زحمت کشیده؟ _ همون جاهم متوجه شدم که دل تو دلت نیست ببینی چه خبر اون تو

_ خوشم م یاد مته خودم باهوشی ومطلب روزود م یگیری.

در پاکت رو باز کرد و با تعجب گفت _ شاهین، یه چک! _ چک؟! مبلغو خوند و هر دو ف یوز

از سرمون پ رید. یه چک پنجاه میلیون تومنی بود ویه دست خط که نوشته بود

_ امیدواریم به دردتون بخوره مبارکتون باشه. بر ای اون ماه قسط خونه عقب افتاده بود

ویکم خورده ریزا عقبم انداخته بود. تا اومدم با من ومن بگم که میشه دنیا اون پول رو

خرج عقب افتادگی هامون کنیم، خودش چک رو داد بهم و_ می دونم بابا از قصد این

کارو کرد که ما باهاش عقب افتادگی ای مالی رو جبران کنیم. بگیر وهر کاری لازمه، انجام

بده باهاش. _ ممنون. مونده بودم چطوری بگم. خیلی دمت گرم خانمی. رس یدیم خونه

اولی ن کاری که کردم پیغام گ یر گوشی رو چک کردم واولین تماس مامانم بود که پیغام

گذاشته بود بعد خونه آقای عزتی ب ریم خونشون. وهمون طور که لباس عوض می کردم

گوشم میدادم. دوم یش، میثم بودواز پشت گوشی ام آدم کیف می کرد بانمکی اشو تصور

م یکرد. اما تلفن سومی اعصابمو بد بهم ریخت ودوست دن یا، همون دختری که شب عروسی حس ب دی بهش داشتم
بود. دنیا رفته بود حموم تا دوش بگ یره ومن داشتم

م یشنیدم پیغامو. _ سلام عروس، خانم. کجایی بابا؟ چرا گوشی رو بر نمی داری؟ گوشی

ات رو هم که جواب نمی دی. می خواستم بگم یه مهمونی دور همی داریم وهمه بچه

باحالا جمعند. بیا، خودت زیاد قول وزن جیر خونه داری نکن. ساعت وتا ریخشو برات

پیامک می‌کنم. ای ن مهمونی بیشتر بر ای دیدن دوباره تو بچه‌ها ترتیبشو دادن. حتما

بیا کلی حال میده. حیف شد می‌خواستم اون پیغامو پاک کنم ولی گفت آدرسو تا ریخو

پیام م‌یدم نمیشد ضایع میشد. دلشوره عجیبی گرفتم ودوست نداشتم با اونا وارد رابطه

بشه ودست بردارم نبودن. از حموم اومدیرون و شاهین چته پس؟ چرا تو ه می؟ کیا

پیغام گذاشته بودن؟ مامان ومیثمو ودوستت که تو عرو سیمون بود. _، چی می‌گفت؟

براش تعریف کردم منتها فهمید با نارضایتی وخشم دارم تعریف می‌کنم. پرسیدم _تو که

نمی‌خوای بری نه عزیزم؟ _نرم، اینه ته دلت؟ موندم چی بگم که بهش برنخوره و نمی

دونم م‌یل خودته ولی من فکر می‌کنم تو حیفی با اون جور آدما در تماس باشی.

_شاهین جانم، می‌دونستم تو از اون مرد ای با فکر قدیمی که همه چیزو تحمیل می

کنن به زناشون وبا اونا مته برده برخورد می‌کنن نیستی. الان بهش پیام میدم که میرم.

چشام قرمز شده بود از حرص واحساس می‌کردم سرم به یه وزنه بزرگ بت نی وصله.

عصبی بودم وتا ته اون روابط رو می‌خوندم. _دنیا م‌یل خودته ومن م‌یرم یه دوش

بگیرم سرم درد میکنه. رفتم زیر دوش آب سرد. اصلا متوجه سردی آب نبودم از بس داغ

کرده بودم. رابطه با اون آدمای معلوم الحال یعنی غرق شدن، جهنم شدن زندگی، جدایی

وابستگی عاطفی ومطمعن بودم خوشبختی مارو نشونه گرفته بود اون دخترک..... ولی

دنیا نفهمید طرز نگاهشو. با خودم یک م که آروم شدم تصم یم گرفتم بزارم بره تا شاید

خودش بفهمه با چه آدمی داره دوستی می کنه واون طور بهتر بود. نمی خواستم فکر کنه

بد دلم وتو قول وزنجیر. شب تو اتاق خواب سرش رو بازو ام بود وموهاشو با بغض تو

گلم نوازش می کردم وگوشی موبایلش کنار تخت بود وپیامک دوست که چه عرض کنم،

niceroman.ir

فتنه خانم، دوباره افکار موبهم ریخت. ساعت ومکان مهمونی و اینکه دوروز بعد رو پیامک

کرده بود واصرار مجدد که بره. دنیا گفت _دی دی گفتم نگران نباش، مهمونی زنونه است

و فقط چند تا دوست ق دیمی هستیم. اگه درهم بود حتما تو رو که عشق اول وآخرم ی رو

با خودم با افتخار میبردم. با گفتن ای ن حرفش یه آرامش خوبی بهم دست داد .

برگشتمومحکم بغلش کردم ومحکم بوسیدمش وتو آغوش هم، شبو صبح کرد یم. صبح

زود بلند شد و_آقاشاهین، آقا بلند شو بین این دخترک نازک نارنجی که با صدتا ناز

کشیدن به زور لنگ ظهر از جا بلند م یشد، به خاطر آقاشون چه کرده .چه کدبان وی! اونقدر

حرف زد وسروصدا کرد که بلند شدم وبلند گفتم _کله پ زیام اول صبح اینهمه سروصدا

ندارن کدبانو خانم. خندیدو_ب یا از خواب نازت بزن. دست و رومو شستم وبا تعجب به میز نگاه میکردم و_چه کرد
ی؟! این تویی که این میز رو چ یده؟ صندلی رو برام کشید جلو

و_پس، چ ی؟ حالا مونده از هنر هر انگشتم استفاده کنی. نون تازه گرفته بود، نیمرو، مربا،

آب م یوه، شیر همه چی. _این صبحونه با همه صبحونه ها فرق داره. _خدا یا مردم از

لوس شدم. نشست یم به خوردن وگفت_ یه تماس ی باآقا میثم می گرفتی زشته. سوای

رفاقتتون الان دیگه همسر خواهرته وتو به اون احترام بزاری به خواهرت ارزش قائل

شدی._ چشم، مادر بزرگ. خوش، بحال شیما که تو زن داداششی. بعد صبحونه با میثم

تماس گرفتم وکلای خوش حال شد و سلام کاکا، چه خبرا؟ خب رفتی حاجی حاجی مکه .

دوروز نیستم بشر. می دونم سلام به روی ماهم._ ببخش سلام._ عیبی نداره، عاشقی

از ای ن بیشت رازت توقع نمیشه داشت. بیا ببینیمت. اینجا همه سلام می رسونن._ اینجا

کجاست؟ نکنه باز خونه ما تش ریف داری؟_ خونه ام ید ماست تو که نیستی به من

وابسته شدن وخوت که از حس، خوبی که همه ازم می گ یرن خبرداری._ ح یف که دیگ ه

پارت صدو پنجاه وشش

فامیلی._ اگه دوست داری بدم گوش ی رو با مامان اینا حرف بزن._ نه فقط دوست دارم

صد ای نازنین تورو بشنوم _جان من؟ _جان تو. گوش ی رو اگه دوست داری بده. بعد با مامان وبابا وشیم ا حرف زدیم
ودوباره قریون صدقه رفتن وحال عروسشونو پرس یدن

وحس دلتنگی. مامان که با دنیا حرف زد شب دعوتمون کرد و دنیا خن دید و_ باکمال

میل. مامان پرسید چیزی شده مادر م ی خندی؟ _ امروز صبح یه صبحونه عالی درست

کردم وشام می خواستم قیمة درست کنم ومونده بودم که چطوری درست کنم که تو

حافظه شاهین خراب نشه. نجاتم دادی ماما جان میام وق ایملی دستور پخت چند غذا

رو بهم بدید. چشم. من رفته بودم تو اتاق تا حاضر بشم برم یه سرکی به شرکت بزنم.

عروس ومادر شوهر داشتن باهم قرارمدارآشپزی میزاشتن ومنم به روی خودم نیوردم.

دنیا گفت خلی به زحمت افتادید مادر یه دفعه میثم گوشی رو گرفت و چه زحمتی

آبجی همه دور هم یم ودنیا بلند زد زیر خنده واون پرسید چیزی شده نه یه چیزی

یادم اومد خنده ام گرفت ببخش ید. من که اومدم کنار دنیا گفتم چی شد بلند خندید ی؟

برام تعریف کرد و میبینی، صاحب خونه ام شده. باز خندید و حسود نشو شاه ین.

نه والله، حالا کو تا ریخت وپاش نمکشو ببینی. هی می گفتم بانمکه. خدارو شکر

شیماباهاش پیرن میشه. بله، خب جنابعالی با من پیرم یشی. ا، شاهی ن نم یشه

باهات حرف زد. بعد هر دو باز خندیدی م. حالا کجا داری م پیری؟ ما که هنوز مرخصی

داریم. بابا که گفت چند روز نیا ید. دلم نمیاد برم یه دس تی برسونم زود م یام. من رفتم جلوی در وداشتم کفشامو پام می کردم که گوشی دنیا زنگ خورد ورفت تو اتاق خواب

بدره حرف بزنه. فکر کرد منم رفتم که کنجکاو شدم ببینم ک یه. از سر اون تلفن دوست

لعنتی اش دلشوره داشتم. آروم با اینک ه می دونستم کار ب دیه، رفتم پشت در اتاق. آروم

وپاوچ ین. حدسم درست بود ولی کاش، گوش نم یدادم بدتر اعصابم ریخت به هم. دنیا

گفت_ یه وقت سرو کله پارسا پیدا نشه؟ من دیگه ازدواج کردم و اون رابطه مال قبل از

ازدواج بود. انگار یه دیگ پر از آب جوش از سر تا نوک پاهام ریختن. اصلا به روش

نیوردم ولی یه علامت بزرگ سوال که پارسا کیه با لای سرم نقش بست. شروع شد

سوالات مزخرف تو سرم که پارسا کیه، چه رابطه ای با دنی داشته، چه روابطی رو مخفی

کردن؟؟؟ آروم وی سروصدا زدم بیرون. توراها داشتم خفه م یشدم. از داروخونه یه مسکن

خریدم و یه بطری آب معدنی وزدم کنار قرص رو خوردم. بعد کلی کلنجار تصم یم گرفتم

ببینم تا کجا پیش میره وکی راستشو بهم می گه. از طرفی شب خونه ما دعوت بودیم

ونمی خواستم حرفی بزدم و شک بندازم تو جونشون وب اید سر بزنگاه مچ دنیا رو می

گرفتم.

پارت صدو پنجاه وهفت

چه شک کوفتی و مزخرفی بود که افتاد به جونم. از دنیا دلم بدجور گرفت. به هر بدبختی

بود خودمو راضی کردم نقش یه مرد شادو بازی کنم. اصلا نباید بوم یرد که فهمیدم. به

هرحال حفظ ظاهر کردم پیش باباش وبه کارای شرکت رس یدگی کردم و اونم ک لی تشکر

کرد به خاطر وجدان کاری ام. بیچاره اون مرد شریف و ماه، مطمئن بودم روحشم از

روابط قبل از ازدواج دخترش خبردار ن یست. برگشتم خونه و خون خونم رو می خورد. به

رسم ادب و عادت ی ه دسته گلم واسه خونواده خودم خ ریدم. وقتی رسیدم گفت _ بهبه، چه

خوب کردی گل خ ریدی. _ آره دست خالی زشت بود _ خب برای خانم گلی اتم یه شاخه

می خ ریدی _ حتما، باشه سری بعد. بی حوصله بودم و گفتم من میرم تا موقع رفتن یه

چرت بزنم. _ چ یزی شده؟ آخه انگار پنجر شدی. _ نه سرم یکم درد می کنه بخوابم خوب

میشه. _ باشه عشقم. من رفتم تو اتاق خواب و مگه خواب به چشم میرفت. خودمو زدم

به خواب وقتی از لای در داشت نگام می کرد. باز دوباره صدای زنگ گوشی اش رعشه

انداخت به تنم. فکر می کرد خوابم و همون جا تو پذیرایی داشت صحبت می کرد. بله

خروس بی محل زندگیمون، پگاه خانم دوباره پشت خط بود و گوشمو چسبوندم دم در تا

صدا رو بهتر بشنوم. صدا ای دنیا رو م یشنیدم که می گفت _ نخیرم پگاه خانم شوهرم

اتفاقا کلی هم با منطق باهام برخورد کرد و من شوهر ذل یل نیستم. اتفاقا یه ت یپ خفنم

میزنم که فکر نکنی از اون مردایی که با هر مدل گشتنم مخالفت می کنه. من مئه اون

دوران می تونم بچرخم. ای داد و بیداد بد جور داشت تح ری ک می کرد و دنیا مثلاً می

خواست رو کم کنه.

نمی فهمید که داره براش دون می پاچه. درد سرم بدتر و بدتر شد و چشم داشت از

شدت حرص از حدقه میزد ب یرون. بعد تماسش رفتم ویه دوش گرفتم دوباره تا از آتیش،

وجودم یکم کم کنم. رفتم توپ ذیرایی حاضر وآماده. _نخواب یدی ع زیزم؟ _نه، خوابم نبرد.

_صدای تلفن میوم د انگار؟ کسی تماس گرفت؟ کمی مکث کرد و_چ یز، نه مامانم بود

سلام رسوند. از دروغی که گفت بدتر حرصم گرفت. چیزی نگفتم. شاید فکر می کرد آگه

بگه پگاه بود باز یه فکر غلط کنم وچی زی بگم که بد بشه.

اونم حاضر شد ودم رفتن بوسیدم وگفت _نبینم، شوهر جذابم تو هم بره. اونقدر

دوستش داشتم که دلم نمیومد ازش زده بشم. راه افتادیم وتورا راه ساکت بودم و_بهتر

نشدی آقامون؟ _چرا ع زیزم. یه قرص مسکن از تو کیف ش در آورد وبا بطری آب ی که

برداشته بود داد دستم. اینو بخور یکم آرام بشی. ب ریم خونتون مامان اینا گناه دارن با

این حال ببینت. یه وقت فکر می کنن ما با هم زبونم لال مشکلی دا ریم. _نه، ما که

مشکلی ندا ریم مگه نه خانمم؟؟ _ این چه حرفیه؟ ، حرف زدن در موردشم قشنگ نیست. ازش، خواستم از سر دردم
جلوشون چی زی نگه. رسیدیم ومامان وبابا هر جفتمون رو بغل

کردن وبوسیدن وم یثم وشیما هم تو آشپزخونه بودن وبا منقل اسپند اومدن جلومون. با

شیما ومیثمم روبوسی کردم ونشستیم وطبق معمول خونه مامان مئه بهشت بود ویه

تیکه جواهر تو اون خونه مد یریت می کرد. همه چی مرتب، بوی عطر غذاش از سر کوچه

که اوم دیم داخل م یوم د

باران حماقت
بادنیا می گفتم وم ی خندیدم تا شک نکنن ناراحتتم.

میثم نمک می ریخت واونقدر رابطه خوبی باشیم ا داشت وبی شیشه پيله که از خوشحالی

اونا غصه تو دلم رو بر ای چند ساعت فراموش کردم. گرما ومهرشون به کل جهان می
ارزید. با میثم رفتی م تو اتاق من وخودم پیشنهاد دادم. دلم بر ای اون جو قبل از ازدواج

تنگ شده بود.

گفتم، خیلی مردی میثم که هوای مامان اینا رو داری ومرتب سر میزنی. خیال م وقتی تو

هستی راحتته_کاکا، آفتاب ازکدوم طرف در اومده؟ واقع ی؟_باهات کل کل می کنم اما

داداشیم مگه نه؟_پس چی تا آخر عمر نوکرتم. شاهین، یه چی بپرسم؟_چی؟_حسم

میگه یه طوریت شده؟ یه چی می گی از نگرانی در پیام؟ آهی کشیدم وچیزی نیست.

دیدم زیاد تو اتاق بمونیم بندو آب میدم. اما میثم تیز تر از این حرفا بود وبا آه تابل وی که من کشیدم، مطمئن شد
که یه چی ی زی شده. ولی دیگه ادامه نداد ومنم هم ین طور.

_میثم ب ریم پا ین پیش بقیه. _ب ریم کاکا.

پارت صدو پنجاه وهشت

رفتیم پا ین ومامان گفت _اوه چه رفقا باهم تنها موندن. میثم گفت _رفیق نه دیگه به

درجه رفیع برادری منو شاهین خان ارتقاع دادن. بابا خن دی د و ا، پس حفظ کن این لقبو

تا پشیمون نشده شاهزاده شاهین خان. همه خندیدن و من مصنوعی و همرنگشون

خندیدم. بساط شامو چیدن و همگی از دست پخت تک مادرم خور دیم. شیما گفت تازه

بعد شام یه سورپر ایز ویژه برای دنیا جون و داداش دارم. پرسیدم _ چیه آج ی؟ _ اگه بگم

که اسمش، سورپر ای ز نیست.

شامو که خوردیم ش یما و دن یا مشغول جم کردن شدن و مامان نداشت ظرف بشورن

وگفت _ دور همیم بیشتر بشینیم تا ببینمتون. یک م که گذشت میثم و شیم رفتن باز تو

آشپزخونه و با شعر خوندن و شادی و دست بقیه د دیدیم که شیما یه ک یک، درست درمون

و طراحی شده پخته و روش با کاکائو نوشته پیوندتان مبارک. میثمم با، بادی به قب قب

_ می بینی کاکا، ما یه این طور چ یز ای تو خودمون دا ریم. _ دستتون درد نکنه. این

بهترین کیک عمرمونه. شیما خیلی به شیرینی پزی وک یک پ زی علاقه داشت و مدتی بود

میرفت کلاس شی ری نی پزی. پیش دستی آماده، چ ای خوشرنگ و بو، یه کادو کنارش وما

جفتمون شرمنده اونهمه محبت. دور هم اون ک یک که با عشق شیما پخته شده بود

وانصافا طعمشم ع ین خودش عالی بود رو خور دیم واونام یه پاکت پول ویه کادو دادن

که تو جعبه کادو یه سکه تمام بهار آزا دی بود که مامان دادبه دنیا و_ وظیفه ما بیشتر تا

دنیا رو به پاتون بریزیم. _ این چه کاری بود مادر جون؟ خی لی هدیه با ارزشیه. بعد کیک

وکادو پرسیدم _ تاریخ عروسی معلوم نشد؟ آقا دوماد برای عقد خیلی بیشتر عجله داشت

تا عروسی. _ خب کاکا، الان مطمئنم شما دیگه عروس مامان حوریه است. عروسی ام

مقدمات می خواد که داریم انجام می دیم وهر چی زودتر بهتر. اما حول وحوش یه ده

پونزده روز دیگه امکان داره باشه. _ پس همچین بی خیالی طی نمی کردی. _ خب تو فکر

کن داداشت یه درصد بی خیال کاری عروسی باشه.

تازه داره دیرم میشه ه یه ماه داره میشه عقدیم بسه خب. همه به خاطر سادگی ومزه مزه

نکردن حرفش خن دیدیم و بیچاره تازه فهمید تند روی کرده. مامان با خنده گفت _ حوری

جون، بنده خدا می گه، این پسر که صبر نداره وهمش دلش وخودش اونجاست. طاقتم

که نداره پس هر چی سریعتر برن سر زندگیشون بهتر. مادر، شاهین جان، جهاز شما تق ریا تکمیل شده و کار ای دعوت مهمونا وحنابندون ایناست که کلی وقت گ یر. دوباره

پرسیدم _ هنوز تص میم برای عروسی گرفتن تو آبادان پا برجاست؟ _ مگه میشه نباشه

کاکا، یه آبادان ویه میثم. از همه ج ای بندر وبوشهر وآبادان مهمون داریم واینج ا باید سه

تا تالار بگی ریم. بعدشم کجا بیان جاشون بدیم؟ اونجا خونه پدری من بزرگ وهمه خونه

ها دراخت یار همن. دنیا گفت _ کاملاً حرف خونواده شما منطقیه. اون بندگان خدا با اون

تعداد کلی ه زینشون م یشه بیان وبرگردن. جمعیت ما کمتر واونا بیشتر. راس تی چرا ما یه

چند تا کوبه تو یه قطار نگیری م وب ریم؟ تا اینکه با چند تا ماشین بریم؟ خوشم می گذره

وراحت تر. پیشنهاد خوبی بود ومعلوم بود کسی بدش نیومده. مامان گفت _چند تا

ماشین تو جاده استرسم داره. اما این جوری همه با خیال راحت می ریم. از خونه ما جمع

میشیم وراه م یوفت یم. اونشب یکم همفکری کردیم و دنیا خواست هر جا رفتن وهر کاری

داشتن درج ریانش بزارن تا بیره وبیاردشون. شیما گفت _از کارت عقب م یوف تی زن

داداش وراضی ن یستم به خاطر من تو درد سر بیوفتی. _درد سر چیه این جور مواقع بهم

احت یاج داریم دیگه. منم خواهر خودت بدون.

پارت صدو پنجاه و نه

داشت موقع رفتنمون م یشد وباز غم پنهونی من سراسر وجودمو گرفت. حس اینکه

احمق وف ریب خورده باشم آزارم میداد.

دم رفتن گفتم، میث م جان اگه کاری چ ی زی داشتی بگو. اگه نگی ورو در و ایستی کنی ازت

دلخور م یشم.

_حتما، کاکا به تو که هم رفیقمی هم داداشمی چیزی نگم به کی بگم؟ تو هم اگه

مشکلی خدایی نکرده داشتی به داداشت بگو. زدم رو شونه اش و باسر خداحافظی کردم.

ما برگشتیم خونه و در تمام مدتی که در راه بودیم باز ساکت نشستیم ویه آهنگ غمگین

گذاشتم. بر خلاف همیشه که گوش همه آزار میدید از صدای آهنگ نینا ش ناش

ماشینمون. دنیا قشنگ بو برده بود شصتم از یه چیزایی خبر دار شده. ولی، هنوز نمی

دونست اطلاعاتم در چه حد. انگار ساعت وزمان باهام یاری نمی کرد که اون روز لعنتی

بگذره و دنی ا بره و برگرده و امیدوارم بودم که زندگی و منو به اون کارا و دوستا که چه عرض

کنم شیاطین در لباس انسان، نفروشه.

ته دلم به قول دنیا، سر اولین صحبتا همون او ای ل آشنایی دلخوش بودم. صبح همون

روز مهمونی شوم از نظر من موقع رفتن به شرکت به دنیا گفتم امروز رو مرخصی گرفتی

و خودم میرم. ماشین رو میبری، بیام دنبالت ببرم و بیارمت، خودت میبری؟ _ ای وای، شاهین جان چقدر استرس منو داری بچه که نیستم یه آژانس میگی و میرم. برو عزیزم

خیالت راحت. آره چقدرم که خیال من راحت بود. یه خنده که از صدتاگ ریه جگر سوزتر

بود کردم _ باشه، عشقم مراقب باش. تا غروب هیچ تمرکزی رو هیچ کاری نداشته و یکم

زودتر زدم بیرون از شرکت. دل و دماغ خونه رفتن رو نداشتم. یه گوشه کنار یه درخت زدم

کنار و اصلا حواسم نبود شاید دنیا هنوز نرفته باشه و دیدم ماشین خبر کرده و خانم با چه

وضع مفتضحی از خونه اومد بیرون. چشممو مالیدم و باورم نمیشد اونیه که میدیدم دنیا

بود. کلی به خودش رسیده بود و شرکت نیومد. نگو، خانم وقت آر ایشگاه داشته. یه کل

کل احمقانه بادوستاش داشت به منجلاب و تباهی می کش یدش. صدبار تو همون

چند دقیقه خواستم برم جلوشو بگ یرم ولی دوست نداشتم به خاطر زور کناره گی ی ری کنه

موندم با هزار فکر ناجور و خراب ببینم خودش چقدر غیرت داره رو زندگیمون. به خودش

niceroman.ir

چقدر رسیده بود، شال زرشکی، موه ای براق و مشکی اشو فر کرده بود و ریخته بود بیرون،

آرایششم ست شالش جیغ بود. از مانتوش بگم که اندازه پیرهن من بود ورون پاش رو

انداخته بودب بیرون ویه کفش پاشنه بلند پاکرده بود. اونقدر خوشگل و جذاب شده بود،

من که شوهرش بودم دلم ضعف رفت وای به حال الدنگ های خیابون. به خودم می

گفتم، بی غیرت چه نشستی زنت داره اون مدلی می گرده. باز مرور می کردم که انشالله

مراسم زنونه است. یه اشتباه کوچ یک وبی غیرتی که توجی ح احمقانه می کنی باعث از

هم گسستن یه زندگی میشه. ب اید به خاطر علاقه و عشقت نترسی. اگه همون روز جل وی

رفتن دنیا رو می گرفتم ونمی ترسیدم ناراحت نشه بهتر بود تا..... بماند. اون رفت

ومن

نه حوصله رفتن خونمون و جواب دادن به سوالات بقیه رو داشتم نه دل و دماغ خونه

خودمونو. چون اونقدری تابلو بودم که سوال جواب بشم.

پارت صدو شصت

تو خیابونا پرسه م یزدم ویه جا دم یه پارک زدم کنار تا یه هوایی به سرم بخوره. چند

ساعتی گذشت ودلم می خواست شیما کنارم باشه مئه سنگ صبور یا ی قبلش وبا اون

تموم دردام تموم م میشد. دوست نداشتم تا چیزی به خودم ثابت نشده دنیا مورد

قضایوت بقیه قرار ب گیره. بعد اون چند ساعت سر گیجه ب دی داشتم وبرگشتم خونه. تو

پارکینگ با خودم تمرین کردم به اعصابم مسلط باشم.

رفتم خونه و دیر وقت داشت میش د وباهاش تماس گرفتم ببینم کی میاد یا اتفاقی براش

نیوفتاده باشه. اونقدر پشت تلفن صدا زیاد بود که نمی فهمیدم چی می گه. قطع کردم

وپيامک زدم که زودتر برگرده دلم هزار راه نره.

جواب داد، عزیزم دارم راه م یوفتم. از زمانی که گفت دارم م یام تا برسه چند ساعت طول

کشید. مسافرت که نبود، اونقدر خوش گذشته بود لابد که دیر کرد.

روی کاناپه دراز کش یدم وبعد مدتی اومد. کلید انداخت و درو باز کرد _ سلام، شاهین جان

کی اومدی؟ از خدای بود من دیرتر برسم وبا اون وضع ن بینمش _ یه چند ساعتی میشه.

دیر کردی _ خب حالا یه شب من با دوستام به یاد ایام ق دیم بودم چی شد مگه؟ این

همه تغ بیر تو اون اولین مه مونی با دوستاش؟! لحنش ب اید اونقدر عوض م یشد؟. با اون

تماسی که گرفتی ک لی تیکه و متلک بارم کردن که برو آقاتون دعوات می کنه. _ این چه طرز

فکر غیر منطقیه؟ تو با فهم تر از اینایی که بدونی متاهلی ومثه اونا بی بند وبار نیستی.

هی حرفامو قورت دادم تا حرف رکیکی نزم.

_ شاهین، حوصله ندارم، نزار خوشی امشبم زهر مارم بشه. _ چشم خانم. با حرص رفت

تو اتاقو لباساشو عوض کرد. منم اونقدر عصبی بودم که همون طور با لباس روی همون کاناپه خوابیدم. صبح تموم
استخوانم درد می کرد و خشک شده بود. دنیا، آخ دنیای

من

نمی فهمید از اونا خوشبخت تر واونا حسرت می خورن که جاش نیستن و قروفر و فسق

و فجور شده برنامه اصلی زندگیشون. ولی دنیا دوتا چشم نگران و قلب عاشق منو داشت

که نگرانش بودم. صبح رفت تو آشپزخونه و صبحونه مفصلی درست کرد و اومد روی زمین

رو به روی کاناپه زانو زد و پاشو، آقا شاهین عشق من. بلند شدم و گفتم _ آخ، تنم خشک

شده _ تقصیر خودته لج کردی و اینجا خوابیدی. چه قشقلی بود دیشب برای یه مهمونی

زنونه ساده راه انداختی؟ یکم دیر اومدم. پوز خندی با حرص زدم و یکم دیر اومدی.

رفتم آبی به دست و صورتم زدم. فهمیده بود کارش بد بوده که محلش ن دادم. دیدم

حوله به دست ایستاده دم در روش وپی و حوله رو داد دستم و صورتمو محکم بوسید

_خب، باشه تموم شد دیگه، معذرت می خوام. از حالا به بعد یا با خودت ج ای میرم یا

دیر نمی کنم. _دنیا دوستت دارم و نگرانتم نزار کارا و حرف ای بقیه روت تاثریر منفی بزاره. تو

خودت بدون آرایش م از تمام دوستای جدید و البته ناراحت نشی مزخرفت سرت ری. با اون

قیافه دیشبت اگه جایی تنها باشی و گیر آدم ای لا اوبالی بیفتی می دونی که چی می گم؟

_تا کجا ذهنت درگیر شده و ناراحتی ات هم به اون دل یل بود نه؟ اون سردردا و کم

حوصلگی؟ تو از دوست ای من خوشتر نمیدی؟ _راستش اصلا. مخصوصا از پگاه. کمی تو

هم رفت و بعدش گفت _ولش کن ای ن حرفا رو امروز رو خراب نکنیم. با هم رف تیم سر

میز صبحونه و جوری بر خورد کرد که یادمون رفت چه اتفاقی افتاده. صدای گوشی

همراهم اومد و برداشتم دیدم شیماست. _سلام داداشی _سلام جیگر داداش چه خبر شده

اول صبحی یاد داداش افتادی؟ _امروز قرار بریم لباس عروس با مامان و حوری ه جون

ببینیم چون دنیا خواست بیاد و همه جا باهام باشه تماس گرفتم. سل یقه اش خیلی

خوبه. باشه باهام، منم تنها انتخاب نمی کنم. به خودش زنگ زدم جواب نداد. _گوشی

اش تو اتاق خواب مونده. گوشی رو دادم به دنیا و با هم به خوبی و خوشی قرار مدار

گذاشتن.

پارت صدو شصت وی ک

اس یر دنیا شده بودم و بلد بود چطور به بند اون چشای گیرا، بکشدم. وسع مالی میثم
جوری نبود تا بتونه لباس عروسی رو بخره و شیم ا هم به ج یبشون نگاه کرد و به یه لباس
ساده کرایه ای اونم از مزون معمولی رضایت داشت. وقتی دنیا از شیما پرسیده بود چی
مد نظرته؟ و شیما بهش گفته بود، تو خودش رفت وگفت _ شاهین دلم می خواد شیما که مته خواهر نداشته ام دوستش
دارم تو بهت رین لباس ببینم. اون روز تو مزون وقتی

من لباس عروسمو پرو می کردم با یه نگاه خالصانه و خوش حال داشت بهم نگاه می کرد

واز لباس و اینکه عین ماه شدم می گفت. منم دوست دارم شیما مته ماه باشه و دوست

دارم روزی که قرار ب ریم برای انتخاب لباس عروس اجاره ای لباس خودمو ببرم براش. از

فام یل میثم کسی لباسمو ندیده واز فامیل ما هم جز پدر و مادرم کسی تو عروسی نیست.

فکرشم نمی کردم اون پیشنهاد رو بده ولی گفتم _ دنیا خودت که می دونی اون لباسو

مادرت خ ریده اگه بفهمه شاید تند برخورد کنه. _ دیگه مادرم اونقدرم کوتاه نظر نیست

وقبل از اینکه به تو بگم باهش در میون گذاشتم وگفت _ اون لباس مال خودته و من تو

عروسی دوست داشتم بهت رینها تن بهت رینم باشه. بعدشم، شیما دختر خوبیه و تو رو هم

خیلی دوست داره هر کاری لازمه می دونی خوشحالش می کنه انجام بده. آره شاهین،

تنها ایراد مادرم اینه که از بقیه نمی خواد کم بیاره وگرنه ذات بدی نداره. _می دونم، به

جان خودم یه هم چین فکر غلطی نکردم. خوب شد بهش گفتم. اگه لباس عروس جور

بشه یکم تو هر زینه ها جلو می افتن ممنون دنیا ممنون.

اون با جعبه لباس عروس رفت ومامان حوریه میثم و خودشم خونه ما بودن تا همه از

اونجا با رفتن دنیا برن بازار. دنیا با لباس عروس رفته بود وگفته بود _حوریه جون،

مامان هانیه اگه اجازه بدید دوست دارم وخواهش می کنم که شیما لباس منو بپوشه .

حوریه خانم گفته بود _دستت درد نکنه ولی، این طوری صورت خوشی نداره. ما می

تونیم یه لباس برای عروسم کرایه کنیم. دنیا در جواب گفته بود _بر منکرش لعنت اصلا

شیما ومامان اینا در جریان نبودن تازه به شاهینم امروز خبر دادم. _چی بگم دخترم

لطف کردی ومحبتتو می رسونی. _لطف رو شما می کنید که قبول کردید. شیما ازذوقش

داشت بال درم یورد و دنیا برام کامل تعریف کرد که جل وی خودشو هی می گرفت .

مامانمم کلی خوشش اومده بود از تصمیم دنیا ولحنش که جوری به حالت خواهش

گفته بود که اونا ذره ای احساس خجالت نکنن. بعدا مادرم تلفنی بهم گفت _احسنت به

نظر بلند وفهم دنیا. خلاصه اون روز لباس عروس شیما ت اید شد ووقتی تن کرده بود یه

جواهر چشم نواز شده بود.

اندازه هاشم درست کردن. تقریبا شیما و دنیا یه س ایز بودن. دنیا بهم گفت _ شاهین برق

خوشی تو چش ای عروس و دوما دج دیدمون یه شور و شوق درست درمون بود برام .

بوسیدمش و تو چشاش زل زدم و_مهربونم، عشقم، نزار ای ن خویبهات جاشو بده به بدی.

بم قلم: آزاده مختاری

niceroman.ir

باران

پارت صدو شصت و دو

_شاهین، هنوز سر اون قضیه ناراحتی می ترسی گول او نا رو بخورم؟ _نه، اما چرا دروغ

میترسم، از آدم ای به ظاهر آدم. پدر دنیا هم از مون خواست نوبتی اون چند روز رو ب ریم

شرکت تا یکمون تو کارای عروسی کنارخونواده باشن. باز وعین همیشه یه کوه مهربونی

پشتمون بود. بر ای بقیه خری دا دنیا باهاشون می رفت. دنی ای که همیشه تو بهترین

ومدرنترین مزونای لباس ولوازم آرایشی فروش یهای معتبر خرید می کرد وک یف وکفش

مارک می پوشید، با عروس و دوما جاهایی رو دید که به خوابم نمی دید بشه از

اونجاها هم خ رید معمولی کرد. خیلی از منطق و صبوری خونواده من خوشش اومده بود.

بهم گفت _ غبطه می خورم به شیم که چه ساده و عاشق همه چیز رو انتخاب کرد و میثم م

همین طور توقع زیادی نداشت. بعد خ ریدا که همه حساب ی خسته شده بودن، پول

زیادی ام بر ای میثم باقی نمونده بود و دنیا اتفاقی حرف ای میثم و حوریه خانم رو شنیده

بود که حوری خانم گفته بود _ چقدر همه چی گرونتر شده از قبل مادر؟! فکر می کردم

بتونیم یه شام درست حسابی بهشون بدیم حالا که یه ساندویچ بیشتر نمیشه خرید

وزشته جلوی مخصوصا دنیا خانم.

دنیا تعریف کرد که به روی خودم نیاوردم چیزی شنیدم ووقتی سوار ماشین شدن مامان

هانیه گفته ب ریم خونه ما یه شام سر دستی می خوری م وبعد شما تعریف ب رید. حوریه خانمم، جیبش درسته زیاد
پر نبود ولی دلش، دریا وگفته بود _وظیفه میثمه که حداقل

یه ساندویچ بده بهمون. دنیا دم یه رستوران میزنه کنارو می گه امشب منو شاهین

تصمیم گرفته بودی م بعد خرید مهمونتون کنیم وآقا میثم انشالله شما تویه فرصت دیگه

این کارو انجام ب دی د. حوریه خانم گفته بود _ اینجوری که نمیشه. _ چرا حوریه جان برادر

عروس دوست داره به ما شام بده. برده بودشون از بهت رین غذاهای اونجا سفارش داده

بود. شیما هم سر بلند وشاد که ما برایش همه کاری می کردیم. روابط دنیا اونقدر

صمیمی وگرم شده بود با مادرمو شیم اکه هر روز دوست داشتن به یه بهانه ای ببیننش.

تازه موقع رفتن مادر میثمو وخودشورسونده بود وبعد مامان اینارو. نرسیدم خودمم برم

کارای شرکت رو انجام میدادم به جای جفتمون. پدرش، محبت داشت ولی سواستفاده

نمی کردم. خیلی خسته شده بود و تا اومد یه دوش گرفت ویکم تعریف کرد چی شده واز

خستگی زود خوابی د.

روشو کشیدم و عین بچه ها آروم و معصوم خواب بود. میثم تماس، گرفت و دنی ا خانم به

سلامتی رسید؟ _ آره داداش ممنون که به فکری. _ مادرم که همش از خوبی ای دنیا خانم

می گه خواست تماس بگیرم و تشکر کنم. خیلی امروز خسته شد. در ضمن بابت رستوران

وخواست تو، که مارو مهمون کنی ممنون. جا خوردم ولی جمش کردم و _ خواهش می کنم نوش جونتون. یکم حرف زدیم و قطع کرد. اینجوری شد که فهمیدم دنیا دعوتشون

کرده و منو بالا برده. وگرنه آدمی نبود که کاری کنه و پزشو بده جوری که به آدم بربخوره.

فرداش وقتی از تماس میثم گفتم تازه تعریف کرد. کلی ازش تشکر کردم و قربون صدقه

اش رفتم. _ خوب کاری کردی، ما ب اید مته بابات و بابام باش یم اونام مخصوصا پدرت، کلی

اون زمان که دست ما خالی بود کمکمون کردن. می گن از هر دست ب دی از همون دست

می گیری. _ شاهی ن یه روز ای از همون وقت آشنا یمون از خودم روزی هزار بار تشکر

می کنم که اومدم تو زندگیت. _ نه بابا، یه نوشابه جان من برا خودت باز کن. منت

گذاشتی که تشریف آور دی تو زندگیم. خندید و دست پرورده خودتم دیگه.

پارت صدو شصت و سه

حوریه خانم در تدارک سفر بود تا با پدر میثم برن و کارای عروسی رو اونور یعنی تو

آبادان هماهنگ کنن. به مادرم گفته بود بهترین آرایشگر شهرو برای عروسم در نظر

گرفتم. یه عروسی برا گلم بگ یرم که تا هفت محل اونورتر صدا کنه. مادرم گفته بود _دستتون درد نکنه، با این

همه خانمی ومهربونی از ته دل که از شما سراغ دارم ،

مطمعنم دخترم خوشبخته با یه همچ ین مادرشوهر که نه، از حالا به بعد مادر.

_خدا هانیه جان شما رو حفظ کنه بخاطر تربیت یه همچ ین دختر بسازی که تو هر

شرایطی با ما راه اومد. مادرم تماس گرفته بود وداشت برامون تع ریف می کرد و دنیا

گفت _مادر جان پس، عروسی دیگه کم کم داره براه میشه.. از دنیا خواستم بریم ب یرون

دوت ای ویه دوری بزنییم. اونم از خدا خواسته س ریع حاضر شد وراه افتاد. دم در محکم

بغلش کردم وبوسیدمش. _آخیش، این بوسه ها تمام دلنگرونیها رو از آدم دور می کنه .

وقتی به عشقت بوسه میزنی وم ی دونی کنارته. اما، انگار دلم قرار نبود در آرامش باشه .

همه چی خوب وخوش، رفتیم آبم یوه خور دیم، پیتزا خور دی م وکنار یه پارک زدم بغل

ودست تو دست هم راه می رفتیم. بعد گردش دونفره، تو ماشین یه پیام ک براش اومد

ودیدش وس ریع گوشی رو گذاشت کنار تند خوند ودستش رو جوری گرفت که نب ینم کیه.

این کارش بیشتر تحریکم کرد ببینم ک یه. _کی بود دنیا جان؟ _یگانه. بعدا باهاش تماس

می گیرم. باز دلنگرونی لعنتی ام شروع شد. رسیدیم خونه. من رفتم تو اتاق خواب تا

لباس عوض کنم و یه درازی بکشم. البته با فکر درب و داغون. اونم اومد، بعد لباس عوض

کردن کنارم دراز کشید و موهامو ناز می کرد و صورتشو چسبونده بود رو صورتم. احساس

خوبی می گرفتم وق تی نفسش بهم می خورد.

کم کم چشمم گرم شد و بستمشون. فکر کرد خوابم و شنیدم گوشه اش زنگ خورد و آرام

و بی سرو صدا رفت تو پذیرایی تا من نشنوم یا بیدار نشم و باز اون ملکه عذاب بود ،

پگاه.

پتو رو کشیدم رو سرم و خودمو زدم به خواب و نرفتم پیگیر شم ببینم چه خبر شده .

دوست نداشتم هر دفعه با هر تماسی یه ناراحتی به راه ب یفته. با خودم گفتم بالاخره

عقل و شعور داره و می دونه کجا بره و کجا نره. اون متوجه شد باز ریختم بهم و اومد تو

اتاق و دراز کشید و روشو کرد سمت من. پتو رو از سرم کشید و بغلم کرد. می دونم خواب

نیستی، از وقتی فه میدی پگاه معلوم بود ناراحت شدی. منم به خاطر همین جلوی تو

باهاش حرف نم یزنم.

با ز صورتشو چسبوند رو صورتم و بعد گفت _ عزیزم، عشقم به یه شوی لباس دعوت شدم

و قبول نکردم. قول دادم بهت دیگه، مگه نه؟ با ذوق برگشتم و _ راست می گی؟ _ چی شد

خوابت پرید؟ _ یه نی خودت از ته دلت دوست نداری بری به شوی لباس ، یا به خاطر

منه؟ هیچ جوابی نداد و سکوت کرد. فهمیدم نمی تونه خودش رو مجاب کنه دل بکنه ،

واقعی.

از طرفی ام مطمئن بودم به دوست داشتنش نسبت به خودم. اونشب تا صبح دستشو

حلقه زد دورم و خوابیدیم. تردید دنیا نشونه خوبی نبود، آتیش زیر خاکستر بود و ترسناک.

اونشب نفهمیدم پشت اون چهره معصوم و عاشقی که نشون میداد در تدارک چه بخت

بدی برام بود. داشت با دست خودش نهال تازه کاشته شده زندگیمونو با تبر ندونم کاری

از بین م یبرد. خوب بلد بود چطور نقش بازی کنه و فریب م بده.

پارت صدو شصت و چهار

اون نه تنها از ذهن و دلش یه چیزای ی رو دور ن ریخته بود بلکه، پنهون کاری ام می کرد.

اونا با هم هماهنگ کرده بودن بساط یه شوی لباس رو با حضور چند تا نماینده از خارج

کشور برپا کنن. می خواستن برای برنداشون تبلیغ بشه. دنیا باز رام شده بود و تحت تاثیر

تعریف و تمجیدای اونا بود . یاد کارتون پینوکیو افتادم که گربه نره و روباه مکار هی پینو

کیو رو گول میزدن. با این تفاوت که وق تی تو دنی ای واقعی دل و دینت رو بفروشی دیگه

پری مهربونی وجود نداره تا با چوب دستی اش همه چی رو درست کنه. این فکر و چندین

بار درمورد دنیا کردم تو اون مدت .

منه بیخبر از همه جا، درگیر کار و عروسی خواهرم. اکثرا تو اون چند روز خودم می رفتم

خونه مامان اینا تا کنارشون باشم و دنی ا اصرار می ک رد بره شرکت. من ساده فکر می کردم

دلش واسه من م یسوزه. نگو خانم شرکت رو پوشش رفت و آمد اش کرده و منم که نبودم

وجه شود.....

اون یکی از همون روزا سرنوشت بدی رو برای خودش با دست خودش امضا کرد. رفته

بود، رفته بود به همون محل مفتضح که اسمشو خیر سرشون ش وی لباس گذاشته بودن.

خونواده خودشم خبر نداشتن. قبلا هم خیلی اونا رو پیچونده بود. اون روز دلشوره

عجیبی داشتم وبا خونه تماس گرفتم جواب نداد، بعدش با گوشی اش وباز جواب نداد .

شرکتهم همین طور ومجبور شدم با مادرش تماس بگیرم. _سلام، مادر جون خوبید

انشالله؟ _سلام پسرم شما خوبید دنیا چیکار می کنه. صبح گفت شرکته وتو خونه مامان

اینه هستی سلام برسون. شصتم خبر دار شد باز داره یه کاری می کنه. _مادر جان به پدر

جون سلام برسون، دنیا هم شرکته وخوبه. خواستم یه حالی ازتون پرسم _قربونت،

خداحافظ.

ول وله تو دلم برپا شد. زود برگشتم خونه و دیدم ن یست. شرکتم که نبود خونه مادرش

اینا هم که نبود خودمم که داشتم از خونمون م یومدم. اونجام که نبود. هر چیزی که بود

ربط داشت به اون مار خوش خط وخال.

برگشتم و ماشین رو دورتر از خونه پارک کردم و بالاخره که م یومدم. رفتم تو خونه و کفشامو

قایم کردم تا نبینه اومدم. همون موقع بعد من صداس، صدای هرهر کرکرش م یومدم که

داشت با کسی حرف م یزد. درو باز کرد بلند بلند حرف میزد با تصور خونه خالی. _هنوز

نیومده پگاه، چقدر ازم خوششون اومدم. همون طور می خن دید و با اون وضع افتضاح

و آرایش جیغ و لباس.... تو خونه می چرخید. از اتاق اومدم بیرون و خشکش زد و با ته ته

پته گفت _ پگاه کاری پیش اومده باهات تماس می گیرم. رنگش شد عین کچ و ب ریده

بریده می گفت _ س س سلام، کی اومدی؟ _ خیلی بی شعوری دنیا، خیلی و من خیلی

احمقم که باورت کردم. برنامه هات بهم ریخت نه؟ دلشوره هام بیخود نبود. با این

ریخت معلومه که ازت خوششون م یاد. نمی دونم چه آشغالایی ولی بد کردی، بد کاری با

دلم کردی و بذری اعتمادی رو کاشتی. خوش چهرهای، خوش اندامی، چه فایده بجاش

فریبکاری. _ شاهین، شاهین اشتباه می کنی شوی لباس زنونه بود واسه برند لباس اونور

آب که فقط تو مزون ای زنونه استفاده می یسه عکسمون. _ اونوقت اجازه من لازم نبوددیگه؟ دستمو بردم بالا بزخم زیر گوشش که با حرص خونه رو ترک کردم. رفتم بیرون و ماشین

رو برداشتم و تو خیابونا می گشتم. یه ج ای خلوت زدم بغل و سرمو گذاشتم رو فرمون

وه ای ه ای گ ریه می کردم. از کسی که سرش کنار سرم رو بالین بود ضربه خوردم. این درد

آورت رین چ یز برای یه مرد.

پارت صدو شصت و پنج

عقل و شعورش رو داشت از دست میداد. مگه میشد اونقدر راحت خودت رو ملعبه

دست غ ریه ها کنی؟ فقط عکسشو زنای خارجی می دیدن؟ به مردشون، اون ای که از

دین ب وی نبردن نشون نمی دادن؟ چرا اینا رو دنیا نمی فه مید؟؟؟ یه بغض گلوگیر

و خفقان آور تو گلوم جا خوش کرده بود. هی به گوشه ام زنگ میزد و گوشه رو خاموش

کردم. تو اون حالت دلم نمی خواست صداشو بشنوم. هم به اعتمادم خیانت کرد وهم زد

زیر قولش. من به شرطی باهانش ازدواج کردم که دست از مدل بودن برداره.

تاشب تو خیابونا چرخیدم و اشک می ریختم. حالم خوش نبود و یکی دو بار نزدیک بود

تصادف کنم. خونه خودمون که اصلا با اون حال نمی تونستم برم، خونه مجی د و وحید م

که هیچ، خونه خودمم که جهنم شده بود و عزیز با اون حال م ریض رو هم نگران نکردم. تنها جایی که به مغزم
خطور کرد برم، خونه میثم بود و مادرش اینا برای کارای عروسی

آبادان بودن و تنها بود. باهاش تماس گرفتم و الو، میثم کجای ی؟ _ سلام، صدات چرا بهم

ریخته است؟ _ چیزی نیست. _ منم خونه ام. تازه از خونه شما برگشتم. مامان هانیه

نمیزاره شام و نهار تنها باشم. گوشی رو تا داشت تعریف م یکرد از دم گوشم کش یدم کنار

واصلا حوصله نداشتم گوش بدم وبعد که گذاشتم دم گوشم پرسید _ تو چه خبر؟ _ میثم،

بی خیال اصلا حال ندارم آگه میشه بیام امشبو پیشت. دوست واقعی یعنی اون. با روی

باز گفت _ داداش خونه خودته چرا اجازه می گیری؟ خوشحالم میشم. خدا رو شکر می

کردم پدر و مادرش واسه کار ای عروسی نبودن. رسیدم و تا قیافه امو دید _ چته، اوفی

کاکاچه خبر؟ چیزی شده؟ چه سوال احمقانه ای کردم. رنگ رخساره خبر می دهد از سر

درون. سریع رفت چایی دم کردو _ شام که نخوردی؟ _ نه بیا بشین اشتها ندارم. باشه

اصرار نمی کنن بگی چته و از این اخلاقا ندارم فوضولی کنم تو کار رف یقم. اما، م ی دونم

خودت دلت لک زده باهام درد دل کنی وبگی چته. _ باز شروع کردی؟ _ خب، حالا یه چی

نگو. دلم پر بود. چشمم پر شد. اومد نشست کنارم و دستشو گذاشت رو شونه ام. با بغض

گفتم _ میثم دلم ن می خواست با کسی مخصوصا خونواده ام درد دل کنم. اومدم پیش تو

چون می دونم جایی که قول بدی ک سی چیزی نفهمه، نمی فهمه. _ ها، خیالت راحت

میثم دهن قرص تو آبادان معروف. واقعا دهنش قرص و محکم بود و خیلی رفی ق.

_ نمی دونم از کجا شروع کنم، زندگی ام بهم ریخته. یادته که دنیا تو کار مدل و مانکن

بود. _ها، یادمه. سر اون قضیه پخش شدن عکساش بیشتر با هم آشنا شدید. _دوباره

رفته سراغ کار قبلش. _چی؟! مگه قرار نشد به خاطر تو ترک کنه؟ قول داده بود. _قول؟

اون قول نبود، فری ب بود. دروغ گوی قهار شده که نگو. کل ماجراها رو گفتم. سرشو

تکون داد و چی بگم؟! آخه، اینجوری که همیشه اگه بخواد به این روابط ادامه بده. مادرت

اینا بفهمن بد میشه و اون همه عزت و احترام که براش قائل شدن چی؟ دنیا خانم از

هر نظر بینظیر، دلسوز، مهربون، خوش برخورد و... ولی این کارش همه خوب بودناشو زیر

سوال میبره.

پارت صدو شصت و شش

خودش می گه واسه برنده ای لباس زنونه عکس و فیلم گرفتن. _احتیاج مالی که نداره،

شوهر به ای ن خوب ی که داره، پدر و مادر تو خوب، پدر و مادرش هم که براش جون میدن.

پس دلیل این آتیش به خرمن زندگیتون انداختن رو نم ی فهمم. _میثم، دلم خونه هر

کاری کردم بزارم به عهده خودش ببینم بین من و قولش و اون کارا چی رو انتخاب می کنه

متاسفانه، دومی رو انتخاب کرده. موندم چه خاکی بر سر کنم؟ دم عروسی شما هم هست و نمی خام تلخی زندگی من این وسط کام همه رو تلخ کنه. بیچاره پدر و مادرش

اگه بفهمن خیلی بد میشه مخصوصا پدرش خیلی بهم می ریزه.

_برو باهش صحبت کن، فرصت بده این علاقه اون داره زندگی تون رو نابود م یکنه. حیف

اون همه دوست داشتنه. دنیا، جای خواهری دختر خوبیه و مطمئنم درست م یشه. چقدر

خوب بود حرفاش. از اون آدم نبود آتیشو زیاد کنه. _میثم، بارها سعی کردم همه چی

ردی ف بشه ولی از وقتی سروکله این دختر فتنه، پگاه تو زندگیمون پیدا شد زندگی منم

جهنم شد. _خدا شاهد بر ای اینکه نزدیک عروسی ماست و نخوام بهم بخوره روحیه بقیه

نمی گم. اصلا قسم می خورم پای رفاقت با تو شده عروسی نگیرم پشتتم ولی، قهرو دعوا

راهش نیست.

چند روز باهم حرف می زنید تا آتیشتون فروکش کنه. اون شب تا دم صبح بیدار بودیم

و حرف زدیم. رفیق باحال و با مرامم کلی برام تو رفاقت مردونگی کرد و آرامم کرد. مدام

خوبیهای دنیا رو یاد آوری می کرد تا بدیشو ببخشم.

صبح از همون جا رفتم شرکت و رسیدم اتاقم دیدم، روی میز کارم یه دسته گل رز تو

گلدونه به سفارش دنیا. بوی عطر مورد علاقه امم تو فضای اتاق پر بود.

می خواست التماسشو اینجوری بفهمونه. اما اعتمادی که از دست بره، دیگه بر نمی

گرده. کسی که بعد اون همه قول وقرار عین آب خوردن دروغ می گفت نمی تونست اون

آدم سابق باشه تو قلبیم.

از چوقولی درباره دنیا به خونواده هامون متنفر بودم. بعد شرکت برگشتم خونه به اجبار

تا کسی نفهمه ما مشکل داریم.

اون روز تو شرکت جلو چشم آفتابی نشد. فکر نمی کردم دیگه به طور کامل متنبه شده

باشه. ولی، ب اید می ساختم تا ببینم چی میشه. از در که وارد شدم ب وی عطر غذا خونه رو

پر کرده بود. شربت خنک آماده کرده بود و آورد برام. یه سلام گرم داد. _ خسته نباشی

چه خبر از شرکت؟ انگار نه انگار گندی زده خانم. خیلی ریلکس وعادی داشت برخورد می

کرد.

منم دیگه کشش ندادم وعادی برخورد کردم. سردی ام داد م یزد وفهمید. امیدوار بودم

همون جا تموم بشه کار ای بیهوده ونابود کننده زندگی امون.

از اون روز به بعد هر بار زنگ گوشی اش به صدا در م یومد تنم می لرزید. چند وقت

جلوی من با همه حرف م یزد تا دوباره نرمم کنه. چند روز خیا لمو راحت کرد وباز رامش

شدم. بدو بدو ه ای عروسی شیما فقط چهار روز موند بود به رفتن خونه بخت خواهرم. دوباره باز اومدن مهمون ای راه دور واز جون ودل م ایه گذاشتن مادرم، مهربونترین زن

جهان و عشق بی دریغ. خونه ما یه حناوندون گرفتیم همه آرزو داشتیم خواهرم، با بزنی

وبکوب و با سریلندی از خونه باباش در بیاد.

فردای حناوندون، حناوندونی که مته حناوندون خودم بود قرار شد، همگی از خونه ما راه

بیفتیم و با قطار راهی بشیم.

مجید و وحید با خانواده هاشون حناوندون ش یما اومدن ولی آبادان ن یومدن. جشن شیما

کم از عروسی نداشت. میثم چه فازی برداشته بود و به مجید این امی گفت _ ببینم،

امشب بدون م دی ریت میثم خان چه می کنید. مامان شب قبل از راهی شدن که جشن

تموم شد، کلی با ذوق قدوبالای ش یما رو نگاه می کرد و ثمره بزرگ کردن دسته گلشو

میدید. اونشب تا صبح نخوابید و نماز می خوند و دعا می کرد. میثم با ما اومد چون

برای حناوندون داماد باید می بود. مادرش اینا عذر خواهی کردن که نبودن راه دور بود

ونمی تونستن برن و بیان. مادرش قول داد تو همون مراسم عروسی یه دورم حنا

بچرخونه تا آرزوی دیدن حنا ای پسرشو و عروسشو از دست نده.

اونشب حنا بندون، مجید و وحید اینا دیگ ا رو شستن تا ما فرداش با خستگی راهی سفر

نشیم. همه چی رو مرتب کردیم و آماده سفر شدیم. پدر و مادر دنیا قرار بود با هواپیما

بیان. بلیط قطار رو گرفته بودیم برای هممون تا با پیشنهاد دنیا همگی با قطار بریم برای

عروسی دخت ریگی یکدونه خونه.

همه هرچی اصرار کردیم ما خرج کل سفر و بلیط رو میخواستیم. دایه ما گفت ما با

ماشین خودمونم که میخواستیم بیایم گاز و بنزین میخواست و قرار نبود شما حساب

کنید. به هر حال دنگ همه رو خودش داد و اصلاً دوست دارم بچه جان، شاهین

حساب کنم. تا بزرگتر هست کوچیکتر چیزی نمیگه. به من اونجوری گفت تا به بابا بر

نخوره. مهمت رین و یژگی خونواده ما همبستگی و دستگ یریشون تو هر شرایطی از هم بود

و به جاش برای هم جبران می کردن. چند تا کوبه ترجیحا کنار هم گرفتیم تا خونوادگی

راحت باشیم. راه طولانی بود و حواسم بیشتر به عریز بود. پاهاش خشک میشد و با

خودم تو قطار میبردم تا راه بره و پاهاش نگیره. دنیا خونگرم و مهربون با همه برخورد

می کرد و همه دوستش داشتن منم هیچ نذاشتم وجهه بدی پیدا کنه. تا جای می که میشد

تو خودم می ریختم تا صدای ف ریاد دلمو کسی نشنوه. منو دنیا هم یه کوبه جدا گرفتیم تا

اولین سفروکنار هم باشیم. دلم نمی خواست احساس ناراحتی کنه.

همه سرخوش و شاد چون داشتن واسه شادی، سفرم یرفتن. مامان اونشب قبل از سفر

وقتی همه خواب بودن آروم رفت تو آشپزخونه وسالاد اول و یه درست کرد. از قبل کم

وبیش وسایلشو آماده کرده بود تا به کسی با خستگی بعد جشن زحمت نده.

هر کسی برای سفر چیزی آورده بود. ع زیز از آلو ولواشک ای محصول خودش آورد، عمه

هامم بشدت با چیپس و پفک و اینا مخالف بودن و برای ه مین مغز گردو و کشمش

ونخودچی برگه زردآلو رو تو بسته های کوچیک درست کرده بودن و به هر کدوممون یکی

دادن.

خاله مهربون و ع زیزمم تن ماهی و کنسرو لوب یا آورده بود ته چمدونش گذاشته بود مامان

متوجه نشه. مامان دوست داشت وقت ی مهمون داره همه چیز رو خودش تهی ه کنه. خاله

خندید و_ این یبار و ببخش هانیه سفر و با مهمونی خونه فرق داره. راه طولانیه هم بچه

باهامونه و مدام گرسنه میشن یا خوراک ی می خوان. _چی بگم، دست همتون درد نکنه .

اولوویه رو خوردیم و بعدش چایی و به ترتیب و کم کم به خدمت بقیه خوراک یها رسی دیم.

دایی گفت _جنوب یا هم خونگرم وهم مهمون نوازن، دستپختای عالی ام دارن. جا بزارید

برای پذیرا یشون. از تو ساکم چند تا شربت اشتها آور در آوردم و با خنده دادم دستشون

دنیا لبشو گاز گرفت و دگفت _ اینا رو کی گرفت ی؟ بابا منصور گفت _ا، شاه ین بابا بزرگ شو دیگه، این چه کاریه؟ همه یکصدا زدن زی رخنده و بخورید این معجون نجات بخش

وبگید شاهین چه پس ریه؟ فرشته نجاتون شدم وگرنه اونجا چطوری می تونس تید

سروصد ای اون همه چیز نفاخی رو که خوردی د ق ایم کنید؟ شیما گفت _داداش، زشته .

عزیز یه نگاه بهم کرد و_قربونت بره عزیز که همیشه نمکی.عروسی یه روز بعد رسیدن ما

شد چون با ید شیم ا رو آرایشگاه میبرد ن وما هم یه استراح تی می کردیم واونا یه سنگ

تموم اساسی برامون در نظرگرفتن.اون جا رسم بود چندین شبانه روز عروسی می گرفت

وهر بار یه عد های از دوستا میومدن وفامیل تا تو شادی هم شریک باشن ومهمونی

داشتن. من فکر میکردم تا برسیم عروس یه ووقتی فهمیدم که رسمشون چیه تازه به

مامان گفتم، منو بگو چقدر دمق بودم باید حول حولی حاضر بشیم. مامان خندید و_تو

مرام ومعرفتشون نیست به مهمون بد بگذره وبه احترام ما یه روز بعد رسیدنمون جشن

گرفتن.با اینکه اون چند وقت دلم پر بود ولی حفظ ظاهر کردم وشربت اشتها رو هم از

قصد گرفتم تا بقیه بخندن وخودمو مئه همیشه شوخ نشون بدم. ولی پشت هر خنده ام

یه بغض بود نمی دونم دل شکسته امو می تونستم دوباره روبه راه کنم یا نه؟ . مئه

آدم ای مست تو سفر خودمو بی خیال نشون دادم.

تو مدت رفتنمون تو راه روی قطار مردا با هم می ایستادیم و حرف میزدیم و بیرون رو

نگاه می کردیم. گاهی هم منو دن یا تو کوبه خودمون تنها بودیم و خودشو تو بغلم رها می

کرد. از پنجره بیرون رو نگاه می کرد و می پرسید _هنوزم، مته روز اول دوستم داری؟

دروغ چرا دوستش داشتم که ازش توقع داشتم. دستشو محکم می گرفتم و تو سکوت

انگار کلی با هم حرف میزدیم از دلامون و بعد با خانما تو یه کوبه جمع میشدن و اختلاط

می کردن. گذشت و رسیدیم. چه استقبال گرمی از ما کردن و با عزت و احترام بردنمون

خونشون و پ ذیرایی کردن. دور سر شیما و میثم اسپند دود کردن و زناومرد ای فام یلشون به

مناسبت ورود عروس هل هله و شادی می کردن. یه خونه کامل و بزرگ در اخت یار ما

گذاشتن که چند تا اتاق داشت، بزرگ و جادار و با صفا و عزی ز چه کیفی م یکرد.

شیما هم که گل سرسبد و همه میومدن و می دیدنش. مخصوصا بچه ه ای کوچیک.

یکیشون پرسید _ شما عروسی؟ _ بله عزیزم _ دروغ نگو شیما با تعجب گفت _ دروغ چرا

عزیزم؟ خب، لباس عروسی ات کو؟ عروسا لباس خوشگل دارن. ما همه خن دیدیم. مادر

بچه کلی عذر خواهی کرد. شیما اون دختر بچه رو بغل کرد و عزیزم تو شب عروسی می

پوشم. _ پس راست گفتی عروسی.

دنیا بهم گفت _ خوش به حال ش یما واقعا براش خوشحالم. مردم خونگرم، نجیب، بامرام

انگار چن دین سال مارو می شناختن وبی منت والبتہ با خواهش هر چی که دارن رودر

اختیار مون میزارن. بعد ما، پدر ومادر د نیا رسیدن واز اونا هم همون طور استقبال شد.

مادرش گفت _ چه جای نوستالژی والبتہ باکلاسی! چه آدم ای با ادب وخونگرمی! شاهین

بیا این گوشی رو ب گیر واز این خونه عکس بگیر می خوام بزارم تو گروه. من که تو کاراش

مونده بودم. حیاط خونه آب وجارو شده، وس ایل از همه چیز تو یخچال پر، رختخوابای

تمیز وچه سفره ای برامون چیدن. قلیه ماهی، ماهی سوخاری وم یگو، نون مح لی، دوغ

محلای از همه چی زیاد بود که کم نبود. همه، دو فام یل دور یه سفره جمع ش دیم وبعد

شام شروع به رقص محلی کردن وآهنگ محلی روح آدمو جلا میداد. جلوی خونواده دنیا

چه پزی میدادم من. روز بعد، عروسی بود از صبح همه در تکاپو بودن. شیما وخانما رفته

بودن آر ایشگاه. بقیه ام ساده وش یک یه دستی به سرو روشن کشیده بودن. مردوزن

یکدست ونجیب، بی ریا لباس محلی به تن کرده واز اهواز وقشم ویندر عباس مهمون

داشتن. میثم راست می گفت ولاف ن یومده بود یه آبادان ویه میثم. کل اون محل رو

چراغونی کرده بودن. مادر وپدرش ج ایگه ویژه ای تو اون محل وتو دل مردم داشتن از

بس مهربون بودن.

پارت صدو شصت و نه

یکی از خونه های بزرگ شهر و تزی ن کرده بودن برای جایگاه عروس داماد، ارکستر محلی

از همون بعد ازظهر شروع کرد به نواختن وصد ای نی امبون چه حالی به آدم میداد. همه

(دشداشه) یا همون لباس محلی به تن داشتن وبا یه ریت م خاصی می رقصیدن وبا

ارکستر همراهی م ی کردن. دیگ ای بزرگ غذا به تعداد زیاد، چراغونی، هم همه وشادی،

گوسفندی که نفس ای آخرشومی کشی د ومنتظر قربونی شدن بود. ظرف اسپند با زغال داغ

وآماده تا بلاگردون دور سر ع روس دوماد بشه. منو دنیا لباس ست با هم برده بودیم

وژل وتافت وهمه چی برده بودم با خودم. موهامم که همون جا تو تهران رفتم آرایشگاه.

هر دو خوش تیپ کر دیم وبر ای بهت رین وتک خواهرم خودنمایی می کردم. خانما رسیدن

ومرسده خانم باهاشون نرفته بود آرایشگاه. مگه اون با اون همه پزوف یس به اون جور

جاها راضی میشد؟ والله، که ساده اون از آرایشگاه رفته ه ای اونا بیشتر آرای ش داشت.

خودش یکار اپی کرده بود. منم پاچه خواری رو برپا کردم و_به به مادر جون با عروس

اشتباه نگ یرنتون؟ ع ین همیشه خودتون زیبا ودرخشانید اح تیاجی به بزک وبزوک ندارید. اونم چه حالی می کرد و_با

چش ای قشنگت میبینی شاه ی ن جانم. دنیا یه سری تکون داد

که بس کنم. اشاره دادم که چشای منو می گه قشنگ.

شیما اومد، عروس مجلس، خواهر یک ی یکدونه ام. رفتم جلو وبعد مامان اینا باهاش

روبوسی کردم وجل وی اشکامو نتونستم بگیرم وس ریع از جلوش رفتم کنار تا اونم اشک

نریزه. ولی فهمید وچشاش پر شد ودر گوشم گفت _ دوستت دارم داداشی. تو لباس

عروس به اون جذابی خودشم که جذابترا از لباسش وآرایش کرده وبانمک وتو دلبرو تو

جمع می چرخید وهمه کنار هم می گفتن حوریه، چه عروسی گرفته چه ناز ونمکیه.

میثمم باکت وشلوار وشیک انصافا خودشم خیلی جذاب ونمکی بود والحق خیلی بهم

میومدن. یه کرواتم زده بود اومد وروبوسی کردیم وآروم گفتم _ تو نمکی خواهرم با نمک،

عسل دایی که می خواد بیاد شور نشه؟ . _ا، کاکا الان وقتشه؟ _اتفاقا همین حالا وقتشه

وهر دو خندی دیم.

قربونی، رقص، شادی، هل هله وخونگرمی مردمان اون محل همه وهمه دست به دست

هم دادن تا عروس ی شیما، خواهرگلم یه عروسی عالی بشه که تو خاطر همه بمونه.

میثم در کنار دوتا از فامیلاشون بود که ساقدوش بودن وچندتا دختر بچه سبزه خوشگل،

از این اکه آدم دلش خواد

گازشون بگیره از بس شیرین که با ذوق پاپا این لباسش یما رو گرفته بودن. زن عمو

اینام بعد ما سوارقطار شده بودن وتا لحظه آخر معلوم نبود که میان یا نه؟ که بعد

فهمیدم به خاطرش یما مهشی د خواسته بیان وعمو اینام چون دیدن مهشید دلش به

اومدن به عروسی شیماست راهی شدن. از لحاظ روحی مهشید بهتر شده بود خدا

روشکر. یه لحظه تو حیاط باهاشون رودرو شدم و چون دنیا باهام بود یه سلام علیک

وخوش آمدگ وی کردیم. زن عموم گفت _ مبارکه، شاهی ن جانم. ببخشید دیر راه افتا دیم _ این چه حرفیه، ه مین

که اینجا ید قدم سر چشم ما گذاش تید وزحمت کشی دی د. دختر

عمو خوش اوم دید _ ممنون پسر عمو. دنیا ومهشید روبه روی هم بودن وکسای که تو

زندگی من نقش داشتن.

اونشب عروسی خواهرمم با همه خوب یاش گذشتو مراسم بردن دخترمون با نجابت به

خونه بخت و آخر شب بغض تو گل وی مادرم برای جدایی از دخترش. فرداش راهی بودیم

وبا ید برمی گشتیم. شیما با خونواده شوهرش دیرتر از ما بر می گشت. دیگه خواهرم

مال آبادانی شده بود، عروسشون.

ما جهاز شیما رو تو تهران تو خونه خودشون چ یده بودیم وشیما ومیثم که بر می گشتن

وپدر ومادر میثم اونا رو میزاشتن خونشون به همین مناسبت مامان یه مهمونی کوچولو ترتیب داد تا خونواده ما ومیثم
اینا یه شب پیش ما باشن وبعد برگردن شهرشون. این

قرار رو با حوریه خانم گذاشت _ هانیه جان، ما که همیشه باعث زحمتیم _ رحم تید ودیگه

از یه خونواده ایم. هر وقت اوم دید تهران خونه ما وشما نداره. کلی تو عروسی شاباش

جمع شد و هر کدوم از خونوادها کادوهاشونو داده بودن و من و دنیا همون شب به شیما

یه گردنبند دادیم که حرف اول اسمش واسم من روش بود. انداختم گردنش و همیشه

من و تو عزیز داداش یکی هستیم. میث م خندید و_بله دیگه، پس اسم من چی؟ گفتم_گرچه پروم یشی ولی، اسم

تو تحفه تو قلبشه._ پس راحت باشید ج ای من خب بهتر.

هممون خن دیدیم و حوری خانم نگاهی به مامان کرد و_خواهر، اگه این اسیبیلشون پنجاه

مترم بشه، با زم بچن.

پارت صدوهفتاد

وقت رفتن همیشه آدم شور و شوق اول سفرو نداره. همیشه ه بعد هر مسافرت ی ه دمق

بودن خاص تو وجود همه نقش میبند ه.

اونشب رو استراحت کردیم و بعد باک لی تو راهی که بر امون گذاشتن، با یه خدا حافظی

گرم راهی شدیم به سمت خونه، خونه ای که شیما هم ازش جدا شده بود و رفته بود. رسم زندگی ما آدما همینه رفتنیا مته همیشه م یرن و موندنیا با همه خوب و خوش و تلخ

و ناخوش زندگی م ی مونن. قصه، زندگی شیما و میثم با هم شروع شد و امیدوارم بودم تا

آخر قصه با هم باشن.

بعد عروسی وتورا که همه خسته سفر بودن وهر کسی تو کوبه ها مشغول استراحت

بود ودیگه حس وحال رفتن نبود تو وجودمون وبه هرحال خوش گذشت سفر خوبی

بود. بعد سفر ویه شب موندن خونه ما وپذیرایی از دایی اینا وخاله ام اونام رفتن ودوباره

روال عادی زندگی در جریان افتاد.

چند روز بعد عروسی شیما وخونواده شوهرش اومدن تا برن سر خونه زندگی خودشون

ومامان به پاس اونهمه خونگرمی ومحبت مادر وپدر میثم حسابی از خجالتشون در اومد

وحتی از هم یشه که همه چی تکمیل ودر خور بود بیشتر پذیرایی کرد. شیما رو به خونه

بختش بردن وهر دو طرف خاطرشون جمع شد که بچه هاشون رو سر وسامون دادن.

میثم بعد از ازدواجم واقعا همون طور قدر شناس وبا معرفت بود. هر کاری مامان اینا

داشتن رو به دیده منت انجام میداد. حتی وقتایی که تنها می رفت. واقعا تو خونش

محبت بود.

عیدایا مناسبات میرفتن آبادان وهرازگاهی اونام یومدن. من ودنیا هم مدتی از استرس

کارای دنیا در امان بودیم وبه خودم می گفتم، از خر شیطون پیاده شده حتما که خبری

نیست. دوباره داشتم فراموش می کردم. چند وقت بود زم زمه بچه می کردم ودنیا زیر

بار نمی رفت. هر بارم یه دلیل غییر منطقی میورد. یه بار می گفت_زود، سنی ندا ریم، بزار

یکم جم وجور کنیم، الان بچه دست و پا گیر و بزارک یف کنیم... و از این حرف ای صدمن یه

غاز. ولی من عاشق بچه بودم. وقتی و حیدو مجیدو می دیم و بچه هاشونو دلم قنچ میزد.

مخصوصا تو خیابون از این دختر بچه های که موهاشون بلند و ساپورت می پوشن

و دامن چین چ یین دارن می دیم که موهاشون روبا دوتا کش سر خوشگل خرگوشی بستن

دلم ضعف می رفت. ولی در تعجب بودم که دنیا چرا هیچ عکس العملی نشون نمیده.

من تو فکرش و آقا میثم زرنگ دست به کار شده بود و بله..... خبر بارداری شیما چه شوری

تو خونه به پا کرد. به میثم گفتم _عجول، بی ادب حداقل حرمت کسایی که زودتر

عروسی کردن رو نگه میداشتی وخن دیدم. خندید و _خب کاکا تو تنبلی به ماچه. زندگی بی

بچه بی روح و بدرد نمی خوره. به قول مامان حوری بچه م یوه زندگیه و ما آرزو داریم. حالا

اگه راست می گی، یه چی بگو.

تازه داره شور و شوقم زیاد میشه و این تازه اولیه. _نخیر، آقا چه آتیشیه. اما اصلا

نمیزاش ت آب تو دل شیما تکون بخوره و همه کارا رو می کرد. شیما هم کم وب یش

درسشو ادامه م یداد و با جنم و پشتکار جفتشون تونستن یه آپارتمان پیش خ رید کنن.

میثم می گفت _دوست ندارم شیما با بچه هر سال اسیر این خونه و اون خونه بشه

اینجا فعلا رهن ولی بعد چی؟ زن و بچه ام ب اید تو راحتی باشن. کم داشت وضع

مالی اش رو به راه میشد وبا بچه اتفاقا بیشتر خوش بودن وبرکت زندگی اشون چند

برابر شد. اونقدر قدر شناس بود که مدام می گفت _هر جا برسم برای خانمی شیماست.

دعای خیر همه پشت سرشون بود. کم کم مامان در حال تدارک سیسمونی بود. من هر

بار با دنیا خرید می رفتم کلی وسیله می خریدم از لباس و... دنیا گفت _یه جای

سرویس کمند نوزاد دیدم خیلی قشنگه وشیک. اما قیمتش بالا بود ووسع مامان نمی

رسید. از عالی ترین جنس چوب بود وطراحی اش خیلی قشنگ بود. دنیا پاشو کرد توی

کفش که تا هنوز مامان هانیه کمند اینارو نخریده ما بخیریمش وبه جای خورده ریز

کادویی، دایه اش باشه. به مامان خبر دادیم که داری م کادوی سیسمونی رومیا ریم

واونشب میثم وش یما هم اونجا بودن. فکر نمی کردن با وانت کادو بب ریم.

رمان باران حماقت:

پارت صد و هفتادویک

چون تازه فهمیده بودیم بچه چیه رنگ مناسب با جنسیت بچه رو برداشتیم. هنوز چند

ماه مونده بود تا بردن سیسمونی ولی ما عجول بودیم ومامان یه اتاق خونه رو برای

سیسمونی خالی کرده بود. وقتی با بار وانت رفتیم خونه و بارو خالی کردیم که تخت

وکمد ویه میز و صندلی برای عزیز دایه بود اونم با اون جنس وقشنگی ذوق وخوش

حالی رو تو چشم ای همه دیدم واز ما چقدر تشکر کردن ومامان گفت _شاهین، دنیا،

وظیفه ما بود وهنوز زود بود می خ ری دیم. دستتون درد نکنه. دنیا مامانو بغل کردو_ یعنی

دایی وزن د ای جزو خودتون نیستن ؟ بعد به شیما گفت ترسیدم بپرنش و طول بکشه از

این مدل پیدا کنیم بر ای همی ن ما کادو سر سیسمونی رو حالا دادیم. _ممنون، زن دایی

اش. اون روزا با وجود اون فسقلی که هنوز نیومده بود چه خوش بود. از زندگی خودم

غافل بودم وشکاف عمیقی که داشت باعث از هم گسست گی زندگی امون میشد رو

ندیدم. بیشتر برای داشتن بچه تحری ک شده بودم وکم کم داشتم از کوره در می رفتم با

قرص جلوگ پیری از زیر بار مادری فرار می کرد. تا اینکه یه بار بحثمون شدو از یه حرفش

اونقدر ناراحت شدم که دلم می خواست زمینو چنگ بزنم. گفت _حالا وقت زیاد وچرا

هیكل خوش تراش واندام به این رو فرمی رو به خاطر بارداری خراب کنم؟ _متاسفم، متاسف واسه ای ن افکار پوچت. دوست دارم تو جوونی بچه دار بشیم تا تو پی ری وبی

حوصلگی. هر بار بحث ما به بن بست م ی رسید ونمی زاشتم هیچ کس بفهمه ومطمئن

بودم دوباره این دیوار یخی ما بین ما یه ربطی به دوستاش داره. باز پیا مه ای قایمک ی

موقع خواب، خودمو به ندیدن ونشنیدن میزدم تا یه وقت مناسب که مچشو بد بگیرم.

یه بار تو شرکت گوشه در اتاق دنیا باز بود واز سر پروژه برمی گشتم ورفتم تا سوالی

مرتبط با پروژه بپرسم که داشت با تلفن حرف م یزد ونا خواسته شنیدم که حرف یه سفر

به میون بود ولی کجاشو متوجه نشدم. با یه لبخند مصنوعی و آرامش زوری رفتم داخل

و سوالم رو پرسیدم و راستی دنی ا داشتم میومدم تو اناقت داشتی با تلفن حرف میزدی

وانگار حرف سفر بود نه؟ کجا به سلام تی؟ _ به به آقامون، از این اخلاقا نداش تی، گوش

و ایستادی؟ بعد خن دید که مثلا ناراحت نشم ولی قشنگ تیکه اشو انداخت. _ نه در باز

بود ناخواسته شنیدم. جا خورده بود و داشت وقت می خرید ماست مالی کنه. گفت _ آره،

می خواستم قطعی شد بهت بگم. قرار با چند تا از دوستانم بریم کیش هم خرید وهم

تفریح.

مشکلی که نداری با دوستانم برم و یه آب وهوایی عوض کنیم؟ کمی مکث کردم و نه، ولی

دوستات من می شناسمشون؟ _ آره، ولی خوشتر نم یاد ازشون. پگاه وبچه ها. _ تو که می دونی من خوشم ن میاد پس چرا با اونا می خوای بری؟ با اون جمع مزخرف. بیا آخر ماه

دوت ایی با هم بریم زن وشوهری. _ گفتم که ناراضی هستی بگو چرا کشش می دی. دیگه

شو لباس که نیست و هر کس هر طوری ه برای خودش تو که به من اعتماد داری. در

ضمن اونا اگه نزاری برم، می گن دی دی درست گفتی م شوهرت از این مردایی که تورو

اسیر عقاید خودش کرده. _ دنیا، آخ دنیا تو چرا هر بار میزنی زیر قولت؟! چرا زندگیمونو

برای یه مشت آدم حسود از هم می پاچی؟ اونا چشم دیدن خوشبختی تورو ندارن. یه

روز می فهمی که دیگه خیلی دیر. بد حرفی زدی، دلمو هی می شکنی. بی معرفت اسم

دوست داشتن و نگرانی من برای عشقمون اسارت، خودخواهی؟ باشه برو ولی بدون از

دل شکسته من رد میشی. تو دلم پر ف ریاد بود و تو چشم پر از خشم. مانکن بودن آگه از

روی عرف و درست باشه بد نیست ویه شغل ولی اطراف دنیا علف هرز بود. متوجه شده

بودم که پگاه معتادم هست. یه بار وق تی در نبود من اومده بود به دنیا سر بزنه خیر

سرش متوجه شدم. تو راهرو کیفش تا منو دید از دستش افتاد و مواد از کیفش بیرون

افتاد همراه باقی وس ایش. سریع جمعشون کرد و سری تکون دادم و اون رفت. به دنیا

چیزی نگفتم تا یه جر و بحث در مورد اون دختر راه ن یوفته.

دختر بی بند و باری بود و نگاهش هم بد بود. اون کرم داشت سیب سرخ منو خراب می

کرد. به هر مصیبتی که بود دنیا اون سفرو با اون رفت.

دوست نداشتم خانواده خودم بفهمن با دوستاش رفته سفر چون تو خانواده ما کسی از

خانما با جمع اون جور دوستا تا اون زمون سفر نرفته بود. بعد رفتشم حوصله نداشتم که

برم ج ای. برای هم یه هر بار مامان یا مادرو پدرش تو اون یه هفته تماس می گرفتن

یه جور حرف میزدیم که نفهمن با هم نیستیم. یه بار می گفتم شرکتیم، یه بار دنیا

حمومه و دنیا هم همینایی که من می گفتمو می گفت. برای اینکه نیان خونمون و بویی

نبرن یکی دوبار در حد سر زدن رفتیم خونه مامانم اینا و مادر خودشو خبر دار کرده بود.

هر بارم گفتم دنیا با دوستش رفته خرید، بیرون ولی اون به مادرش و پدرش گفته بود

واسه اون عادی بود. ما درش، بهم گفت _ نگران نباش، چه زن و چه مرد احتیاج داره چند

روزی مال خودش باشه و با دوستای قدیمش معاشرت کنه. خارج که نرفته هم ین جا بیخ

گوش خودمونه کیش. _ بله، شما درست می فرمایید مادر جان. چی می گفتم؟ مگه قبول

می کرد یا اصلا فرقی داشت.

پارت صد و هفتاد و دو

هر بار اون فکر غلطو دنیا می کرد. به هر حال تقصیر خودمم تو زندگی کمتر از دنیا نبود

کوتاه اومدن بیجا خیلی وقتا خونه خراب کنه. باید از چند تا بزرگتر مشورت می گرفتم.

بعد یه هفته خانم شاد و خوش حال از سفر با دوتا چمدون سوغاتی برگشت حتی نه

موقع رفتن ونه موقع برگشت نداشت همراهی اش کنم. رفتنی گفتم _ پگاه میاد دنبالم

و برگشت باز، با خانم تشریف آورد. منم که اصلا دلم نمی خواست ریخت نحس اون

دختر بی قید رو ببینم.

بد شده بود. طرز لباس تنش، برخوردش، حرف زدنش و سرکشی اش و سردی اش و اینکه

تره هم برای حرفم خورد نمی کرد آزارم میداد. تو روم یه جور و پشت سرم یه جور شده

بود. م ای که قبل از پیدا شدن سرو که این عاملین فتنه هر شب سرش تو اغوش من

بود و هم نفس باهام و من عاشقانه باهاش بودم، بی تفاوت و هرازگاهی اونم نه به گرمی

قبل بودیم زوری بودن رو از کاراش می فهمیدم. کم کم شکاف بینمون بیشتر و بیشتر

شد. کم کم به این نتیجه رسیدم که پنبه بچه دار شدن با اونو ب اید از گوشم در بیارم

بیرون. مخصوصا از اون سفر لعنتی به بعد. متقابل منم کم محلش می کردم و این سردی

ما بینمون پدرش متوجه شده بود. یه روز مادرش اومد خونمون و دنیا ب بیرون بود و این

باعث توجه مادرش شد که ما همیشه با هم بیرون می رفتیم و میومدیم. مادرش، گفت _ شاهین، مادر خد ای نکرده
مشکلی پیش اومده؟ شما همه جا باهم بودید غیر از سفر

دنیا! _ مادر جون، امروز دنیا ج ای کار داشت. اومدم برم چ ای بریزم نداشت و _ خودم می

ریزم. یه چرخ تو خونه زد و رفت تو آشپزخونه که میدون جنگ ظرفا بود از بس رو هم

تلمبار شده بودن. خونه نامرتب و حال ما داد م یزد چ یزی شده. _ شاهین خونه چرا

اینطوریه؟! این خونه، خونه دنیاست؟! _ چند وقته نرسیده مرتبش کنه درگ یر کار. متوجه

شد دارم آبرو داری می کنم. داشتم پذیرایی می کردم که مچ دستمو گرفت و _ بشین

پسرم، بدم م یادک سی منو سنگ قلابم کنه. خودت بگو چتون شده. راه گریزی نبود چون

مادرش از اون آدم ای بود که تا ته غصه میرفت. رو راست از لام تا کام ماجرا رو و براش

تعریف کردم. _ چی، دنیا تو دانشگاه مدام تو کار مدلینگ بوده؟! چرا اون کارو می کرده و با

آبروی ما با زی می کرده؟ اون که توانای ی مالی داشت! دلم برای مادرش سوخت از خیلی

از کار ای دنیا ب یخبر بود. خواهش کردم به روش نیاره. دلم نمی خواست با هم دعواشون

بشه. چشاش پر شد و دنیا باید قدر تو رو بدونه. حتی به من که مادرشم و خانواده

خودت بروز ندادی ناراحتیتونو. دختر عقل از سرش پ ریده منم از اون دخترپگاه خوشم

نمیاد. می شناسیدش؟ متاسفانه بله. اتفاقا منو پدرشم مخالف دوستی دنیا با اون

بودیم. چند باری دیدیمش و من نمی دونستم برای سفر ک یش با اون دخترک معلوم

الحال داره میره. گفت با دوست ای دانشگاهش داره م یره. چرا چ یزی نگفتی؟ ن می

دونستم وگرنه خودم نمیزاشتم با اون همسفر بشه.

پارت صدو هفتاد و سه

مادر دنیا، اونروز اصلا فکرشم نمی کردم که منطقی برخورد کنه و با من هم عقیده بشه .

گفت_ دنیا ب اید سبک زندگی اش رو با این روالی که در پ یش گرفته عوض کنه. دیگه بای د

به فکر بچه دار شدن بیفته کم کم نه بچه با زی. آهی کشیدم و تا ته قضیه رو فهمید.

مادرش از زود بچه دار شدن بیزار بود ولی معلوم بود که وقتی مادرم رومیبینه که با چه

شیرینی از نوه دار شدنش تعریف می کنه دلش پر میکشه که اونم صاحب نوه بشه.

شاهین، پسر ممنون که این چند وقت دندان سر جیگر گذاشتی و آبروی خانواده منو

دنیا رو حفظ کردی و پیش خانواده خودت حرفی نزدی. این و بدون من کنارتم و حق با

توست.

خودم درستش می‌کنم. _اونوقت می‌فهمه پیش شما حرفی زدم.

عزتی ام یه بوه ای برده از برخورد سردتون تو، شرکت می‌گفت و رفت و آمدای تکی دنیا.

راستش برای من اومدم ببینم که اتفاقی مابینتون افتاده یا نه. همین حین بود که

دنیا اومد و جا خورد مادرشو دید _سلام کی اوم دید؟ ب‌بخبر؟! _خیلی وقت نیست. کجا

بودی؟ _چ یز، خونه دوستم. سری تکون دادو _صحیح. فه مید توپ مادرش پر. رفت

لباس عوض کرد _چی بیارم برات مامان؟ _ب یا بشین، برای خوردن اینجا نیومدم. پدرت

نگرانتون بود. از رفتارای تو شرکت ماب ی ن شما و حالا هم که من سرم سوت کش ید از دیدن

این خونه در هم ریخته و کث یف. معلوم که بیخیال زندگی ات شدی، ش ایدم وقت نداری؟

یه نگاه با عصبانیت بهم کرد و _شاهین چیزی گفته؟ _شاهین فهمیده تر از این ه که دوره

بیفته وسل یقه نداشته الان تو رو جار بزنه. خودم که کور نیستم این چه وضعشه؟ اگر

مادرشوهرت بج ای من امروز نیومد خجالت تنها کافی بود برای یه عروس؟ _دنیا راستشو

بگو چیزی هست از من مادر مخفی کرده باشی؟ _چی مثلا؟ _نمی‌دونم، تو ای ن زندگی یا

زندگی با ما کم و کثری چیزی داشتی؟ گفتم شای د تاثیرات این چیزا باشه. _ نه مادر من،

یه چند وقتیته که با دوستام یه بی زینس راه انداختیم. _ ا، چه بی زینس ی؟ _ پوشاک مد روز.

_ مگه تو شرکت کار نداری؟ _ چرا ولی شاهین درج ریان علاقه من به این کار ب یستر. _ بله

دارم میبینم، علاقه ات باعث این اوضاع آشفته شده. تو خانم یه خونه هستی، درسته

خودمن آشپزی نمی کردم حتی خدمتکار داشتم ولی اینجوریم نبود که خونه رو درهم و برهم نگه دارم. یه پشت چشمی به مادرش نازک کرد که جلوی من ادامه نده. مادرش

گفت _ الکی برای من ادا و اصول درنیار. هر دو سر این ماه به سفر می رید و تمام. جفتون

به یه ریکاوری احتیاج دارید تا از این حال در بیاید. با هم صحبت کنید و دخترم به

همون روال زندگی سابقت بچسب. اشتباهات منو آگه تو زندگی داشتم تکرار نکن. دنیا

یه نگاهی بهم کرد و _ باشه آگه شاهینم موافق باشه. ولی هر کسی کاری رو که دوست

داره بهتر انجامش میده. _ باشه، شما این سفروب رید و کنار هم چند روز خوش باشید واز

این فضا دور شید همه چیز درست میشه. از حمایت مادرش خیلی دلگرم شدم و ازش

کلی تشکر کردم. تنها کسی که فکرش نمی کردم بدادم برسه و خودشو، غرور شو جلوی من

خرد کرد تا دنیا به خودش بیاد. مادرش هر کاری که کرده بود دیگه آسیب جدی به زندگی

اش نزده بود و هرطور بود زندگی اشون رو حفظ کرده بودن. یه شب مارو شام دعوت کرد

بهمون دوتا بلیط پرواز به سمت ترکیه داد. برای شهر آنتالی ا وگفت _ تا ده روز مهمون من

هستید، بیشتر شد پای خودتون. گفتم _ این که ه زینه اش خیلی زیاد. _ هیچ چیز به

اندازه اینکه شما رو کنار هم خوشحال ب بینم ارزش نداره.

دنیا چون دستش برای مادرش رو شده بود چند روز به خونه ومن حسابی می رسید.

منم کمی کوتاه اومدم وفکر می کردم حرفای مادرش حداقل برایش اهمیت داره.

پارت صدو هفتاد و چهار

مادرش که بلیطا رو داد دنیا رفت تو خودش _ چرا مامان ترکیه؟ تعجب کردم چرا اون

رفتارو از خودش نشون داد. چون دنیا همیشه از ترکیه خوشش م یومد. _ دخترم هم فال

هم تماشا. در ضمن تو که عاشق ترکیه بودی تو سفری که با هم تو مجردی رفت یم. هیچ

کدوم در هم رفتن قیافه دنیارو نفهمید یم. بعد نیم ساعت تازه وانمود کرد خوشحاله.

مادرش اونروزی که اومد خونمون برام گفت _ هر بار دنیا تو کیش باهام تماس می گرفت

تو هتل بود وهر چی می گفتم از جاه ای دیدنی عکس وف یلم بفرست می گفت، تازه از

بیرون اومدیم وهر بار از همون هتل فیلم می گرفت و حرف میزدیم. شاه ین، مادر فکر

کنم چون تو پیشش نبود ی زیاد دل و دماغ نداشته. رفته، ولی بعد دلش برات تنگ شده.

مثلا می خواست دلداریم بده. بلیطا بر ای بیست و پنجم ماه بود و پنج روز تا سفر مونده

بود. من خوش باور و خوش خیال فکر می کردم با حمای تهای مادرش و این سفر

و حرف ای که رد و بدل شد زندگی امون یه سروسامونی می گیره. اما اون کماکان دوستاش

رو ق ایملی می دید. اگه آدم ای لایقی بودن چرا نباید ازشون استقبال می کردیم؟ دنیا چرا

ملعبه دست اونا شده بود؟ نزدیک سفر بود و با مادرم اینا می خواستم خدا حافظی کنم. از دنیا خواستم یه شب
بریم خونشون. دیگه اون عروس پرشرو شور سابق نبود البته

برای ما. اشت یاقی هم نشون نداد. منی که اونو از رفتار ای مادرش، جدا می دونستم

و چهره یه زن خونگرم و مهربون رو می دیدم، خیلی تو دید و باورم فرق کرده بود، خیلی

خیلی. دلم می سوخت چه حیف و چه زود شیرازه زندگی امون رو داشت با رفتار ای زننده

که استادش از شیطان خط می گرفت بهم میزد.

دیگه دنیا اونجور ساده و با حجب و حیا نمی گشت و هیچ عبا یی از جارو جنجال و حرف

و ح دیت منو بقیه نداشت. سرکش، بیخیال، بد می گشت، عطر تند، آرایش مفتضح و اون

چند وقت هر چی کاری کرد می رفت تو جیب لوازم بزرگ بوزک فروش یها. یه استخون

تو گلو گیر کرده شده بود که نه میشد ب الا بیارمش و نه قورتش بدم. هر چقدر یه آدم تو

زندگی تو داری کنه وقتی طرف مقابلش رعایت نکنه همه چی آشکار میشه. از در که

رفتیم تو، شیما و میثمودی دیم و مامان به خاطر ما اونا رو هم دعوت کرده بود تا یه

مهمونی خدا حافظی جم و جور ترتیب بده. از عمق نگاه با تعجب بقیه که به دنیای نگاه می

کردن و پنهونی حرص می خوردن خجالت می کشیدم. البته حقم داشتن ولی به روش

نمیوردن. کار نمی کرد، گرم نمی گرفت، تافته جدا بافته شده بود. بجای اون از حرکات

زشت و زننده اش من خجالت می کشیدم و عرق شرموار روی پیشونیم پاک می کردم. اونا اون شادابی رو از ته چهره من

نمی دیدن و مطمئن بودم جیگرشون داشت به حال من

niceroman.ir

سوخت. اونقدر هندونه زیر بغلش پگاه و دارو دسته اش گذاشته بودن که تو خوشگلی،

سطح خونادگی ات بالاتر، حیفی، مانک نی، جذابی، به خودت برس و تو می تونی میلیاردر

بشی به تنهایی با این همه جذابیتو اندام و زیبایی. لابد گفته بودن شوهرت امل، خونواده

اش از سطح پایین، برای تو از اون بهتراش گیر میاد، محدودت کرده و..... از این دست

زندگی بهم زدنا. دنیا عقلشو بوسیده بود گذاشته بود کنار. همش با خام شدن داشت

زندگی با عشقمونو نابود می کرد. دهن بینی از اعتیاد یادم خانه بر اندازتر.

پارت صدو هفتاد و پنج

شام رو آوردن و خانم عین ملکه ها نشست و هرچی اشاره دادم اهمی ت نداد و منتظر

پیش خدمتا بود که بهش سرویس بدن. به هر حال شامو که نه کوفت خوردم من،

خوردم و یه قاشق غذا می خوردم یه قاشق حرص و بغض

خوردم. مامان گفت _خوبه، سفر خوبه انشالله بهتون خوش بگذره. همیشه خبر ای خوش

از شما بچه ها برای من قوت قلب. دنیا مادر انشالله بچه دارشدنتون واین س ری با نوه

خوشگلم ب رید سفر. دنیا لبی ورچ ید ودر کمال وقاهت تمام که تا اونروز در برابر خانواده ام ازش ند یده بودم گفت
_مادر جون، بچه دار شدن یه موضوع شخصیه وبا کمال احترام

به شما ما حالا حالا ها قصد بچه دار شدن ندا ریم. بابام یه سری تکون داد و_هانیه

عروسم راست می گه ما نب اید دخالت کنیم. در گوش دنیا گفتم _خجالتم خوب چیزیه.

_مگه چی گفتم؟ بعد اخمامو تو هم کشیدم. خانواده من تو مرامشون دو بهم زنی

وناراحتی مهمون ح تی دشمنشونم نبود ومامان به خاطر من اصلا به روی خودش نیورد

وباز با خونگرمی با دنیا برخورد کرد ول ی شیما خیلی دلخور شد وکمتر به دنیا نگاه می کرد

وحر ف میزد که میث م کشیدش یه گوشه وآرومش کرد. حس می کردم خوابم یا دارم

کابوس میبینم انگار چندین وچند نفر با ناخن بلند داشتن به سرم چنگ می انداختن.

دنیاپی که همه به سرش قسم می خوردن ومحبوب دل همه بود، از هیچ کارو کمکی

دریغ نمی کرد چرا تبدی ل به این موجود روبه رومون شده بود؟؟؟!

به این نت یجه رسیدم که جنبه، جنبه تنها چی زیه که از یه فرشته می تونه دی و بسازه

وظرف یت آداماست که مرز انسانیتشونو مشخص می کنه وباور قلبی اونا. دنیا به شدت در

کنار همه حسن ای خوبش دهن بی ن و بی ظرفیت بود از تعریف وتمجید. این شد حال

وروزگارمون. داشتن با چاق وی کند آروم آروم شاهرگ زندگی ما رو م بیریدن ودنیای بی

ظرفیت خیلی راحت این امکان رو بهشون داد.

اونشب همش سراسر حس شرم داشتم وعصبانیت تا برسیم خونه. تو راه برگشت گفتم _ازت توقع اینهمه رفتار

زشت وزنده رو نداشتم. چرا شمش یرتو از رو برای اون بیچاره ها

بسته بودی؟ _چیه به قب ای مبارکشون برخورد؟ سرکش کشی هم ح دی داره به کسی چه

ربطی داره که ما کی بچه دار میشیم وتازه مادر خودمم عی ن خونواده تو شده ومدام داره

دخالت می کنه. با دست محکم کوبیدم رو ف رمون وگفتم _دهنتو ببند نمی خوام صداتو

بشنوم نزار دستم روت بلندبشه. اما دهندشو نبست و_راست می گن کبوتر با کبوتر باز با

باز. تقصیر خودمه از اول ساده گشتم که همتون توهمی ش دید که بد می گردم. اصلا

دیگه خونه مادرت اینا نیام. _مگه من از روز اول با گشتنت مخالفتم؟ تو از حد

گذرندی همه چیز رو. سرت رو مته کبک کردی زی ر برف و.... صدای ضبط ماشینو عین

دیوونه ها بلند کردم تا خفه بشه. اونم روشو کرد سمت پنجره وانگار داشتم م یخ آهنی تو

دیوار بی احساسی اش می کوبیدم.

دلم بیشتر از خودم برای خودش می سوخت که داشت اونهمه زیبای و هوش

وتحصیلات عالیو رو فدای یه آینده نامعلوم و کار ای بی اساس می کرد. از طرفی دلم نمی

خواست از دستش بدم وزندگی ام از هم بپاچه. دیوونه دوست داشتنی من، با همه

آزارش هنوز تو دلم خونه داشت. سرد شده بودم ولی ترد نشده بود. رسی دیم ولباس عوض کر دیم وآماده شدیم برای خواب. دنیا بالای سرم نشسته بود و خوابش نمیبرد.

هی گفتم الان می خوابه، الان می خوابه نخیر نشست که نشست. هی کلید آباژور رو

روشن خاموشی کرد وصدای تق تقش رو اعصابم بود. گفتم _حداقل نمی خوابی صدای

اون ماسماس ک رو درنیار. چته؟ گفتی، شنیدی. _فکر وخیال نمیزاره بخوابم. _مگه شما

جدیدا فکر می ک نی؟! _دوباره شروع نکن شاهین حوصلتو ندارم. _بله، من احمق تازه

فهمیدم شما چند وقته حوصله منو ندار. _باشه من می کیم تا تو راحت باشی. پتو رو

کشیدم رو سرم ویا د حرف مادر مهشید، زن عمو حدیثم افتادم که موقع جدایی مهشیدبه

عزیز گفت _هر چی دک وپز ومال ومنال نمیشه. ریشه واصل ذات آدمای درست باشه

که اون آدم ثروتمند وبرد کرده. مهشید بی نوا به خاطر ما که فکر می کردیم پسر از لحاظ

مالی دست به دهن و مهشید چیزی کم نمیاره و خوشبخت میشه تن به این ازدواج

لعنتی داد.

درست منم جای مهشید و ایستاده بودم با این تفاوت که دنیا رو دوست داشتم ولی به

این نتیجه رسیدم در اصل موضوع فرقی نداشت بالاخره این دمل چرکی فاصله طبقاتی

سر باز کرد و به رخم کشیدش. به قول بابا منصور که همیشه کسی تاوان کارشو میداد به

مامان هانیه می گفت _ دنیا گرد و ما تاوان کار ای رو که در حق بقیه کر دیم رو میدیم چه کوچیک و چه بزرگ. خیلی وقتا ندیده هامون برامون حسرت میشه. و خیلی زود چوب

کارامونو می خوریم. زمانی که ما می مونیم ویه حسرت وی ه فر یاد که تو کنج ج یگرمون

خونه می کنه. بابا خیلی، وقتی یه موضوعی ذهنشو مشغول می کرد با مامان حرف می یزد

و بیشتر اوقات جلو ما می گفت که مثلا درس، بگی ریم که چقدر منه بی کله درس گرفتم.

بلند شد رفت تو بالکن. خودمو با هر جون کندن که بود راضی کردم بخوابم و نیمه شب

تشنه شدم و اوادم برم آب بخورم. دیدم هنوز بیدار.

پارت ص دو هفتاد و شش

گوشی به دست و تو عالم خودش بود. ظرف س یگار کنارش وس یگار گوشه لبش و هدفون

دم گوشش. با کس ی داشت چت می کرد و همین تحریک م کرد ببینم کیه اون وقت از شب،

اونم با اون اوضاع خانم داره خون سرد سیگار شو می کشه و چت می کنه؟! یه وزنه صد

کیلویی روی سرم حس می کردم و دلم می خواست برم بزنم لهش کنم. ولی تصمیم

گرفتم، با اونکه سخت بود به خودم فرصت بدم قشنگ و سر بزنم مچش رو بگیرم تا باز

نزنه زیرش. اونقدر غرق چت بود که متوجه نشد بالای سرش دارم آروم نگاه می کنم .

جوری که متوجه نشه دیدم نوشته _راست می گفتم، من مال این زندگی نبودم.

شانس آوردم هدفون تو گوشش بود وگرنه از صدای پام متوجه میشد. اونم س ریع جواب

داد _ح یف کردی رابطمون رو. دنیا هم یه استیکر غمگین فرستاد. نیمه شب بود

وآپارتمان. نه م یش د داد زد و فحش و فحش کاری کرد، نه م یشد بزنم کاسه کوزه اشونو

بهم بریزم تا به وقتش. اونقدر با خودم کلنجار رفتم تا برم تو رختخوابم و خودمو کنترل

کنم وگرنه همون جا یه بلایی سرش م یوردم. آروم برگشتم تو تخت و زیر زیری اشک می

ریختم. دعا می کردم تا زودتر صبح بشه.

صبح چشای من می سوخت و از سر و صدا وب وی اسپند که فکر می کنم نیم کیلو اسپند

دود کرده مثلاً ب وی گند سیگار شو نفهمم، بیدار شدم.

آخ که آدم چقدر می تونه یکدفعه ای ن همه تغییر مزخرف کنه و احمق بشه؟؟؟!

شب متوجه شدم بعد اومدنم تو رختخواب دوسه باری چک کرد خوابم یا نه؟ پاشدم و _

به به، دنیا خانم چه اسپن دی دود کردی! بر ای من دود کردی نه؟ _آره عزیزم. متنفر بودم از

احمق فرض کردنش و ادامه داد _بد مگه آدم بر ای عشقش اسپند دود کنه؟ _ نه بد که

نیست، اما من واقعا عشقتم؟ خورد تو برجکشو _ این چه حرفیه؟ مگه به عشق من

نسبت به خودت شک داری؟ _چه عرض کنم و آهی سوزناک کشیدم. _شاه ی ن چته اول

صبحی؟ چرا باز داری چنگ می اندازی به روح و روانم؟ _ ای و ای ببخش یاد من نبود

اعصاب خانم خانما ضعیفه. یه سیگار بدم خدمتون آروم بشید؟ چشاش چهار تا شد

وم ن من کرد _ سیگار، مگه من سیگاری ام؟ _ یا یه پیشنهاد دیگه، بگم آقا پارسا، پارسا

بود دیگه مگه نه؟ باهات چت کنه تا حالت یکم بهتر بشه و از این حیف بودن در بیایی.

niceroman.ir

نظرتو بگو زود باش _ پا پا پارسا کیه؟ چت چیه؟ توهم زدی؟! _ بی چشم ورو، فکر نمی

کردی بو بیرم؟ حاشا نکن خودم دیدم هم سیگار کشیدن تو هم چتتو. روبه روش بودم

ویکی محکم کوبیدم تو صورتش. بر ای اولین بار اونجوری زدمش. تحمل آدمم حدی داره

و _ خیلی بی شعوری خیلی بی جنبه ای دنیا. دیشب دلم می خواست خفه ات کنم ولی فکر

آبرومونو کردم وهمس ایه ها رو. عین، آدم ای بی رگ و بی غیرت تا صبح صبر کردم. تف،

تف سربالاش دی برای هر دو خونواده. چی بگم؟ به کی بگم کاخ آرزوهای رو که برامون

تصور کرده بودن به داستان بی کف ایت تو فرو ریخته؟ اشک ی که با خون دلم قاتی بود از

گوشه چشم سرازیر شد. گریه می کرد و _ شاهین، اشتباه می کنی قضیه اون طوری که تو

دیدنی نیست. من با اون فقط داشتم درد دل می کردم _ اونقدر سطح شعورتو آوردن

پا این که نمی دونی یا نمی فهمی چرا باید یه زن شوهر دار با یه مرد یا یه پسر غریبه

نامحرم درد دل بی صاحب کنه؟ از دی د تو که همه چی درستته. نه خیر این طوری هیچ

سنگی رو سنگ بند نمیشه. اونقدر فشار عصبی روم زیاد بود که در جا خوردم زمین و از حال رفتم. اورژانس خبر کرد ورسوندنم بیمارستان. اونجا سرم زدن و دارو تو سرم تزریق

کردن.

بِقلم: آزاده حمیاری
niceroman.ir

باران

پارت صدوهفتاد وهفت

از صبح تا خود شب تو بیمارستان نگه داشتن و خواستم چیزی به کسی نگه. خودش

بالای سرم بود و مدام گریه می کرد. پرستار دید به زن و شوهر جوونیم و دنیا بی تاب می

کنه گفت _ آقا چقدر خوشبختی که خانمت برای از حال رفتنت، دور از جونش داره

خودشو می کشه. _ بله، خیلی.... خوشبختم. مرخصم کردن و او مد کمک کنه تا بریم خونه

و دستتو بکش خونه نمیام. می خوام تنها باشم. بیام تو اون جهنم دره ای که ساختی از

یاد آوری دیشب سخته می کنم. _ شاهین بیشتر از این خفتم نده. حق داری اون طور

برداشت کنی. چپ چپ نگاه سردی بهش کردم _ اشتباه، برو بین معنی فسق چیه؟

فسق و فجور یا هر کوفتی که نباید با رابطه علنی باشه. فسق به ذهنیه که به سمت حروم

میره هم از نظر من هست. چون همه چی از ذهن خراب شروع میشه. اون رو رونه

خونه کردم و خودم رفتم سمت خونه بابام اینا. تو همون پارکی که دوران نوجوونی

وجوونی با بچه ها می رفتیم رفت م و روی همون نیمکت نشستیم. روی همون نیمکتی که بار اول با اشتباه اولم کمند نشستیم. شانسم بود انگار هرکی تو زندگی ام وارد میشد

خیانت کار از آب در میومد. همه خاطرات اون روزا چه خوب وچه بد از جلوی چشم رد

شد. سرکار گذاشتن دخترا، خندیدنامون، کنف شدنا وجوونی کردنامون رو همه رو از سر

گذروندم. با خودم می گفتم به خاطر کدوم گناه دارم تاوان پس میدم؟ من که درسته با

جنس مخالف اونم از روی غرور بیجا وجوونی دوست شدم ولی نامردی نکردم به دخترای

مردم و دستتم به کمند و امسالش نخورد به نیت....

آرزو می کردم کاش، میشد برم و سرمو رو زانوه ای عزیزم بزارم تا آرومم کنه. لرز کرده بودم

از بس فشارم پای ن بود. اونطوری نم یشد باید به خونواده خودش خبر میدادم. اون که

عین نقل و نبات اون چند وقت دروغ می گفت. گفتم، نکنه کار به جاه ای باری ک بکشه

ویه دروغ آماده کنه و همه چ یزرو از چشم من ببینن. بعد طلبکار بشن بگن اگه راست

می گی چرا از همون اول نگفتی؟ دخترمون چیکار داره م ی کنه. عین یه ریسمون س یاه

این افکار جل وی چشم تلو تلو می خورد. مطمئن ترین فرد که درکش از همه بالاتر بود

پدرش بود.

دیگه طاقت نداشتم و منم یه ح دی داشتم. با باباش تماس گرفتم و خواستم رستورانی،

جایی همو ببینیم. از صدای بی حال و گرفتگی حالم فهمید خبریه و شاهین پسرم چ یزی شده؟ صدات چرا این طوره؟
_ شرمنده آقاجون فقط می خوام مرد و مرد نه بی اونکه نه

خونواده من ونه دن یا ومرسده خانم از قرارمون بوی بېرن باهاتون صحبت کنم. _ باشه

عزیزم ولی نگرانم کردی. آدرس یه رستوران رو داد ورفتم. وقتی رسید به زور پاشدم تا

منو ببینه. یه رستوران سنتی بود و سری ع اومد. من نشستم چون سرپا نمی تونستم

بمونم.

رنگمو که دید _ چی شده؟ این چه حالیه؟ _ سلام، آقاجون خوبم چیزی نیست. _ می

دونم چیزی بینتون اتفاق افتاده امروزم که نه تو نه دنیا شرکت نیومدی د نگرانتون شدم.

تازه دنیا تا م یادن می مونه ونمی دونم کجا میره. اتفاقا مرسده داشت با دنیا تماس می

گرفت که من اومدم اینجا. چ ای وخرما ونبات آوردن وپرسیدن قل یون می خواید بیاریم؟

کی حال قلیون کشیدن داشت. چیزی که از دست دنیا می کشیدم از صدتا روان گردون

اثرش مخر بتر بود. _ شاهین بگو چی شده، فقط بگو.

_ راستش، بین منو دنیا مشکل بزرگی پیش اومده وشرمم بیاد برای شما که یه پدرید

تعریف کنم. _ بگو باباجان، بگو. منم از همه چیز برات تعریف کردم تا شب گذشته. عرق

شرم رو پیشونی اون بنده خدا، منو بیشتر خجالت زده کرد که چرا بهش گفتم. گفت _پارسا؟ باز سروکله این آشغال پیدا شده؟ _می شناسیدش مگه؟ _خواستگار دنیا بود ولی هم من وهم مرسده درجا جواب رد دادیم واصلا نزنش

تیم بیاد خونه. ولی به خدای

بمعلم: آزاد و مختیاری

niceroman.ir

احد ووا حد از چیزایی که گفتمی خبر نداشتم. پگاه هم دانشگاه یش نیست، دروغ گفته

بهدت. پگاه خواهر اون پسر عوضیه. _منم هر چی خودم فکر کردم اصلا پگاه وپارسا نامی

رو تو دانشگاه ن دیدم. یه بار می گفت دوست ق دیمی امه یه بار می گفت هم دانشگاهی

امه _مرسده با اونکه ازش قول گرفته بودی چیزی بهم نگه ولی جسته گریخته گفت

مشکل داری د و دنیا به زندگی نمی رسه. کلی ام از آق ای وصبوری تو تع ریف کرد و طرف تو

بود.

سرش رو زیر انداخت و_من شرمنده توام. چشم خیس اشک شد که غرور وله شدن یه

پدر دیدم. برای یه پدر خیلی سخت وتلخه که به خاطر دخترش سرش از شرم پان

باشه. دستمو گذاشتم رو شونه اش و_لال بشه زبونم که باعث آزار شما شد. _خدا نکنه ،

تو خیلی ام آق ای کردی. _به خدا شما رو عین خونواده خودم می دونم وهیچ جبهه ای

ندارم. فقط کمک می خوام. کمک خواستن منو رو حساب پدر وفرزندى بزارى د نه داماد

وپدر زن. _خوب کردی گفتمی وگرنه بعدا می فهمیدم ازت دلخور میشدم. خودم باید با

دنیا حرف بز نم هر کاری تاوانی داره. اون ب اید بفهمه که جواهری رو به خاطر چه لجن ای

داره از دست میده.



پارت صد و هفتاد و هش ت

از طرفی تو فکر ای ن بودم که نمی خواستیم کسی بفهمه. مادرش برامون بل یط خریده بود

وتنها دو روز دیگه مونده بود به سفرمون. اما چه سفری می رفتم؟ با چه همسفری؟ تو

کشور غریب با چه حالی؟ پدرش ازم خواهش کرد یه فرصت بهش بدم تا با دنیا حرف

بزنه و زندگی امون درست بشه. گرچه می دونستم دنیا درست شدنی نیست و کار بیهوده

کردنه. _ شما جونم ازم بخو ای م ی دم. نون ونمکتونو خوردم اونقدر بهم محبت کر دید که

من هیچ وقت رو حرفتون حرف نمیزنم و شما بزرگ منم هستید. _ ممنون، پسرم تو از

همون روز اولم تو دلم نشستی. اون پارس ای لعنتی همون روز اولی که اومد تو شرکت تا

برای خواستگاری از دنیا صحبت کنه، ازش خوشم ن یومد و قیافه اش داد میزد چیکاره

است. موه ای درهم و برهم، شلوار پاره، موه ای رنگ کرده، خالکوبی رو دستاش،

زنجیرهای ی که به خودش آویزون کرده بود ودهنش که ب و ی نجاست م یداد. حالم ازش

بهم خورد پولدار وبی فرهنگ بود. تو، زندگی ات از اون ناراحت نشی از نظر مالی پاینتر

بود ولی غنی از فرهنگ و شعور و شخصیت خونوادگی بودی و این ثروت برام ارزش

داشت. حتی پسرک مزخرف موقع خواستگاری برای گول زدن منم که شده اون کوفتی رو نذاشت کنار و خورده بود
واومده بود. مرسته هم وقتی با اون سرو شکل دیدش گفت _ به

خدا خودمو می کشم آگه این آشغال بی ادب وارد خونواده ما بشه. شاهین جان _ مرسته

مغرور، مال دنیا دوست و شایسته فخر فروشی ام کنه ولی، اخلاقیات این چنینی برایش،

خیلی مهمه و خط قرمزش ادب و حیاست. خلاصه سرتو درد نیارم، دنیا رو حساب خامی

بما قهر کرد و چند روز باهامون حرف ن میزد که چرا اون کثافتو راه ندا دیم. مرسته گفت _ دنیا آگه تو اناقت بمیری ام

جنازه تو رو رو دوش این پسر الوات نمیزارم. حالای فهمم

می خواد زهرشو بریزه و با برنامه اومدن جلو چون اون روز که ما بهش توپیدی م و گفتیم _ تو بدرد دختر ما نمی خوری

وما داماد عوضی و کثیف خور نمی خوام گفت، در کمال

بی ادبی ام گفت _ منتظر ریختن زهر من باشید. یه روزی زندگی اتونو به لجن می کشم.

فکر می کردم داره چرت می گه. آخ، دنیا، آخ دنیا چه کردی با ما؟ چرا نمی فهمه کسی که

با وجود داشتن همسرش باز باهاش حرف م یزنه آدم نیست؟ به خدا دنیا از اون

دخترای..... نیست فقط زیرپاش اونم با نقشه نشستن. درسته باباجان اشتباه کرده که

داره باهاش صحبت می کنه ولی می تونیم از طوفان ب لای اونا نجاتش ب دیم. _ آقا جون،

پدر من، از همین میسوزم. دنیا خیلی با الانش فرق داشت و یه زن مطیع و عالی از هر

نظر برام بود. می دونم که داره با تیش ه ای که دستش دادن زندگی امونو نابودی کنه. _ شاهین رحمت به شیر پاک ی که خور دی. خوشحالم که درست راجع بهت فکر می کردم.

هیچ چیز برای یه پدر از این خفت آورتر نیست که شرمنده بشه از کار ای دخترش. اونا

شیطانن به خدا. _ پدر من لال و کور و کور بشم اگه منتظرش نیدن شرمنده بودن شما باشم.

اومدم پدرانه از خود شما که ب رام خیلی خیلی عزیزی اید کمک بگ یرم. دنی ای دیوونه نمی

دونه از رو دوست داشتنه که روش غیر تی میشم.

از اونجا منو برد خونه خودمون و ب یرون نباش با این حالت. قبلشم به دنیا زنگ زد

وگفت _ پاشو برو امشب خونه ما کارت دارم. خونه رو خالی کرد تا من راحت باشم ویکم

به اعصابم مسلط بشم.

پارت صدو هفتادونه

تا تو خونه باهام اومد و واقعا با دلسوزی تموم نشوندم رو مبل و _ می خوامی بمونم

پیشته؟ _ نه، ببخشید ولی به تنه ای نیاز دارم. _ باشه بابا ولی هر وقت از شب، نیمه شب

کاری چیزی داشتی خبرم کن. ببرمت سر جات؟ _ دیگه شرمنده ام نکنید. خوابم گرفت

میرم سر جام بهترم یکم. دارها مو داد و رفت. از بی حالی باز سر همون کاناپه خوابم برد

داروی آرام بخش گ یجم کرده بود. نزدیک ای ظهر بود که دیدم خانم تش ریف آورده و طبق معمول اخلاقش اصلا انگار نه انگار چی زی شده. سلام، سلام شاهین جانم بیدارنشده

هنوز؟ بیدار شو لنگ ظهر. نمی دونم با باباش چیا گفته بودن و شنیده بودن. چته، خونه

رو گذاشتی رو سرت؟ حیف بابا کلی سفارش دامادشو کرد که اذیت نکند و گرنه با اون

niceroman.ir

طرفم. ازم خواست با هم مشکلو حل کنیم و ماشالله چه قدر طرفداری تو رو کردن هم

مامانم هم بابا. ح تی وقتی گفتم زدی تو صورتم، هر دو گفتن حقته. باورم نمی شد

مامانم آگه کسی بهم چپ نگاه می کرد چنان رفتاری می کرد که طرف صدبار بگه غلط

خوردم...

بماند، حالا هم پاشو باهم صبحونه بخوریم و به خاطر بابا حداقل به حرفام گوش کن

وسو تفاهما رو بر طرف کنیم. سر و صورتمو شستم و با اینک ه اصلا حوصله حرف ای

مزخرفش رو نداشتم ولی به خاطر پدرش کوتاه اومدم و گوش کردم. همون جا سر میز

صبحونه که نون تازه هم خریده بود و چ ای ام دم کرد و یه میز رنگی چید. روبه روم

نشست، باز با اون چشای درشت و سحر کننده اش، جوری نگام کرد که برای چند لحظه

گم شدم تو نگاش. و تو درست می گی، سیگار کشیدنم رو قایم کرده بودم. قبل از ازدواج

هراز گاهی سیگار می کشیدم و اونشب حال بد بود. تو خیلی گیر میدادی. من با پارسا

چت نمی کردم از شانس، تو همون ت یکه رو که اون نوشت رو دی دی. داشتم با پگاه چت می کردم که گفت اون اونجاست و ازش، گوشه رو گرفته بود و اون حرفو نوشت. من به

پگاه گفتم راست می گی من حیف شدم. پارس ای ب یشعور از قصد اسمشو نوشت و یه

پیام داد که بفهمونه می دونه زندگی ام مشکل داره. پارسا نوشت اگه با خودم ازدواج

می کردی بهتر بود و بهت گیر نمی دادم. تازه بعدش کلی با پگاه دعوا کردم که باعث

دعوامون شد. منم اون لحظه عصبی بودم که نوشتم تو راست می گی. بعدشم عین چی

پشیمون شدم. حالا هم ازت معذرت می خوام. بابا کلی از دستم کفری بود و ازم خواست

کاری کنم این سو تفاهم برطرف بشه و یه سری حرف ای دیگه مامان بهم با تشر زد.

_ببین، حرفتو گوش کردم ولی بهت حق نمیدم. تو زندگی هر کسی بالا و پائین هست.

بعد من به تو گیر ندادم فقط گفتم و نباید اونجوری با مادرم برخورد می کردی. اون بنده

خدا کلی دوستت داره و با ذوق دوست داره ما هم بچه دار بشیم.. _باشه هر دودست

من بالا و بگم غلط کردم حله؟ کتکشم که دیشب خوردم. _اینو نگو که منو مثلا خجالت

بدی. پشیمون نیستم از سیلی که بهت زدم. کارت خیلی ج دیدا بد وزشته. _من هیچ

رابطه ای با پارسا ندارم. آره ازت ق ایم کردم که نگفتم خواستگارم بوده چون خواستگاری

قبل هر دختری که ربطی به شوهرشون نداره که بدونه دختر چه خواستگاری داشته.

_منم اینو نگفتم. فقط اون دختر دیگه نباید پای اون خواستگارو به زندگی اش باز کنه.

دنیا طرز برخوردت، گشتنت، سرکشی ات ودوستای نابابت همه باعث خوردن اون سیلی شد. _ نمی تونم، آره قول دادم ولی اعتراف می کنم نمی تونم وهر چی مانع ام بشی بدتر

ترقیب میشم این کارو بکنم. دوست دارم باهام همراه بشی وبزاری بر ای دل خودمم که

شده تو محافل زنونه مانکن باشم. _ کاش از اون روز اول می گفتی کامل نمی تونی دور

بشی از ای ن کار. _ حالا پشیمونی؟ _ من هیچ وقت از با تو بودن پشیمون نشدم ولی دلم

شکست ویه جاه ای بی اعتماد شدم. خواست بهش فرصت بدم واونم عذابم نده وبا

پگاه کات کنه. البته بعید بود و_ تازه فه میدم برادرش مواد فروشه. گفتم _ می دونستی

دوست گرامی شما هم خواهر همون آقا هم مواد مخدر مصرف می کنه؟ _ نه پگاه معتاد

نیست. قیافه اش به معتادا نمی خوره! _ مگه به قیافه است؟ خودم وقتی یه روز داشت

دستپاچه از خونمون میرفت تا مثلا قبل اومدنم بره. دیدم که کیفش تا منو دید از

دستش افتاد وحوال شده بود وبسته مواد رو تو وسیله هاش دیدم. دو دست ی سرشو

گرفت و_ چرا زودتر نگفتی؟ _ تو مگه منوم دیدی اصلا؟ چطور تو اون موقعیت حرفمو

باور می کردی؟ _ ببخش، نباید گول اون عوض یا رو می خوردم. _ حالا که همه چی رو تموم

می کنیم ولی اینم انصاف نیست که همه چیز رو گردن اونا بندازی. تو خودتم مقصری که

با اون وضع گشتی وباهاشون همراه شدی. همه چی رو فدای یه خواسته مسخره کردی.

_ زیاد هر روی کردم ولی به نظرم این کار مسخره نیست. _ باشه، ولی یه روزی ویه جایی

می فهمی این نظرت وقتی، تو زندگی مشترکی هیچ اولوی تی نداره. وزندگی چ یزای

قشنگتری برای جنگ یدن داره.

راه گریزی نبود وبا ی د می ساختم باهاش. روز بعد موعد رفتن به ترکیه بود. مامان ب یخبر

از همه جا زنگ زد تا شب ب ریم پیششون باشیم ولی دنیا خواست تا هم اونا هم مادر

وپدرشو دعوت کنه خونه خودمون و خودش آشپزی کنه.

پارت صد و هشتاد

با مهمونامون تماس گرفت وبا روی گشاده وادب با مامان هانیه حرف زد وهمون جا از

بابت رفتارش عذرخواهی کرد. مامانم گفت _ عزیزم، پیش، میاد وبهش فکر نکن. مامان

اصلا به روش نیورد وکشش نداد. از غذاهایی که بلد بود وحالت فست فودی داشت

ومعمولا اینترنتی دستور پختشونو می گرفت پخت. چند مدل سالاد، پاستا، لازانیا، پیتزا

وسیب زمینی سرخ شده با روغن فراوون تو سرخ کن درست کرد ومنم اومدم کمی کمک

کنم نذاشت و_ می خوام به همه ثابت کنم چه کدبان وی هستم. م یوه ها روز مهمونی

چنان تزئین کرد که آدم دلش نم یومد دست به ترکیبشون بزنه. معلوم بود داره از

خستگی ولو همیشه. رفت تا قبل اومدن مهمونا دوش بگ یره اصلا پ یش من بروز نداد خسته شده. کارن می کرد ولی اگر م ی کرد درست حساب ی می کرد. لباس ش یک پوشید

ودیگه اونقدر جیغ آرایش نکرد. امیدوار بودم همه حرکاتش از روی نم ایش وخام کردن

دوباره من نباشه. چشمی که ترسید، دیگه ترسید ه

غروب شد ومهمونا اومدن ومادرش اینا زودتر رسیدن ومادرش تا خونه رو دید وکارای که

دنیا کرده بود، قایم کی بهم اشاره داد ولبخند زد که دیدی همه چی حل میشه؟ دنیا خیلی

خوب وخوش برخورد ازشون استقبال کرد. پدرشم خوشحال بود بنده خدا که همه چیز

درست شده. یه قهوه دادیم خوردن. چون تم اونشب دنیا به قول خودش خارجی بود.

مادر وپدر ومیثم اینام رسیدن وشیمانوز یکم از برخورد اونشب دنیا دلچرکی ن بود ولی

دنیا با زیون چرب ونرمی که به کار گرفت وبا گفتن وخندیدن از دلش در آورد. اونا دوستا

وخواهرای خوبی بر ای هم شده بودن و دنیا داشت لقد میزد به همه خوبیهاش.

بر ای اونام قهوه آورد وشکر گذاشت کنارش وهرکدوم از شما قهوه تلخ دوست ندارید

با شکر بخورید. وبعد شیرینی تعارف کرد رولت خریده بود وچند رقم نون خامه ای که

گفت_نون خامه ای ها رو مامان هانیه، بر ای شما خریدم چون شاهین قبل بهم گفته

بود دوست دارید. مادرش دیگه لب ورنچید وحسادت نکرد. فهمید همیشه نب اید همه

چی که اون فکر م ی کنه درسته همون جور پیش بره و رابطه اش صمیمی تر از همیشه شده بود با بقیه. منم دیدم ب ایدیه چی زی بگم که مرسته خانمو خوشحال کنم و بالاخره

اونم مادر بود گفتم _ اما چون مادر جون ژله توت فرنگی خیلی دوست دارن هم یشه تو

خونه می خرم بمونه تا وقتی میاد خونمون درست کنیم. _ ممنون پسرم. هر چی شما

خوش باشید بر ای من ازل ذبذت رین خوراک یهای دن یا خوشمزه تر. خونواده خودم که از

چیزی خبر نداشتن مات و مبهوت این همه تغییر مرسته خانم شدن. موقع خوردن شام

شد و شیما گفت _ زن داداش، کاری نداری؟ _ نه شیما جانم، همه چیز رو از قبل آماده

کردم. همگی تشریف بیاری د سرم یز. همه نشستن و غذاها، رنگ و وارنگ خوش عطر و بو.

میثم گفت _ اوفی، دقیقا هر چی که فکر کردم و حدس زدم اون نبود. این همه غذارو

خودتون تنهای ی خریدید؟ یه نگاه بهش کردم و _ نخیر کاکا، اینارو دنیا خودش پخته _ جان من؟ _ جان تو. شیما

گفت _ وقت گیر آوردید؟ بخوریم ببینیم دنیا جون چه کرده؟

انصافا همه چیز عالی بود و هیچ کدوم باورشون نمیشد اونا کار خود دنیا باشه. همه با

اشتها خوردن و تشکر کردن. بابا که خی لی خوشش اومد با اینکه زیاد موافق غذاها ی

فست فودی نبود ولی از مواد عالی و ت میز و تازه بود خوشش اومد. بعد شام نوبت ژله

وم یوه شد مامان هانیه گفت _ چقدر بچه ام خسته شده، مادر کلی زحمت افتادی

_ رحمتید و من بیشتر علاقه دارم به این نوع غذاها. دوست دارم غذاها ی سنتی و ایرونی

روباد بگیرم درست ودرمون ولی وقت میبره تا عی ن شماها بشم. اونشب دنیا خونه داری و آشپزی اش رو به رخ همه کشید. می خواست به من بفهمونه دارم درموردش اشتباه

می کنم. منی که یه آبم گرم می کرد برام ارزش زیادی داشت ولی با تمامه کارایی که کرد

نمی دونستم چرا دلم شاد نمیشه. شای د بیشتر ب اید به خودم و خودش زمان م یدادم. به

هر حال نذاشتم خونواده خودم حس کنن ما حت ی کوچکت رین مشکلی داریم وجلوی اونا

کلی با دنیا گفتم و خندیدم و ازش تشکر کردم.

پارت صدو هشتاد وی ک

مهمونی تموم شد و اونا زود رفتن و خواستن بر ای بدرقمون بیان فرودگاه. ولی ما اصرار

کردیم ن یان ونخواستیم همه تو زحمت بیوفتن. س ویچ ماش ینو دادم به بابا تا در نبودم

دستش باشه. می دونستم بر ای خداحافظی اگه خونواده ام بیان دممق میشم وقتی

دلنگرونی ودلتنگی اشونو ببینم. تا اون زمان سفر خارج نرفته بودم که زیاد دور بشم .

مادرم گفت _ با اینکه دوست داشتیم ب یا یم ولی به خدا م یسپارمتون ومراقب باشید.

بوسیدمش و_دورت بگردم، ع یزیز دلم چشم. بعد با دنیا، باهمه روبوسی وخدا حافظی

کردیم. باز دنیا آروم از مامان وشیمایه جورایی عذر خواه ی کرد و_اگه کاری کردم که

ناراحت شدید فراموشش کنید. باز بوسیدشون میثم دم در و ایستاده بود گفت _ سفر قندهار که نم یزید پوست ف
یستون رفت خب از بس همو بوسیدید. بیا ید این شاهینو

لوشش نکنید. دیگه حتی خونواده دنیا هم با اخلاق میثم آشنا شده بودن و ناراحت

نمیشدن از حرفاش. ولی میثم خودش دم در منو محکم بغل کرد و مراقب باش. شیما

خندید و اوفی، چی شد پس؟ پدر دنیا در گوشم گفت _ ممنونم که به حرفم گوش کردی.

اونا رفتن و دنیا روسری اشو باز کرد و رفت تو آشپزخونه و مشغول شستن و دسته کردن

ظرفا شد. نزاسشت کسی کاری کنه. کمر همت بسته بود یه خود اساسی به همه نشون

بده. آخر شب وقت ی رفتیم تو اتاق برخلاف اون چندشب سردش، که باهام برخورد می کرد

اومد و سرشو گذاشت رو بازوم و گفت _ نمی خوام موهامو با دستات، همون جور گرم

نوازش کنی؟ چند شب که با هم سردیم. _ دنیا تو هر بار م یومدم سمت دستمو پس

میزدی و سردی رو از حرکات می فهمیدم. حتی بوسه زدنتم زوری بود. سرشو آورد روبه

روی صورتم و پیشونی ام رو بوسید و دلم می خواد امشب گرمترین و پراحساسترین

شب رو داشته باشیم. بعد با تمامه وجودش خودشو تو آغوش من انداخت و با اون

چشاش روبه روی صورتم جادوم کرد. شب گذشت و باز دنیا گرمی خودش رو داشت بهم

ثابت می کرد. زندگی بود نه پیرهن تن که خوشم نیومد یکی دیگه بخرم. سعی کردم همه

چیز روبه چاله فراموشی بسپارم و کاش و امیدوارم بودم که بشه. فرداش کارامونو کردیم،

صبحونه خوردیم وچمودونا آماده ولی چرا ایه حس دلشوره که داشت وجودمو می خورد ولم نمی کرد؟! همه چیز که داشت ویا به نظر م یومد خوب پیش، میره.... به هر حال

آژانس گرفتیم ورا هی شدیم. کار ای مرتبط با پرواز رو انجام دادیم وبالاخره نوبت سوار

شدن بود ودوش به دوش هم رفتیم تا یه سفر مشترک وخوش رو شروع کنیم. هواپ یمان

که پرواز کرد وکی گذشت دیدم عین چند نفر دیگه روسری اش رو از سرش باز کرد وبا

تعجب گفتم _ این چه کاریه دنیا؟ _ الان که دیگه تو مملکت خودم ون نیستی م ومن اون

چند باری که خارج از کشور رفتم بی روسری بودم. _ از مملکت دور شدی، از دینت که

دور نشدی. خیلی از آدم ای کشور ای دیگه ومخصوصا هم ی ن ترکیه بخاطر اسلام چه

مصیبتی ای که نمی کنن. حتی باعث اخراجشون از کار یا دانشگاه میشه. _ باز شروع

نکن باشه. روسری اش رو شل سر کرد که همون سر نکرده بود سنگی ن تر بود. نخواستم

دوباره جنگمون بشه. سعی کردم بی خیال بشه خودش با ی د به این نت یجه م یرسید که

زیبا یاش و نباید خیلی راحت تو دید همه بزاره. کمی که گذشت تغذیه آوردن وشروع

کردیم به خوردن وبعد حرف زدن. _ شاهین دلم می خواد جاه ای دیدنی رو با هم ببینیم.

کاباره، استامبول، پاساژاو.....چقدر سوغاتی در نظر گرفتم برای خونواده هامون بخیریم. باز

سرشو گذاشت رو شونه ام و دوستت دارم اما، باهام سر ناسازگاری نزار. بزار این سفر

خاطره خوشی برامون بجا بزاره. _ دیوونه منم دوستت دارم، عاشقت شدم که الان کناری

واگه حرفی میزنم از قدیمی فکر کردن و به قول شما ادای مذهبیا رو در آوردن نیست.

دلم میخواد مال خودم باشی با همه قشنگیات. قرار نیست مرد دیگه ای از رنگ مو، از

عطر تنت، از لباس بدن نمت و آرایش رو صورتت لذت ببره حتی واسه چند ثانیه. کم کم

داشتم به این نتیجه می رسیدم که ثبات روحی نداره (یه دم ابرویه دم بارونه). تو فکر

رفتم که تو یه شهر غریب پا گذاشتم اونم واسه اولین بار چه اتفاقاتی قرار بود رقم بخوره؟

اون پرواز به سلامتی نشست و ما وارد خاک ترکیه شدیم. جایی پر زرق و برق که از دور

آوازه اش خیلیمت رو سمت خودش می کشونه. مادر دنیا برامون هتل رزرو کرده بود و به

سمت هتل روونه شدیم. راننده یه آهنگ ترکیه ای گذاشته بود و وقتی صحبت کرد

متوجه شدیم ابرویه. خیلی حس خوبی بود یه هموطن تو شهر غریب. سر صحبت رو

باز کرد و اولین بار یه که میاید ترکیه؟ _بله. _باید مواظب دزدا و زورگیرا تو سطح شهر

باشید.

پارت صد و هشتاد و دو

بعد شماره داد تا هر جا کاری داشتیم بهش خبر بدیم. خیلی با معرفت بود. ایرانیا همه

جا مرامشون زیون زد خاص و عامه. رس میدیم به یه هتل مجهز و شیک، یه استخر مانند

بزرگ تو فض ای بیرونی هتل بود، زن و مرد ای بی حجاب با شلوارک و تاپ و دامن کوتاه. هوا هم اونقدر گرم نبود که همه چی زوکنده بودن. دنیا زد به پهلو که بین اینجا همه

چجوری می گردن. اونوقت من ب اید مته خاله خان باجی ا با روسری و پوشیده باشم .

_خانم خاله خان باجی، آدم اصلش نباید تغییر کنه. خوش تیپ و پاک گشتن هیچ

منافاتی با هم نداره. خوش ت پی که به پوشیدن این نیست. سری ت کون داد به نشونه

اعتراض. منم دیگه چیزی نگفتم. تا اونجا رو دید دوباره حالش، داشت عوض میشد

بر ای همینم بود که اصلا رو قول و قرارش نمیشد حساب کنم. مستخدم هتل بعد تحویل

گرفتن اتاقمون چمدونا رو تا دم در اتاقمون آورد بهش انعام دادم و اونم کلی تشکر

کرد چه اتاق مجهزی بود. تخت، کمد، سرویس بهداشتی آنچنانی، تلویزیون، یخچال پر

ناهار و شامم سلف سرویس بود

چمدونا رو گذاشتی م و دنیا دراز کشید روی تخت _ آخیش، خسته شدیم ب یا تو هم یکم

دراز بکش. _ نه، برم یه دوش بگیرم خستگی ام در بیاد _ راست می گی . بعد در کردن

اساسی خستگی، هر دو لباس راحتی پوشیدیم و یه آبمیوه خنک خور دیم. دنیا گفت بیا

یکم تو شهر بچرخ یم. _ باشه، ببینم ای ن کشور چی داره که اکثر آدمها دوست دارن

بیان؟ جم ع شدن تو ریستش چه علت محکمی داره؟ همیشه می گن، صد ای آواز شنیدن

از دور خوشه. واقعا راست می گن. طرز لباس پوشیدنش رو مخم بود مخصوصا که لباس مخصوص سفرشو آورده بود. مانتوی کوتاه، شلوار تنگ وچسبون مچ پاهاش بیرون که

آدم فکر می کرد داره میره فرش بشوره. یه کفش، اسپرت ست مانتو وشلوار که نه قشنگ

شلوارک بود. یه شال انداخت رو سرش بار سنگی ن کن بود، نمی انداختم با موقعی که

سر کرده بود فرقی نداشت. خیر سرم اونهمه التماس واسه خوب گشتنو به دیوار روبه روم

کردم، نه دنیا. آرایشم که مثلا رعایت کرد از رژ قرمز جیغ به رژصورتی جیغ تغیی رکرد. اون

نهایت رعایتش بود. نمی خواستم سفر به کاممون همون اول کاری تلخ بشه. به غیرتم

خیلی برخورد. خیلی بی پروا شده بود و سرخود، هیچ چیز براش مهم نبود، روش خام

کردنم یاد گرفته بود هر بار به یه بهانه ای خامم میکرد تازه اصرار می کرد باهاش ست

کنم ولی من باهاش و رفتارش بیشتر چت می کردم تا ست. فقط گشتنش نبود، گوشه

اش باز چند باری زنگ خورد وجل وی من جواب نداد. شصتم خبردار شد باز فتنه خانمه .

ما رفته بودیم آنتالی ا مستقر شده بودیم می گفتن اونجا شور و هیجان زیاده داره. دنیا

مارما ریس رو خیلی دوست داشت وی گفت _پراز حس آرامشه. از ازم یر و دیدنی های

تاریخی اش و مراکز خرید زیادش برام تعریف می کرد. دنیا با پدر و مادرش زیاده استامبول

رفته بود و همش جاذبه های گردشگری اش ورد زبانش بود. پارکهای آبی، موسیقی

زنده شبونه، هتلای لوکس و سواحل اختصاصی که مختص ثروتمندان بود. با خودم می

گفتم سفرای ما کجا ومال اونا کجا. یه خونه خاله می رفت یم ویه ناپرهیزی که می کردیم بابام بل یط استخر می گرفت با بچه ه ای فام یل وعموم یه حالی میکر دیم. کی ف مامان

وع زیز به شاه عبدالعظیم بود تا وقتی بشه که برن.



پارت صدو هشتادو سه

ما هرروز به یه مکان گردشگری می رف تیم وتو اون یه هفته همش در حال گشتن بو دیم.

چه اتفاقاتی برامون رقم خورد وهر روز با تهران تماس داشت یم از موقع ورودمون، هر روز

از احوالمون با خبرشون می کر دیم مخصوصا خونواده دنی ا نگران بودن تا دنیا خانم دسته

گل جدی دی آب نده. بر ای چند روزخودمو رها کردم از بند هر فکر وخیالی. خوش و خوش

حال با وجود تمامه تفره رفتنا و سرکش یاش خودمو زدم به ندیدن و آدمی که خودشو به

خواب زده رو نمی تونستم بیدار کنم. از خدا خواستم خودش بهش بفهمونه. از لحظه

ورودمون به مار مار یس، دنیا عین بچه ها که میرن شهر با زی ذوق داشت. ساحلی پراز

آرامش وما دست تو دست هم بودیم وراه می رفتیم. نوار ساحلی اش حس شمال

خودمونو داشت و لی هیچ جایی وطن خود آدم وهیچ در یایی تو دنیا خزن میشه.

جمعیتش کم وگردشگر ای زیادی داشت. صدو پونزده کیلومت ر بعدتر از شهر آنتالی ای اکوه

رومی ها در شهر آلا نیا، آب وهواشون مئه هم بود تقریبا. موج سواری، ق ایق رونی ورفتن به رودخونه رو تو برنامه سفر مون گنجوندیم. دنیا روبه روم بهم تو رودخونه با اون آب

وهوای خوب نگاه می کرد و خوشحالم تو مرد زندگی منی، دوستت دارم. _منم دوستت

دارم. با هم، حرفای عاشقانه میزدیم عین روز ای اول ازدواجمون وتو اون جور فضاها

همه خوب وعاشقانه شعرو عشق به سمت هم روونه می کنن. غذا هم که چند بار دونر

کباب خور دیم وواقعا خوش خوراک بود. ولی هر جا که داشت خوشی برام خوش رقصی

می کرد، غم حسادت می کرد وانجا سرک می کشید. عمر خوشی من و دنیا انگار دوومی

نداشت و اوج بدبخ تی ام داشت رخ نشون میداد وبدم نشون میداد. اونجا با اون همه

خوشی وخیابون ای شلوغ وپاساژا ومراکز خرید شیکش، از همه بهتر وآرامش بخشتر از

نظر من مسجده ای قدیمی وجاذبه ه ای تاریخی اش بود ولی ابدای قابل مقایسه با تاریخ

وتمدن ایران خودمون نبود. بیشتر ومتاسفانه بعضیا واسه بدگشتن کنار ساحل به اون

کشور می رن وراحت خوردن نوشیدنیاش. ما از این آبشن مزخرف استفاده نکر دیم و دنیا

کلی اصراری کرد _حالا که تا اینجا اومدیم یه ج ای دیگه هم بریم ترانه که بدن یست.

_نه، بد نیست ولی آدم ای اونجا با روح یات من سازگار نیستن. سر اون موضوع خانم

عین یه دبه سرکه شد ترش،ترش. گذشت وآخر ای سفرمون بود وتق ریا همه جا رو

گشتیم بر اساس وقتمون. قبل رفتن باز رفتیم قدم زدیم تو خیابون ای شلوغ ومئه همیشه

خوشحال در کنار هم ومنم کم وبیش به زندگی داشتیم ام یدوار میشدم. ای داد و صد ها بار تاسف، چه نشسته بودم که دنیا یه گودال بزرگ کنده بود بر ای خاک کردن دلم وحسم

نسبت بهش. به یه پاساژ بزرگ رسی دیدم ودنیا گفت _ بیا تا نرفتیم دیگه خریدامونو انجام

بدیم. اینجا مراکز خریدش خیلی عالیهِ. _ باشه ب ریم تو بیشتر می شناسی اینجاها رو.

یکدفعه همون تو اون پاساژ یه چیزی دیدم که داغ کردم وداشتم ذوب میشدم از شدت

ناراحتی. یه صحنه بدو مفتضح به معن ای واقعی وواقعا (ماه پشت ابر پنهنون نمی مونه)

درسته.

وقتی یه مرد شونه هاش می لرزه وکمرش خم میشه وقتی ه که، عشقشو، زنشو، کسی رو

که شری ک خودش، تو زندگی اش کرده وقرار بوده آینده رو بسازن، روی ویتترین یه مغازه

برند لباس که خیلی ام معروف بود، عکس زنشو با یه دست لباس خواب که توری وحتی

قشنگو نم ای بدنش از زیر معلوم بود. خودشم موه ای پریشون وفر کرده وآرایش

فوق العاده از جیغ گذشته تو عکس داشت واز این بیشتر آتیش گرفتم که با لبخند عکس

گرفته بود. یعنی با رضایت این عکس جهنمی رو گرفته بود؟؟؟! علام ته ای سوال دور

سرم می چرخید. دنیا تو مغازه روبه رو داشت خ رید می کرد وهنوز تشریف نیاورده بود

وقتی اومد همزمان با ما هم دونفر، جوون ترک با لهجه خودشون می گفتن _ چخ گوزل

و..... هی از بدنو اینکه چه اون خانم تو عکس باحاله ودلشون می خواد.....حرف

میزدن. خاک بی غیرتی قشنگ ریخت تو سرم. دنیا برگشت، هاج وواج و مبهوت داشت به

منو اون عکس خاک بر سری اش و اون جوونا نگاه می کرد وبا چش اپی پر از حس نفرت

نگاهی کردم به دنیا وبا اون دونفر دست به یقه شدم وچند نفر سوامون کردن و یکی بهم

گفت _ اینج ا دعوا راه ننداز تو مملکت غریب واگه پل یس بیاد دردرسر میشه برات. سریع

اونجا رو ترک کردم ودنیا لال شده بودو عین بید می لرزید. دستشو از مچ محکم گرفتم

تو دستم واز پاساژ کشیدمش ب یرون و_ بی شرف پست، دروغ گو، راحت به باد دادی

حیثیت خودت ومنو خونواده هامونو؟ فکرشم نمی کردی این جوری دستت رو بشه نه؟ _کی، کجا تو این موجود

فاسد روبه روم شدی ؟ می کش یدمش وبا داد ازش می پرسیدم؟

این بود فقط برای خانما شو لباس اجرا می کنیم، مرد نمیب ینه ما رو، تو سطحی فکر می

کنی ودرکم کن..... دیگه تموم شد عین یه آشغال می ندازمت از زندگی ام ب یرون. تف،

تف بهت دنیا.

پارت صدو هشتادو چهار

خودمو نگه داشتم تا تو جمع یت نزنمش. برای خنک شدن آتیش ج یگرم زدن تنها، کافی

نبود. اون از دل و دیده ام افتاده بود و دیگه هیچ احساسی بهش نداشتم. مته یه کوه یخی شد جلومو از شدت داغی شعله تو چشمم، ذوب شد و عشقم مرد. تو دلم و تو زندگی

ام. سر جماعتی که مارو می دیدن و هر کی رد میشد و یزی می گفت، غر زدم که چیه _ بدبختی مردم جالب براتون؟ به

کاراتون برسید نم ایشی در کار نیست. این زندگی واقعی

منه بخت برگشته است.

تق ربا چهارصد خورد های کیلومتر فاصله بود تا آنتال یا که محل اقامتمون بود. اون راه

کوفتی با حرص و خون دلم گذشت و دوست داشتم برگردم ایران. گذشت و در سکوت،

حرص، خون دل و جیگر سوخته من باهم برگشتیم.

به هر بدبختی بود رفتیم تو اتاقمون و تا رسیدیم محکم کوب یدم تو صورتشو پرتش کردم

روی تخت. _ حیف، حیف عشق پاک ی که به تو داشتم، این تخت شاهد بغل کردن تو

و حماقت خودمه. چه شبایی رو بهم تا صبح دروغ گفتم، عاشقتم و دوستت دارم؟ چه

روزایی رو با زی کردی که خوشحالم مرد زندگی منی؟ چقدر همه رو فریب دادی؟ اون

وقتی که داشتی اون لباس گناه جهنمی رو م پیوشیدی جز فکر شهرت کثافت اون راه

لعنتی به آبرو و شرف که داشتی خرج یه علاقه کور کورانه می کردی اصلا فکر کردی؟ داد

میزدم و می گفتم. پرسیدم _ بی چشم و رو، به پدر خودت و مادر خودت رحمت ن یومد؟ من

به درک اونا چطور با این ننگ می خوان سربلند کنن؟؟ فقط ما که از شهرت و عکس تو کثافت خبر دار نش دیم، معلوم نیست این عکس واون برند کثافت تو چه کشورهایی

پخش شده باشه؟ فامی لای شمام که اهل گشت و سفرن. خاک بر سرت، خاک دو عالم

برسرت آشغال. دیگ ه تحملت نمی کنم، دیگه هیچ واسطه ای نمی تونه این طناب پاره

شده رو گره بزنه. لال بود وی لرزید و فقط اشک می ریخت. _جواب بده، به خدا می

کشمت اگه نگی این فساد کجا اتفاق افتاد و چطوری؟ می خوام بدونم چه کار ای دیگه

ای ام کردی که منه احمق ازش ب یخبرم. با ترس ولرز گفتم _ به خدا می گم اونطوری که

تو فکر می کنی ن یست. _ خفه شو، بسه دیگه. هر بار هر گن دی زد ی ماله کشیدی و من

خرم هربار خرت شدم و باور کردم که سو تفاهم پیش اومده یا حداقل خودمو زدم به

کوچه علی چپ. هی زیر سیبلی رد کردم تا خودت بفهمی و متاسفانه نفهم تراز اونی

بودی که متوجه ب شی. اینبار چه اراجی فی رو می خو ای تح ویل منو بقیه اون بندگان خدا

بدی؟ اونقدر توپم پر بود که به اندازه تمامه عمرم تو اون ساعت غر زدم وف ریاد کشیدم

سرش. با گریه گفتم _ بزار حرفمو بزنم، حق داری هر چه قدر داد بزنی. قرار نبود، به خدا

قرار نبود این عکس جایی پخش بشه. قرارما برای لباس زیر فروشی خانما تو همون

تهران بود. به جان پدر و مادرم قسم روحمم خبر نداشت اون عوضیا چی تو کله اشونه .

_ بسه بابا، چرت و پرت نگو، خیر سرت تو تحصی ل کرده ای. نمی دونی یا خودت روزدی

به خنگی؟ تو این دوره زمونه همیشه به قول اونجور آدم ای که داد میزنه ق یافه اشون برده پول و حتی چشم دیدن زندگی آروم کسی رو ندارن حساب کرد؟! بعدشم تو غلط

کردی رفتی تو کار مدل شدن واسه لباس زیر. مگه شوهر نداشتی واز نظر مالی کم

داشتی؟ پس این چیزی که تو اسمشو علاقه گذاشتی با کاری که کردی فرق داره. هر زنی

ممکن به شوهرش وقتی که داره از پوشیدن اون لباس زیر لذت میبره بگه از کجا خریده.

شاید من همی ن عکست رو جلد لباس زیر باشه. و اتفاقی شوهر کسی ببینه.

پارت صد و هشتاد و پنج

دروغ، فریب، پنهون کاری، بی پروا شدن، بی بندوباری..... همه و همه به خاطر دوستی

با امثال اون پگای ا همون فتنه است. سفر کیشتم که فکر می کنم دروغ بوده و اونم

احتمالا به زودی، زود گذش درم یاد چه خبر بوده. اشک می ریخت و جیک ن میزد. از اتاق

زدم بیرون و داشتم خفه میشدم. اگه می موندم ب لای بدی سرش م یوردم.

وقتی داشتم در اتاقو می بستم گفتم _از جات تکون نخور تا برگردم. از هتل زدم بیرون.

داغون و عین یه مرده متحرک. با دلی خون و شکسته چرخ میزد و نمی دونستم این

عکس یا شای د از این بدتر اشم بوده و خبر نداشتم. شماره پگاه رو قایمکی سی و کرده

بودم. همون موقعی که به دنیا مشکوک بودم سرج ریان پا رسا. یاد حرف مادرش افتادم وموبه تنم س یخ شد که می گفت _ هر بار تو کیش با دنیا تماس داشتیم از اتاق هتل

باهام حرف می یزد. بهم می گفت، بچه ام چون تو نیستی دل و دماغ نداره. نخیر بچه اش

واسه گند کا ریاش بود که از اتاق تماس می گرفته. حتی موقع رفتن به فرودگاه نداشت

کسی باهش بره وبرگشتم همین طور. شک کردم که اصلا کیش نرفتن.

همه افکار منفی تو ذهنم رژه میرفتن وشکام یه ارتش شدن و روبه روم بودن. با هزار

جور فکرو کلنجاریه فکری به سرم زد وبا پگاه تماس گرفتم. _ سلام، بفرما یه _ من، من

شاهینم همسر دنیا جان. اون جور می گفتم که متوجه نشه ما با هم مشکل داری م ودعا

دعا می کردم دنیا بهش زنگ نزده باشه تا بیچونن همه رو. خدا روشکر پیش دستی

کرده بودم. _ شما ید؟! شماره منو از کجا دارید؟ آخه شما ازمن خوشتون نم یوم د وبا دنیا

کات کردیم _ این چه حرفیه خانم؟ من با کار ای دنیا، البته قبلا مشکل داشتم واون گفته

با شما هنوز رابطه داره ودنیا جان بهم شما تونو داد. _ دنیا؟! _ بماند، من اشتباه راجع

به شما فکر می کردم و دنیا کلی قانعم کرد اشتباه می کردم. از سفری که با هم رفتید برام

تعریف کرد وخیلی خوشحالم بهتون خوش گذشته. همه چ یز رو برام تعریف کرد که باهم

کجا رفتید و چیکا ر کردید. الانم با هم اوم دیم سفر وجاتون خالی خیلی خوش می گذره.

باورش شد دنیا همه چیز رو برام تعریف کرده. اونقدر آسمون رسیمون بهم بافتم تا

سرشو شیره مال یدم. همیشه اونا گولمون م یزدن یه بارم من. _چقدر خوب که اونقدر باهم

خوب شدی د که همه چیز رو براتون تعریف کرده حتی سفرمون به ترکیه رو آخه

قرار بود شما وبقیه نفهمن، الکی گفت می ریم کیش. _الان دیگه کاملا خوشحالم که دنیا

اونقدر جذابیت داره که تو ترکیه مدل لباس زیر شده. راستش، شاید اوا یل فکر می کردم

بی غیرتیه ولی با این خرجا پولش که خوبه. چون آدم پستی بود منتظر شنیدن هم ین

حرفا بود تا قفل دهن لجنش باز بشه. خدا می دونه هر کلمه از اون حرفا چه خنجر

دردناکی تو قلبم بود. _حالا، از خودما شدید و اتفاقا یه خبر خوب که به دنیا هم می

خواستم بدم. الان که شما در جریانید می گم، از چند شرکت دیگه تو دنیا براش پیام

اومده که بره ولباس تبلیغ کنه. _چه خوب، چه خوب. خودشم می گفت اول فکر نمی

کردم پخش بشه عکسارو ویتترین مغازه ها ویکیشو امروز دیدم و خود دنیا هم جا خورد.

_آره، دنیا اصلا نمی دونست می خواستم بعد بفهمه چه پیشرفتی کرده. همه چیز رو که

از زیر زیونش کشیدم گفتم _آشغال عوضی پس اون دوست ابلهت نمی دونست تو چه

کثافت بزرگتری افتاده؟ فهمید رو دست خورده و قطع کرد. دنیا دور سرم می چرخید وهمه

چیز رو تار می دیدم. افتادم روی زمین ونا نداشتم بلند بشم چند نفر اومدن سمتم و زیر

بغلمو گرفتن بعد بهم آب دادن وخواستن بیرنم بیمارستان که نذاشتم وتشکر کردم. یه

گوشه دنج گیر آوردم و سرمو رو روی زانو هام گذاشتم و به بخت س یا هم گریه می کردم. تو دلم با خدا درد دل می کردم و میپرسیدم _ خدای ا این چه بخت شومی بود؟ این چه

امتحانیه؟ با کی زندگیمو تقسیم کردم؟ چرا اینهمه دروغ؟ به بقیه چی بگم، از کدوم

کاراش بگم؟ چطوری به پدرش، به اون مرد بزرگ تعریف کنم دختر نفهمش چی کرده؟

خوب بود لا اقل با خونواده اش مشکلاتمون رو در میون گذاشته بودم وگرنه یکاره چی رو

ثابت میکردم؟ گ ریه کردم وگ ریه کردم تا یکم سبک بشم. تصمیم گرفتم به

خودم مسلط بشم بعد برگشتم هتل. دنیا با چشای قرمز و ورم کرده همون جا روی

کاناپه نشسته بود واشک می ریخت. _ شاهین، تورو خدا بگو چی کار می خوای بکنی؟

دارم دیوونه میشم. من که گفتم خبر نداشتم. _ یعنی هیچ چیز پنهونی ازم نداره

ونداشتی؟ منتظر بودم لا اقل دیگه راستشو بگه ولی

پارت صدو هشتادوشش

_ نه، قسم می خورم. نفرتم بیشتر رو وبیشتر شد. با حرص و برافروخته تر از قبل گفتم _ شما،

به من دروغ نگفتی د که به جای ک یش با فتنه خانم ترکیه تشریف داشتید؟ کپ کرد و بدتر

می لرزید _ تعقیبم کردی؟! از کجا این موضوع رو فهمیدی؟ دیگه نمی تونست حاشا کنه .

می دونست که آگه یه چیزی رو درست ندونم اصلا نمی گم. _متاسفم بر ای اعتماد بی حد خودم بهت وازت ممنونم که به حرف منو بقیه گوش ندادی و مادر بچه ام نشدی.

لیاقت نداشتی، مادر شدن لیاقت می خواد و تو همون برو به ریخت وپاچ لنگ وپاچه ات

برس. ببینم آخر و عاقبتو چطوری قشنگ گند می یزنی. می دونی از کجا فهمیدم؟ شنیدی

می گن آدم زرنگ همیشه یه پاش تو چاله است؟ فکر اینجاشو نکر دید؟ با اون پگاه ابله

که شاید یه دستی بخورید نه؟ بله، به پگاه گفتم و وانمود کردم به خاطر پولش دیگه با

کارات یا بهتر بگم، کثافتکاریات مشکلی ندارم. اونم چون شیطان صفت و به خاطر پول

حتی حاضر همه کسشور و بفروشه، خوشش اومد و باور کرد بعد بهم گفت، چه

پیشنهادهایی از کشور ای دیگه داری و می خواست بهت خبر بده. اینم یه دروغ دیگه.

گفته بودی باهم کات کردید؟ حالت از خودت به خاطر اینهمه دروغ و بی بهم نمی خوره؟

کاش حتی لحظه آخر بهم خودت راستشو می گفتی. _ آگه راستشو می گفتم همه چیز رو

فراموش می کردی؟ _ نه، ابدکاری که تو کردی از دید من قابل بخشش نیست. چیزایی

رو که من باید تو رختخواب در کنار تو می دیدم حالا مردم این شهر دارن می بینن. پس

دلیلی بر ای نگه داشتن یه سیب گندیده تو سبدم یوه ای تازه نمیبینم. اینو که گفتم

انگار یه سطل آبجوش ریختم رو سرش. جلوی خودش با مادرش تماس گرفتم و اون که

از جریان خبر نداشت، مشغول حال و احوال پرسیدن شد. _ شاهین جان عزتی ام خونه است

گوشی روبدم؟ _چقدر خوب، میشه ازتون خواهش کنم تلفن خونه رو بزارید روی اسپیکر؟ _باشه مادر. با بغض همه ج ریانو مو به مو تعریف کردم و صدای لرزه تو صدای اون مرد

بی نوام یومد ورو کردم به دنیا وبا دست اشاره دادم که خاک برسرت. مادرشم باگ ریه

شدید می گفت _تورو خدا بگو این حرف دروغه شاهین، تورو خدا _متاسفم کاش خبر

مرگ کسی رو میدادم به خدا عذاب گفتنش از این حرفا کمتر بود.

باگ ریه گفتم _شرمنده ولی من دیگه ن می تونم با یه همچین زنی زندگی کنم تا حالاشم

کلی صبوری کردم. دوستتون دارم عین مادر وپدر خودم و تا آخر عمر م دیونتون م ولی

حساب یک عمر زندگیه. بیچاره ها از بی آبروی ی که دنیا واسشون درست کرده بود

وشرمندگیشون پیش من حقو بهم دادن و قطع که کردم، می دونستم الان از عزاداری یه

عزیز بدتر اون خونه و حال صاحبانش _خوب شد؟ به آرزوهای کوفتی ات رسی دی؟ می

مردی عین یه زن نجیب بشینی سر زندگیت؟ بد کردی با دلم وبا زندگی جفتمون .

_شاهین، تورو خدا ترکم نکن ببخش. _چی رو؟ دنی ادیگه اگه سعی ام کنم ن می تونم

ببخشمت. دیگه ه یچ جایی تو قلبم نداری و ذره ای حس دوست داشتن بهت ندارم.

موعد رفتنمون شد و فردای اونشب زجر آور که ب اید یه شبم با کوهی از دروغ صبح می

کردم تموم شد. دلم پر می کشی د مته یه بچه کوچیک برای آغوش مادرم که سر دلتنگیها

موروی شونه اش بزارم وحق حق کنم که چی کشیدم و دیدم.همون قبل از سفر، شب

از اتاقم ون زدم بیرون و درو قفل کردم قبلشم هر چ یز تیزی روق ایم کردم تا کار دستم نده .

کنار ساحل راه می رفتم وحس تنه ای دریا ونور پاچی ماه که یه نوری تو دل دریا روشن

می کرد که بهش بگه تنها نیستی من حواسم بهت هست، به دریا حسودی ام شد چون

من حس می کردم از اون آبی زلالم، تنهاترم. تا دم صبح درد دلامو تو دلم با دریا گفتم

واشک چشمم تو پهنای دریا گم میشد. بعد برگشتم تا آماده بشیم برای فسخ اون

زندگی نکبتباری که اون دیوونه درست کرده بود. خراب شد، خونه عشقم خراب شد. تازه

حال مهشید روی فهمیدم با گوشت و پوستم که چه کشی د بعد جدایی و خرابی

زندگیش. از قبل لمس می کردم عمق فاجعه رو.

پارت صدو هشتاد و هفت

به خونواده اش موعده رسیدنمونو کامل اطلاع دادم تا بیان و بیرنش و منم برم خونه پدری

ام. اصلا دوست نداشتم تو هوای نفساش د یگه شریک باشم. موعده ترک اون کشور شد.

باهمه روز ای خوشش و آخرین روز ای غمباری که دنیا برام ساخت. دم رفتن شد و از اون

اصرار و ازمن نشنیدن که باز گول حرفاشو بخورم ولی تیرش، به سنگ خورد. راه افتادیم

سمت فرودگاه. ما شین که سوارش دیم از بدشانی من همون راننده ای بود که موقع رفتن سوارمون کرد و ایرونی بود. تا ما رو دید گفت _ چه حسن تصادفی، سفر خوش

گذشت؟ _ ممنون. _ چرا شاد نیستید مته اومدن؟ جسارتا انگار دل و دماغ ندارید؟ عروس

و دوما که ب اید الان دنیا به کامشون باشه و اول زندگی ه میشه آدم عروس دوما. حرفی

نزدم تا اونم ادامه نده و تو راهم یک کلمه حرف نزدیم با هم. راننده متوجه شد با هم به

مشکل اساسی برخورداریم و دیگه چ یزی نپرسید. اینبار یه آهنگ ترکیه ای غمگین برای

حال و هوای ما گذاشت. هوای سنگین ی که حس، می کردم پاهام روزمین نیست و دارم

می میرم از درد قلبم. دنیا مدام اشک م پریخت و دماغ و لباش باد کرده بود و قرمز شد از

شدت حرصی که با گریه توام بود. اون چند ساعتی که با هم سوار هواپیم ا بودیم به

اندازه چند قرن گذشت و دوست داشتم اون عقربه ه ای ساعت لعنتی زودتر بچرخه تا

زودتر برگردیم. بر عکس رفتن که نفهمی دیم کی رسی دیم. ام ید داشتم ولی برگشتنی نا

امی دی و من عضو یه تن شدیم. تو جهنم بودم، یه جهنم تنگ و تار. سیما ی وصل

زندگیمون رویکی یکی با بی عقلی، حسادت، افکار مزخرف..... و پاره کردن.

می سوختم و می دونستم شکستم، بدم شکستم و همه خوشیام تموم شده، بدنم از

آتیشی که بپا کرده بود تو زندگی و جونم می سوخت. افکاری مته، چقدر مگه از زندگیمون

گذشته بود؟ ب اید همه چیز اونقدر خراب میشد تا خانم دستش رو میشد؟ چهره واقعی

دنیا این بود؟ نمی شد فریاد بکشم و همین موضوع داشت خفه ام می کرد. اون راه در

کنار کسی که از آشیونه قلبم دیگه پرتش کردم بیرون تموم شد ورسی دیم فرودگاه. هر

کس، ما رو می دید زل میزد بهمون با اون ریختا و قیافه ها. مادر و پدرش تو فرودگاه

منتظرمون بودن و اونام تا ما رو با اون قیافه ها دیدن داغون شدن.

سلام سر دی دادم و اونام با شرمندگی و سر پا این جوابمو دادن. پدرش بنده خدا می

لر زید و شاهین، کاملاً حقو بهت میدم و تا قیام ق یامت سرم جلوت پا ینه و مرسده خانمم

همین طور می گفت، شرمندگی تنها چیزی که می تونم بگم و با خجالت پرسید، راهی

نمونده؟ همیشه بعد تصمیم بگی ریدی؟ برای اولین بار آقای عزتی سرم مرسده خانم داد زد

و بسه دیگه، اینقدر بیشتر از این این جوونو آزار نده. خودمونم از این بدتر خفت نده.

این دختر لیاقت نداشت و بس. مرسده خانم با عصبانیت گفت _ عزتی، بسه من با دنیا

تماس گرفتم همون جا تو ترکیه وگفت، روحشم از پخش شدن عکس ب یخبر بوده. _ مادر

جان شرمنده ولی دیگه نمی تونم این همه دروغ و ریا رو تحمل کنم. بهتون که ماجرا رو

تعریف کردم و پنهون کاری، سفر ق ایملی، عکس با لباس زیر بی اجازه همسر، طفره رفتن

از دوستی با پگاه لعنتی..... خیلی فرصت دادم. ببخشی د ولی دیگه تو خونه و خونه

قلبم جایی نداره. آق ای عزتی نگاهی با نفرت به دنیا کرد و به مرسده خانم گفت _ همین رو می خواستی؟ کم گذاشتی برای مادری کردن. حالا داری نتیجه اشو میبینی. اون وقتی

که به فکر کم نیوردن از اون فامیلات بودی و فکر و ذکرت فلان م یکاپ و فلان مزون بود که

عقب نیفتی، کاش یکمم بچه داری می کردی. دیگه اونم حرفی نزد و چمدونشو دادم

واونجارو ترک کردم. اشک از چشم وقت ترکشون سرازیر شد و خودمو خیلی جلوشون نگه

داشتم. دنیا هم از حال رفت ازبس گریه می کرد ولی دیگه دلم به حالش نمی سوخت. با

حالی زار چمدون به دست و پشیمون از عشقی که خرج اون زندگی کردم، راه افتادم

سمت خونه پدری ام. سربع یه ماشینی در بست گرفتم و رفتم.

پارت صدو هشتاد و هشت

تورا خونه به این فکر می کردم برای خانواده خودم که از همه چیز تا اون لحظه بیخبر

بودن چطور ماجرا رو با اون حال زارم تعریف کنم. دلم یه کنج خلوت می خواست تا

چشم حسابی از خجالت قلب شکسته ام در بیان و بارن برایش. ساکت تمامه مدت

سرمو به شیشه ماشین چسبونده بودم تا برسم. با پاهایی که سست بود وانگشت لرزوم

زنگ خونه رو زدم. مامان تا منو دید با خوشحالی گفت _ سلام دورت بگردم، برگشتید؟

چه بیخبر؟ دنیا کو؟ ما قرار بود قبل برگشت خبرشون کنیم. رفتم داخل و خودمو انداختم تو بغل هانیه، مادر، عشق خالص. گریه می کردم وزجه می یزد م. _ چته مادر؟! بابا از بیرون

اومد واونم تعجب کرد از اومدنم ولی حالمو که دید چ یزی نپرسید. داشت نگامون م یکرد

وغصه میخورد از حالم. مامان یه نگاه ی بهش کرد که چشمه این بچه وبابا زد روی شونه

ام وگفت _هانیه برو یه ل یوان آب قند گلاب بیار براش. آروم، آروم بهم آب قندد ادن

خوردم. بابا گفت _پسرم، هروقت آرومتر شدی برامون تعریف کن. آهی کشیدم و نمی

دونم از کجا شروع کنم وچی بگم؟ چجوری بگم که باورتون بشه چی به سرم اومده این

چند وقت ودم نزدم برای حفظ زندگیم. _بگو، دردت به جونم دارم سخته می کنم آخه.

_مامان زندگی من به ته خط رسیده. _چی می گی؟! می فهمی چی می گی؟ شما که

مشکلی ندا ریدمادر، دنیا خوب، خوشگل، مهربون، دوست داشتنی، تحصیل کرده وبا

خانواده. مشکلتون چیه با این همه حسن؟ _بله، همه این ارو می دونم ولی متاسفانه

اینا کافی نبود برای زندگیمون. با نقشایی که برام بازی کرد نفهمیدم چه ک لاه گشادی رو

سرم شده. بابا گفت _هانیه اذیتش نک نیم خودش لابد یه چیزی دیده که داره می گه ما

بدرد هم نمی خوریم. بابا داشت با من همراهی می کرد تا اصل ج ریانو بگم. از اول بچه

گی هم همین جور بود با هم یه روش اونقدر قشنگ همه چیز رو می فهمید. بگو بابا،

اگه دوست داری بگو. _پدر من هیچ کاری از کسی ساخته نیست، حتی خونواده خود

دنیا حق رو کاملاً به من دادن. با همه تلخیاش ولرزه جونم همه چیز رو براشون تعریف کردم. اول تا آخر می خواستن بفهمن ومنم بگم. مادرم اشک می ریخت وبابا دستاشو

محکم گرفت تو سرش و باورم همیشه این چیز ای که م یشنوم راجع به دنیاست. _بله ،

متاسفانه. ببینید من چی کشیدم ای ن چند وقت. بهش، خیلی فرصت دادم پدر بنده

خداش ومادرشم با من همراه شدن تا دنیا به زندگی برگرده وهمه چیز رو فد ای اون کار

ودوست ای مزخرفش نکنه ولی نشد که نشد. یه نگاه کردم به بابا با چشایی که کاسه خون

بود. اومد سمتم وبغلم کرد _زندگی خودته بابا وما به جای تو زندگی نمی کنی م. وقتی یه

مرد مییره از همه چی و م یگه تو خونه قلبم، عشقم ج ای نداره دیگه ب اید فاتحه اون

زندگی رو خوند. هانیه، اگر زندگی اینا باز از سر گرفته هم بشه دیگه اعتمادی مابینشون

نیست.

_چی بگم؟ چطوری آبروی رفته رو برگردونیم؟ _هانیه، برای ما آبرو ریزی اش به اندازه

خونواده بیچاره خودش نیست. اگه تو فامیلشون بیچه دنی ا چه کرده نمی تونن سر بلند

کنن. مامان گفت _ بیا ید به خاطر نون ونمک وخوبیهای پدر دنیا که تورو از اول حم ایت

کرد وواقعا بی ریا دوستت داشت، ج ای ی نگیم چرا دارید جدا میشید. یه بهونه ای جور

می کنیم حتی برای فام یل نزدیکمون. اگر تو بد بشی از چشم همه بهتر تا آبروی اونا بره.

سری تکون دادم و_حیف که دنیا لیاقت شما رو نداشت. شمایی که الان هم به فکر

خونواده اش هست ید. قرار شد بگیم دن یا می خواد ب ره خارج از کشور ولی من قبول نمی

کنم واصلا دوست نداره بچه دار بشیم ومن عاشق بچه ام. همین دوتا مورد برای بستن

دهن بقیه کافی بود. چند ساعتی گذشت ومرسده خانم با مامان تماس گرفت _ببخش،

هانیه جان دخترم در حق پسرت جفا کرد. عزتی کلی اصرار داشت ازتون حلال یت بگیرم

وبعد با این آبرو ری یه خاک ی به سرمون بریزیم. نمی تو نیم یه وقت، یه جایی تو

فام یل خودمون وشماگه جایی هم رو دیدیم سربلند کنیم. _دشمنتون شرمنده وما کی

باشیم که کسی رو حلال کنیم. امیدوارم دنیا به راه درست برگرده وشما رو عذاب نده. در

ضمن ما به این نت یجه رسیدیم البته بعد شنیدن حرف ای شاهین وج ای برای پا در

میونی نبود وشاهینم نداشت چ یزی بگ یم که باعث برگشت این زندگی ی بشه، خواستی م به

همه بگیریم دنیا اصرار داشته برن خارج از کشور زندگی کنن وتمایلی به بچه دار شدن

نداشته تا همه باور کنن و این مشککشون بوده. من خودمم دختر دارم، آبروی دختر شما

آبروی خودمه. بالاخره ما مدتی نون ونمک همو خور دیم و دنیا عروسم بوده. گوشه رو

از مادرم گرفتم وبا حفظ ادب گفتم _مرسده خانم، خواهش می کنم مجابش کنید تا به

صورت توافقی از هم جدا بشیم. اصلا دلم نمی خواد تو کش مکش راهروه ای دادگاه

بیوفتیم. هر چی زودتر تموم بشه بهتر. اشک می ریخت وبا بغض گفت _باشه پسرم، هر

طور که تو بخوای. از مامانم کلی تشکر کرد که به فکر آبروشون بوده. بیچاره مادر وپدرش دیگه ج ای برای وصل
زندگیمون نمی دیدن. رو کردم به مامان و_خدا رو شکر بچه ای

پارت صد و هشتاد و نه

مامان جان، تو کارت عروسیمون نوشته بود هیچ پاک کنی زندگی ما رو پاک نم یکنه.

همش شعر بود و تا واقعیت فاصله داشت. همش همه چیز رو گردن زندگی و اقبال می

اندا زیم. غافل از این که برای من، حداقل خود دنیا ریسمون محکم زندگیمون و آرام و بی

صدابا مارمولک بازی تموم ب رید و مننه احمق نفهمیدم. ع زیز دلم، شاهینم، یه سیب رو تا

بندازی هوا هزار تا چرخ می خوره ب یوفته زمین. زندگی هم همین جوریه و با هر

چرخش هزار تا اتفاق می یوفته که تو ازش بیخبری. محکم باش و ب اید کنار بی ای با این

واقعیت تلخ. سرم داره از درد می ترکه وقتی یادم می یاد اون دونفر دم مغازه تو پاساژ

چه حرفای راجع به دنیا، زنم، اونم کس ای که نه همزیونمون بودن و نه تو کشور خودم

بودن میزدن مو به تنم سیخ می شه. کاش در جا می مردم. مامان دستشو کشید روی

سرم و می دونم پسر خدا به دلت طاقت بده. برو و یکم بخواب اصلا خورد و خوراک

هم نداری. بی خوابی ام که بیشتر داره از پادرت می یاره. رفتم رو تختم و به سقف خیره شدم و تمامه لحظات تلخ
و خوش زندگی ام از روز اول تا لحظه آخر با دنیا از جلو چشم

برای بار چندم رد شد و هر بار انگار بار اولم بود که خاطرات برام مرور میشد. اشک می

ریختم و دیگه چشم می سوخت از بس تو غم مرگ دلم اشک ریخته بودم. جوری از زور

سوزش چشم وبی حالی خوابم برد که انگار بیهوش شدم. خوابیدم ووقتی بیدار شدم

دیدم ساعت یازده شب شده. از صدای قاروقور شکمم فه میدم دل ضعهفه شدید دارم.

حرصم که ضعف رو صد چندان می کنه. از پله ها اومدم پ این تا یه چیزی بزارم دهنم.

دیدم مامان تو پذیرایی داره سر سجاده اش های گری می کنه. داشت با تمامه

وجود و عشق مادرانه اش برام دعا می کرد. رفتم نزدیک و سرمو تو دامنش گذاشتم عین

بچه های بی پناه رو پاهاش آروم گرفتم دستاشو می بوسیدم. _بلند شو، مرد، پسرکم دنیا

که به آخر نرسیده تو هر کاری احتمال شکست هست و توکل به خدا و ناامیدی کار

شیطانه. دلداریم داد با اون دل پاکش برام دعا کردو_ پاشو مادر، برو غذا تو بخور برات

نگه داشتم و رو گاز زیرشوکم کردم گرم بمونه. خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم. به

خدا تورو تو این حالت م ببینیم انگار داریم سنگ می خوریم سر هر وعده غذا. مادر،

کسی که چه خوب باشی، چه بد، چه دارا و چه ندار حتی زمین خورده عین یه فرشته

دستتو میگیره و مرحم زخمت میشه. از سرگرسنه گی غذا رو خوردم ولی هر قاشق با

بغض فرو می رفت. اونشب گذشت و فردا صبحش پدر دنی اومد جلو درمون و خواست باهاش برم بیرون و هرچی مامان تعارف کرد تو ن یوم دوسرش زیر بود. دلم آتیش گرفت

براش. باهاش رفتم با اون که مشکلی نداشتم و حاضر بودم تا آخر عمر هر کاری داشت
رو براش، انجام بدم. عین همیشه باهاش برخورد کردم با احترام و ادب. _سلام باباجانم،

نمی دونستم از شرم چطوری خودمو تا خونه شما بکشونم ولی مجبور بودم حالا برو

حاضر شو باهم ب ریم یه گشتی بزنیم و حرفمو بزنم _ چشم، پدر جان شما برای من اگر

بدتر از این هم میشد هیچ فرقی با قبل ندا رید و برای خانواده هم هم ین طور. دنیا تا

خود صبح بی تابمی کرد و می خواست تا ما پا درم یونی کنیم و حتی خواست بیاد جلو

خانواده ات به پات بیوفته ولی از نظر منم این رابطه دیگه فایده ای نداره. مجابشون

کردم تا از هم توافقی جدا بشید. اگه منم جای تو بودم اینقدر صبوری نمی کردم و نمی

گذشتم. اعتماد که نباشه زندگی به مفتنم نمی ارزه.

پارت صدونود

اما، شاهین جان خیلی ناراحتم برای اینکه داماد خوبی چون تو رواز دستم یدم

و مطمئن هستم که بعد از تو دیگه هی چ وقت دنیا رنگ خوشی رو نمی بینه.

از خانواده ات هم باز حلالیت بخواه و بگو مارو ببخشن. _ آقا جون، من رو شرمنده نکنید

تورو خدا. شما جز خوبی و گذشت هی چ کاری به ما نداشتی د. اشک تو چشاش حلقه زد

و ممنون پسر که هنوز منو آقا چون صدا می کنی _ تا آخر عمر شما برای من حکم پدرمو

دارید و شرمنده، به خدا راهی برام نداشتی که اون زندگی باز پابگیره. _ به هر حال یه قرار

محضر میزاریم و هر چه زودتر..... و گریه اش گرفت. بغلش کردم و فدا تون بشم، تورو

خدا عذابم نده. شما رو با این وضع می بینم عذاب می کشم. باگ ریه گفت _ دنیا نه

مهریه و نه هیچ چی زدی که ای ازت نمیخواه و از شرمش اص لا تو خونه پهلوی من نمیداد.

اینارو به مادرش گفته. _ حق و حقوقش رو که مشکلی نیست میدم و نمی خوام زیر دینش

باشم. در ضمن اتومبیلی رو که پانزدهم دادید رو پس میدم. _ اصلا و ابدا از این حرفت

خوشم نیومد، ما کادویی رو که دادیم پس نمی گی و اگر این کارو انجام بده ای انگار

صدها ناسزا به ما دادی. ه دیه ه ای که مابین شما ها ردوبدل شده مال خودتون، اونا

مال روزگار خوش بودن بس. اما در مورد مه ریه، دنیا خواهش کرده چی یزی نگیره. در مورد

چیزی دیگه هم ه مین طور. به مادرش گفته، من زندگی شاهین رو خراب کردم و نباید

تاوان بده. تازه اگه دادگ اه هم بگه باید حقمو بده من قبول نمی کنم ای ن طوری شاید

یکم سبک بشم و دیگه بیشتر از این تو در دسر نیفته. بابا جان، مرسته مدام با دنیا بگو

مگو داره و سرزنشش می کنه که تورو از دست داده. ولی می دونم الان هیچ فایده ای

نداره نوش دارو بعد مرگ سهراب. تو تربیت این دختر کم گذاشت و ما هم مقصریم به

سهم خودمون. دیگه از این کشورم یریم ودلم نمی خواد تو این شهرومابین آداماش

باشیم. ممنون خونواده شما هم هست یم که لاقلا با آبروری زی نمیریم. رفتمم در خونه اون

پگاه نمک به حروم وتهدیدش کردم اگه نگه اون عکسا چه جاه اپی پخش شده، حتی به

قیمت بی آبروی خودم ودخترم میدمش دست قانون. هم خودشو وهم برادر مفنگیشو.

اونم از ترس قسم خورد که فقط ترکیه بوده وکی التماس کرد که پ ای قانون وسط نیاد.

ازش خواستم هر چه س ریعتر اون عکسا رو به همون جاه اپی که داده، بره وپس بگیره،

جمعشون کنه وگرنه بد میبینه وبراش گرون تموم میشه. ا یکاش از اول در جریان

میزاشتم وقاطع با کار ای افتضاحشون برخوردار می کردیم. کوتاهی ما تو گذشت نا بجا

وصبر بیجا وببخشش بی موردت تو اون چند باری بود که دیدی وفک ر کردی ب اید صبر

کنی تا درست بشه. نه بابا جان، ای ن جور مسائل رو ب اید با یه گرم وسرد دیده روزگار

مطرح می کردی وراه حل می گرفتی. ن می خوام بگم دنیا مقصر نبوده ولی ما همگی

نباید بهش میدون م یدادیم. اونم اصلا جنبه میدون خالی رو نداشت. شاید ی ه جای

دیگه، دنیا یه زندگی رو شروع کنه البته هیچ وقت به خوب ی زندگی با تو نمیش ه.

پارت صدو نودی ک

دیگه حوصله آدم ای این شهر رو ندارم وباید برم. کاش اینطوری نمیشد ومن سرم خم

کارای تک دخترم ن میشد. باباجان آبرو اگر بره انگار جونت ذره، ذره از تنت داره میره.

ولی، خرد وله میش ی واز غصه تموم میشه زندگیت. باهم خداحافظی کر دیم واون مرد

شری ف با بغضی که تو گلوش بود وداشت تمومه وجودشو می خورد ازم دور شد. قرار ما

محضر بود. البته، بدون هیچ طلبی که دنیا ازم داشت. چه روز گاری برام رقم خورده بود،

اصلا هیچ حوصله نداشتم. نه شرکت میرفتم، نه باکسی حرف میزد، نه با دوستان روبه

رو میشدم و..... مامان و باب ای بیچاره هم خونه نشین غم من شده بودن. چند روز از

شیما اینام خبری نبود. یعنی مامان ازشون خواست که نیا ن وگفته بود، شرایط خونه

جوری نیست که کسی حوصله داشته باشه. صدای گ ریه ه ای مادرم که برای بابا گ ریه می

کردو_ دارم م میرم از درد تو قلبم منصور، بچه شاد وشنگول فام یل بین چطوری غم داره

از سر وکولش بالا میره. این چه بختی بود براش رقم خورد. کاش، کاش از همون اول با

مهشید ازدواج می کرد. هم م یشناختیم همو بعد آگه با اون بود هر دوشون بدبخت

نمی شدن. مهشید، عاشق شاهین بود. نمی دونم افتاده تو سرم که ش اید دا ریم تاوان

دل شکسته اونو پس می دیم. _ این چه حرفیه داری م ی زنی هانیه؟ این بچه الان

خودش داره دق م ی کنه. عوض این فکرای الکی مدام دلدا ریش بده. زندگی مهشید بر

سر ندونم کاری داداشم اینا خراب شد. اون موقع این بچه دلش با ازدواج نبود وپسر

بچه دیرتر از دختر به بلوغ فکری برای تشکیل زندگی می رسه. نگو، نزار این چیزا عذابشو

صدچندان کنه. ولی عذاب وجدان درونی داشتم. دلم یه همدم می خواست. یه کسی که

بیشتر از همه باهوش راحت باشم و کی بهتر از خواهرم که همیشه سنگ صبورم بود؟ اون

جهنم برای من خی لی داغ بود. بابی حوصله گی تموم با شیما تماس گرفتم و عزیز،

داداشی فدات بشم کور بشم نبینم داداش دسته گلم غم بخوره. به خاطر حالت نیومدیم.

به خدا میثم تو خونه راه میره و اونقدر عصبی از کاری که دنیا در حقت کرد که نگو. بار

اول که شنید چنان مشتی به دیوار کوبید از حرص که جای پنجه هاش روی دیوار خونه

مونده. بگو، حرف بزن به من نگی به کی بگی. با اون وضع بارداری اش کلی غصه منو

خورد و خجالت زده اش شدم. براش گفتم، از بی مهری دنیا، از اینکه چی دیدم و چه

حرفای شنیدم، چطوری نقره داغ شدم و نتونستم به شیما راست و موبه مونگم جریانو.

حتی، با جزئیات تر از چیزایی که به مامان اینا گفتم. اشک می ریخت و به خدا من دنیا

رو خیلی دوستش داشتم و اگر چیز دیگه ای باعث جدایتون بود خودم میزدم تو دهنتم

تا اون دختر رو طلاق ندی. ولی، تو دلت مرده و جایی نداره و به قول ع زیز) آب رفته به

جوی باز نمی گرده.) _ شیما، تاوان چی رو دارم پس میدم؟ _ هیچی کاری از عمدنکردی

که بخوای تاوان ب دی. خدا بنده ه ای خوبشو امتحان می کنه و تو ذات درست و پاک ی

داری و خدا خودش می دونه. درس، درس بگی ر از حکمت خدا. پاشو بیا چند روز خونه ما

با میثم باش. اون عین داداشت می مونه واز این حال درت میاره. منم میام خونه مامان

اینا. دق نده به خودت واون بندگان خدا. _شیما آخه، حوصله ندارم وهی گفتم نمیام.

اونم اعصابش خورد شدو _باشه، پس بمون ودق کن وتو عزای گذشته گند بزن به آینده

ات. بعدشم اگه فکر می کنی با حبس خودت تو اتاق ودق کردنت حتی فاصله گیری ات

از آدما چ یزی حل میشه، پس من مزاحمت نمیشم برو خودت روز از بین ببر. قطع کرد، با

خودم گفتم این ش یما بود؟ ولی یکم بعد فهمیدم از جونش داره آتی ش میاره برای غمه

برادرش وخواست تا من به خودم بیام. رک گفتم، تلخ بود ولی لوسم نکرد. بع ضی جاها

تا طرف رو دعوا نک نی به خودش نمیاد واون روز من حسا بی دعوا شدم از طریق شیما.

دیگه زنگم نزد تا غروبش آژانس فرستاد دم در تا منو ببره. به مامانم گفته بود اگه

شاهین سوارشد واومد که هیچ وگرنه به جان همین بچه تو شکمم دیگه اسمشم

نمیارم.

پارت صدونود و د و

می دونستم شیما اگر قسمی بخوره پاش، وام یسته ودلم نمی خواست باهام قهر کنه. تو

یه ساک چند دست لباس گذاشتم و تو آینه خودمو که دیدم عمق فاجعه زندگی ام رو تو

چند تارم وی سببم که اون چند وقت روسرم ظاهر شد از حرص رو دیدم. نه حموم

رفتم و نه عطری نه لباس شیکی فقط یه دست لباس تنم کردم. مامان گفت _ برو

مادر، تنها کسی که از پس تو برم یاد میثمه. الان به شیما می گم بیاد خونمون. تو هم

چند روز برو اونجا، دو تا رفیقید و راحت تر باهم کنار میای د. فقط کاش یه دوش، می

گرفتی. چرا اینطوری می کنی؟ هنوز جوونی و آینه دار. به خاطر پوچ بودن زندگی قبلت

بقیه عمرتو پوچ نکن. _مادر من اصلاً نمی فهمم چیکار باید بکنم. بهم یکم فرصت بدید تا

خودمو دوباره پیدا کنم. مامان خودش می دونست زندگی که این جور خراب شده و با

حس و حال و روان من بازی شده، حتی غرورم و شرفم تو کشور غریب زیر سوال رفته

فراموش کردنش سخته، خیلی سخت ولی دوست نداشت آب شدنمو ببینه. به هر حال

من رفتم پایش، رفیق شفیقم و شیما اومد خونه مامان اینا. توراها انگار هیچی رو نمیدم

و چیزی برام مهم نبود. گفتم، میرم اونجا تو یه اتاق و میثمم وقتی ببینه حال ندارم میزاره

تنها باشم. ولی زه ی خیال باطل. تا رسدم اومد جلودر و به به شاهین خان بی معرفت.

خوش اومدی کاکا. بیا بیا ب ریم داخل از این چند روز یه استفاده اساسی بب ریم. آخ خونه

بی زن یه وقتایی چه لازمه. رفتیم تو _ بشین، بشین ببین چه شامی درست کردم برات از همون غذاهایی که میومدی تو دوران دانشج و بی انگشتاتم می خوردی باه اش. _ دستت

درد نکنه اشتها ندارم. _ مهم نیست، ولی غذا می خوری. آبمیوه آورد و_ بین کاکا نه، نه

نه اتم، نه آقات نه خواهرت. میثم م و خودتم می دونی چه سی ریشی ام. پس مته بچه

آدمیزاد آبم یوه رو بزن تا ن ریختم تو حلقه. بعد یه ج ای باهم قرار بریم. _ به شیمام

گفتم حال چیزی یا کسی روندارم. _ مهم نیست تو چه حال ی داری، مهم حال منه که دارم،

زیادم دارم می خوام برات ریخت وپاچش کنم. در ضمن از این مدلا واداه ای تنها باشم

و خودم باشم وفکرم درگیر نداریم. ای ن چه وضعه ریخت و قیافه است؟ خد ای نکرده ک س ی

مرده؟ لنجت تو آب غرق شده؟ پدر و مادرت زیونم لال طوری شدن یا خواهرت ومن؟

بغضشتم گرفته بود ولی می گفت. _ نه، نه نه اما زندگی خراب شده ودلم نمی خواد زنده

بمونم. _ نه وزهر مار، خب کاکا تیغ ب یارم شاهرگتو بزنی یا طناب برای رختا داری م اگه به

کارت میاد ب یارم؟ یا یه چی بهتر بریم خودم حوت بدم زیر قطار؟ بسه دیگه این همه

آدم با هم جور در نمیان یکی ام تو. اشک می ریختم وقایمکی پاک می

کردم. اومدسمتمو به زور لباسمو در آورد _ چیکار می کنی دیوونه؟ هیچی می خوام با

رفیقم که چه شباهت عجیبی داره پیدا می کنه به رابینسون کورو زوعععع. م یرم حموم.

یا می ای یا می کشمت تا دم دوش. به زور منو مته بچه های که از حموم می ترسن برد

حموم وسرو صورتمم اصلاح کرد _ کاکا، می گم هم ین طور ادامه م یدا دی دیگه نمی

خواست ب ری شرکت می تونستی کارخونه پشم احداث کنی. بی اختیار خنده ام گرفت

و_ها، مگه میشه کسی زیر دستان هنرمند من بی نصیب باشه._ بسه میثم ونخندونم .

_باشه الان یه آهنگ غمگین میزارم اون وقت تو بزنی توستر من، منم م یزنیم تو سر تو

ببینیم درست م یشه چیزی یا نه؟ بیا، بی لباس تم یزتنت کن بریم غذای میثم پزرو بزنی

تورگ همه غمات یادت م یره. انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود. جوری برخورد کرد که

خودمم کم کم داشت از غصه هام کم میشد. راست می گفت، هرچی میزد م تو سر

خودم که چیزی درست نمیشد. درست عین اون چند روز که غصه خوردم فقط خودم

وخونواده ام داغون شدیم. ولی اولین روزا برای هرکسی سخته ومیثم می گفت، سخت

بود ولی کشش نده چون از پا در می ای. یه دیس پر فلافل درست کرده بود وش یما هم

قبل رفتن برامون مرغ وبرنج پخته بود. میثم گفت _ ببین تشخیص دادم برای روحیه تو

فلافلای من حکم آرام بخشو داره ومرغ وبرنج حال نمیده. الان با سس مخصوص وخیار

شور وگوجه ببین چه جشن شکمی بگ یریم. _ میثم چند روز غذا درست وحسابی از گلوم

پا ین نرفته. _ مهم نیست، الان همچی ن فروکنم تو حلقت ویه بطری نوشابه روش که

کیف کنی. _ این مهم نیست روکه هی می گی جدید؟ _ نه، فرصت در اومد؟ خوبه هدفم

همین بود. آف رین تازه داری میشی شاهین، کاک ای خودم. کل کل کن. شامو آورد ویه

بسته نون باگتم خ ریده بود وبه اندازه شش نفر بود غذا. وای، چنان با اشت ها می خوردتو ریف می کرد که هوس می کردی بخوری. _ بخور، بخور وای لعنتی چی شده. نخوری

تمومه ها. دوتا ساندوچ پر کرد، جوری که نون پاره شد و_ می خوری یا ب یام. _ زیاد

نیست؟ _ کاکا، تازه دست گرمیه. بخور پشت بندش عرق نعنا میزنیم نکنه تا صبح از

صدای نفخش همس ایه ها خبر دار بشن. خندیدم و_ دست از این کارت بر نمی داری؟ _ نه جان تو بخور. دروغ که

نمی گم گاز نخود عین ت یروترقه است _ بسه دیگه م یثم. به

اندازه اون چند روز فلافل به خوردم داد ویه نوشابه بزرگم هی ریخت و زوری خوردم.

پارت صدو نود وس ه

بعد شام بالافاصله عرق نعنا آورد و_ بزن تا یکم معده ورودمون در آرامش باشن. بعد

شام گفت برم جامونو بیارم بندازم تا قشنگ برام حرف بزنی تا راهنماییت کنم. خودت که

می دونی عقل کل فام یل ودانشگاه بودم. _ چی بگم؟ آهی کشیدم و_ می دونم سخته.

اصلا بی خ یال ب یا چند تا فیلم دانلود کردم بزاریم ببینیم و میوه بخوریم. _ میثم می

ترکیما. _ نه بابا، من از اونایم که درد رو میدم درمونشم دارم. دلم نمی خواست لاقل

اونشب، گذشته خودمو دنیا رو مرور کنم. اونقدر سنگی ن شده بودم که تا سرمو گذاشتم رو

بالشت خوابیدم. م یثمم دید خوابم آروم چراغ روخ اموش کرد و خوابیدیم. بیهوش شده بودیم از بس خوردیم. صبح که نه، ساعت یازده بود با صدای زنگ گوشی میث م بیدار

شدیم. شیما بود و نگرانمون شده بود. میثمم خواب آلود گفت _ این بشر نداشت دیشب

بخوابیم. اونقدر حرف زد نخوابی دیم. بالشتوپرت کردم سمتش و بلند گفتم _ ش یما، دروغ

می گه اونقدر دیشب فلافل به خوردمون داد سنگین ش دیم. شیمام گفت گوشی رو بده

بهم. _ سلام داداشی، بهتری؟ زنده ای از دست میثم؟ _ تا حالا که به حول وقوه الهی آره

ولی قول نمی دم. _ خدا رو شکر حالت انگار یکم بهتر؟ میث م گوشی رو گرفت و _ به به

شک داری؟ یه متخصص تمام وقت کنارش. شیما خندید و _ خوش باشید. عادت داشت

به کارای میثم. اون که قطع کرد میثم گفت _ پاشو، پرو نشو قشنگ تا من یه چرت دیگه

میزنم برو نون بخر و بیارش اید چایی دم کردم. سر راه چون مس یرته ها کتری رو روشن

کن تا من پاشم. می دونستم میثم زرنکه وبه خاطر من داره خودشو اونجوری نشون

میده که برم از خونه بیرون. یاد کارتون حسن کچل افتادم باز که مادرش سیبا رو می

چید تا دم در تا بره بیرون. می خواست به بهونه سیب بره وبه زندگی اش برسه. رفتم

وبعد چند روز نون خریدم و وقتی برگشتم جاها جمع شده میز صبحونه چیده شده

واملت داشت درست می کرد و _ دستت درد نکنه. _ الان دیگه ساعت یازده ونیم شده

ویکی دو ساعت دیگه تا نهار نمونده بیا گردش کنیم واملتو بزنینم بعد مهمون داریم

برای شب شام درست کنیم. مهمون؟! همچون می گی مهمون انگار از غار دراومدی بیرون. میثم، واقعا حال مهمونی رو ندارم همیشه من شب برم بیرون، مهمونات که رفتن

برگردم؟ ای بابا، ای هچی می گی یا. اصلا مهمونا برا خاطر تو دارن میان. کی هستن حالا؟

می شناسمشون؟ جان من برم بیرون ناراحت میشی؟ پس چی، مگه ما مسخره تویم

niceroman.ir

که برنامه هامون بهم بخوره ها؟ دیدم داره قاتی می کنه وحوصله جرو بحث نداشتم

گفتم باشه ولی، اگه حوصله ام سر رفت میرم تو اتاقا. باشه، اگه حوصله ات تونست سر

بره. بخور از دیشب گند زدم به خونه اونقدر ظرف و آشغال در آوردم بشو ریمشون.

ببخشیدا، جناب متخصص بیگاری کشیدن از ک یساتونم جز درمانتونه؟ بله پسر جان.

الحق که خیلی رو داری. ممنون جوون. صبحونه رو خور دیم واز خونه زیاد باهامون

تماس نمی گرفتن چون شش دنگ خ یالشون راحت بود که میثم پیشم. نمی دونستن

داره چه پوستی ازم می کنه. هرچی سعی می کردم حداقل بر ای مدتی فراموش کنم که

چی شده، باز تو دلم غصه خونه کرده بود. باید دستمو می گرفتم روزانومو می گفتم یا

علی. همون طور که آشپزخونه ای رو که میثم خان منفجر کرده بودو تمیز می کردم حرف

دیر ادبیاتمون یاد م اومد وبر ای اون روزای من خیلی کاربرد داشت. می گفت (مردی که

کوه رو از من برداشت، کسی بود که شروع به برداشتن سنگ ریزه ها کرد). چه حرف

پرمغزی بود و تا غروب بهش فکر می کردم. با خودم گفتم حتما تو دفترچه خاطراتم

بنویسمش. عاشق این جور جملات بودم. اونشب اصلا فکرشم نمی کردم مجید ووحی دی که از بعد ازدواج مجردی، حتی برای نصفه روزم با رفقا ن می چرخیدن مهمونا باشن اونم

برای شام. میثم سمبوسه درست کرد و با زیه دیس فلافل. دورچینشم آماده کرد. زخم

معدۀ می گ یریم ها پشت سر هم غذا ی سرخ کردنی. نترس کاکا، تو که سوسول نبودی

برنج و مرغی رو که شیما پخته رو داغ می کنم هر کی خواست اونو می خوره. خونه

مرتب، میوه، شی ری نی غذا آماده ومهمونا رسیدن. بر خلاف تصورم که هی می خوان ازم

بپرسن چی شده؟ اتفاقا، هیچ ی نپرسیدن وعادی برخوردار کردن. خوب بود وگرنه باهر بار

توضیح دادن عذاب می کشیدم. بعدا فهمیدم که میثم خواسته اونا چی یزی نپرسن. اگه

میثم اون روزا کنارم نبود از غصه خودمو نابود می کردم. بعد مدتها سه تا رفیق با هم

بودیم. البته اونا اصل ماجرا رو نمی دونستن. نه اونا نه فامیل تا آبروی خونواده و خود

دنیا لاقلا جل وی آشناها حفظ بشه. وگرنه خودمم از خجالت جلوشون در نمیومدم. اونا

فکر می کردن برای بچه دار نشدن و خارج رفتنه که به مشکل خوردیم. میثم ومجید

ووحید اونقدر شلوغ کاری کردن وتازه م یثم به توان سه شد ومگه میشد مقاومت ک رد در

مقابلشون. مدام کاری می کردن که خنده ام بگ یره. از کارو بچه وزندگی اشون پرسیدم

واونام گفتن_شکر خدا همه چی خوبه. خوشحال بودم که همه چیز برای رف یقام خوبه .

فکر می کردم زندگی ام روی مدار بدبیا ری مونده.

پارت صد و نود و چهار

چند وقتی رو تو فکر و خیال و گاهی زدن به بی خیالی طی کردم تا بتونم کنار بیام با مشکلم. فکرمی کردم یه روز می ریم محضرو همه چی تموم میشه ولی، همون طلاق توافقی هم برای خودش سلسله مراتب داشت. باید مشاوره می رفتیم و دنیا گواهی عدم بارداری میداد و اینم خودش کمی طول کشید. هرچی بیشتر می گذشت دلم می خواست تموم بشه اون دوران غم.

گذشت و دنیا آزمایش داد می دونست یم باردارن نیست ولی برای قاضی مدرک لازم بود

و چند جلسه مشاوره هم بی فایده بود. یه خط خوردگی بزرگ روی دفتر زندگیمن خورده

بود که نمیشد پاکش، کرد، دلم رضا نمیشد. تو اون چند وقت خودمو سرگرم می کردم

و جای دیگه مشغول به کار شدم. همه اون شرکت برام خاطره بود و می خواستم از

خاطراتم دل بکنم. کم کم با فامیل، دوست، آشنا روبه رو شدم و به قول میثم، تا آخر عمر

که نمی تونستم تارک دنیا بشم و زندگی رو به خودم و بقیه زهر مار کنم. اون روزای سرد

گریبونی و سردرگمی گذشت و روز فسخ قرار داد عشق و زندگی که با اون همه شوق شروع

کردیم شد. روز رفتن محضر هیچکدوم از خانواده خودم ن یومدن و پدر و مادر دنیا هم

همین طور. آق ای عزتی شاهد باهامون فرستاد تا من بیشت ر تو ماجرای جدای ی زجر

نکشم. داش برای دل بی تاب دخترشم می سوخت وتو نگاش غمو همون روزا حس می

کردم. آدم با انصا فی بود وحق رو بهم داد. دنیا رو که دیدم باورم نمیشد اون شکلی

شده باشه. زرد، بی حال، لاغرتر از قبل، زیر چشاش گود افتاده وساده. سلام سردی داد

ودیگه التماس نکرد فقط گفت _منو ببخش. خیلی با رفتارام رنجوندمت وقدرتو

ندونستم. بد کردم وآهی کشید ونشست یم تا صدامون کنن واون برگه ه ای رو که به

خوابم نم دیدیم رو امضا کنیم. انگاری ه طناب بزرگ محکم دور گردنم بود وفض ای اونجا

برام خفقان آور بود. بالاخره مراسم دوت ای طلاقمون انجام شد وب اید برای هم یشه از هم

جدا م یشدیم و دیگه هیچ چیز مشترکی مابینمون نبود. حلقه هامونو از دستامون در

آوردی م واشک تو چشای جفتمون حلقه زد. بهش گفتم _کاش اینا همه یه کابوس

ترسناک بود نه واقعیت. بلند زد زیر گ ریه ورفت. رفت، دود شد وسوخت قول وقرارمون.

دلم بر ای حماقتاش سوخت وخودمو شماتت می کردم چرا یه جاهایی شل گرفتم. خسته

از اون همه جفا ی روزگار تو خیابونا راه میرفتم وانگار داشت بارون م یبارید روی سرم. اما

نه بارون معمولی، بارون حماقت خودم وخودش بود. من حماقت کردم وساکت موندم تا

درست بشه واون با ندونم کاری آینده امونو تباه کرد. چیزایی رو به خاطر یه سری چیزای

گذرا و پوچ از دست داد که تاوانش برایش جبران ناپذیر شد. آگه تو اون شهر عکسشو با لباس خواب نمی دیدم، با کارای قبلش شاید کنار م یومدم و حداقل جدا نم میشدیم. سخت

بود جلو چشات دوتا عوضی از هیکل زنت حرف بزنی اونم دوتالات شهر غربت. با

پدرشم قبل محضر موقعی که دیگه نمی خواستم برم واستعفا بدم تصویب کرد و قرار شد

بدهی خونه، اون مبلغی که مونده بود رو از پول تصویه و پورسانتای پروژه های ی که انجام

داده بودم کم کنه. برای خونه یه سری ویژه تخییرات انجام داد بعد عروسی همون روزای

اول که پولش مونده بود. پدرش یه برگه تایید برای من که کارنامه درخشانی برای سابقه

کاریم درست کرده بود و داد دستم بهم گفت _ شاهین جان، هر جا بری تو این شهر بهت

کار میدن چون هم من، هم رفیق ای مهندس که کار کشته این کارن حمایت کردیم و صد

البته حقیقت رو گفتیم. دستاشو اون روز بوسیدم و ببخش، آقا جون دلم نمی خواست

هیچ وقت تو این حال از هم جدا بشیم. هر جا که بینمتون باز منو مته پس رتون

بینید. برو، امیدوارم زندگیت از این به بعد خوب رقم بخوره. خونه دار شدم، اما با خون

دل و خاطراتی که داشتم. خودمو غرق کار کردم و شب دیر وقت می رفتم خونه خودم.

مامان مدام برام غذا میورد و حواسش بهم بود وکل خونواده نگرانم بودن. خودم تنهایی

رو بیشتر ترجیح میدادم و اونجا رو گذاشتم برای فروش. دلم می خواست جایی برم

نزدیک مامان اینا و از اون فضا دور بشم و گذشته های که تلخ بود رو به یاد نیارم.

پارت صدونود و پنج

کم و بیش به خونه سر میزدم ویه روز کارم زود تموم شد ورفتم خونه. از شانسم عمو این ا
 اومدن سر بزنی به بابا اینا. شیما ومیثم به خاطر من خونمون بودن. با خودم گفتم _ ای
 بخشکی شانس. روی رودرو شدن باهاشون نداشتم. خودمو زدم به خواب کم ی که گذشت
 وهمون طور که روی تخت بودم صد ای در اومد وشیما گفت _ شاهین، داداش اگه خواب
 نیستی درو باز کن. درو باز کردم وگفتم _ نه خواب ن یستم. _ چرا نم یایی پاین؟ روبند
 زدی؟ برای دیدن تو زحمت کشیدن اومدن. حتی، مهشیدم اومده وحالتو میپرسه. _ آره ،
 باید م پرسه می دونم دیگه الان پیش خودش می گه شاهینم عین من شد ونمی گم
 خوشحال شده چون اونطور دختری نیست ولی همیشه فکر می کنم از ته دل منو
 نبخشیده ودارم تاوان پس میدم. حالا یا به حق یا ندونسته دلشو شکستم. نگو، مهشید
 چون شیما دیر کرد که بره پاین مامان ازش خواسته بود ب یاد صداش کنه ونا خواسته
 حرفامونو شنید. ش یما رو که صدا کرد دیدم گوشه چشاش خیس وشیما اشاره داد که
 متاسفم برات از بس چرت گفتی.

خجالت زده شدیم واونقدر بزرگوار بود که به رومون ن یاره. ولی خودم صداش، کردم

و مهشید ببخش بیا تو اتاق بشین باهات کار دارم. می دونم ناخواسته حرفامونو شنیدی

ولی قصد بدی نداشتم. ببخش. _پسر عمو، هیچ وقت برای کسی بد نخواستم، نفرین

نکردم. اون موقعها یه حس تو وجودم شکل گرفت و نشد که بشه. زندگی با جفتمونم بد

تا کرد پس منم بگم تاوان پس دادم. ما چوب بعضی از ندونم کاریامونو خوردی م. شیما

نشسته بود و نگامون می کرد. ادامه داد _ الانم که اینجام، در اصل اومدم آرومت کنم

و بگم منم این دوران رو گذروندم. تازه یه دختر بودم و جواب پس دادن به آدمای حراف

برام به مراتب سخ تر بود. همیشه برات تو مشکلاتت دعا می کردم و به خدا دوست

نداشتم اصلا زندگ یتون از هم بپاچه. بعد با شیما هر دو رفتن پا ین کنار بقی ه. نگاه پر

بغضش دلمو لرزونند. شرمنده شدم از اون همه خوبیش. م یثم اومد دنبالم و گفت _ خب

شنیدم که گندزدی. _ شیما دهن لق نبود!! _ نخیر به آقاشون خبر ای مهمو میده. حالا بلند

شو تا بیشتر از اخلاق خوست بقیه رو شاد نکردی تشریف بیار. برای شما اومدن نه برای

دیدن راه پله ها. چششون به راه پله ها خشک شد، قشنگ. عین بچه آدم بیا تو جمع

و این ق یافه مزخرفو به خودت بگیر.

پارت صدونودوش ش

وقتی رفتم پا ین، زن عمو و عمو محکم بغلم کردن و سلام دادم و خوش آمدگ وی کردم .

زن عمو آهی کشی دو شاهین جان تو عین بچه خودمی وزیر دست خودم بزرگ شدی

دلم نمی خواد حت ی این گو دی زی ر چشاتو ببینم. قربون خدا برم که سرنوشت تو هم عین

مهشید شد واز حکمتش بی خبرم که چرا بچه ه ای ما باید این همه عذاب بکشن؟

مادرم در جواب گفت _ حدیث جان، ممنونم همیشه از لطفی که به شاهین داری ولی،

خدا هیچ وقت برای بنده هاش بد نم ی خواد خودت که بهتر می دونی وی فهمم از رو

دوست داشتن و ناراحتی می گی.

شده دیگه، این خود آدما هستن که برای خودشون بد رقم میزنن. ما همگی مقصریم تو

ازدواجاشون. بیشتر ر باید تحقیق می کردیم. بابا گفت _ حالا که بحث به اینجا رسید می

گم، کسای که زیر یه سقف زندگی می کنن اونم سالها ممکنه هنوز از پشت پرده رفتار ای

هم بیخبر باشن. خراب ش ده باشه، نم ی شه که تا آخر عمر حسرت بخورن. آف رین

مهشید، عمو جان خیلی خوب کاری کردی که خودتو غرق کارو تحصیل کردی. شاهینم کم

کم به زندگی برمی گرده. عمو گفت _ داداش راست می گه، اصلا بیا ید موضوع رو عوض

کنیم. مهشید، ساکت و صبور البته ع ی ن من دل شکسته ی ه گوشه نشسته بود گوش

میداد. چشای ترش، خبر از درد دلش م یداد. درکش می کردم، حالا دیگه واقعا درکش می

کردم چون یه زخم خورده، درد یه زخم خورده رو می فهمه. چه میشد کرد؟ نم یشد دنیا

رو نگه داشت. نمیشد همسر مهشید رو از بند فساد اخلاقی خلاص کرد. ذات بد هیچ

وقت درست نمیشد. روبه روی هم نشستیم و مامان با زن عمو پچ پچی کردن و میثم رو

صدا کردن یه گوشه و بهش گفته بودن منو میثم و شیما با مهشید چهارت ای بریم یه

دوری بزنیم تا از این احوال در بیایم بیرون.

میثمم که خوراک این جور کارا بود به منو مهشید گفت _ بلند شید بپرمتون یه دوری

بزنید. بسه دیگه یه س ریال هن دی بلند بالا ساختید. بعد به مامان گفت _ مادر جان، شام

مهمون ما از بیرون می گی ریم میاریم. عمو گفت _ مزاحم ن میشیم، می ریم خونه. بابا

نذاشت و داداش، این چند وقت درگ یر زندگی بچه ها بودی م و مای که خونه ی کی بودیم

از هم دور شدی م و گوشه گیر. بمونید بزارید بچه ها تو جمع باشن و احساس پوچی نکنن.

هر چی تنها تر باشن سخ تر براشون. ما چهارت ای با هم رفت یم بیرون ونه من نه مهشید

دیگه سرخوشی و شور اون دوران رو نداشتیم. هر دو سرخورده و پریشون از زندگی. دست

سرنوشت چه جوری مارو دوباره رودر روی هم قرار داد برام جای تعجب و سوال داشت.

اما، زود بود برای ابراز علاقه و می ترسیدم دیگه کسی رو با خودم همراه کنم. م یثم و شیما گفتن بریم تو یه پارکی، جایی،
زیر آلاچ یق بشینیم و به یاد مجر دیامون امروز رو بگذرونیم.

رفتیم و اونا نشستن تو آلاچ و مهشی دگفت _ من میرم ک می قدم بزنم. شیما رو

کرد بهش _ ببخش مهشید جان کمرم درد می کنه نمی تونم باهات ب یام. میثم م یه نگاه ی

به شیما کرد_نمیش ه که منم پیام مادرو بچه روتنها بزارم. پاشو، شاهین با دختر عمو برو.

_نه مزاحم پسر عمو نمیشم. نگاه کردمو_نه، مزاحمتی ن یست بریم. میثم قبل رفتن

وقتی مهشید چند قدم دور شد تا منم برم گفت _دیگه خواهشا اینبار گند نزن وطاقچه

بالا نزار برای مهشی د خانم. تا تنور داغه نونو بچسبون. نگاه می بهش کردم که _زشته، به

خدا زشته الان وقته این حرفاست؟ بعدشم نه من ونه اون دیگه هیچ وقت نمیشه زیر

یه سقف بریم دلشوندونسته شکستم. میثم گفت _کاکا، پیش گوی؟ ش یما دیوانه است

این برادرت؟ احمق نشویه عالمه خواستگار داره باز از دستت میره برمی خوره به

حالت ها. _باشه، استاد جان. مهشید صدام کردو_پسر عمو آگه شما نم یایی من برم؟

میثم اشاره داد برم دیگه.

پارت صدو نود وهفت

ازای ن مدل دختری فرصت طلب و بی بند و بار نبود که نیشش باز باشه ومنتظر یه اشاره

بمونه. دیگه اون دخترک قبل نبود و منم دیگه اون آدم سابق نبودم. هر دو سرد وگرم

چشیده بودیم. درستشم نبود همون بار اول آگه قرار به صحبتی هم بود به قول میثم

چیزی می گفتم. ش اید دیگه بر ای دی د وبازدید فامیلی هم نمی دیدمش. رفتم ومونده

بودم چی بگم که اون پیش دستی کرد _ امروز منم با مامان اینا بعد چند وقت گوشه

گیری و شرکت نکردن تو مهمونیا اومدم تا بگم ما همه از یه ریشه ایم و دوست نداشتم،

هیچ وقت آزاری ببینی. درسته یه زمان یه علاقه یکطرفه بود ولی ازت دلخور نبوده

ونیستم. شاهین، پسرعمو مادرت اینا گناه دارن عذابشون نده. منم کار بدی کردم تو

مدتی که گوشه گیر شدم زجرشون دادم. به زندگی برگرد، جوونی آینده داری، می تونی باز

تشکیل زندگی ب دی. منم چندین خواستگار دارم ولی موقعیتم با تو فرق داره و مهر مطلقه

رو پیشونیم خورده. دیگه طاقت یه شکنجه روحی دوباره رو ندارم و به خودم قول دادم تا

آخر عمر فقط با کارم زندگی کنم و در کنار خونواده ام باشم. اما تو مردی می تونی محکم

زندگیتو، خودت با دست ای خودت بچرخونی. امیدوارم خوشبخت بشی و دنیا هم هر جا

باشه خوب زندگی کنه. ما ب رای همسرامون مناسب نبودیم و خط فک ریشون از ما جدا بود. اینارو گفتم تا بدونی منم در کنار شیما هر کاری لازم باشه می کنم تا تو یه زندگی تازه رو

شروع کنی و خودمم برات دنبال یه همسر لایق برات می گردم. یه لحظه وایستادم و گفتم _ من دنبال کسی نی می گردم

و نخواهم گشت. اگه قرار با کس، دیگه ای باشم ترجیح میدم

هیچ وقت دیگه زندگی رو از سر نگیرم. فکر کرد بدون دنیا می گم دیگه کسی رو نمی

خوام. _ خوش به حال دنیا که هنوز از ته دل دوستش داری و نمی خوای جاشو کسی

بگیره. باشه، گفتم بدونی منم پشتتم. _ مهشید، یه لحظه سرش رو بلند کرد و چشم تو

چشم شدیم وچشام خیس شد وگفتم _راه رو اشتباه رفتم وفریب نگاه اشتباه رو خوردم

وعشق واقعی رو از دست دادم. فهمید منظورم چیه ودوتا قطره اشک از گوشه چشاش

افتاد پا ین وجلوتر از من راه افتاد به سمت شیما اینا. منم پشت سرش رفتی م کنار بچه

ها. میثم اشاره داد چیکارش کردی؟ با دست فهموندم چی زی نیست. شیما که فهمید

چیزی شده س ریع گفت _دهنمون خشک شد میثم جان برو چند تا بستنی فالوده بخر

بیار. _چشم الان م یرم باسر اشاره داد منم بیره. می خواست بفهمه چی شده مهشید تو

خودشه.

پارت صدونودوهشت

مهشید بهش گفته بود چی گفته وچی شنیده. شیما هم در جوابش بهش فهموند بود

همیشه به فکرش بودم سعی می کردم از ذهنم دور کنم که بهش فکر می کنم. اون

دوران تو زندگی مشترک رفته بود ودرست نبود از گوشه ذهنم حتی رد بشه. بعدش

منم ازدواج کردم.....

زود بود برای بازگشت به اون روزا ب اید درد عمیقی که تو قلبمون خونه کرده بود خوب

میشد. فالوده شی رین اون روز با بغض شور تو گلمون قاتی شد وپا ین رفت. برگشتیم

خونه وتوراه هیچ کدوم حرفی نزدیم. وقتی رسی دیم مامان گفت _ مادر میثم شام گرفتی؟ _ الان م یرم مادر جان ببخش

دیر شده؟ _ نه، هنوز وقت هست. میثم ومن باهم رفتیم تا

غذا بگی ریم. زن عمو گفت _ نرید بچه ها، موزب میشیم وغ ریه که نیستیم، خونه یکی

ایم. الان بلند میش یم با هانیه از اون کتلتای که بچه ها تو بچه گی دوست داشتن وهی

ناخونک میزدن ونصف غذا قبل از غذا خورده میشد رو درست می کنیم. راست می گفت،

همیشه مهشید بر می داشت وتو اون همه بچه ،یکی ام برای من ق ایمی م یورد. میثم

گفت _ها، کتلت خ یلی ام عالییه. در گوشش گفتم، تو دیگه ذوق نکن که میزبان بودی

مثلا .

شیما سری تکون دادو _ الان میثم جان میره سبزی خوردن ونوشابه می گیره. _ چشم

بستنی ام می گیرم. باز نگاهش، کردم و _ بسه دیگه خودشیری نی نکن. _ من؟ احت یاجی دارم

مگه به خودشی رین ی؟ کند وی عسلم والله. _ بریم، ب ریم با تو وقتی حرف میزنی ی ه چیزم

بدهکار م یشی. ما رفتیم وخانما خودشون ترتیب غذا رو دادن وسب زیا که رسید مهشید

پاک کرد.اونشب هم اون وهم من هردو می دونستیم یه حرف ای سو ای حرفای قبلی

داریم. از نگاهمون معلوم بود دا ریم به گذشته فکر می کنی م. مخصوصا بعد بیرون رفتن

ورد بدل کردن حرفامون. زن عمو ومامان هردو فهمیدن ما تو خودمونیم وت و فکریم ولی

اونشب مهمونی گذشت وبازتو دستم بود دفتر خاطراتم که ورق میزدم وتوش، گم

میشدم. چند وقتی بود سر وقتش نرفته بودم. اونشب از نگاه هردو مادر میشد خوند که

دوست دارن ما به هم برسیم ولی یه زندگی رو از دست داده بودیم وفراموش کردنش تا

ابد سخت بود بالاخره روزای خوشم با دنیا داشتم و یا مهش ید اون او ایل با شوهرش

خوب بو دیا وانمود می کرد. تو دفترم نوشتم، تموم شد هر چی بینمون بود وداشتم تموم

میشدم که دوباره اومد جل وی چشم ک سی که ازش گذشته بودم وکاش

می دونستم از دست رو دست گذاشتن وسهل انگاری کاری درست نمیشه وبه قول میثم

اگه اینبارم از دست میدامش دیگه نم یشد به دست ب یارمش. رو کردم به آسمون

و خودت بهم یه راهی نشون بده، دیگه خسته شدم ونم ی دونم چه کنم. فرد ای اونشب

وقتی شرکت جدی دی که میرفتم بودم مامان هانیه باهام تماس گرفت وگفت می خواد

بیاد خونمو تنها باهام حرف بزنه. غروب زودتر اومدم خونه وتا بلند شدم چ یزی براش

بیارم گفت _ بر ای خوردن نیومدم. بش ین کارت دارم جدی، جدی. _ چشم. سراپاگوشم .

_ مادر جان، منم دل خونم از زندگی به باد رفته تو ولی زندگی ادامه داره وی دونم بدت

نمیاد با مهشید در مورد ازدواج صحبت کنی. _ مادرمن زود هنوز بر ای تصمیم به ازدواج

دوباره. بعد مهشی دگفت، تا آخر عمر با کسی زندگیشو تقس یم نمی کنه و می خواست برام

دنبال دختر بگرده. مامان خن دید و امان از دست شما جوونای امروزی. پس چی بگه؟

پسرک ساده من، اون هنوز دوستت داره وگرنه اصلا بهت فکر نمی کنه. اونجوری گفته

ببینه تو چی می گی؟ با همه خانمی و علاقه ای که به تو داشت دیشب اونطوری تو

خودش نمی رفت. حدیثم فهمید که بهم هنوز فکر می کن ید. بچه که نیستید عاقل

وبالغید با حدیث تصمیم گرفتیم اول مزه دهنتون رو بفهم یم بعد یه قرار دونفره بزارید تا

سنگاتونو وابکنید. به خدا مادر هنوزم عمو وزن عموت روسرشون م یزارنت. چ ی زی نمی

گفتم و عمر مامان همین سکوتت یعنی هنوز می خواهی. زیونم بند اومد اون لحظه و چیزی نگفتم. مامان بلند شد و رفت ظرف شویی رو از تو یخچال آورد گرفت

جلوم مبارکه. مادر من، ش اید مهشید راست گفته باشه و نخواد ازدواج کنه. پسر من، یه

مدت قبل همه ماجراها اون داشت س عی می کرد ببینیش ونشد، حالا تو سع ی کن

ببیندت. برم به حدیث زنگ بزنم پخت وپز اولیه رو، رو مخ مهشید انجام بده تا برسیم

به قرار. خودتم الان با من بیا ب ریم خونه. انشالله این خونه که فروش بره هر چی زودتر

می ای پیش خودمون. ای، خدا یا یعنی میشه این بچه یه سرو سامون درست ی بگیره

خیالم راحت بشه؟ می ای کنار خودمون. چی بگم _هیچی، اینبار این دختر و از دست

نده. گذشته رو ب ریز دور یا حداقل نزارید تو آینده تاثر یر بد بزاره.

پارت صدو نود و نه

با مامان رفتیم خونه و تا ش یما فهمیده بود نظرم مثبت، اومدن و سرم یز شام آقا میثم که

قشنگ با شیما یکی شدن و خبرگزاری شخصی داشتن، فرمودن _ ای کاکا، همش بای د niceroman.ir

برای جشن ای تو بدو بدو کنیم. یه چشم غره بهش رفتم و _ها چی گفتم مگه؟ بد به

فکرتم؟ _حالا مونده تا مهشیدراضی بشه. بابا هنوز در جریان نبود و _هانیه، مهشید چی

رو راضی بشه؟ جشن چی؟ مامان یه سری تکون دادو به شیما گفت _ یادت رفت به جناب میثم خان بفرما ید هنوز بابا در جریان نیست، عموتم همین طور؟ _ میثم بین،

الان فکر می کنن من..... گفتم _ این چه فرمایشیه؟ شما دوتا از وقتی عروسی کردید اصلا

و ابدا از این کارن می کنید. بابا یکم که گذشت گفت _ نکنه تو فکر بهم رسوندن مهشید

وشاهی ن هستید؟! _ به خدا امشب قرار بود بهت بگم منصور جان. خن دید و _هانیه جانم

چرا فکر کردی من ناراحت شدم؟ اتفاقا کار خوبی کردید تا مطمئن نشدید حتی به من

وداداش نگفتید. م یثم بلند شد و شروع کرد به شعر خوندن و رقصیدن و گفت _ دستا شله .

همه زدن زیر خنده ولی هنوز دلشوره داشتم. چشمم از ازدواج ترسیده بود. یعنی چشم

جفتمون ترسیده بود. تو خونمون دیگ ه حرف همه، منو و مهشید شد. اون چند روز زن

عمو که از خداهش بود من و دخترش بهم برسیم باه اش در میون گذاشته بود و حسابی زیر

زبونشو کشیده بود. قرار شد یه روز که اونا خبر بدن بری م وصحبت کنیم یا به قول مامان

سنگامونوا بکنیم.

داشت، زندگی باز بهمون روی خوش نشون میداد. دعا می کردم این دفعه سراب

نباشه. روز قراربا همه بی قراری ای ذهنم رسید وباهم تو خونه زن عمو اینا تو اتاق خودش

قرارشد در مورد آینده تصمیم بگیریم. رفتم خونشون به سفارش مامان یه دسته گلم

بردم. وعمو نبود یعنی زن عمو فرستاده بودش بیرون تا من رفتم وس ایل پ ذیرایی رو آورد داخل اتاق وزن عمومم گفت
_بچه ها راحت باشید م یرم ب بیرون کار دارم. مارو تنها

گذاشت ورفت. مه شید تعارف کرد بشین م. کمی که گذشت، خودش شروع کرد _شاهین،

ما دیگه بچه نیست یم وبار اولمونم ن یست که نیخته عمل ک نیم. گفتم دیگه ازدواج نمی

کنم چون دوست ندارم ج ای ب رم که عشق اون طرف نباشم. اکثر خواستگاری من یه

ازدواج ناموفق داشتن ویه مورد پسر مجردم بود که خونواده اش راضی نبودن. به نظر

من عشق یکبار اتفاق م یوفته. _مهشید جان تو که خودت بار اول عاشق همسرت نبودی،

بودی؟ _راستش نه. وان مود می کردم وقتی دید م به چشم تو نمایم وخونواده خودمم

راضی بودن نمی دونم سر لجبازی بود یا چی زندگیم خراب شد. الان دارم بهت می گم

چون نمی خوام دروغی درکار باشه. شاهین خودت چی مگه عاشق دنیا نبودی؟ اون که

انتخاب خودت بود. _چرا، منم دروغ ندارم بگم ولی دیر شد بفهمم عشق اون نسبت بهم

دروغ. خیلی وقتا بهت فکر می کردم و لی وجدانم اجازه نم ی داد به یه زن شوهر دار فکر

کنم. مهشید به خدا دیگه دنیا یکرزه هم تو دلم جایی نداره. حتی اگه بگی جوابت منفی

بازم اون تو دلم مرده. مهشید عشق، تو بهم خالص بود وکاش قبلا می فهمیدم. ما می

تونیم یه عشق واقعی باشیم برای هم. راه رو عوضی رفتیم و تاوانشم دا دیم. _ب یا بهم

niceroman.ir

زمان ب دیم تا از روی احساسات و تنه ای این روزامون تصمی م نگیریم خودم بهت خبر

میدم. از کارو تحصیل کردنشو و برنامه اش برای کارش گفتم. اونروز از خونشون اوادم بیرون و منتظر جوابش
موندم. چند روزی گذشت و اونم فکرشو کرد و جواب داد می تونیم

با هم باشیم. خیلی وقتا ما آدما با ندونم کاری فرصتامونو میسوزونیم. امیدوار بودم به

یه آینده روشن. تو دلم آرزو کردم هیچ کس بعد خوردن سرش به سنگ به خودش نیاد.

جوری براش همه چی روشن بشه که تا یه بخشی از زندگیشو از دست نده. خانواده

هامون برامون همه کاری کردن و با عزت و احترام عروسشونو منو راهی خونه بختمون

کردن. بچه ناز شیمام که با ورودش به زندگیمون شادیمونو هزار برابر کرد.